



انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شماره ۸

لجج ساریا

تألیف

دکتر احمد علی رجایی سجاری

استادپن

دانشگاه فردوسی مشهد

چاپ دوم

۱۳۷۵

فهرست مطالب

۱	پیشگفتار (چاپ جدید)
۳	مقدمه
۲۱	جدول راهنمای تلفظ کلمات
۲۳-۳۶	اصالت لهجه بخارایی
۲۸	ملاحظات کلی راجع به لهجه کنونی مردم بخارا
۳۲	ایجاز و تخفیف در لهجه بخارایی
۳۴	اشاراتی به لهجه بخارایی در مآخذ زبانها و لهجه‌ها
۳۷-۱۴۴	مختصات دستوری لهجه بخارایی
۳۹	مبحث اول: مختصات صوتی
۳۹	فصل اول - کلیات
۴۱	فصل دوم - ابدال
۷۷	فصل سوم - قلب
۷۹	فصل چهارم - حذف
۸۸	مبحث دوم: مفردات (صرف)
۸۹	فصل اول - افعال
۱۲۵	فصل دوم - وضع سایر کلمات در لهجه بخارایی
۱۴۲	مبحث سوم - جملات (نحو)

۱۴۵-۲۷۲	برخی جمله‌ها و گفتگوهای روزانه (برای بررسی مطالب دستوری)
۲۷۳	گفت و گو
۲۸۹-۳۰۰	نمونه‌ای از نثر نویسندگان کنونی بخارا
۲۸۹	گلیم کبود
۲۹۵	بزک
۳۰۱-۴۹۱	نموداری از لغات متداول در بخارا
۴۹۳	فهرست راهنما
۵۲۹	منابع و مآخذ

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

سی سال پیش که این کتاب برای نخستین بار به چاپ می‌رسید، چاپخانه دانشگاه مشهد با همت استادان دلسوز و دانشوری چون شادروانان دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر احمدعلی رجایی بخارایی (مؤلف کتاب حاضر) بتازگی تأسیس شده بود.

در آن سالها انگیزه مؤلف کتاب برای فراهم آوردن این پژوهش، چیزی نبود جز دلبستگی به سرزمین اجدادی خویش (بخارا) و ایجاد پیوستگی با هم‌زبانان همفرهنگی که از سالها پیش از آن میان ما و آنان فاصله افتاده بود. اکنون که پس از سی سال این کتاب بار دیگر به زیور چاپ آراسته می‌شود، بخارای عزیز - که اینک با روی آوردن دوباره به زبان فارسی می‌تواند به ما نزدیکتر باشد - خود را به داشتن چنین پژوهشی نیازمند می‌بیند، بگذریم از این که در ایران هم سالها بود چاپ نخستین این کتاب در بازار موجود نبود و خوانندگان و مشتاقان پژوهشهای لهجه‌شناسی از داشتن آن محروم بودند.

به دلیل این نیاز مضاعف و هم به دلیل آن که تحقیق شادروان رجایی ظمیمانہ و از سراعتماد و در نتیجه استوار و قابل اطمینان بود، بر آن شدیم که به تجدید چاپ کتاب اقدام کنیم.

خوانندگان گرامی توجه دارند که چاپ نخست این کتاب با امکانات سی سال پیش یک چاپخانه تازه تأسیس صورت گرفته و در بسیاری موارد و از آن جمله انتخاب حروف لاتین و نشانه‌های خاص تلفظ، محدودیت داشته است. برای مراعات جانب

امانت ، در شیوه کار و آوانگاری واژه‌ها هیچ‌گونه تصرّفی به عمل نیامد . با این حال اشتباهات فراوان چاپی که برخی از آنها در «جدول خطا و صواب» کتاب آمده بود ، تصحیح شد و تمام کتاب برابر شیوه نامه جاری انتشارات دانشگاه فردوسی ویرایش گردید . عنوان کتاب در چاپ نخستین از سرِ تواضع ، یادداشتی در باره لهجه بخارایی انتخاب شده بود ، که چون در این فاصله تنها با نام لهجه بخارایی به شهرت رسیده ، برای چاپ حاضر همین عنوان مشهور را برگزیدیم .

امید است چاپ حاضر با این امتیاز کوچک بتواند حاصل کوشش استاد فقید و آزاده این دانشگاه ، زنده یاد دکتر احمد علی رجایی را بهتر و مطلوبتر بر پژوهندگان زبان و فرهنگ ایرانی عرضه کند .

بازآرایی ، ویرایش ، نمونه‌خوانی و در واقع چاپ کتاب به این صورت برآورده و درخور ، مدیون کوششهای بی‌دریغ دانشور گرامی آقای مصطفی کدکنی است که بدین وسیله از ایشان سپاسگزاری می‌شود .

دکتر محمد جعفر یاحقی

معاون پژوهشی دانشکده ادبیات و علوم انسانی

مقدمه

شرحی که در این مجموعه راجع به لهجه بخارایی نگاشته آمده، نموداری از پژوهشها و تحقیقاتی است که نگارنده از چندسال پیش در این زمینه آغاز کرده است. مأخذ و مستند من بنده در این یادداشتها بجز چند کتاب که جای به جای بدان اشارت رفته و به منظور استشهاد از آنها استفادت به عمل آمده، اطلاعاتی است که طی سالیان دراز به سبب معاشرت با بخاراییان و پرورش درخانه‌ای که گاه و بی‌گاه جملات بخارایی در آن تداول داشته کسب کرده است.

چون سخن بدین جا کشید ضرور می‌نماید که دربارهٔ مبدأ و کیفیت این ارتباط با بخارا و بخاراییان بشرحتر سخن گفته آید تا خواننده را برای قضاوت درنوشته‌ها و امکان اعتماد بر آنها مقیاسی باشد.

نیاکان نگارنده همه از دیه‌باژ بوده‌اند که در این زمان پاز نامیده می‌شود و روزگاری استاد سخن فردوسی در آن‌جا دیده به جهان گشوده است. پاز در سه فرسنگی حد شمالی مشهد قرار دارد و برای رسیدن بدان‌جا باید از کشف‌رود گذشت و بدین منظور پدر مادرم پُلی معتبر بر آن بسته که هم‌اکنون نیز ممر و معبر تمامی مردم آن بلوک است و «پُل حاج رجب» نام دارد.

خاندان ما همه از دهقانان باژ بوده و از خویش زمین و آب داشته و برفاه و آبرومندی روزگار می‌گذاشته‌اند.

در حدود یک قرن ازین پیش در آن روزگاران که تاخت و تاز ترکمانان به خاک خراسان شدت می‌گیرد، روزی پدرِ پدرم را که کودکی نارسیده و محمدعلی نام بوده

سواری ترکمان درحین ایلغار و فرار از باژ می‌ریاید و به بخارا می‌برد. در آن‌جا بزرگمردی از کسوت و رفتار و گفتار کودک بلندی نسب او را در می‌یابد و از ترکمانش خرید به تربیتش همت می‌گمارد.

اندک‌اندک کودک گوهر خویش به کار می‌آورد و کارش تا وزارت امیر بخارا بالا می‌گیرد و از کاردانی لقب «گوهر» و ثروت و حشمت فراوان می‌یابد و هم از مردم بخارا زنی برمی‌گزیند و از او فرزندان پدید می‌آید که ارشد آنان پدر نگارنده است. «گوهر» برادر مهتر باژی خویش رجبعلی را هم از نعمت و ثروت خود بی‌بهره نمی‌گذارد؛ تا آن‌جا که نزدیک به تمام باژ و فارمد (پرمی) که متصل به آن است به ملکیت آنان در می‌آید و از عواید آن و کوششهای بعدی و عنایات الهی مقداری از ضیاع نامبردار و آباد خراسان در نوبت ایشان قرار می‌گیرد. رجبعلی هنگامی که به دیدار برادر به بخارا می‌رود از مردم آن‌جا زن می‌ستاند که مادر ثمرت آن ازدواج است. دیری نمی‌گذرد که هر دو برادر با فرزندان خویش در خراسان فرا هم می‌آیند و پسر و دختر آنان که پدر و مادر نگارنده‌اند با هم پیوند زناشویی استوار می‌کنند.

از این‌رو در خانه ما، پدر و مادر بزرگم با لهجه بخارایی آشنایی و سر و کار داشتند؛ پدرم بیشتر برای تفریح خاطر ما از اصطلاحات بخارایی و ضرب‌المثل‌های آن یاد می‌کرد و مادر بزرگم با آن‌که بیش از نیم قرن در خراسان زیسته بود، جز به بخارایی سخن نمی‌گفت و به خاطر او مهاجران بخارایی به خانه ما رفت و آمد داشتند و مجموعه این جهات سبب شد که نگارنده از هنگام خردی با لهجه بخارایی انس و ارتباط یابد و آهنگ کلمات و لطایف عبارات در گوش جان و صفحه ضمیرش نقش بندد.

با گذشت روزگاران هرچه اطلاعات ادبی من بنده فزونی می‌گرفت، از راه تتبع در آثار نظم و نثر استادان پیشین، خاصه بزرگان خراسان که طبع به سخن آنان گرایشی بیشتر داشت درمی‌یافت که بین پاره‌ای از لغات بخارایی و گفتار آن استادان رابطه‌ای استوار است و از این‌روی درک غوامض آن آثار بیشتر و آسانتر از همگنان مرا میسر می‌گردید. با این‌همه هیچ‌گاه به فکر نیفتاده بود که آن لغات را یک‌جا گرد آورده و در دسترس ارباب فضل و تحقیق بگذارد تا در سال ۱۳۲۲ خورشیدی ضمن مطالعه مقدمه

رباعیات خَیّام که به همت مرحومان فروغی و دکتر غنی توسط وزارت فرهنگ به چاپ رسیده است، در صفحه ۶۴ به این رباعی برخورد:

ماه رمضان برفت و شَوّال آمد هنگام نشاط و عیش و قَوّال آمد
آمد گه آنکه خیکها اندر دوش گویند که پشت پشت حَمّال آمد
مصحّحان درباره آن نگاشته بودند: «این قسم رباعی را مردود خواندیم از آن رو که لفظ و معنی اش رکیک است».

وقتی این رباعی را چندبار خواندم دریافتم که درباره عدم انتساب آن به خَیّام شاید بتوان به استادان مصحّح حق داد. ولی در معنی آن رکاکتی ندیدم و به این نتیجه رسیدم که آن بزرگواران به سبب آشنا نبودن به اصطلاح «پشت پشت» آن را رکیک پنداشته اند.

این دو کلمه به همین صورت با تلفظی به شکل پوشت (Pösh) در لهجه بخارایی بسیار به کار می رود و مرادف با کلمه «خبردار» است که در موقع ازدحام به منظور این که برای گذرنده ای راه بگشایند یا مردم از گزندی در امان بمانند - مثلاً هنگام عبور کوکبه بزرگی یا آب پاشی معبری یا گذشتن حَمّالی یا ازابه و چهارپایی - استعمال می شود. در خراسان در چنین موقعی پریز (Pariz) مخفّف پرهیز و در تهران بیّا (Beppâ) (با تشدید پ) استعمال می شود که گویا فعل امر از مصدر پاییدن است.

از این زمان به بعد همواره به خاطر می گذشت که گرد آوردن لغات لهجه بخارایی خالی از فایده نیست اما محرّکی از این قویتر می بایست.

در سال ۱۳۲۴ مجلّات سبک شناسی استاد بزرگ بهار به دستم افتاد و با رغبت بسیار به خواندن آن روی آوردم. در جلد دوم به نقد تاریخ بخارا رسیدم که نرشخی^۱ به تازی تألیف و قباوی^۲ به پارسی ترجمه و محمّدبن

۱- ابوبکر محمّدبن جعفر نرشخی (۲۸۶-۳۴۸) از مردم بخارا است و کتاب تاریخ بخارا را به نام امیرحمید ابومحمّد نوح بن نصر سامانی به عربی نوشته است.

۲- ابونصر احمدبن محمّدبن نصر قباوی اهل روستای قبا از توابع بخارا کتاب تاریخ نرشخی را در سال ۵۲۲ به فارسی برگردانده و قسمتی از آنرا حذف کرده و مطالبی از کتاب خزائن العلوم تألیف ابوالحسن عبدالرحمان بن محمّد نیشابوری و تاریخ بخارا ی دیگری تألیف ابو عبدالله محمّدبن احمد بخاری غنّجاری بر آن افزوده است.

زفر^۱ تلخیص کرده است.

مرحوم ملك الشعراى بهار بخشى از صفحه ۳۳ آن تاریخ را در صفحه ۳۲۳ جلد دوم سبک‌شناسى بدین شرح نقل کرده‌اند: «و دیگر از در ریگستان تا دشتک به تمام خانهای موزون منقش عالی سنگین و مهمانخانه‌های مصور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو و درختهای مجم خرگاهی بوده به نوعی که ذره‌ای آفتاب از جانب شرقی و غربی به نشستگاه سر حوض نمی‌افتاده و در این چهارباغها میوه‌های الوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هر میوه‌ای که در بهشت عنبرسرسشت هست در آن جا به غایت نیکو و لطیف بوده است».

در پاورقی آن صفحه از سبک‌شناسی با شگفتی بسیار چشم بدین عبارت افتاد: «خرگاهی به‌یاء نسبت است یعنی درختهای چتری و گجم معلوم نشد چه درختی است» تعجب من در این بود که گجم در لهجه بخارایی مستعمل و معنی آن بر همه آشکار است. سال بعد (۱۳۲۵) که در تهران به‌درک محضر استاد بهار که به‌همه شاگردان خاصه‌منش عنایت فراوان بود نایل آمدم. بدان پاورقی اشارتی کردم و افزودم که بخارییان به‌درخت نارون و درختانی که از آن خانواده‌اند و همه سخت‌چوب و دیر رشد و سایه‌گسترند گجوم (Gujum) می‌گویند و یکی از درختان همین خانواده است که در خراسان گِرمش می‌نامند (Gerezm). آنگاه برای ناشپاتی که به‌چه نوع گلابی اطلاق می‌شود به‌فرموده استاد توضیحاتی عرضه داشتم. آن بزرگمرد را که همواره جوینده دانش و مشوق دانش‌جویندگان بود نشاطی دست داد و من بنده را برتدوین لغات لهجه بخارایی تحریض فراوان فرمود.

از آن زمان با تأثیری بسیار دست بدین کار فراز کردم و از بخت نیک پیشامد دیگری

۱- محمدبن زفر در سال ۵۷۳ بار دیگر به تلخیص ترجمه قبایى پرداخته و آنرا به‌نام «صدرالصدور صدر جهان برهان‌الدین عبدالعزیزین مازنه» دانشمند بزرگ آراسته و بنابه‌نقل مرحوم بهار در صفحه ۲۱۹ جلد دوم سبک‌شناسی: «در عهد خوارزمشاهیان و اوایل قرن هفتم تا ظهور مغول بار دیگر شخصی که نام او معلوم نیست در این کتاب تصرف کرده است و عبارات و مطالبی از خود افزوده و بکلی سلسله مشوش عبارات را مشوشتر ساخته است».

ممد همت و مؤید این عمل و نیت گردید. تفصیل این مجمل چنان است که شبی در دولتخانه استاد فروزانفر که به یمن وجود آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه تهران نیز آراسته بود این شعر سعدی عنوان شد:

عبادت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلچ نیست
سخن بر سر این بود که در بیان همین مضمون در جای دیگر به جای تسبیح مسحی آمده^۱
وازهتی مناسبتر می نماید، چه استعمال «تسبیح» به جای «سبحه» از سخندانی چون
سعدی بدور است؛ اما معنی مسحی چنان که باید روشن نبود. استاد فروزانفر مسحی را
یک نوع کفش می دانستند ولی مطلب به ایضاحی بیشتر نیازمند بود.

من بنده در توجیه حدس استاد سخنی چند بدین شرح مزید کردم که: غالب
مردان و همه زنان بخارا پای پوشی از تیماج نرم که پاشنه برجسته ندارد می پوشند که
چیزی سوای موزه و کفش و به منزله جوراب ساق بلند است و آنرا محسی می نامند که
مصحف مسحی است زیرا به مذهب اهل سنت و جماعت که غالب بخاراییان بدان
پای بندند، مسح از روی آن رواست و حتی در سفر از روی کفش نیز مسح را جایز
می دانند^۲.

استادان بزرگ که در آن جلسه حضور داشتند بدین توضیح به عین رضا و قبول
نگریستند و نیت من بنده را در جمع لغاتی از آن قبیل ستودند و در اتمام کار مبالغت فراوان

۱- دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

(صفحه ۴۷ گلستان سعدی از کلیات چاپ فروغی)

۲- شیخ الاسلام عمر سهروردی در باب هفدهم از عوارف هنگام ذکر آنچه صوفی در سفر
به داشتن آن محتاج است می نویسد: «و اما المسح فیمسح علی الخف ثلاثة ايام و لیالیهن فی السفر والمقیم
یوماً و لیلة و ابتداء المدة من حین الحدیث بعد لبس الخف لا من حین لبس الخف ... و یشرط فی الخف امکان
متابعته المشی علیه و ستر محل الفرض و یکفی مسح ینسیر من اعلی الخف و الاولی مسح اعلاه و اسفله من
غیر تکرار». رک. عوارف المعارف در حاشیه جلد دوم احیاء العلوم صفحه ۲۵.

نیز: «ومسح بر موزه روا دارد در حضر و سفر» رساله «بیان اعتقاد اهل سنت و جماعت» از
ابو حفص عمر نسفی متوفی در سال ۵۳۷ به نقل از: مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۱۳۳۵، ص ۱۷۱.

به جای آوردند و انصاف آن است که دیگر دانش پژوهان نیز این کار خرد را به دیده بزرگی نگریند، خاصه آقای دکتر معین استاد گرامی دانشگاه تهران از هیچ گونه تشویق و تأکید فروگذار نفرمود تا پس از چند سال این مختصر فراهم آمد و با امید قبول به محضر ارباب تحقیق و خرد تقدیم افتاد.

نگارنده یقین دارد که این رساله مختصر مانند هر کار تحقیقی تازه ای خالی از نقص نیست و اگر در نشر این اثر ناقص دلیری می کند سخن عماد اصفهانی^۱ را به خاطر می آورد که یاقوت^۲ در مقدمه معجم الادبء نوشته است: «انی رأیت لایکتب انسان کتاباً فی یومه الا قال فی غده: لو غیر هذا لکان احسن و لو زید کذا لکان یستحسن و لو قدم هذا لکان افضل و لو ترک هذا لکان اجمل و هذا من اعظم العبر و هو دلیل علی استیلاء النقص علی جملة البشر»^۳.

هر کس با کتاب و قلم سر و کار دارد استواری این گفتار را خود بارها دریافته است و کدام نوشته است که پس از گذشتن چند سالی، بر اثر تحقیقات تازه تر یا دسترسی به منابعی که سابقاً در اختیار نبوده است، نویسنده اش آن را بیسندد و محتاج تجدید نظر نداند؟

از طرفی بی آنکه در حقارت خویشتن به غلط شده باشد، قسمت اخیر گفتار ادوارد براون را که آقای تقی زاده نقل کرده اند پیش چشم دارد: «به خاطر دارم که مرحوم ادوارد براون که حامی و مشوق و پدر روحانی قزوینی بود به این جانب برسبیل انتقاد از این دقت افراطی، روزی گفت: آقای قزوینی از کمالیون (Perfectionists) است و غافل از این است که گفته اند: «الکمال لله وحده» و باید نتیجه کار به هر جا رسیده آنرا طبع و نشر کرد و بعدها آنچه ممکن شود از نقایص آنرا رفع و مطلب را تکمیل کرده باز چیزی

۱- ابو عبدالله محمد بن محمد معروف به عماد اصفهانی متوفی در ۵۹۷.

۲- ابو عبدالله یاقوت بن عبدالله متوفی در ۶۲۶.

۳- دیده ام که هیچ کس امروز چیزی نمی نویسد مگر آنکه فردایش می گوید: اگر این تغییر داده می شد بهتر بود و اگر چنین مطلبی بر آن افزوده می شد خوبتر جلوه می کرد و اگر این، پیش داشته می شد نیکوتر بود و اگر این آورده نمی شد زیباتر بود؛ و این موضوع خود از بزرگترین عبرتهاست و دلیل چیرگی نقص بر همه آدمیان.

بطور الحاقی نشر نمود^۱.

علاوه بر آنچه گذشت، ضرورت نیز عامل دیگری است که به نویسنده نیرو و جسارت می‌بخشد و چنین می‌انگارد که تحقیق در این باب هر چند ناقص و مختصر باشد از عدم صرف بهتر است و اندکی به روشنگری مادت اصلی زبان فارسی مدد خواهد رسانید و در رفع و تبیین پاره‌ای از خطاها و مبهمات سودمند خواهد افتاد که برای نمونه به چند مورد اشارت می‌شود:

۱- استاد فقید ملک‌الشعراى بهار در ذیل بحث مربوط به «می استمراری» نوشته‌اند: «... و امروز در بخارا این حرف را بعد از فعل استفهام آورند و گویند: خوریدی می؟ و کنیدی می؟ و رویدی می؟ یعنی آیا می‌خورید و آیا می‌کنید و آیا می‌روید؟» در این قول مسامحتی آشکار است، زیرا در لهجه بخارایی اصولاً ساختمان مضارع اخباری مانند فارسی است و اگر بخواهند چنین فعلی (مضارع اخباری) را به صورت استفهامی در آورند، یک «می» هم به آخر می‌افزایند و به عبارت دیگر لفظ «می» دوبار به کار می‌رود؛ یک‌بار برای استمرار، قبل از فعل و یک‌بار برای استفهام، بعد از فعل. بنابراین برابر «آیا می‌خورید» و «آیا می‌کنید» و «آیا می‌روید» در تداول مردم بخارا می‌شود: می‌خورید می؟ می‌کنید می؟ می‌رید می؟ - (مخفف می‌روید می؟)

با توضیح مزبور روشن است که در لهجه بخارایی، خورید می؟ و کنید می؟ و روید می؟ اصولاً وجود ندارد و این اشتباه تنها به اعتماد پاره‌ای مسموعات برای مرحوم بهار دست داده است که لکل عالم هفوة.

۲- آقای فروزانفر استاد دانشگاه تهران، ضمن حواشی و تعلیقات کتاب *فیه مافیة*، درباره کلمه «فاریدن» می‌نویسند^۲: «نفارد چنین است در هر سه نسخه، یعنی اصل^۳ و ح^۴

۱- یادداشت‌های قزوینی (مقدمه جلد سوم)، چاپ دانشگاه تهران، ص ۲۸.

۲- فیه مافیة، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۲۵۶.

۳- نسخه‌ای که اصل آن در کتابخانه فاتح استانبول به شماره ۲۷۶۰ مضبوط است.

۴- اصل آن در کتابخانه فاتح استانبول است به شماره ۵۴۰۸.

و نسخه کتابخانه سلیم آغا^۱ و معنی آن معلوم نشد. در نسخه‌های جدیدتر لابد به جهت آن که معنی آن را ندانسته‌اند عبارت را تغییر داده‌اند؛ از جمله نسخه خطی مکتوب سنه ۸۸۸ متعلق به نگارنده این‌طور نوشته است: «آن آش را نتواند خورد و نفرتش آید»، و قریب بدان است نسخه کتابخانه ملی و فیه ما فیه چاپ تهران».

برای مزید اطلاع عین عبارت فیه ما فیه آورده و بعد به توضیح پرداخته می‌شود: «گفت پیلی را آوردند بر سر چشمه‌ای که آب خورد. خود را در آب می‌دید و می‌رمید. او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد و نمی‌دانست که از خود می‌رمد. همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در توست نمی‌رنجی، چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی. آدمی را از گر و دنبال خود فرخجی^۲ نیاید، دست مجروح در آش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود، چون بردیگری اندکی دنبلی یا نیم‌ریشی ببیند آن آش او را نفارد و نگوارد. همچنین اخلاق [بد] چون گرهاست و دنبلهاست. چون در اوست از آن نمی‌رنجد و بردیگری چون اندکی از آن ببند برنجد و نفرت گیرد»^۳.

آقای دکتر معین استاد دانشگاه تهران، معنی فاریدن را «بلع» حدس زده‌اند، آن‌چنان‌که آقای فروزانفر در فهرست لغات کتاب فیه ما فیه در ذیل صفحه ۳۶۲ نوشته‌اند: «مطابق حدس دوست فاضل آقای دکتر محمد معین این کلمه (یعنی فاریدن) مبدل «واریدن» است و بیهقی در تاج المصادر لغت سروط و لقف عربی رابه «فروواریدن» ترجمه کرده است و «اوباریدن» نیز صورت دیگر است از همین کلمه و «نفارد» فعل منفی است از همین ریشه».

البته این نظر چنان‌که نوشته‌اند حدس محض است زیرا صحبت از گوارا نبودن است نه بلع... به علاوه استعمال این کلمه هیچ جای دیگر به این صورت دیده نشده است و گذشته از همه در کتاب المصادر زوزنی^۴ هم که مأخذ ابو جعفر احمد بن علی بیهقی^۵

۱- کتابخانه سلیم آغا هم در استانبول است.

۲- نفرت و کراهت.

۳- فیه ما فیه، ص ۲۴.

۴- ابو عبدالله حسین بن احمد زوزنی متوفی ۴۸۶.

۵- متوفی ۵۴۴.

در تألیف **تاج المصادر** است^۱، در معنی «سرط» و «لقف» فروآواریدن و زود فروآواریدن^۲ آمده است نه فرو واریدن که بتوان «فاریدن» را مبدل «واریدن» آن دانست. اما **فاریدن** در لهجه بخارایی متداول و به معنی خوشایند و موافق طبع بودن و به دل نشستن است. چنانکه فی‌المثل در زمستان گویند: «آفتاب می‌فارد» یعنی آفتاب خوشایند و دلنشین است، یا کسی گوید: «شیر من به نمی‌فارد» یعنی شیر به من نمی‌سازد و تعادل مزاجم را بهم می‌زند. و در عبارت فیه ما فیه هم بنا بر آنچه گذشت معنی روشن است و «نفارد» یعنی: به دل نشیند. بخصوص اگر توجه شود که آش هم موافق لهجه مردم بلخ و بخارا به معنی مطلق غذا بخصوص پلو است نه آن غذای رقیقی که ما امروز در ایران اراده می‌کنیم.

۳- آقای دکتر فیاض استاد دانشگاه تهران راجع به کلمه: «خیریت» که در **تاریخ بیهقی** آمده است ضمن تعلیقات نوشته‌اند^۳: «در همه نسخه‌ها چنین است و معلوم است که کلمه «خیریت» لغت فصیحی نیست. شاید خیرت باشد که لغتی است فصیح و در نثرهای قدیم هم دیده شده است، مثلاً در **تاریخ بیهق** صفحه ۲۷۴: گفتم ای امیر چندین حذر و بددلی روا نیست، جز خیر و خیرت نباشد».

عین عبارت **تاریخ بیهقی** چنین است: «دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی‌گذاشت که صلاحی پیدا آید»^۴.

ایضاً: «امیر گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده‌ای و ناچار می‌باید رفت، گفتم ایزد عزوجل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد»^۵.
کلمه خیریت در لهجه مردم بخارا متداول بوده است و اکنون هم هست. در ترجمه

۱- مقدمه آقای بینش بر **المصادر** زوزنی ص ۳۹ به بعد و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار نظر آقای ابن یوسف شیرازی ج ۲ ص ۲۸۳ و فرهنگنامه‌های عربی به فارسی تألیف منزوی ص ۵۲.

۲- **المصادر**، چاپ بینش، صص ۳۰۵ و ۳۱۱.

۳- **تاریخ بیهقی**، چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض، ص ۶۹۸.

۴- همان، ۴۷۷.

۵- همان، ۳۲۶.

رسالة العشق ابوعلی سینا که به نثری کهن و بنا بر نسخه چاپ آقای مشکوة استاد دانشگاه تهران قریب به عهد خود بوعلی ترجمه گردیده ، به کار برده شده است از جمله : «أما مقدمه سیوم آن است که در هر یکی از اوضاع الهی سبحانه خیریتی هست»^۱ و : «هرگاه که صورت نیکو را به اعتبار عقلی دوست دارند چنان که گفته آمد ، آن محبت را وسیلتی شمرند سوی رفعت و تناهی در خیریت زیرا که میل او سوی چیزی باشد که از عنایت حق به مزید خصوصیت و کمال نصیب ، و یافت اعتدال ، مخصوص باشد و ماندگی او به امور عالی شریف بیشتر باشد»^۲.

خواجه محمد عوض بخاری از پیران سلسله نقشبندیه در رساله «ترجمه طالبین و ایضاح سالکین» هم کلمه خیریت را به کار برده است : «قبولی طاعت»^۳ ، عفو تقصیرات ، حل مشکلات ، دفع بلیات ، آبروی دارین ، وابسته متابعین ، شفای بیماران ، مخلص قرض داران ، توفیق ظالمان ، نجات اسیران ، عدالتی^۴ سلطان ، سلامتی^۴ مسلمانان ، خیریتی^۴ کافه مؤمنان ، آب روان ، نرخ ارزان ، علی الخصوص از برای خویشان و اقربایان و یاران و دوستان و محبان و مخلصان»^۵.

بنابراین شواهد می توان احتمال داد که در تاریخ بیهق هم شاید «خیرت» با همه فصاحت ، مصحف «خیریت» باشد که مانند بسیاری از لغات به صورتی خاص و غیرفصحیح در زبان فارسی رواج داشته است .

۴- دکتر مارین موله که رساله «ترجمه طالبین و ایضاح سالکین» (از مجموعه خطی شماره ۴۸ کتابخانه بادلیان آکسفورد) اثر خواجه محمد عوض بخاری را تصحیح کرده است ، به علت آشنایی به لهجه بخارایی خطاهایی در نقل و ترجمه و فصل و

۱- ترجمه رسالة العشق ، چاپ کلاسه خاور ، ص ۱۷ و این کلمه مکرر آمده است از جمله در صفحات ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ، ۳۴ و ۳۵ .

۲- همان ، ۲۰ .

۳- ظاهراً : طاعات .

۴- کسره مضاعف است که در این لهجه به صورت «یا» در آمده است ؛ رجوع شود به «مبحث دستور ، بخش ابدال» در همین کتاب .

۵- به نقل از صفحه ۱۳۲ مجله فرهنگ ایران زمین شماره بهار و تابستان سال ۳۹ .

وصل جملات و کلمات مرتکب شده که قابل ذکر است. از جمله در نقل مطالب هر جا به کلماتی چون: گفتین و کردین و رفتین و یافتین و شتافتین و شدین رسیده است، که صورت اصلی تلفظ این افعال به لهجه بخارایی است، آنها را مرجوح دانسته و در ذیل جای داده و در عوض: گفتند و کردند و رفتند و یافتند و شتافتند را که به زعم ایشان تلفظ ادبی و صحیح این کلمات است در متن گذاشته است^۱.

ترجمه این افعال هم بدرستی انجام نگرفته است؛ چه این کلمات را مؤلف برسیاق لهجه بخارایی به صورت سوم شخص جمع ماضی نقلی به کار برده است، نه آنچنان که دکتر موله ترجمه کرده به صورت ماضی مطلق... و به عبارت دیگر ترجمه صحیح: گفته‌اند و کرده‌اند و رفته‌اند نه گفتند و کردند و رفتند...

در فصل و وصل کلمات و عبارات هم به سبب آشنانبودن اشتباهها شده است؛ بدین معنی که استعمال سوم شخص ماضی نقلی در لهجه بخارایی غالباً در آخر جمله است و گاه در وسط و بسیار کم در اول. دکتر موله از این اختصاص بی اطلاع بوده است و در نتیجه آن جا که گفتین (یعنی گفته‌اند) باید آخر جمله قبل باشد آن را در صدر جمله بعد قرار داده است مثلاً «اللّه تعالی را در روز قیامت به چشم سر در وقت دیدن بی مثل و بی مانند و بی مکان و بی زمان و بی جهت نمودار می شود. لیک از بعضی از عزیزان منقول شده است که در دنیا دیدن هم جایز است، گفتند^۲ اما در خواب دیدن را بعضی از مجتهدین قبول کردند^۳ جایز است، گفتند^۴ واللّه تعالی خالق افعال عباد است. بعد از آن کسب خلق از اللّه تعالی است»^۵.

بطوری که ملاحظه می شود کلمه «گفتند» در عبارت فوق را بعد از ویرگول و در صدر جمله بعد قرار داده است در حالی که باید قبل از ویرگول و آخر جمله قبل قرار داشته باشد؛ چون صرف نظر از سیاق استعمال و تداول مردم بخارا، جمله بعد که با «اما» شروع می شود هیچ ارتباطی با فعل «گفتند» ندارد و کلمه «گفتند» بلامحل و بی معنی

۱- همان، بیشتر صفحات.

۲- به جای گفتین.

۳- به جای کردین.

۴- صحیح: گفتین.

۵- صص ۷۶ - ۷۷ از مجله فرهنگ ایران زمین، بهار و تابستان ۳۹.

مانده است و صحیح عبارت مزبور چنین است: «لیک از بعضی از عزیزان منقول شده است که در دنیا دیدن هم جایز است گفتین. اما در خواب دیدن را...» یعنی: «از بعضی عزیزان نقل شده است که گفته‌اند در دنیا دیدن هم جایز است». کلمه «گفتند» بعدی هم همین حال را دارد؛ یعنی متعلق به آخر جمله ماقبل و جایش قبل از ویرگول است. قرینه هم در خود عبارت موجود است و آن حرف «واو» است بلافاصله بعد از «گفتند»؛ یعنی اگر «گفتند» را اول جمله بپنداریم «واو» بکلی بی‌وجه می‌شود و مرجع ضمیر مردّد بلکه نامعلوم. صحیح این جمله نیز چنین است: «اما در خواب دیدن را بعضی از مجتهدین قبول کردین، جایز است گفتین. واللّه تعالی خالق افعال عباد است....» یعنی: «در خواب دیدن را بعضی از مجتهدین قبول کرده‌اند و گفته‌اند جایز است».

در رساله مزبور برای این طریقه استعمال فعل، شواهد بسیار وجود دارد که به چند نمونه اکتفا می‌شود:

«[از] بعضی از طایفه صوفیه زندقه منقول شده است «ما به آن مقصود رسیدیم اکنون عبادت از ما ساقط است»، گفتین این کلام خطاست»^۱ که «گفتین» باز دنباله قول منقول صوفیه باید باشد و آخر آن جمله.

ایضاً: «اگر طالب درحین طلب علم به فسق آلوده باشد به یک از سه چیز مبتلا می‌شود: جوان‌مرگ می‌شود، یا ملازم پیشه می‌شود، یا صحرا مرگ می‌شود گفتین. و لکن در علم حال چندان درجه از وی فوق بلاها برسر سالک می‌آید و خطر عظیم است»^۲.

برای استعمال کلمه «گفتین» در وسط جمله، در همین رساله شواهدی است، از جمله: «جمیع اشاعره در این جا میل به جانب جبر کرده است. ابوالحسن ماتریدی^۳ متوسط است در میان دو قول که بعضی گفتین که خالق افعال عباد خود عباد است و بعضی گفتین که بنده در فعل خود مدخلی ندارد جمله از اللّه تعالی است»^۴.

۱- مجله فرهنگ ایران زمین، بهار و تابستان ۳۹، ص ۸۲.

۲- همان، ۹۹.

۳- ماترید دهی از روستاهای سمرقند است.

۴- به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹، ص ۷۷.

ایضاً: «و معراج حضرت نبینا - صلی الله تعالی علیه و سلم - ثابت است از زمین به آسمان با همراهی وجود بدن شریف حضرتشان. آنجا که رفتین^۱ حضرتشان خود می دانند، روایت خلافیه است، بعضی گفتین^۵ تا به جنت، بعضی گفتین تا به عرش، بعضی بر بالای عرش...»^۲.

۵- آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه تهران ضمن تصحیح تاریخ بخارای نرشخی راجع به تلفظ و کتابت کلمه «کرمنه» که قصبه‌ای است در چهارده فرسنگی بخارا، پس از ذکر اقوال مختلف می نویسد: «در همه نسخه‌ها و همه جای این تاریخ کرمنه به یک یا نوشته شده و لیکن یاقوت در معجم البلدان و سمعانی در انساب آنرا به فتح کاف و سکون راء و کسر میم و یاء دو نقطه و نون مکسوره و یاء دیگر مفتوحه خفیفه و ها (کرمینیه) ضبط نموده و آنرا شهری از ماوراءالنهر بین سفد و بخارا واقع در هجده فرسنگی شهر اخیر دانسته‌اند و نیز سمعانی روایت کرده که اعراب پس از ورود به آنجا از بسیاری آب و سبزه و خرمی و صفا آنجا را به ارمینیه تشبیه نموده و گفتند (کارمینیه) و بنابراین ممکن است در زبان مردم آنجا همان طور که الف برای تخفیف افتاده یاء دوم نیز افتاده «کرمینه» شده باشد»^۳.

این توجیه و سخن درست به نظر نمی رسد زیرا؛ اولاً - قبل از ورود اعراب و این وجه تسمیه تراشیها هم ناچار این محل، مانند هر جای دیگر، نامی داشته است؛ پس آن نام چه بوده و چه شده است که هیچ جا ذکری از آن در میان نیست؟ ثانیاً - اسم این محل در نوشته‌های عادی مردم بخارا (KARMENA) است و چون در بخارا غالب کسره‌ها به صورت یاء خفیف مجهولی تلفظ می شود^۴ صورت شفاهی و صوتی آن کرمینیه است در حالی که یای ارمینیه به صورت تلفظ اعراب، معروف و اشباعی است و این گونه یا، دیده نشده است که در لهجه بخارایی به یاء مجهول یا خفیف تبدیل شود.

۶- آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران ضمن تعلیقات تاریخ بیهقی در ذیل

۱- در متن مصحح دکتر موله: رفتند و گفتند، و در پاورقی: رفتین و گفتین.

۲- همان، ص ۸۰.

۳- تاریخ بخارا، ص ۱۲.

۴- رک. مبحث دستور بخش ابدال در کتاب حاضر.

کلمه «خوازه» پس از آنکه مطالب فرهنگ رشیدی و مجمع‌الفرس سروری و فرهنگ جهانگیری و لغت فرس اسدی را با شواهد نقل می‌کنند، می‌نویسند^۱: «اما در ضبط این کلمه (یعنی خوازه) که آیا باید آن را با واو معدوله خواند مانند خواندن و خوارزم و همه «خا» و «واو» و «الف» هایی که در زبان فارسی امروز هست، یا با واو ملفوظ یعنی به فتح «خا» و «واو»، و من تردید دارم که ضبط دوم درست باشد و شعر عنصری که می‌گوید:

منظر او بلند چون خوازه هریکی زو به زینت تازه

که اگر به واو ملفوظ بخوانند وزن شعر خراب می‌شود خود دلیلی است که این کلمه را به واو معدول باید خواند و این شعر سوزنی هم که گفته است:

گر با توزخانه سوی کوی آیم بنندند خوازها و آذینها
 پیداست که درست ضبط نشده و کلمه «چه» را در مصرع دوم کاتبی از قلم انداخته و ناچار خوازه را با واو معدول خوانده‌اند^۲ و قطعاً ضبط درست این بیت چنین بوده است:

گر با توزخانه سوی کوی آیم بنندند چه خوازها و آذینها

اما در این بیت دیگر سوزنی:

به کوی دوست بر آن نامه رابدین عنوان به پیش نامه تو تا خوازه بندم کوی
 از این که مصرع دوم سلیس نیست و معنی درستی از آن بر نمی‌آید پیداست که در این مصرع دست برده‌اند و چنان می‌نماید که کلمه‌ای از آن افتاده باشد و شاید اصل آن فی‌المثل چنین بوده باشد:

به کوی دوست بر آن نامه رابدین عنوان به پیش نامه تو تا که خوازه بندم کوی
 و چون این قطعه را در نسخه دیوان سوزنی نیافتم معلوم نشد در اصل چه بوده است. عجالهً بیشتر عقیده من این است که این کلمه به واو ملفوظ درست نیست».

آقای سعید نفیسی معلوم نیست بر چه اساس و ملاکی ابتدا به قید تردید و بعد به صورت قطع و یقین تلفظ «خوازه» را با واو معدول دانسته‌اند. اگر استناد به یک بیت

۱- تعلیقات و حواشی مجلد سوم تاریخ بیهقی، چاپ دانشگاه تهران، ص ۱۰۱۱.

۲- ظاهراً: نخوانده‌اند.

منسوب به عنصری است که از طریق لغت فرس اسدی به سایر فرهنگها سرایت کرده و وزن شعر آن ایجاب می‌کند که خوازه بروزن تازه خوانده شود، در برابرش دو بیت از سوزنی هم آورده‌اند که در آنها «خوازه» را باید با او ملفوظ خواند. منتها آقای نفیسی بی‌آن‌که ابیات سوزنی را در دیوانی دیده باشند برای هر بیت کلمه‌ای پیشنهاد کرده‌اند که باید به شعر افزود تا «خوازه» را در بیت سوزنی موافق نظر ایشان بتوان تلفظ کرد.

اما در بیت اول که نوشته‌اند کلمه «چه» را کاتب در مصرع دوم از قلم انداخته و بطور قطع ضبط درست آن را به صورت ذیل نوشته‌اند:

گر با توز خانه سوی کوی آیم بستند چه خوازه‌ها و آذینها^۱
برخلاف نسخ موجود سوزنی است؛ زیرا اولاً- در نسخه چاپی دیوان سوزنی^۲ صفحه ۱۱ و در نسخه خطی کتابخانه آستان قدس رضوی^۳ به شماره ۴۶۷۵ در صفحه ۲۱۶ هر دو جا بیت مورد نظر بدون «چه» آمده است هر چند در سایر کلمات تفاوتی هست.

ثانیاً- «آذینها» نیست و «آذینا» صحیح است که ایشان مرجوح دانسته و در پاورقی ضبط کرده‌اند، زیرا مطلع قصیده چنین است:

در جستن وصل آن بت چینا براسب امید برنهم زینا

بنابراین الف آخر کلمه، الف اطلاق یا اشباع است و نون حرف روی و علامت جمع که «ها» باشد در تمام قصیده نیست و نمی‌تواند باشد.

راجع به شاهد دوم از سوزنی که منقول از غزلی است و بیت دوم آن محل حاجت و مورد بحث است، آقای سعید نفیسی نوشته‌اند که مصرع دوم بیت سلیس نیست و معنی درستی از آن بر نمی‌آید و با قید تردید پیشنهاد کرده‌اند که یک کلمه (که) بر آن افزوده شود یعنی بخوانیم: «به پیش نامه تو تا که خوازه بندم گوی».

۱- این نظر از حاشیه تاریخ بیهقی مصحح مزحوم ادیب پیشاوری در این جا آمده (ص ۴۴) و عیناً در ذیل صفحه ۴۴ تاریخ بیهقی مصحح دکتر غنی و دکتر فیاض نقل شده است.

۲- چاپ دکتر شاه حسینی که بسیار مغلوط است.

۳- نسخه‌ای است که در سال ۱۲۰۴ هجری به خط نستعلیق بر روی کاغذ آبی‌رنگ، با حاشیه نوشته شده؛ هر صفحه ۱۶ سطر دارد و بالنسبه کم غلط است اما ناقص به نظر می‌رسد.

اما پیشنهاد ایشان ؛ اولاً - تأثیری در معنی ندارد و معنی بیت بخصوص مصرع آخر آن بدون افزودن کلمه‌ای بسیار روشن است یعنی : اگر باد ، نامه تو را بیاورد به استقبال نامه‌ات کوی و برزن را خوازه (طاق نصرت) می‌بندم : (به پیش نامه تو تا خوازه بندم ، کوی) .

ثانیاً - برخلاف هر سه نسخه‌ای از دیوان سوزنی است که در دسترس نگارنده قرار گرفته است بدین شرح :

در دیوان چاپی سوزنی ابیات مورد نظر ضمن غزلی به مطلع :

بسم زنگس سیراب و لاله خودروی که نرگس بت من لاله درکشید به روی
آمده است به این صورت :

به پیش باد نه آن نامه تا به من برسد که هیچ خنگ نیابی چو باد باتک و پوی
به کوی و صافی آن نامه را بزن عنوان به پیش نامه تو با خوازه بندم کوی^۱
در نسخه خطی شماره ۴۶۷۵ متعلق به کتابخانه آستان قدس (ص ۲۸۴) مطلع
غزل این است :

ستاره نامی ومه عارضی و غالیه موی مه و ستاره گرفت از تونور و غالیه بوی ...
به پیش باد نه آن نامه تا به من برسد که هیچ نیک^۲ نیابی چه^۳ باد باتک و پوی
به کوی و صاف آن نامه را بزن غیران^۴ به پیش نامه تو با^۵ خوازه بندم کوی^۶
که صرف نظر از سایر تفاوتها ، در اصل مطلب که مصرع آخرین بیت دوم باشد با نسخه چاپی مذکور در تعداد کلمات فرقی ندارد و لفظ «که» در آن نیست .

در نسخه خطی دیگری به شماره ۴۶۷۶ که هم متعلق به کتابخانه آستان قدس است مصرع مورد نظر بدون «که» ضبط شده است مانند دو نسخه سابق الذکر .

۱- دیوان سوزنی ، چاپ دکتر شاه حسینی ، ۳۸۲-۳۸۳ .

۲- ظاهراً : بیک .

۳- ظاهراً : چو .

۴- ظ : عنوان .

۵- ظ : تا .

۶- در نسخه چاپی مطلع این غزل را بخط ضمن غزلی دیگر به مطلع : بسم زنگس سیراب و لاله

خودروی ... آورده و دو غزل را با هم در آمیخته‌اند .

بنابر آنچه گذشت نظر آقای سعید نفیسی با اسناد موجود و تلفظ امروزین مردم بخارا مغایرت دارد و ظاهراً عقیده و اصرار ایشان براین که خوازه را با واو معادل باید خواند - چنان که خود اشاره کرده اند - از آن جاست که در زبان فارسی بعد از خا اگر واو و «الفی» باشد «واو» آن به صورت معدول و غیر ملفوظ و نماینده صوتی است که در بعضی زبانهای خارجی چون فرانسه و پاره‌ای از لهجه‌های مغرب ایران چون کردی باقی است مانند خواجه و خواهر و خواهش . اما این نکته را هم باید در نظر داشت که معلوم نیست خوازه فارسی باشد چه مردم سمرقند امروز و مرکز سفد قدیم که غالب لغاتشان ترکی خاصی است این کلمه را به همین صورت و معنی (با واو ملفوظ و به معنی خوب‌بندی) استعمال می‌کنند .

آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران تلفظ خوازه را با واو ملفوظ می‌دانند و اصل آن را عربی با واو مشدد .

اما در لهجه بخارایی این کلمه متداول و معمول است . یعنی هموزن سواره و جوانه با واو مفتوح ملفوظ (Xavāza) ، و معنی آن مطلق طاق و داربست است یعنی خوب‌بندی ؛ خواه برای تشریفات جشنی یا عبور موکب بزرگی (طاق نصرت)^۱ باشد و خواه برای پوشیدن روی حوض درزمستان از بیم یخبندان که در بخارا می‌گویند : «روی حوضه (حوض را) خوازه کنید» یا برای بستن تاک به ستونهای آن تا خوشه‌های انگور از سقف خوازه آویزان شود و شاخه‌ها درعین جلوه سالم بمانند^۲ .

مراد از نقل شواهد مزبور تنها نمایاندن این نکته بود که وقوف به لهجه بخارایی تا چه حد می‌تواند به حل مشکلات متون فارسی کمک کند .

امید است با اتکا به عنایات الهی و استفاده از تذکرات صاحب نظران و فراهم آمدن وسایل سفری به بلخ و پایتخت آل سامان به رفع نقایص و تکمیل مطالب این مختصر موفق آید و این لهجه شیرین که قرن‌هاست از اصل خود دور مانده ، روزگار وصل خویش باز جوید و لازم نیفتد که این جزء ارزنده از زبان پارسی را نیز مستشرقان از راه

۱- آقای سعید نفیسی این معنی را درست حدس زده‌اند .

۲- برای شواهد ← خوازه در همین کتاب .

زیانده بیگانگان به ما باز گردانند .

* * *

در خاتمه مقاله وظیفه خود می داند از دانشگاه مشهد که وسایل چاپ این کتاب را فراهم آورده اند تشکر کند . همچنین از دوست صدیق دانشمند آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد دانشکده ادبیات مشهد که در تنظیم مطالب مربوط به قواعد دستوری ، یاری و مددکاری کرده اند سپاسگزار است .

احمد علی رجایی بخارایی

اسفندماه ۱۳۴۱ خورشیدی

راهنمای تلفظ کلمات

چون پاره‌ای از حروف مقرر در الفبای بین‌المللی لهجه‌شناسی در چاپخانه‌ها موجود نبود، برای نمایاندن حروف مصوف و غیرمصوت و تلفظ خاص بعضی کلمات در این کتاب از الفبایی که آقای دکتر معین استاد دانشگاه تهران در مقدمه **برهان قاطع** (مجلد اول، صص ۱۵۶-۱۵۸) پیشنهاد کرده‌اند، با اندک تغییری به شرح ذیل استفاده به عمل آمد:

مثال	برابر لاتینی قراردادی	فارسی
مأخذ اعلم	ma'xaz- a'lam	همزه یا عین ساکن در وسط کلمه
آب عباس	âb- abbâs	الف ممدود آ-ع
می‌رم (یعنی می‌روم)	mê-rom	ضمه أ
اماچ (یک نوع غذا)	ömâc	ضمه خفیف مایل به کسره
دوباره	dubâra	او (کوتاه)
تویک (گلدان)	tûbak	او (کشیده)
اوبال (گناه)	übâl	او (بین u و o)
ایزار (شلوار)	êzâr	همزه نزدیک به یای مجهول
ایسپناخ (اسفناج)	ispanâx-	ای (کوتاه) - همزه مکسور
اسحاق	is-hâq	ای (کشیده)
ایل	îl	ب
بد	bad	پ
پای	pây	

۱- خوانندگان محترم توجه دارند که این یادداشت استاد رجایی مربوط به زمان چاپ نخست کتاب (۱۳۴۳) است. وگرنه برکسی پوشیده نیست که امکانات فنی چاپ در این سی سال بسیار متحول شده است. با این همه برای رعایت جانب امانت، در این قسمت هم تغییری داده نشد (م. ی.).

ترس	tars-	}	t	ت - ط	
طبل	tabl				
صفا	safâ	}	s	ث - س - ص	
ثواب	savâb				
سره	sara				
جان	jân		j	ج	
چی	ci		c	چ	
حلال	halâl	}	h	ح - ه	
هر	har				
خانه	xâna		x	خ	
دست	dast		d	د	
ذلیل	zalil	}	z	ذ - ز - ض - ظ	
زرد	zard				
ضرب	zarb				
ظلم	zulm				
راست	râst		r	ر	
هژده	hazhdah		zh	ژ	
شب	shab		sh	ش	
غلط	ghalat		gh	غ	
فردا	fardâ		f	ف	
قرض	qarz		q	ق	
کلان	kalân		k	ک	
گرداندن	gardândan		g	گ	
لب	lab		l	ل	
مرد	mard		m	م	
نماز	namâz		n	ن	
وقت	vaqt		v	و	
يله	yala		y	ی	

اصالت لهجه بخارایی

عنایت به لهجه بخاراییان نه تنها از آن روی است که اصطلاحات یا تلفظ خاص مردم آن سامان دانسته شود بلکه این امر سبب خواهد شد که بیش از پیش از چهره زیبای زبان دری پرده به يك سو رود .

مرحوم بهار درباره اهمیت لهجه‌ها بخصوص لهجه‌های خراسان و ماوراءالنهر ضمن بحثی درباره «یاء مماله» می‌نویسند: «در زبان دری و پهلوی و همچنین اوستا و فرس قدیم، دقایق و لطایفی است که مربوط به طرز تکلم و اختصاصات لهجه‌ای بوده است و به محض این که یکی از آن لهجه‌ها متروک گردیده است آن دقایق و لطایف و ویژگیهای لهجه‌ای نیز ترک شده و از میان رفته است چه از روی خط و ترتیب حروف هرگز نمی‌توان به دقایق لهجه و طرز بیان و گفتار یک زبان آشنا گردید، چنان که ما امروز درست نمی‌توانیم بدانیم که الفاظ کبیه‌های هخامنش و عبارات اوستا و رسالات پهلوی با چه حرکات و آهنگی ادا می‌شده و تکیه صوت و آهنگ هر کلمه در کجایش قرار می‌گرفته و از حیث تندی و کندی حروف مصوّته چه حالتی داشته و حرکات او آخر لغات که گاهی مفتوح و گاهی مکسور و گاهی بدون اشباع است تا چه اندازه مقرر بوده است زیرا تجوید و قراءت خاصی از طرف علمای قراءت و نحو زبان فارسی باقی نمانده است .

همین حکم را دارد زبان دری که هنوز به صورت زنده است، چه ما درست نمی‌دانیم که فردوسی اشعار خود را چگونه می‌خوانده است، و اگر هم از روی قواعد علم لغت قسمتی

را بدانیم به تمام جزء جزء آن قواعد آشنا نیستیم. مع ذلك به همراهی آهنگهای شعری و به قرینه لهجه های محلی تا اندازه ای می توانیم به حقایق آشنا شویم و هرگاه جمعی در لهجه های خراسان و ماوراءالنهر دقیق شوند و چندی زحمت بکشند شاید این معلومات افزون شود، زیرا هنوز آثار لهجه قدیم در خراسان و ترکستان از میان نرفته است»^۱.

آقای دکتر خانلری استاد دانشگاه تهران ضمن سخنی راجع به «شعر فارسی در تاجیکستان» می نویسد: «کتابهایی که از ادبیات تاجیکستان به خط نو پذیرفته لاتین، تازه به ایران رسیده درخور توجه بسیار است ... مطالعه این کتب برای کسانی که به زبان و ادبیات فارسی دلبستگی دارند از چند جهت سودمند است: نخست آن که زبان فارسی تاجیکی یکی از لهجه های فصیح فارسی است که با زبان فارسی ادبی بیش از لهجه های دیگر قرابت دارد و بسیاری از لغات فصیح و شیرین فارسی را که نزد ما فراموش شده در این کتب می توان یافت و از این راه به تهذیب و توسعه زبان فارسی کمک می توان کرد.

فایده دیگر آگاهی از خصایص لهجه فارسی تاجیک از حیث ساخت عبارات و جمل و چگونگی استعمال افعال وصفی و جز اینهاست.

از این هردو مهمتر آن که چون این کتب به الفبای موصل و معرب لاتین نوشته شده از روی آنها به تلفظ صحیح بسیاری از لغات فارسی که به سبب ندرت استعمال در زبان امروزی ما و نقص فرهنگهای فارسی، طرز تلفظ آنها مورد شک است می توان پی برد و یاد دست کم از چگونگی تلفظ این کلمات در لهجه تاجیکی آگاه شد و همه این نکات برای یافتن قواعدی در دستور زبان و اشتقاق لغات و علم تلفظ فارسی بسیار سودمند است»^۲.

آقای دکتر یارشاطر استاد دانشگاه تهران هم از وجود نکات مبهم در لهجه های ایرانی یاد می کند و می نویسد:

«زبانها و لهجه های ایرانی یکی از متنوعترین دسته های زبانهای هند و اروپایی به شمار می رود و هنوز دامنه پژوهش در چگونگی صورتهای مختلف آن به پایان نرسیده و با آن که تاریخ ع. می این زبانها کم و بیش روشن است نکات مبهم و تاریک نیز در آن کم نیست»^۳.

۱- سبک شناسی، ۴۱۰/۱.

۲- مجله سخن، سال اول، شماره دوم، ص ۹۷.

۳- مقدمه لغت نامه دهخدا، ص ۹.

آقای دکتر معین استاد دانشگاه تهران هم براساس بحث W. Lentz، زبان فارسی فعلی را زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیه ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکمنستان می‌داند و تحت عنوان «پارسی یا دری» می‌نویسد: «زبان شناسان، پارسی را به سه زبان متعلق به سه دوره اطلاق کرده‌اند: پارسی باستان یا فرس قدیم و یا فارسی هخامنشی که به زبان عهد هخامنشیان اطلاق شده، پارسی میانه یا پهلوی که شامل دو زبان: پارتی (پهلوی شمالی) و پهلوی ساسانی (پهلوی جنوبی) است و پارسی نو که به زبان فارسی پس از اسلام اطلاق می‌شود. اما هرگاه پارسی (یا فارسی) بطور مطلق گویند مراد پارسی نو است.

پارسی نو زبان شهرهای شرقی و ناحیه ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. این زبان با زبان پارسی باستان که در کتیبه‌های هخامنشی به کار رفته، مطابق است [پارسی باستان Puçu (پسر) - Dān (دانسته)، پارسی نو: پس (به ضم اول)، دان] و با لهجه جنوبی کتیبه‌های ساسانی و متون مانوی نیز تطابق دارد^۱.

بنابر آنچه گذشت اگر در آغاز بحث، زبان مردم بخارا دری نامیده شد سخنی برگزافه نرفته است ولی چون ضیق مجال مانع از اطناب در این باب است شواهدی مختصر از دیگر محققان معتبر می‌آورد و پژوهندگان را به منابع مربوط حواله می‌دهد:

ابن‌الندیم در الفهرست (چاپ مصر، مطبعة الاستقامة، ص ۲۵) قول ابن مقفع را درباره لغات فارسی متداول در قرون اول هجری (روزگار سامانیان) بدین صورت آورده است: «لغات الفارسیه: الفهلویه والدریه والفارسیه والخوزیه والسریانیة فاما الفهلویه فمنسوب الی فهلة اسم یقع علی خمسة بلدان و هی اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان. و اما الدریه فلغة مدن المدائن و بها کان یتکلم من بیاب الملک و هی منسوبة الی حاضرة الباب والغالب علیها من لغة اهل خراسان والمشرق، لغة اهل بلخ. و اما الفارسیة فیتکلم بها الموابذة والعلماء و اشباههم و هی لغة اهل فارس. و اما الخوزیة فبها کان یتکلم الملوک والاشراف فی الخلوة و مواضع اللعب واللذة و مع الحاشیة و اما السریانیة فکان یتکلم بها اهل السواد».

عین این مطلب را حمزه اصفهانی در کتاب التنبیه آورده و یاقوت در معجم البلدان

به نقل از او (ذیل اسم فهلوی) ذکر کرده است^۱: «حمزة اصفهانی در کتاب التنبیه آورده است که ایرانیان را پنج زبان بوده: پهلوی و دری و فارسی و خوزی و سریانی. پهلوی زبانی بود که پادشاهان در مجالس خود بدان تکلم می کرده‌اند و این زبان منسوب است به پهل، و پهل به اسم پنج شهر اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان است؛ و شیرویه بن شهردار گوید: شهرهای پهلویان هفت است: همدان و ماسبدان و قم و ماه بصره و صیمره و ماه کوفه و کرمانشاهان. و شهرهای ری و اصفهان و قوس و طبرستان و خراسان و سجستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و طالقان از شهرهای پهلویان نیست. اما لغت فارسی، زبانی بوده است که موبدان و منسوبان آنان بدان لغت تکلم می کرده‌اند و آن زبان مردم فارس است. زبان دری زبان شهرهای مداین است و مردمی که بردرگاه شاه بودند بدان زبان سخن می گفتند و آن زبان خاص مردم دربار بود و لغات مشرق و اهل بلخ در آن غلبه داشت^۲. اما لغت خوزی زبان مردم خوزستان است و پادشاهان در خلوتها با بزرگان کشور بدان زبان سخن می گفتند و هنگام فراغت و استحمام و شست و شو هم بدین زبان تکلم می کردند».

مراد این جانب تکیه‌ای است که ابن مقفع و حمزه بر روی زبان دری و غلبه لغات مشرق ایران در آن کرده‌اند و گرنه بسیاری از لهجه‌هاست که در این بیان بدان اشاره نشده چون سغدی و خوارزمی و تخاری و طبری و کردی و غیره که جای بحث آن این جا نیست.

شمس الدین ابو عبدالله محمد مقدسی در کتاب خود می نویسد: «وفی لسان البخاریین تکرار الا تری کیف یقولون یکی درمی و رأیت یکی مردی و غیرهم یقول: اعطیت درمی و قس علیه. و یکثرون قول دانستی فی خلال کلامهم بلافاثده، غیر آنها دریه و آنها سمی ما جانسها دریاً لآنها اللسان الذی تکتب به رسائل السلطان و ترفع بها الیه القصص و اشتقاقه من الدرّ و هو الباب یعنی انه الکلام الذی یتکلم به علی الباب»^۳.

۱- ترجمه عبارت یاقوت نقل از تاریخ ادبیات دکتر صفا (۱۳۸/۱) است.

۲- در این جا ترجمه اندکی با متن عربی اختلاف دارد. در متن اصلی نوشته شده: «والغالب علیها من بین لغات اهل المشرق لغة اهل بلخ» که در سیاق ترجمه باید گفت: «و از لغات مشرق لغت اهل بلخ در آن غلبه داشت» رک: معجم البلدان ۴/۲۸۱، چاپ بیروت، ۱۹۵۷.

۳- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، چاپ لیدن، ص ۳۳۵.

علاوه بر این اقوال تردیدی نیست که آثار اولیه زبان فارسی دری، زبانی که امروز هم زبان رسمی و ادبی ماست، اعم از نظم و نثر از خراسان (مشرق) خاصه پایتخت آل سامان و حدود بلخ و طوس برخاسته است؛ چون «سرود آتشکده کرکوی» و «ترانه مردم بخارا» درباره عشق سعیدبن عثمان سردار عرب به ملکه بخارا و آثار ادبی چون «ترجمه تاریخ طبری» از بلعمی و «حدود العالم» و «هدایة المتعلمین» و اشعار رودکی و شهید و دقیقی و فردوسی و نظایر آنان.

مرحوم بهار نیز در موارد متعدد به این مطلب اشارت کرده و از جمله نوشته‌اند: «زبان دری همان زبان مردم بلخ و بخارا است»^۱.

ایضاً: «به سبب انقراض سامانیان و تقسیم خراسان و ماوراءالنهر میان خانان ترک (ترکان سمرقندی) و ملوک غزنین (غزنویان) خریداران علم و ادب بویژه دوستاران زبان فارسی کم شد و آن اهمت می‌گفت که دربار بخارا در ایجاد تمدن تازه فارسی و فرهنگ نو ادبیات دری داشت در توقف ماند»^۲.

آقای دکتر صفا استاد دانشگاه تهران درباره اصالت زبان مردم ماوراءالنهر می‌نویسند: «در این نکته اکنون بحثی نیست که در دوره اسلامی هنگامی که سخن از زبان دری یا پارسی دری می‌رود مراد زبان مردم خراسان و ماوراءالنهر است»^۳.

جای دیگر می‌نویسند: «وقتی در مجموعه این اقوال دقت می‌کنیم می‌بینیم که این لهجه‌ها که یکی از آنها را از باب تداول در درگاه سلطان دری گفته‌اند همه به یکدیگر نزدیک و دراصل و ریشه، همان زبانی است که در آثار شاعران و نویسندگان ماوراءالنهر و خراسان در قرن سوم و چهارم به کار رفته است.

وقتی مسلم شود که لهجه دری زبان اهل مشرق خاصه خراسان و ماوراءالنهر بوده است قبول این اصل هم بر اثر آن لازم می‌شود که لهجه مذکور دنباله پهلوی شمالی یا پهلوی اشکانی است که بر اثر گذشت زمان و تحول و تکامل و آمیزش با لهجه عربی به صورتی که

۱- سبک‌شناسی، ج ۲، صفحه ب مقدمه.

۲- همان، ۶۲/۲؛ همچنین رک. جلد اول ص ۱۹ به بعد.

۳- تاریخ ادبیات دکتر صفا، ۱/۱۳۸-۱۴۰.

آثار آن را در قرن سوم و چهارم می‌بینیم در آمده است»^۱.
 صحت این نظر که مؤید اصالت زبان دری یعنی زبان مردم بخارای دوره سامانیان
 است با انطباق و تلفیق دو قرینه دیگر به ثبوت می‌رسد: نخست سخن ابن حوقل در صفحه ۴۹۰
 صورة الارض است که می‌گوید «زبان مردم بخارا همان زبان اهل سغد است جز آن که بعضی
 از کلمات را تحریف می‌کنند و آنان را زبان دری است»^۲.
 دوم آنچه مقدسی در احسن التقاسیم صفحه ۳۳۵ می‌آورد بدین مضمون: «مردم
 سغد را زبانی جداگانه است که زبان روستاهای بخارا بدان نزدیک است».
 از طرف دیگر می‌دانیم که سغد قسمتی از ماوراءالنهر است که سمرقند مرکز آن بوده و خط
 و لغات سغدی با خط پهلوی قرابت داشته است و ابوریحان بیرونی تقویم و پاره‌ای از کلمات
 مردم آن دیار را در آثار الباقیه ذکر کرده و اخیراً دستور این زبان نیز کشف و تدوین شده است^۳.

ملاحظات کلی راجع به لهجه کنونی مردم بخارا

باید دانست که آنچه در این کتاب به نام لهجه بخارایی مورد تحقیق قرار می‌گیرد لهجه
 امروز مردم بخارا است نه آنچه در روزگاران گذشته در آن دیار رواج داشته است. این
 اختلاف اندک، لازمه تطوّر هر زبان و اثر گذشت زمان است.
 در لهجه امروز دیگر «باشیدن» و «باشش» که سراسر تاریخ بخارا و معارف بهاء ولد

۱- همان جا.

۲- و لسان بخارا لسان السغد غیر انه بحرف بعضه و لهم لسان بالدربه.

۳- ایضاً رک: مقالات پروفیسور فریمن (A. Freyman) در مجموعه سغدی و مجله اخبار تاریخ
 دوره باستانی راجع به تفسیر اسناد کوه «موق» تاجیکستان و مقاله «گنجینه‌های آثار خطی ایرانی در اتحاد
 جماهیر شوروی» نوشته میکائیل دیاکونوف در مجله پیام نو سال سوم شماره ۵ صفحه ۷۱ و متن
 سخنرانی بنویست در فرهنگستان ایران در اسفندماه ۱۳۲۵ و صفحه ۱۷ مقدمه جلد اول پرهان قاطع از
 آقای دکتر معین، در ذیل عنوان «سغدی» و مآخذ به زبانهای اروپایی در همان کتاب صفحه
 بیست تا بیست و دو.

مشحون از آن است^۱ به کار نمی‌رود. همچنین آن‌گونه که مقدسی می‌نویسد^۲، امروز به مخاطب برای اطمینان به آن‌که سخنی را دریافته یا نه، در مقام استفهام نمی‌گویند: «دانستی دانستی؟» بلکه به جای آن «فهمیدی می؟» استعمال می‌شود. بدیهی است این اختلافها سوای تغییرات کلی است که به علت حوادث تاریخی در زبان مردم آن سامان راه یافته است.

زبان امروز مردم بخارا از سه عنصر مختلف ترکیب شده است:

اول - لغات دری که قسمت اعظم استخوان‌بندی این لهجه از آن برپای گردیده و همانند آثار منشور فارسی قرن چهارم و پنجم بیشتر آن، واژه‌های فارسی و کمترش لغات عربی است. این کلمات و لغات را بردوگونه می‌توان تقسیم کرد:

الف - لغاتی که به صورت اصلی کهن خویش به کار می‌رود و هنوز بوی همان قدمت و استواری و تمامی عهد سامانیان از آنها به مشام می‌رسد که فی‌المثل از لحاظ قدمت می‌توان کلمات: فانه، پگه، نماز دگر، بروت و افعال امر شین، رو، زن، خیز (بدون بای زینت یا تأکید) و به کار بردن افعال معین: نشستن و ایستادن و گرفتن به صورت نزدیک به پهلوی و ابدال دال به تاء چون رویت (به جای بروید) و کنیت (به جای بکنید) و مفعول ساختن بعضی کلمات با آوردن دو حرف اضافه بر اول و آخر آن در نظر گرفت و از نظر استواری: انگشت، درون، برون، کرته، جامه شویی، کفیدن، کفاندن؛ و از جهت تمامی: روی، موی، پای، جای، اشکم و اشتر را می‌توان ذکر کرد^۳.

ب - کلمات و عباراتی که خاص لهجه محلی مردم بخارا است و در زبان دری قدیم کمتر به نظر می‌رسد چون: پچی به معنی کمی، رویخط به معنی سیاهه، لیلی (بر وزن نیلی) به معنی انگشت کوچک، رومال به معنی دستمال، سلّه (مشدد) به معنی عمامه، شلم (به کسر اول و دوم) به معنی انگوم و صمغ، و صاف شدن به معنی تمام شدن و نظایر آنها.

۱- از جمله تاریخ بخارا صفحات ۴، ۱۹، ۳۰، ۳۷ و معارف بهاء ولد مصحح فروزانفر صفحات ۷۴، ۱۲۸، ۱۳۷، ۲۰۶، ۳۵۲ و تذکرة الاولیاء، ذکر ابراهیم ادهم، ص ۸۱.

۲- احسن التقاسیم، چاپ لیدن، ص ۳۳۵.

۳- شمس قیس رازی عقیده دارد که این قبیل «یا»ها در اصل لغت دری نیست؛ رک: المعجم فی معاییر اشعار المعجم.

دوم - لغات ترکی که تقریباً بیش از پانزده درصد مجموع واژه بخاراییان را تشکیل داده است. این دسته از لغات دیر زمانی است که از حد شرقی ماوراءالنهر و آن سوی کاشغر رو به بخارا نهاده اند.

مبدأ این مهاجرت و اختلاط را شاید بتوان سال ۳۸۹ هجری به حساب آورد. همان سال که در دهم ذی القعدة آن عبدالملک بن نوح به دست ایلک بغراخان گرفتار آمد و در بند به اوزکند فرستاده شد. پایان کار عبدالملک را باید در حقیقت پایان کار دولت سامانی دانست. زیرا پس از او هرچند امیر ابراهیم متصر جنگ و گریزی با ترکان کرد، اما کاری از پیش نبرد و سلسله خانیه که به نامهای آل افراسیاب، ایلک خانیه، قراخانیان، آل خاقان، خاقانیان و تکینیان نیز خوانده می‌شوند بر ماوراءالنهر و از جمله بخارا مسلط شدند و زبان مردم بخارا نیز چون مرز و بومشان از تپاول این نیروی غالب و اشغالگر آسوده و برکنار نماند^۱. زیرا این ترکان یغمایی به خلاف آل سامان زبان پارسی و عربی را در نمی‌یافتند تا از آن لذتی حاصل کنند و بالتتیجه شعرا و نویسندگان را گرامی دارند و به ترویج بازار ادب

-
- ۱- برای اطلاع کامل از سلسله خانیه ماوراءالنهر به این مأخذ رجوع شود:
 - (۱) حاشیه مجلد اول لباب الالباب عوفی صص ۳۰۰ - ۳۰۲ از مرحوم قزوینی.
 - (۲) حواشی چهار مقاله عروضی چاپ اوقاف گیب صفحات ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۸۴، ۱۸۹.
 - (۳) تاریخ بخارا، چاپ شفر صص ۲۳۰ - ۲۴۲.
 - (۴) دایرة المعارف اسلامی جلد ۲ ذیل کلمه ایلک خانها و بلاساغون و علی تکین و بغراخان.
 - (۵) الکامل ابن اثیر مجلدات ۸، ۹ و ۱۰، از حوادث سال ۳۴۹ به بعد.
 - (۶) زمین الاخبار گردیزی از ص ۴۵ به بعد.
 - (۷) تاریخ یمینی، ترجمه جرفادقانی از ص ۱۱۶ به بعد.
 - (۸) تاریخ ابوالفداء چاپ قاهره ج ۲ صص ۱۳۵-۱۳۶.
 - (۹) جوامع الحکایات عوفی بابهای ۶، ۷، ۹، ۱۰ و ۱۷.
 - (۱۰) حواشی و تعلیقات بر تاریخ بیهقی، جلد سوم از سعید نفیسی صفحه ۱۱۵۶ تا ۱۵۹۲ که یکی از منابع بسیار غنی در این باب است.
 - (۱۱) علاوه بر مأخذ مذکور می‌توان به سایر تواریخ از جمله راحة الصدور راوندی و جهانگشای جوینی و تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و جامع التواریخ رشیدی و طبقات ناصری و روضة الصفا مراجعه کرد.

همت گمارند؛ چنان که مرحوم بهار در جلد دوم سبک‌شناسی در این باره نگاشته‌اند: «از انقراض خاندان سامانیان (۳۸۵-۳۸۸ هجری) به بعد به سبب عدم اعتنا و توجه ملوک خانیه ماوراءالنهر به امور علمی و ادبی، ادبیات عربی و پارسی در بخارا (که روزی مرکز فضل و ادب و بلکه سرچشمه نشر ادبیات به سایر بلاد خراسان و ایران بود) روی به تراجع نهاد».

ناگفته آشکار است که تأثیر هرانقلاب و تغییر نامساعدی در زبان و ادبیات یک ملت، بزودی پدیدار نمی‌گردد، چه تربیت یافتگان دوره پیشین در کارند و کاخ سخن را پاسدار و معمولاً تبعات این‌گونه پشامدها چند ده سال بعد دامنگیر زبان می‌شود، چنان‌که نتیجه این ترک تازیها در قرون بعد در ادب پارسی جلوه کرد.

طبیعی است لغات ترکی در درجه اول به دربار راه یافته و به عبارت بهتر از آن‌جا سرچشمه گرفته و لغاتی نظیر ادیچی (Udayci) به معنی رئیس تشریفات، تون قطار (Tönqatâr) به معنی رئیس نگهبانان شبانه، شیشه‌وول (Shiqavûl) به معنی رئیس دیوان رسالت و سلام آقاسی (Salâm-âghâsi) به معنی آجودان کل و سایر القاب که در دربار امیر بخارا به کار می‌رفت از بقایای آن عهد و حملات بعدی طوایف ترک به بخاراست.

در زبان مردم نیز لغاتی چون آنه (ânâ) به معنی مادر، آته (âtâ) به معنی پدر، (Aka) به معنی برادر بزرگ، (apa) به معنی خواهر بزرگ، چی میل لیق (Cimilleq) به معنی حجله عروس، قینانه (Qaynâna) به معنی مادرزن، بای (Bây) به معنی ثروتمند و طوی (Tuy) به معنی جشن، راه یافته که بی‌گمان یادگاری شوم از تسلط سلسله‌های مختلف ترکان از خانیه و غزنویه و سلاجقه و غزان و مغولان و ازبکان و نظایر آنهاست.

سوم - معدودی لغات روسی که پس از تسلط مستقیم روسیه و برهم خوردن بساط فرمانروایی امیربخارا در افواه عوام افتاده و پاره‌ای از آنها در زبان اصلی سابقه یا بدیل نداشته است؛ چون لمپه^۱ (Lampa) به معنی چراغ حساب‌دار نفت‌سوز، کپرتیف (Kaparatif) به معنی شرکت تعاونی، اگینت (Agînt) به معنی جاسوس و کارآگاه، گزیت (Gazît) به معنی روزنامه و فایتون (Fâytun) به معنی درشکه و لغات دیگری که تا حدی جای واژه‌های سابق را گرفته است؛ چون کرتوشکه (Kartushka) به معنی سیب‌زمینی، پمه‌دور (Pamadur)

۱- آنچه به دست داده می‌شود، تلفظ مردم بخارا از این لغات است نه صورت صحیح روسی آنها.

به معنی گوجه فرنگی ، زا کون (Zâkun) به معنی ضابطه و قانون و چای نیک (Câynik) به معنی قوری و نظایر آن .
لازم به توضیح نیست که پس از سال ۱۹۱۷ میلادی لغات دیوانی بتمامی از ترکی یا بخارایی به روسی تبدیل یافته است .

ایجاز و تخفیف در لهجه بخارایی

در هر زبانی بین صورت کتبی و لفظی عبارات فرق است . بدین معنی که برای سهولت تلفظ و سرعت ادای مطلب ، هنگام سخن گفتن ، تراش کاری و حذف و کسر و تخفیفی در کلمات و جملات رخ می دهد . اما اختلافی که در این امر بین زبان فارسی کنونی و لهجه بخارایی به نظر می رسد این است که حذف و تخفیف و تراش کاریها در لهجه بخارایی غالباً به استواری اساس لفظ یا ارکان جمله لطمه ای وارد نمی آورد و تقریباً همان صورت کتبی محفوظ است . برای روشن شدن مطلب چند عبارت ذیلاً مورد مقایسه قرار می گیرد :

صورت کتبی : بلند شو بیا

Bolan - Sho - Biya

تلفظ محاوره ای فارسی^۱ : بلن ش بیا

Xêz - Biya

تلفظ محاوره ای بخارایی : خیز بیا

صورت کتبی : بگو برود

Begu - Bere

محاوره فارسی : بگو بره

Güy - Ravad

محاوره بخارایی : گوی رود

صورت کتبی : بدو برو خیلی آهسته به ایشان بگو بیایند

۱- این جا تلفظ محاوره ای مردم تهران ضبط شده است .

محاورة فارسی: بدو برو یواشکی بهشون بگو بیان

Bodo - boro - yavâshaki - Beheshun - begu - Biyan

محاورة بخارایی: دورو آستیکک اون کس به گوی بیان

Dav - rav - âstêkak - un - kas - ba - güy - biyan

صورت کتبی: شما هریک با دست به پهلوی دیگری می‌زنید، اگر قصد رفتن دارید

مانعی ندارد (خطاب به افرادی که قصد برخاستن دارند).

محاورة فارسی: شما هرکدومتون به اون یکی دیگه سیخونک می‌زنین، اگر

می‌خواین برین مانعی نداره

Shomâ - Har - Kudumetun - be - un - yeki - dige - sixunak - mizanin - Age -

Mixâyn - Berin - Maneî - Nadâre

محاورة بخارایی: شو ما یک دیکه تان خيله^۱ می‌زنید می‌رفته باشید مانع نیست

Shuma - Yak - da - yakatân - xilla - mizanid - mirafta - bâshid - manê' - nist

صورت کتبی: برای به دست آوردن پول کارکردن لازم است

محاورة فارسی: واسه پول درآوردن کار لازمه

Vâsay - pul - dar - âvordan - kâr - lâzema

محاورة بخارایی: پل برآوردن به، کارکردن، درکار

Pül - Bür - âvardan - ba - Kâr - Kardan - dar - kâr

در امثلة مذکور دو نکته ملاحظه می‌شود: اول این که حذف و تخفیف چنان که اشاره

شد کمتر به رکن اصلی کلمه یا عبارت خلل وارد می‌سازد و صورت مکتوب عبارات لهجه، از

ملفوظ آن دور نیست. دوم این که طبع لهجه بخارایی به جانب ایجاز و اختصار گرایش بسیار

دارد و شاید بتوان گفت استواری و ایجاز و اصالت کلمات و تمامیت عبارات که در آثار

۱- خله زدن: با انگشت به پهلوی کسی فشار دادن است. در فارسی هم خله چوب و خله از

مصدر خیلیدن آمده است.

گویندگان و نویسندگان دوره سامانی دیده می‌شود خاصیت اصلی زبان آنان بوده است؛ یعنی لهجه سرزمین خود را بی آن‌که تعمدی داشته باشند به کار برده‌اند و بعد این لهجه که در دربار سلاطین سامانی متداول بوده است مطلوب واقع شده و در سایر نقاط به‌عنوان زبان دری گسترش یافته و به‌صورت زبان رسمی درآمده است.

از نثر محاوره که بگذریم در عبارات فارسی مردم بخارا هم گرایش طبع به آوردن وجه وصفی به‌منظور اختصار و حذف «متمم»‌ها و رساندن مطلب با حداقل کلمات مشهود است.^۱ فی‌المثل سراج‌الدین بخارایی در سفرنامه خود موسوم به: *تحف اهل بخارا* می‌نویسد: «بنده آن شب حمام رفته، بعد از حمام قدری پیاده در رسته بازار نزدیک منزل‌گردش کرده، در سالن بزرگ مهمانخانه شام میل نموده، به منزل آمده، استراحت کردم»^۲.
و هم او جای دیگر می‌نویسد: «حمام را بدتر از آنچه تصور می‌کردم دریافته بسیار مکدر شدم بعد از جزئی شستشو برآمده منزل آمدم. دو سماور آب جوشانیده خودم را صابون شو و تطهیر کردم»^۳.

اشاراتی به لهجه بخارایی در مآخذ زبانها و لهجه‌ها

۱- در فهرست مآخذ زبانها و لهجه‌های ایرانی که «نیکلا راست» گرد آورده و از ۱۳۲ زبان و لهجه اصلی و فرعی نام می‌برد، از لهجه بخارایی تحت عنوان زبان تاجیکی یاد کرده و چنین می‌نویسد:

«تاجیکی از زبانهای ایرانی است که با زبان فارسی ادبی شباهت دارد و در ناحیه بخارا که قسمت شرقی آن از چندی پیش به این طرف تاجیکستان نام یافته رایج است. در این سالهای اخیر نشریات زیادی به زبان تاجیکی منتشر می‌شود و مطالعاتی در اطراف آن به عمل آمده است. از جمله کتاب لغت جامع تاجیکی به روسی است که

۱- ایضاً رجوع شود به مبحث نحو در این کتاب.

۲- همان، ۱۱۸.

۳- *تحف اهل بخارا*، ص ۷۱.

زیر نظر پروفیسور برتلس (Bertels) تألیف شده است. چون نگارنده^۱ آن را ندیده ذکر عنوان و مشخصات آن مقدور نشد^۲.

۲- ضمن ذیلی که آقای ایرج افشار بر «فهرست مآخذ و لهجه‌های ایرانی» در دفتر اول جلد سوم مجله فرهنگ ایران زمین سال ۱۳۳۴ نوشته (ص ۷۸-۹۴) و از زبان و لهجه ۶۵ ناحیه نام برده‌اند، در صفحه ۸۱ تحت عنوان «تاجیکی» از پنج اثر، نامی به میان آمده است^۳:

الف - داستان گلیم کیود از عبدالشکور پیر محمدزاده

ب - روایت تاجیکی یک تصنیف قدیم ایرانی از تورسون زاده

ج - ترانه تاجیکی از میرزایف

د - مثل‌های تاجیکی

ه - داستان بزک

از آثار مزبور تنها «داستان گلیم کیود» و «بزک» به لهجه مردم بخارا نوشته شده است اگرچه در آن دستکاری شده و جای به جای از لهجه اصلی دور مانده است، بعضی از مثل‌های تاجیکی هم قابل استفاده است ولی بقیه مطالب به زبان فارسی معمولی است و حقا نمی‌توان آنها را در ردیف لهجه تاجیکی (بخارایی) قرار داد.

۳- در بخش «تحقیقات در زبانها و لهجه‌های ایرانی» کتاب فهرست مقالات فارسی گردآورده آقای ایرج افشار (صص ۵۹۴-۶۲۶) که از مقالات مربوط به زبانها و لهجه‌های سی ناحیه سخن به میان آمده است، درباره لهجه تاجیکستان همان آثار مذکور در صفحه ۸۱ دفتر اول جلد سوم مجله فرهنگ ایران زمین را (شماره ۲ در همین بحث) نام می‌برد.

۴- فهرست زبانها و لهجه‌های ایرانی مذکور در مقدمه جلد اول برهان قاطع (مصحح آقای دکتر معین) از صفحه ۱ تا ۴۲ از چند زبان و ۵۶ لهجه نام می‌برد که از طرف اروپاییان و ایرانیان مورد تحقیق قرار گرفته است ولی نامی از بخارایی در آن میان نیست. فقط در بحث از لهجه‌های مختلفی که در برهان قاطع لغاتی از آنها به کار رفته است تحت عنوان «لهجه

۱- مراد نیکلا راست است.

۲- مجله فرهنگ ایران زمین سال اول (۱۳۳۲) جلد اول، ص ۱۳.

۳- از آثار مزبور آنچه به لهجه تاجیکی است در این کتاب با شرح لازم آورده شده است.

ماوراءالنهری و فرغانه‌ای» از سیزده لغت نام برده شده (ص صد و شش) که از آن میان تنها دو لغت آن (۱- پشک به معنی گربه ۲- دادر به معنی برادر) اختصاصی به لغت مردم بخارا دارد. بعد تحت عنوان بخاری (لغت اهل بخارا) دو کلمه نوشته‌اند که یکی «کرک» و دیگری «هیتال» است. اما «هیتال» به معنی مردم قوی هیکل اصولاً در بخارا به کار نمی‌رود و لغت دیگر هم اختصاص به بخارا ندارد.

۵- در آثار خارجیانی که بیشتر درباره زبان و لهجه‌های ایرانی کار کرده‌اند چون بارتولد (W.Barthold) و بیلی (W.H.Baily) و تدسکو (Tedesco) و فریمن (A.Freyman) و لتس (W.Lentz) و هنسن (O.Hansen) و اندریو (M.Andreev) و اسکارمن (Oskar.Mann) و زاروبین (I.I.Zarubin) و کلیمیتسکی (S.I.Klimitskiy) و هنینگ (W.B.Henning) نیز بحثی بالاستقلال درباره لهجه بخارایی و لغات آن به میان نیامده است.

تنها «آ. دئیوو» ضمن مقاله‌ای که درباره صدرالدین عینی شاعر و نویسنده سمرقندی نوشته اظهار داشته است که: کارگران تاجیک فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی کتاب لغت روس و تاجیک را حاضر می‌کنند، عینی در آن کار نیز همکاری می‌کند و این همان سخن «نیکلاراست» است که نوشته بود چنین کتابی زیر نظر پروفیسور برتلس تألیف شده ولی او آن را ندیده است و تا آن‌جا که نگارنده اطلاع دارد این کتاب هنوز به بازار ایران نیامده است.^۱ با این مقدمات شاید بتوان گفت که کتاب حاضر با همه اختصار و حقارت نخستین یادداشتی است که مستقیماً درباره لهجه بخارایی نوشته شده است.

۱- مجله پیام نو، سال اول، شماره چهارم، سال ۱۳۲۲ خورشیدی، ص ۲۵.

۲- چون اطلاعات و مأخذی که راجع به لهجه‌های مختلف ایرانی در سبک‌شناسی و لغت‌نامه دهخدا و سایر کتب فارسی نام برده شده در کتاب فهرست مقالات فارسی (مذکور در ردیف ۳ این مبحث) آمده است از آن کتب نامی برده نشد.

مختصات دستوری لهجه بخارایی

باید دانست که چون لهجه بخارایی از زبان فارسی جدا نیست در اصول قواعد دستوری فرقی چندان با زبان فارسی ندارد ولی وجود پاره‌ای از اختصاصات صوتی و لغوی سبب تفاوت‌هایی در طرز تلفظ و استعمال و استخدام کلمات و ترتیب عبارات می‌شود که در حدّ خود قابل ذکر و تأمل است .

مسائل دستوری این لهجه در سه مبحث مورد مطالعه قرار می‌گیرد :

مبحث اول - مختصات صوتی

مبحث دوم - مفردات (صرف)

مبحث سوم - جملات (نحو)

مبحث اول - مختصات صوتی

این مبحث به چهار فصل تقسیم می‌شود:

فصل اول: کلیات

فصل دوم: ابدال؛ در دو قسمت: الف - ابدال در حرکات ب - ابدال در حروف

فصل سوم: قلب

فصل چهارم: حذف

فصل اول - کلیات

۱ - تلفظ کلمات و آهنگ سخن در لهجه بخارایی با ملایمت و نرمی خاصی همراه است و به همین جهت بعضی کلمات را که در فارسی معمولی مضموم است مردم بخارا با فتحه ادا می‌کنند چون: بدو و برو که دو (Dav) و رو (Rav) می‌شود و افتادن که به صورت افتیدن (Aftidan) در می‌آید.

حال کلماتی هم که در بخارایی مضموم است بدین سان است یعنی فشار شدت ضمه کمتر محسوس است و گاه O به U تغییر می‌یابد که در جای خود مورد بحث قرار خواهد گرفت.

۲- تکیه^۱ در لهجه بخارایی همانند زبان فارسی کنونی است خواه آن را تکیه شدت^۱ (نفس) بدانیم و خواه تکیه ارتفاع^۳ (صوت) و بنابراین در لهجه بخارایی اختصاصی قابل ذکر ندارد. خواهندگان برای ملاحظه بحث تکیه و آزمایشهایی که در این زمینه به عمل آمده و مآخذی که قابل مطالعه است می‌توانند به کتاب وزن شعر فارسی اثر آقای دکتر خانلری مراجعه فرمایند.^۴

اما بیان این نکته ضروری است که لحن سخن در لهجه بخارایی غیر از زبان فارسی کنونی است و نگارنده متأسف است که وسیله‌ای برای نمایاندن این اختلاف لحن ندارد و تصوّر نمی‌کند این امر بی‌مدد الفبای موسیقی (نت) ممکن باشد.

۳- «تا» ی آخر بعضی کلمات عربی که در فارسی ظاهر می‌شود در لهجه بخارایی به صورت «ها» یعنی نزدیک به هیأت عربی آن تلفظ می‌شود؛ چنان‌که به جای برکت می‌گویند برکه (Baraka) یا به جای تربیت می‌گویند تریبه (Tarbiya).

شواهد از رساله «ترجمه طالبین و ایضاح سالکین»^۵ و نوشته‌های دیگر:

تریبه به جای تربیت: «ابتدا سالک در سلوک صادق باشد و به تریبه لایق باشد»^۶؛
ایضاً:

«تریبه آن عزیز نتیجه بخشد و مقصود عالی به دست آید»^۷؛

«مکتبهای ابتدایی را هم خوب ترتیب درستی داده معلمین عالم علوم تعلیم و تریبه گذاشته‌اند»^۸.
رعایه به جای رعایت: «... رضای آن عزیز را رعایه نموده مایحتاج الیه علم معهوده را کسب کرده از عزیزی اذن گرفته ارشاد شده باشد»^۹.

1- Accent

2- Accent d' intensité

3- Accent de hauteur

۴- صص ۱۲۰-۱۲۸ از چاپ دانشگاه تهران، بهمن ۱۳۲۷.

۵- متن اصلی این رساله از خواجه محمد عوض بخاری است.

۶- ص ۸۹ رساله به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان سال ۳۹.

۷- همان، ص ۹۷.

۸- تحف اهل بخارا، ص ۱۷۵.

۹- ترجمه طالبین، ص ۹۳.

عاده به جای عادت: «از حضرت خواجه^۱ مذکور، خرق عاده بسیار نقل کردین لیکن احسن خرق عاده این است گفتین که...»^۲.

کیفیه به جای کیفیت: «ولکن افضل کیفیه را وبهترین حالت را اهل طریق خفیه اخذ کردین»^۳.

مشایبه به جای مشایعت: «مخدوم زاده را عذرگفت و چند قدم در رکاب او مشایعه کرد»^۴؛

ایضاً: «رئیس قومسری و میرشپ شهریا بنده از طرف پرنس تا سر وگزال مشایعه نمودند»^۵.

رعیه به جای رعیت: «فقرا و رعیه و سپاه در مهد امن و امان آسوده دایم فراخی و ارزانی بود... از این جهت سپاه و رعیه ازو آزرده شدند»^۶.

جماعه به جای جماعت: «تفصیل این اجمال آنکه در اواسط دولت امیر نصرالله جماعه روسیه آمده در لب دریای سیر، قورقانچه ای کردند»^۷.

کفایه به جای کفایت: «... و زواید و بدع در عصر این امیر زیاده از حد شایع شده: اولاً در سپاه تنخواهی که به یکک یساول کفایه نمی کرد آنرا به چهار نفر قسم نمودند»^۸.

در متون کهن فارسی نیز این طرز استعمال در مورد چند کلمه از جمله کلمه برکت دیده می شود؛ چنانکه هجویری در بیان حال حبیب عجمی می نویسد^۹: «... گفت ای استاد نه به برکات من بود که تو را نمودند بدیشان بل کی به برکه راست گفتن تو را ندیدند. اگر من دروغ گفتمی مرا و تو را هر دو رسوا کردند».

فصل دوم - ابدال

الف - ابدال در حرکات

۲- ابدال فتحه به یای مجهول (a به e): سوم شخص جمع ماضی نقلی در لهجه بخارایی

۱- مراد خواجه عبدالخالق غجدوانی است.

۲- ترجمه طالبین، ص ۹۵.

۳- تاریخ منفییه، ص ۱۹.

۴- تاریخ منفییه / ۳۴-۳۵.

۵- همان، ۹۲.

۶- همان، ص ۱۰۶.

۷- تحف اهل بخارا، ص ۱۰۶.

۸- همان، ۳۸.

۹- کشف المحجوب، ص ۱۰۸.

به دو صورت صرف می‌شود: یکی با افزودن کلمه «گی» بعد از اسم مفعول مصدر مورد نظر؛ فی‌المثل از مصدر آوردن و رفتن جمع غایب ماضی نقلی آنها می‌شود: آورده گی و رفته گی. صورت دوم آن است که همان «آورده‌اند» و «رفته‌اند» معمول زبان فارسی را به کار می‌برند با ابدالی و حذفی.

ابدال به این صورت که حرکات «های» غیر ملفوظ آخر «آورده» و «رفته» را که نقش آن نمایاندن فتحه است، با همزه «اند» که آن هم مفتوح است، به یای مجهول (ê) مبدل می‌سازند و دال آخر «اند» را هم حذف می‌کنند. بنابراین «آورده‌اند» به صورت: آوردین (âvardên)، و «رفته‌اند» به صورت رفتین (raftên) در می‌آید.

شواهد: «روزی حضرت ایشان خواجه عبیدالله به والد فقیر شفقاً گفتین که ای رستم صوفی شما را می‌فرمایم که طالبان را تعلیم کنی»^۱؛

«و معراج حضرت نبینا - صلی‌الله تعالی علیه و سلم - ثابت است از زمین به آسمان با همراهی وجود بدن شریف حضرتشان. آن‌جا که رفتین حضرتشان خود می‌دانند. روایت خلافیه است، بعضی گفتین تا به جنت، بعضی گفتین تا به عرش، بعضی بر بالای عرش و بر هر حال الی ماشاءالله تعالی اختلاف بر اقوال سلف است»^۲؛

ایضاً: «و دیگر مشایخ عظام تمامی احوالات ظاهر را به شرع شریف آراسته نمودین و باطن را به محبت‌الله تعالی متوجه نمودانیدین و از تشویق علایق نفسانی فارغ شدین و نفع و ضرر دنیاوی را مطلقاً در نظر نه آوردین»^۳.

شواهد بسیار دیگر نیز چون «شتافتین» به جای «شتافته‌اند» و «دریافتین» به جای «دریافته‌اند» و «واصل شدین» به جای «واصل شده‌اند» در صفحه ۹۵ همین رساله (ترجمه طالبین و ایضاح سالکین) و سایر صفحات آن می‌توان یافت.

۵- ابدال فتحه به T (a به â): نظیر این ابدال در افغانستان و پاکستان نیز انجام می‌گیرد

۱- از رسایل خواجه محمد پارسای بخاری گردآوری شده به وسیله عبدالرحمان جامی به نقل از: مجله فرهنگ ایران زمین، ج ۶، سال ۳۷، ص ۳۰۶.

۲- «رساله ترجمه طالبین و ایضاح سالکین» از خواجه محمدعوض بخاری به نقل از: مجله فرهنگ ایران زمین، ج ۸، سال ۳۹، ص ۸۰.

۳- همان، ۱۲۱.

چون سعدی که آنرا در افغانستان سادی (Sâdi) تلفظ می‌کنند و «ها» ی غیر ملفوظ (نماینده فتحه) که در پاکستان به صورت «آ» درمی‌آید چنان‌که فاطمه و حمیده را (صرف نظر از سایر اختلافات صوتی) فاطما (Fâtemâ) و حمیدا (Hemidâ) تلفظ می‌کنند.

در لهجه بخارایی این ابدال عمومیت ندارد و منحصر به پاره‌ای کلمات است چون سرکه که آنرا سیرکا (Sêrkâ) تلفظ می‌کنند و این استعمال به صورت مکتوب نیز درآمده است؛ چنان‌که ربیع بن احمد بخاری آنرا مکرّر در کتاب طبی هدایة المتعلمین آورده از جمله در باب صداع: «و اگر بدین به نشود و الا با این روغن گل، گلاب قوی و سرکا بیامیزند چنان‌که گلاب ده درم سنگ بود و از روغن پنچ درم سنگ و از سرکای انگوری خوشبوی دو نیم درم سنگ، این همه را نیک بزنند و به یخ سرد کنند و بر سر نهد... و اگر اسپغول^۱ به سرکا و روغن گل، فرغار کنند و بر سر نهد بغایت خوب آید»^۲؛

ایضاً: «... و دیگر خشک چون سرکا و کرنج^۳ و گاورس و ارزن»^۴؛

مولوی می‌گوید:

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا چو قسمت است چه جنگ است مر مرا تو را^۵

۶- ابدال فتحه به ضمه (O به A): در سه صیغه اول شخص مفرد و سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع، از مصادر رفتن، گفتن و شدن فتحه حرف اول فعل به ضمه مبدل می‌شود و حرف دوم فعل (واو) حذف می‌گردد بدین صورت:

Mêrom	می‌رُم	در لهجه بخارایی می‌شود	می‌روم
Mêrod	می‌رُد	در لهجه بخارایی می‌شود	می‌رود
Mêron	می‌رُن	در لهجه بخارایی می‌شود	می‌روند

۱- یعنی اسفرزه

۲- نسخه عکسی از کتابخانه بادلیان آکسفورد.

۳- مراد برنج است.

۴- نسخه عکسی موجود در کتابخانه ملی تهران، ص ۱۰۸. شواهد هدایة المتعلمین را آقای

دکتر متینی از راه لطف در اختیار این جانب گذارده‌اند.

۵- کلیات شمس، ۱۴۳/۱ (غزل ۲۲۹).

همچنین است حال این سه صیغه از دومصدر دیگر گفتن و شدن .
دیگر از موارد ابدال کلمه «زبان» است که دربخارا با ضمّ حرف اول یعنی ، زبان
(Zobân) تلفّظ می‌شود و ظاهراً این طرز استعمال خواه با «ب» و خواه با «ف» یعنی شکل
زُفان (Zofân) سابقه و عمومیت داشته است .

از جمله مولوی گوید :

سوفسطایی مشو خممش کن بگشای زُبان معنوی را^۱
همچنین است کلمه «جوان» که دربخارا حرف اوّل آن مضموم است یعنی جُوان
(Jovân) ؛ درپهلوی نیز یوان (Yovân) بوده است و برطبق قواعد خاص خود که این جا مورد
بحث ، نیست حرف اول تبدیل شده است .

کلمه «سوار» هم شاهد دیگری است که با ضمّ اول درلهجه بخارایی استعمال می‌شود
یعنی به صورت Sovâr ، و مولوی نیز با همین اعراب به کار برده است :

دهان گور شود باز ولقمه‌ایش کند چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا^۲

۷- ابدال فتحه به سکون : در فعل ماضی مطلق از مصدر «آمدن» درهمه اشخاص ،
به غیر از سوم شخص مفرد ، حرف میم درلهجه بخارایی ساکن است حال آن که درفارسی
کنونی با فتحه تلفّظ می‌شود^۳ :

آمدیم	âmdâm	آمدم	âmdam
آمدی	âmdi	آمدی	âmdi
آمدن	âmdan	آمد	âmad

۱- گاهی ضمّه این کلمه را اشباعی تر تلفّظ می‌کنند به صورت Zubân ولی تلفّظ اکثریت
به صورتی است که نوشته شد .

۲- کلیات شمس ، ۷۵/۱ (غزل ۱۱۶) رک . غزلهای : ۱۸۸ ، ۱۹۶ و ۲۳۹ .

۳- کلیات شمس ۱۴۴/۱ (غزل ۲۳۱) .

۴- علاوه بر حذف دال آخر سوم شخص جمع که درافعال عمومیت دارد .

۸- ابدال کسره به فتحه (E به A): چنان که در کلیات مبحث مختصات صوتی گفته شد، در لهجه بخارایی میل به فتحه محسوس است و در حرف اضافه (به) این خاصیت متجلی است یعنی در همه موارد به جای به (Be) تلفظ می شود به (Ba) و معمولاً بعد از مفعول می آید:

injabā	اینجه به	گفته می شود	به جای: به این جا
manbā	من به	گفته می شود	به جای: به من
xānabā	خانه به	گفته می شود	به جای: به خانه

تنها استثنایی که به نظر می رسد در مورد «با» ی سوگند در قسم جلاله است یعنی قسم خوردن به خدا که «خدا به» استعمال نمی شود و می گویند به خود *ba-xudā*. ظاهراً استعمال صحیح آن نیز در قدیم به فتح بوده است و ممکن است از زمانی که به سبب خوشنویسی و اختصار، اتصال این حرف اضافه به کلمات متداول شده، تلفظ اصلی آن از دست رفته باشد؛ زیرا «های» غیر ملفوظ در آخر کلمه غالباً نماینده فتحه است نه کسره و اگر جدا نوشته می شد به صورت اصلی آن نزدیکتر می بود.

استاد فقید بهار در جلد اول سبک شناسی راجع به «با» ی اضافی خاص شرح مبسوطی نوشته اند که ملخص آن چنین است: «صورت این باء در پهلوی: «پت - پذ»^۱ به فتح پا و سکون تا یا ذال معجمه است... و بتدریج در نتیجه تطور زبان حرف اول به «با» ی ابجد بدل گردیده (یا بدان سبب که در رسم الخط قدیم ب و پ، و ج و ج را به یک نقطه می نوشتند) و حرف آخر به «ها» ی غیر ملفوظ تبدیل یافته است... و دلایلی در دست داریم که در زبان دری متعارف نیز مفتوح بوده است و لغت: «بدست»^۲ که ترکیبی است از این حرف با کلمه «دست» و معنای آن مقیاسی است از سرانگشتان دست تا آرنج و به قولی به معنی «وجب» است، تا امروز هم به فتح اول است. کذا کلمه «پدید - پدیدار» که باز ترکیبی است از این حرف و «دیدار» به معنی «مرئی» عربی؛ هنوز به فتح اول است و همچنین «پنهان» و غیره.

در بعضی لهجه های ایران لغات مرکب از این حرف را به فتح اول می گویند چنان که در

آذربایجان گویند: به او گفتم (bu - u)، به تو چه (ba - tu)؛ به من چه (ba - man) و مانده آن .
و گویا با سابقه زبان پهلوی و بودن لغات مذکور و وجود این لهجه‌ها جای شکی باقی نماند که
صورت اصلی آن به فتحه بوده است.^۱

در تاریخ سیستان هم این کلمه (یعنی به) با فتح اول آمده است: «و خبر به ظاهر رسید
که لیث علی به نه^۲ آمد . اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان»^۳.

مرحوم بهار مصحح تاریخ سیستان در پاورقی راجع به کلمه «به» نوشته‌اند: «زیر
بالای (به) در اصل کتاب بوده است و این اعراب صحیح است».

جلال‌الدین محمد مولوی که از مردم بلخ و لهجه‌اش به بخارایی نزدیک است این کلمه
را به فتح استعمال فرموده است چنان‌که در دیوان شمس گوید:

ای عشق خندان همچو گل ، وی خوش نظر چون عقل کل

خورشید را درکش بجل^۴ ، ای شهسوار هل اتی^۵

آقای فروزانفر در مقدمه کلیات شمس یا دیوان کبیر می‌نویسد: «هرجا که در نسخ
مأخذ ، کلمات را با شکل و رسم حرکت و سکون نوشته‌اند آن شکل را (به احتمال این‌که
حاکمی از تلفظ مولانا یا یاران گزین اوست و دست‌کم آن‌که تلفظ کلمه را در اواخر قرن هفتم یا
نیمه اول قرن هشتم تعیین می‌کند) بعینه قید نمودیم»^۶.

جای دیگر هم در این مقدمه در معرفی نسخه عکسی که اصل آن متعلق است به کتابخانه
چستر بی‌تی چنین آمده است: «این نسخه تاریخ ندارد ولی چنان‌که جناب آقای مینوی
تشخیص داده‌اند و قراین بسیار بر صحت آن می‌توان یافت ، در قرن هفتم یعنی به فاصله کم از
وفات مولانا کتابت شده و نویسنده به نسخ دست اول که در حوزة مولانا و یاران گزین وی

۱- سبک‌شناسی ۳۸۲/۱ - ۳۸۳.

۲- نه (Neh) نام محلی است در سیستان که با بندان نزدیک است و امروز به اسم نهندان
(Nehbandān) نامیده می‌شود.

۳- تاریخ سیستان ، ص ۲۸۲.

4- Bajol.

۵- کلیات شمس ، ۸/۱ چاپ دانشگاه تهران .

۶- مقدمه کلیات شمس ، ج ۱ ، ص یو .

نوشته شده بود دسترس داشته و به هر صورت وقتی این نسخه تحریر یافته است که مسودات مولانا کم و بیش موجود بوده است و شاهد این مطلب آن است که در صفحه ۶۴۵ و ذیل این رباعی:

با پیر خرد نهفته می‌گفتم دوش کز من سخن سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت به گوش کین دیدنی است گفتنی نیست خموش

کاتب در کنار صفحه نوشته است: «از دستخط خداوندگار نقل کرده شد» صحت و دقت شگفتی که در شکل و اثبات حرکت و سکون کلمات به کار رفته و احياناً موافق نصوص لغت و خلاف استعمال متداول است دلیل تواند بود بر آن که مستنسخ آنها را از روی نسخ اصل که بر مولانا و یاران وی قراءت شده نقل کرده است. چنان که همین روش را یاران مولانا در کتاب مشنوی متبع داشته‌اند و ظاهراً کتاب نخستین غزلیات از فرط ارادت و ایمان، مانند صحابه نسبت به قرآن کریم، مقید بوده‌اند که عین تلفظ و لهجه مولانا را در مشنوی و غزلیات به وسیله شکل و ضبط حرکت و سکون کلمات حفظ و نگهداری نمایند و اتفاق و نزدیکی نسخ قدیم در این امر شاهد ادعای ما تواند بود^۱.

۹- ابدال کسره به ضمه (E به O): این ابدال مربوط به «با» یی است که در اول افعال درمی‌آید چون پبرد و پبردازیم و بیخشدند و ببر و ببینم و نظایر آنها. تلفظ «بایی» که بر سر این افعال در می‌آید امروز در زبان فارسی با کسره است ولی در لهجه بخارایی با ضمه تلفظ می‌شود یعنی بوین (Bobin) به جای «ببین» و بوپر (Bopar) به جای «ببر» و بوپردازیم (Bopardazim) به جای «پبردازیم». شواهد از کتاب تحف اهل بخارا:

«خودشان هم نتوانستند نفعی بوپردند و فقرا را هم گدا و فقیر نمودند»^۲؛

ایضاً: «بوینید که در اروپا مبلغهای کلی دولت و ملت خرج می‌کند تا معدنی به دست درآورده مفتوح نماید»^۳؛

۱- مقدمه آقای فروزانفر بر کلیات شمس، ج ۱، ص ۰۱ ح.

۲- همان، ص ۲۸.

۳- تحف اهل بخارا، ص ۵.

شاهد دیگر: «مکتوبی هم از قونسولگری رسیده بوده است که بُر آورده^۱ بلند خواندند»^۲؛

ایضاً: «در این جا مسجدی محض شعار و یادگار فتح اسلام ساخته‌اند ... بنده مات و مبهوت این یک مطلب شدم که حالا باید ملک ستانی و کشورگیری پیشینیان و نیاکان خود را به خاطر بیاوریم، زبون و مطیع بودن حالیه خود را هم به چشم بویینیم»^۳؛

«اعیان و تجار ملک ما از دست مفت خواران شکم چران نمی‌توانند در خانه خود یک لقمه غذا را به آسودگی بازن و فرزندان خود خورده به کارهای خود بوپردازند»^۴.
تلفظ این «با» در خراسان هم اکنون نیز با ضمّه است و ظاهراً در زبان قدیم مردم شرق ایران (دری) هم مضموم بوده است.

مرحوم بهار شاهی از کلمات با اعراب نسخه خطی اسکندرنامه^۵، متعلق به آقای سعید نفیسی آورده است که در آن «با» مضموم است: «بفرمود (bofarmud)^۶، به ضمّه «با» ی تأکید. توضیح آن که این «با» مختص افعال است و محض تأکید می‌آید و این معنی در افعال نافیه خوب دیده می‌شود مانند: «بنگویم» و «بنکنم»، و در نهی مؤکد چون «بمرو» و «بمگویی» و غیره»^۷.

در اسرارالتوحید هم «بویینم» آمده است به جای «بیینم»: «من نیز درشوم که تا بویینم که این چه مردی است»^۸.

در اشعار مولوی هم که مریدان از کثرت توجه و ارادت عین تلفظ او را ضبط و اعراب گذاری کرده‌اند و هم اکنون در دست است^۹، این قبیل «با» ها مضموم است که به چند

1- Borāvārda

۲- تحف، ص ۴۸. ۳- همان، ۶۲.

۴- همان، ۹۱-۹۲؛ ایضاً صفحات ۹، ۱۱۸ و ۳۳۸.

۵- این کتاب غیر از داستان اسکندرنامه معروف است که به چاپ رسیده، برای ملاحظه مشخصات و مختصات این نسخه قدیمی رک: سبک‌شناسی بهار ۱۲۸/۲-۱۵۱.

۶- یا چنان که مردم روستاهای اطراف مشهد استعمال می‌کنند با ضمّ حرف اول و دوم: bofarmud.

۷- سبک‌شناسی، ۱۴۷/۲؛ ایضاً ۳۸۱/۱. ۸- اسرارالتوحید، ص ۸۳.

۹- رجوع شود به مقدمه کلیات شمس، ج ۱، ص ۱۰ و ص ۱۰ ح.

نمونه اشاره می‌شود:

گر چشم تو بر بست او چون مهره در دست او
 گاهت بغلطاند چنین گاهی بیازدا در هوا^۱
 هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
 خواهی سوی مستیم کش خواهی بُبر سوی فنا^۲
 خواب بُبر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب
 آب مده به تشنگان ، عشق بس است آب ما^۳

۱۰- ابدال کسره به یای مجهول (e به ê): غالب کسره‌ها در لهجه بخارایی نزدیک به «یا» یعنی در وضعی بین کسره و «یا» تلفظ می‌شود خواه در اول یا وسط کلمه باشد و یا در آخر آن.
 الف - در اول کلمه ، مانند :

ébrahêm	ایبراهیم	که تلفظ می‌شود	ابراهیم
ênsân	اینسان	که تلفظ می‌شود	انسان
êshaq	ایسحاق	که تلفظ می‌شود	اسحاق
mêsr	میصر	که تلفظ می‌شود	مصر
shên	شین	که تلفظ می‌شود	شن
êmpêrâtur	ایمپراتور	که تلفظ می‌شود	امپراتور

شاهد از تحف اهل بخارا:

«یک سقاخانه بسیار خوبی هم از سنگ سماق جهت یادگار ایمبراطور آلمان ویلهلم دوم در وقت آمدن به اسلامبول ساخته»^۴؛

1- bobâzad

۲- کلیات شمس ، ۶/۱ (غزل ۳) .

۳- همان ، ۱۲/۱ (غزل ۱۴) .

۴- همان ، ص ۳۷ غزل ۴۸ ؛ ایضاً : ص ۳۱ غزل ۳۸ ، ص ۳۶ غزل ۴۳ ، ص ۴۸ غزل ۶۷ .

۵- تحف ، ص ۴۱ .

ایضاً: «اکنون ایمپراطور اتریش را قرال منجر هم خطاب می‌کنند»^۱.
 به شرح سابق‌الذکر نه (Neh) یکی از آبادیهای سیستان است و نزدیک بندگان
 (bandân) آبادی دیگر قرار دارد و امروز هردو را با هم نه‌بندگان می‌گویند ولی در تاریخ
 سیستان این کلمه به صورت نه (Nêh) هم آمده است و مرحوم بهار نوشته‌اند: «نه و نه هردو
 یکی است و املاء آن یاء مجهول و هاء ملفوظ است»^۲.
 شواهد از تاریخ سیستان: «طاهر را هیچ خبر نبود تا او از نه برفت و به سیستان فرود
 آمد روز دوشنبه هشت روز باقی از صفر سنه ست و تسعین و مأتی... و او و یاران سخت رنجه
 و ضعیف و درمانده گشته بودند که از نه به شبی آمده بود و دیگر روز تاگاه نماز پیشین...»^۳.
 ایضاً: «آمدن علاءالدین احمد بن عثمان بن حرب از جانب نه و رفتن بآدار طاهر
 مأمون درقی به نه و رفتن ملک ینالتکین به جانب نه»^۴.

ب - در وسط کلمه ، مانند :

muqtarên	مقترین	که تلفظ می‌شود	مقترن
kâmêl	کامیل	که تلفظ می‌شود	کامل
xijêl	خيجیل	که تلفظ می‌شود	خجل

ولی هنگام کتابت غالباً این قبیل «یا» ها نوشته نمی‌شود مگر از طرف مردمی که به انعکاس عین
 تلفظ علاقه‌مندند.

مرحوم حاج هادی تورسون‌زاده سمرقندی متخلص به «سرور» که با سواد کم و
 طبعی که داشت خود را ملک الشعرا بخارایی می‌نامید، در غالب موارد این‌گونه «یا» ها را
 به قید کتابت در آورده است؛ از جمله در قصیده‌ای که به مناسبت بیست و پنجمین سال سلطنت
 عبدالاحدخان امیر بخارا به مطلع ذیل سروده:
 شهنشهی که عزیزالوجود دنیا بود جهان زمعدلش روضه دل آرا بود

۱- تحف ص ۶۰، ایضاً: ص ۱۰۸، ص ۱۱۰ و ص ۲۰۱.

۲- تاریخ سیستان، ذیل صفحه ۲۸۲. ۳- همان، ۲۸۲.

۴- همان، ۲۹۴-۳۹۵ و همچنین صفحات ۴۰۰-۴۰۶ و ۴۱۱-۴۱۳ و ۴۱۵.

نوشت را نویشت (navéshst) و خط زیبا را خطی زیبا نگاشته است :

به منصبی که سرافرازی غلامان است نویشت خامه تقدیر خطی زیبا بود^۱
هم بدین گونه در مرثیه‌ای گردش را گردش نوشته است :

فغان زمودیش گردون و روزگار الیم یکایک از بر ما برد عالمان علیم
همچنین است حال همزه‌های مکسوری که در وسط کلمه بعد از الف قرار گیرند .
این گونه کسره را بر طبق قواعد می‌توانیم به صورت «یا» بنویسیم ولی در لهجه بخارایی هر دو را
می‌نویسند یعنی هم «همزه» را و هم «یا» را ؛

فی‌المثل :	مائل	که تلفظ می‌شود	مائیل	mâel
و :	هائل	که تلفظ می‌شود	هائیل	hâel

در شرح تعریف تألیف و نوشته مستملی بخاری که از اتهام کتب صوفیه است جای
به جای این گونه «یا» ها در نگارش نیز آمده است از جمله : «بر در مسجد شخصی را دیدم
هانیل ، بترسیدم»^۲ همچنین کلمات سائیل و سائیل به جای سائل و رسائل در کتاب مزبور
دیده می‌شود^۳.

زین‌الدین محمود واصفی صاحب بدایع الوقایع نیز نجس را در کتابت برابر تلفظ
محلّی‌اش نجیس (najés) آورده است : «آن بدبخت نجیس دون و آن واجب‌القتل ملعون را
به من عداوتی و نزاعی واقع شد مدت‌ها بود که در آتش حسد می‌سوخت»^۴.

احمد مخدوم دانش صاحب تاریخ منفیتییه هم ، کسره وسط کلمه را غالباً به صورت
«یا» نوشته است از جمله : «اسبی از طویله سلطانی فرمود بی‌زین و لگام ، همچنان سوار شده از
عقیب به امیرزاده در پیوستم»^۵ ؛ که عقب را عقیب (aqêb) آورده است و در شاهد زیر ملکه را
ملیکه (malika) نوشته است : «و زمان امیر مظفر دایم عید بود و دوام جشن و سور مثلاً اگر
سال نو شود تا دو ماه سیر و سور آن خواب نمی‌کرد پس عید اضحی یا عید فطر می‌آمد . اگر از

۱- دیوان خطی حاج هادی که در نوبت نگارنده است .

۳- همان ، ۴۱ .

۲- شرح تعریف ، ۳۵ .

۵- تاریخ منفیتییه ، ۶۳ .

۴- بدایع الوقایع ، ۷۴۳/۲ .

این اعیاد فراغت دست می داد طوی^۱ ختنه و نکاح شهزاده‌ها و ملیکه‌ها واقع می شد.^۲
شواهد از تحف اهل بخارا:

عقیب (aqêb) به جای عقب: «ابتدا یک محوطه است که جلو آن باغچه و درخت زار است، آب جاری هم دارد عقیب آن یک باغ بزرگی دارد که همه قسم درخت و گل نشانیده اند»^۳.
ادریس (adrès) به جای آدرس (âdres): «فوراً یک سوار با بنده روانه نموده و یک خطی هم به ادریس قراول خانه نوشته مهر نموده داد»^۴.

ترمیز (termêz) به جای ترمذ: «حالا خوب است که فردا با بنده بیایید به ترمیز، به نزد رئیس قشون که ملاقات شما لازم است ... می رویم به قلعه ترمیز خدمت و ایسکی نچالنیک یعنی رئیس قشون»^۵.

ملیک (malêk) به جای ملک: «از جمله یکی از دوستان مثل برادر بنده «قاسم خان» عبدالملکی هژبرخاقان سرتیب و رئیس ایل عبدالملیکی بود که مشارالیه یکی از صاحب منصبان جوان شجاع غیور مازندران بود... صدسوار نظامی از ایلات عبدالملیکی در تحت ریاست او بود»^۶.
ج - در آخر کلمه: این نوع کسره که به یای مجهول مبدل می شود بیشتر از نوع کسره مضاف است فی المثل:

صبح زود	در بخارایی تلفظ می شود	صبحی زود
چشم سیاه	در بخارایی تلفظ می شود	چشمی سیاه
روز عید	در بخارایی تلفظ می شود	روزی عید

این نوع یای مبدل از کسره را غالباً در کتابت هم می نوشته اند، چنان که حاج هادی شاعر سمرقندی در ضمن مرثیه ای که سروده آن را بدین صورت نوشته است:

دریغاکه شد از جفای زمان کلی بساغ دولت تباه از خزان

۱- طوی به معنی جشن است خاصه جشن عروسی و اصل کلمه ترکی است.

۲- تاریخ منغیته ص ۱۰۱.

۳- تحف اهل بخارا، ص ۷۶.

۴- همان، ۱۴۱.

۵- همان، ۱۹۰.

۶- همان، ۲۹۳.

جای دیگر در هجو دونفر از افراد می نویسد :

دو فتنه عمومی حيله عمري ظالم بد دل لعن ابدی شامل این هردو دغا شد^۱
این طرز تلفظ امروز نیز در بعضی لهجه‌ها مانند اصفهانی وجود دارد و ظاهراً
در روزگاران گذشته در مشرق ایران تا هندوستان عمومیت داشته و شواهد مکتوب آن
در ادب فارسی بسیار است که ذیلاً نمونه‌هایی آورده می‌شود :

از تاریخ سیستان : «چون سال بیست و هشتم اندر آمد عثمان معاویه را و او
عباده بن الصامت را به غزو دریا بار فرستاد تا آن همه جزیره‌ها بگرفتند . باز فتح پارس بود
بردستی هشام بن عامر»^۲؛

ایضاً : «عیسی تا فراه آمد و خراج جبايت کرد و باوق آمد و عامه مردمان را بسیار در
آن جابکشت و به شهر اندر آمد به دری کرسوی فرود آمد اندر شوال سنه ثمان و ثمانین و مائه»^۳؛
ایضاً : «و عیسی بن علی بر اثری وی با سپاه برفت روز پنج‌شنبه سیزده روز گذشته از
شوال سنه ثمان و ثمانین و مائه»^۴؛

ایضاً : «پس خلف بن الیث او را به پای قلعه برد و آواز دادند و نگاهبان به سری قلعه
برآمد و نگاه کرد»^۵.

صایغ بلخی (یا صانع) در یک رباعی که اشارتی به داستان امیر ابو جعفر احمد بن محمد بن
خلف بن الیث و ماکان کرده^۱ هم کسره اضافه را به صورت «یا» به کار برده و رباعی این است :
خان غم تو پست شده ویران باد خان طسرت همیشه آبادان باد

۱- دیوان خطی حاج هادی سمرقندی .

۲- تاریخ سیستان ، ص ۷۹؛ مرحوم بهار در زیر این صفحه نوشته‌اند : «این یاء (دستی)
بقیه الباقیه‌ای است از نسخه اصل مؤلف که در بعضی جایها از تصرف ناسخ مصون مانده . یاء مزبور یکی از
املاهای قدیم است که از عهد ساسانیان باقی مانده و یایی بوده که به علامت اضافه در آخر کلمات مضاف و
نیز بعد از «به - چه - که - نه» به جای‌های غیر ملفوظ می آورده‌اند و در چند جای این کتاب ازین یاها باقی
مانده است» ؛ نظیر این مطلب را ایشان در ذیل ص ۱۵۹ هم نوشته‌اند .

۳- تاریخ سیستان ، ص ۱۵۹ .

۴- همان ، ۱۶۰ .

۵- همان ، ص ۲۲۹؛ همچنین رجوع شود به صفحات ۲۱۶، ۲۷۹، ۲۸۴، ۲۸۶، ۳۳۰ و ۳۳۴ .

۶- داستان در ص ۳۱۵ تاریخ سیستان است .

همواره سری کار تو با نیکان باد تو میر شهید و دشمنت ماکان باد^۱
شاهد از داستان سمک عیار: «در شهر حلب پادشاهی بود با کمال و با بختی جوان و
رعیتی فراوان و لشکری مهربان و بگنجی آبادان و بطالع قوی و بخت فرخ. نام آن پادشاهی
نیک انجام خوب فرجام مرزبان شاه بود»^۲.

شاهد از دانشنامه: «اما سبب صورت خانگی نهاد جزوهای خانه است و طبع آن جزوها
که واجب کند ایستادن خانه را بران صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون باز
داشته شوند بایستند. پس سبب هستی صورت خانه، گرد آمدن این دو سبب است و تا خانه
بود، این دو سبب بود مرخانه گر را اندرین باب هیچ سببی نیست، سببی وی اندر گرد آوردن
اجزای خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بشد نشاید که این چیز که وی سبب وی است
موجود بود. پس گل گر، بحقیقت خانه گر نیست بلکه بمجاز است چنان که گفتیم»^۳؛
شاهد از تاریخ بیهقی:

مگوی شعر و پس ار چاره نیست از گفتن بگوی تخم نکو کار و رسم بد بردار
بگو که لفظی این هست لؤلؤ خوشاب بگو که معنی این هست صورت فرخار^۴
از ناصر خسرو: «همه در آن وقت قامتی نماز بگویند و دور کعت دیگر نماز به جماعت
بکنند»^۵.

از عطار در ذکر ابوالقاسم نصرآبادی: «... در نیشابور وفات کرد و بر سری حیره
در خاک کردند... چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید در آن وقت به شهر مدینه بود
یکی از نیشابور بر سری بالین او بود او را گفت که چون به نیشابور باز رسی...»^۶؛
در ذکر ابوالعباس نهاوندی: «یک درم به نان دادی تا بر سری زاویه آمدی و با درویشان
بخوردی... آن مرد برفت و در سری راه درویشی دید ناپینا»^۷.

۱- همان، ص ۳۲۴.

۲- سمک عیار، مصحح دکتر خانلری، انتشارات سخن، ص ۱.

۳- دانشنامهٔ حلائی، چاپخانهٔ مرکزی تهران، ص ۱۰۸.

۴- شعر از ابوحنیفهٔ اسکافی، به نقل از تاریخ بیهقی، ص ۲۷۸.

۵- سفرنامهٔ ناصر خسرو، چاپ زوار، ص ۱۰۲.

۶- همان، ص ۲۵۱.

۷- تذکرهٔ الاولیاء، ۲/۲۵۰.

از مولوی :

چون که خاک شمس تبریزی شدی نور سقّی لاجوردی عاقبت^۱
از خواجه محمد عوض بخاری : «اما بعد ، چون بعد عهد و زمان شده است و تبدیل
دوران گشته است ، بنابراین احوال بعضی از مرشدان و مریدان و افعالهای (کذا) و السنه ایشان آنان
را تفکر و تفحص و تدبیر کرده ، حیرت بر سر حیرت مستوی شده ، بلاغرض انبعاث شوق
غلبه کرده که از مشایخ ماتقدم عزیزان مکرمان نقشبندیه درین طریق بحر عمیق غواصی کرده ، دری
و لؤلؤی معانی متصوّفه را به رشته انتظام داده ، کتابها تألیف کرده اند ، مشهور و معروف است»^۲ ؛
ایضاً : «... نجات اسیران - عدالتی سلطان ، سلامتی مسلمانان - خیریتی کافه مؤمنان...»^۳ ؛
از محمود واصفی در وصف قحط سال ۹۱۹ سمرقند :
بر خلق موشتی خر و خنزیر شد حلال یا رب سبب چه بود که نان شد چنین حرام^۴
ایضاً :

کلاه خویش چرا بازگون نهاد به سر سری تمسخر و بازی ندارد ار لاله^۵
از نورالدین جهانگیر فرزند اکبر شاه هندی : «پیشکش تاتارخان بکااول بیگی یک قطعه
لعل و قطعه یاقوت و یک عدد تختی مرصع و دو عدد انگشتری و چند پارچه اقمشه قبول افتاد»^۶ .
ایضاً : «خان خانان از نیرنگی اقبال بی زوال در ششدر حیرت افتاد نه روی رفتن و نه
رای آمدن»^۷ ... معتمدخان از آب یک جا گذشته بر لب آب دویم ایستاده تماشای نیرنگی تقدیر
می کرد ... در این وقت آصف خان پیدا شد و از نیرنگی زمانه و بی راه رفتن رفیقان و نشستن
نقش بدگله آغاز کرده روانه شد»^۸ .
از مشفق :

از تو خلاصی ای غم ندیدم با من چه داری ؟ دیدم ؟ ندیدم

۱- کلیات شمس ۲۵۱/۱ (غزل ۴۳۱) .

۲- «ترجمه طالبین و ابضاح سالکین» به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین ، دفترهای ۱ و ۲ ،

جلد ۸ ، سال ۳۹ ، ص ۷۳ .

۳- همان ، ص ۱۳۲ .

۴- بدایع الوقایع ، ۹۳/۱ .

۵- همان ، ۲۳۳/۱ .

۶- توزک جهانگیری ، ص ۱۵۷ .

۷- همان ، ص ۳۸۱ .

۸- همان ، ص ۴۱۶-۴۱۷ .

چون مشفقى را دائمی تو سوزد جز داغ دیگر محرم نسیدم^۱
ایضاً:

همدم ای ناله من تا دم مردن بودی راضیم از تو که دایم به دل من بودی
هرگز ای اشک به روی تو نکردم گله‌ای که مرا مردمکی دیده روشن بودی^۲
در لهجه مردم افغانستان نیز این طرز ابدال رواج دارد، چنانکه در مورد کسی که مرتکب کارهای بد شود و برای خود او واقعه‌ای رخ دهد می‌گویند: «سوی بد در بلای بد»^۳.
تجلی دیگر ابدال کسره به یای مجهول در کلماتی است که امروزه در آخر آنها «های غیر ملفوظ» است برای نمایاندن کسره حرف ما قبل مانند: نه (ne) و که (ke) و چه (ce) و سه (se) و یا به عبارت صحیحتر به کاربردن این‌گونه کلمات است به صورت قدیم آنها^۴؛ چنانکه ادیب صابر ترمذی «ها» ی فربه را هم با وجود ملفوظ بودن به «یا» مبدل کرده و «ها» ی غیر ملفوظ (نه) را نیز به «یا» و با هم روی قرار داده است:

زرای روشن او مانده اختران خیره ز کلک لاغر او گشته کیسها فری
رفیع رای تو بر من تغییری دارد به تهمتی کی مرا اندر آن جنایت نی^۵
مهری گوید:

همای کلک تو مرغی است لاغر کسی از منقار او شد ملک فری
هر آن کس کو تو را بیند بپرسد کسی این خورشید تابنده است یا نی^۶
در «ولدنامه» هم عدد سه به صورت سی نوشته و با موسی قافیه شده است: در داستان مصاحبت موسی و خضر:

گفت عفوم کن این دوم بار است به حق حق که با تو او یار است

۱- منتخبات مشفقى، ص ۱۸، چاپ استالین آباد، ۱۹۵۹.

۲- همان، ص ۱۸۹- همچنین رک: ۲۱ و ۱۱۰.

۳- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، «ضرب‌المثلهای افغانی»، ص ۱۱۳ مکرر

۴- در این جا عقایدی که نسبت به سابقه این حرف و چگونگی تطوّر آن از پهلوی به دری وجود دارد مورد بحث نیست و فقط سابقه استعمال محل نظر است.

۵- المعجم فی معاییر اشعار المعجم، چاپ مطبعه مجلس، ص ۱۸۹.

۶- همان مأخذ.

کرد زاری به پیش او موسی که ببخش این گناه را تا سی
چون که سنت سه بار آمده است تا به سه در شمار نامده است^۱

۱۱- ابدال ضمه به فتحه (a به o): بطوری که در بخش کلیات این مبحث اشاره شد این ابدال در جهت تمایل عمومی لهجه بخارایی است مانند «افتادن» که همزه آغاز آن در فارسی مضموم است و در بخارایی با فتحه تلفظ می شود به صورت افتیدن (aftidan)؛ همچنین است «دو»، «رو»، «شو» و «بلند» که حرف اول همه این کلمات در فارسی کنونی مضموم است و در بخارایی مفتوح، به صورتهای *baland* و *shaöv*، *rav*، *dav*.

۱۲- ابدال ضمه به واو اشباعی (u به o): در لهجه بخارایی این نوع ابدال بسیار است چنان که:

kujâ	کوجا	در بخارایی تلفظ می شود	کجا
xurd	خورد (به معنی کوچک)	در بخارایی تلفظ می شود	خرد
kun	کون	فعل امر از کردن تلفظ می شود	کن
xursand	خورسند	در بخارایی تلفظ می شود	خرسند
gül	گول	در بخارایی تلفظ می شود	گل
nöh	نوه	در بخارایی تلفظ می شود	نه (۹)
˚xudâ	خودا	در بخارایی تلفظ می شود	خدا

واوی که از این اشباع ضمه یا ابدال آن حاصل می شود گاه در کتابت می آید و گاهی کلمه را به صورت معمول فارسی می نویسند و در تلفظ اختلاف را ظاهر می کنند. تصور می رود که اشباع این قبیل ضمه ها لاقبل در مشرق ایران عمومیت داشته است چه شواهدی در متون فارسی وجود دارد که این نظر را تأیید می کند، از جمله:

در تاریخ سیستان هنگام بر شمردن شهدای کربلا می نویسد: «... و محمد بن عبدالله بن

۱- ولدنامه، مصحح همایی، چاپ اقبال، صص ۲۶-۲۷.

۲- بطوری که ملاحظه می شود اشباع ضمه در همه کلمات به یک اندازه نیست و شدت و ضعف دارد.

جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن مسلم بن عقیل بن ابی طالب، و بیش از این از خوردان^۱ و بزرگان که به نام ایشان قصه دراز شود، امام معروفان این بودند^۲ (یعنی خورد خورد به جای خرد (xord)).
دقیقی بنا به ضبط فرهنگ اسدی به جای بن (bon) بون (bun) آورده است:

موج کریمی برآمد از لب دریا ریگ همه لاله گشت از سر تا بون^۳
پول (pül) به جای پُل (pol): «... و در میانه ریض بازارهاست و دروازه هاست یکی در آهین و در پول^۴ حسان و دو دروازه سوی مسجد ماخ ... و دری نزدیک پول بازارک»^۵.
این لغت در پهلوی هم به صورت پول است (puhl) و در ویس و رامین نیز مکرر آمده است، از جمله:

دو کردی شوی هر دو از تو پدرود چه ایشان و چه پولی زان سوی رود^۶

*

به روزت شیر همراه و به شب غول نه آبت را گذر نه رود را پول^۷

*

بشد یار و مرا ناکرده پدرود چه این بند و چه پولی زان سوی رود^۸
هجویری در بیان احوال ابو حفص عمر بن سالم حداد نیشابوری، و هر جا سخن از دکان است، آن را با واو به صورت دوکان (dukân) ضبط کرده: «روزی اندر بازار نایبایی قرآن می خواند، وی بر دوکان خود نشسته بود سماع آن وی را غلبه کرد و از خود غایب شد دست اندر آتش کرد و آهن تافته بی انبر بیرون آورد؛ چون شاگردان بدیدند، گفتند: استاد!

۱- این کلمه هم اکنون نیز در خراسان به همین صورت تلفظ می شود که صورت مصغر آن یعنی (xordu) هم به کار می رود. در تهران نیز خورد کردن و پول خورده می گویند و در لهجه کردی نیز همین تلفظ با ابدال حرف اول وجود دارد.

۲- تاریخ سیستان، ص ۹۸.

۳- لغت فرس اسدی، چاپ دبیر سیاقی، ص ۱۶۱.

۴- «پول» ترجمه قنطره است از نسخه عربی مسالک الممالک اصطخری، چاپ لیدن، ص ۳۰۷.

۵- ترجمه مسالک الممالک، نسخه خطی مجلس شورای ملی به شماره ۱۴۰۷.

۶- ویس و رامین، به اهتمام محمدجعفر محبوب.

۷- همان. ۸- همان.

دست دست ... و هوش از ایشان بشد چون بوحنفص به حال صحو باز آمد دست از کسب بداشت و نیز بر دوکان نیامد»^۱؛

ایضاً: «در خدمت شیخ العالم سیف الدین باخرزی رضوان الله علیه درویشی بود او را سدیدالدین خوارزمی گفتندی . مال و دوکان خود را بغارت و سیبل بر داده بود و به حضرت شیخ عالم آمده بود^۲ ... شیخ عالم بر سر منبر فرمود هیچ می دانیت که این لولیان بر درهای دوکان شما چه می گویند و معنی سخن ایشان چیست؟»^۳

در اسرارالتوحید نیز این کلمه غالباً با واو یعنی به صورت دوکان ضبط شده است: «من جوان بودم و بر سر چهارسوی این شهر دوکانی داشتم و حلواگری کردمی^۴ ... و دیگر بار به دوکان نشستم و با سر حلواگری رفتم»^۵.

(در قصص الانبیا مرده نیز به صورت مورده (murda) نوشته شده است)^۶.

آجر به صورت آجور (âjur): «بنای آن تمام از سنگ و آجور است . روی آجورها تمام کاشی کاری است»^۷.

در مورد بعضی کلمات اشباع ضمه کمتر است مانند پول (pül) به جای پُل فارسی و کوتک (kötak) به جای کنک فارسی و نظایر آنها؛ شاهد از سراج الدین بخاری: «رودخانه بسیار بزرگی هم می گذرد . بالای آن روسها پول سنگی ساخته اند»^۸.

ایضاً: «بدگفتن آغاز کرد . بنده هم اول بملایمت بعد بدرشتی جواب دادم . آخر کار از زبان گویی ، به مشت و کوتک کشیده همه با قمه و کارد به طرف من حمله کردند ... مشاژالیه را گرفته کوتک بسیاری زدند»^۹.

با توجه به آنچه گذشت شاید بتوان گفت که اختلاف موجود در املاهای کلماتی چون

۱- کشف المحجوب ، ص ۱۵۵ .

۲- اوراد الاحباب ، ورق b ۱۴۵ و ورق a ۱۵۳ .

۳- همان جا .

۴- اسرارالتوحید ، ص ۷۲ .

۵- همان ، ص ۷۶؛ ایضاً: ۸۰ و ۱۰۵ .

۶- قصص الانبیا ، چاپ حبیب یغمایی ، ص ۷۵ .

۷- تحف اهل بخارا ، ص ۲۹۱ .

۸- همان ، ص ۲۰۱ .

۹- همان ، ۱۲۹-۱۳۰ .

خورشید و خورسند و آخور و خورداد که بعضی آنها را به صورت خورشید و خرسند و آخر و خرداد نوشته‌اند، ناشی از اختلاف لهجه ضبط کنندگان آنها باشد نه اختلاف در ریشه و اصل آن کلمات، چه ظن غالب و در بعضی موارد اسناد موجود نشان می‌دهد که ضبط کنندگان نظری به ریشه پهلوی و تطوّر کلمه نداشته‌اند.

در مورد دو کلمه تو (to) و دو (do) که در فارسی هم با واو نوشته می‌شود، در لهجه بخارایی اختصاصی موجود است یعنی واو کاملاً اشباعی است و تلفظ آنها به صورت تو (tu) و دو (du). شمس قیس رازی می‌نویسد: «اظهار واو دو و تو از زیادات شعر است چی در صحیح لغت دری آن واوات ملفوظ نیست»؛ اما شواهدی که می‌آورد همه از شعرای مشرق ایران است چون کسایی مروزی و معزی نیشابوری و قاضی منصور فرغانی و شمس طبسی و اثیر اخیسکی، و ظاهراً در لهجه تمام این افراد واو ملفوظ و اشباعی بوده است. بنابراین قول او در این مورد قابل تأمل است. بخصوص اگر توجه شود که شمس قیس اهل ری بوده است و با آن که چند سالی در بخارا بوده و طرح کتاب خود را در مرو ریخته است ولی به علت هجوم مغول ناچار شده که به عراق سفر کند و آخر عمر را در درگاه اتابکان فارس ایمن بگذراند. از طرفی این دو کلمه بخصوص عدد «دو» علاوه بر افغانستان و بخارا، در مشهد و غالب روستاهای خراسان نیز هم اکنون با اشباع واو تلفظ می‌شود. بنابراین معلوم نیست آن صحیح لغت دری که مورد استناد شمس قیس است لغت مردم کدام دیار است و مبنای تشخیص و حکم چیست؟

نکته قابل توجه دیگر آن است که اگر این «واو» ها را شاعران در قافیه نمی‌آوردند و روی قرار نمی‌دادند اصولاً چگونگی تلفظ آنها معلوم نمی‌شد زیرا در نثر غیر مسجع و سیله‌ای برای نمایاندن یا تشخیص واو اشباعی از غیر اشباعی در دست نیست. به علاوه نمی‌توان گفت که هر پنج شاعر که دو تن آنان از استادان سخن‌اند به ضرورت شعری چنین کرده‌اند.

به جهات مذکور، نگارنده برخلاف شمس قیس عقیده دارد که این الفاظ با اشباع واو بوده و تلفظ آن به مرور زمان به صورت فعلی درآمده است.

برای مزید اطلاع عین شواهد نقل می‌شود:

از کسایی مروزی:

نان سیاه و خوردی^۱ بی چربو و آن‌گاه مه به مه بود این هردو
از معزی:

دو چشم تو هستند فتان و جادو گه شعر مدّاح خوشگو منم من
از قاضی شمس‌الدین منصور اوزجندی:

برخیزکی شمع است و شراب است و من و تو و آواز خروس سحری خاست زهرسو^۲
از شمس‌الدین محمد طیبی:

ای زلف شب‌انگیز و رخ روزنمایت چون عنبر و کافور به هم ساخته هردو^۳
از اثیر اخسیکی:

دلی کی بسته این پیر زال جادو نیست همیشه خسته زخم جهان بدخو نیست
اگر دو عالمش از لطف در کنارنهی عجب نباشد اگر مستحق هردو نیست^۴
فخرالدین اسعد گرگانی در ویس و رامین «دو» و «تو» را با واو اشباعی آورده است:

دراز و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربایی گشته هر دو
مشو دیگر به نزد ویس جادو * زن موبد کجا شاید زن تو

۱۳- ابدال آ به فتحه (â به a): در لهجه بخارایی الف کشیده یعنی «آ» گاه به فتحه مبدل می‌شود

و در این باره ضابطه درستی نمی‌توان به دست داد و مبنی بر سماع است، چنان‌که فی‌المثل:

آواز (avâz)	را	آواز
آواره (avâra)	را	آواره
ته (ta)	را	تا

۱- برابر خوراک و خوردنی.

۲- دیوان معزی، مصحح اقبال، چاپ کتابفروشی اسلامیة، ص ۶۸۴.

۳- قصیده در لباب الالباب عوفی مصحح سعید نفیس ص ۱۶۶ است.

۴- رک: لباب الالباب، ص ۴۶۳. ۵- شواهد از: المعجم، ص ۲۲۸.

و کلمات ترکی آنا (مادر) و آتا (پدر) را آنه (âna) و آته (âta) تلفظ می کنند.

همچنین :

اینجا	را	اینجه (inja)
اونجا	را	اونجه (unja)
و پارچه	را	پرچه (parca)

تلفظ می کنند.

عمومیت این حکم درباره «با» بیشتر است ، وقتی که «با» معنی دارنده و صاحب می دهد در این صورت به جای آن به (ba) به کار می رود ، چنان که گویند :

به جورات (ba-jur'at)	به جای	با جرأت
به مزه (ba-maza)	به جای	با مزه
به قیمت (ba-qemmat)	به جای	با قیمت

شواهد موجود نشان می دهد که این طرز استعمال «با» منحصر به بخارا نبوده و گسترش بیشتری داشته است ؛ از جمله :

«خدای تعالی ... مرا زندگانی دهد تا ببینم که این ضیاع شما را شده است ، از آن که این ضیاع از همه ضیاع بخارا بقیمت تر است یا خوشتر»^۲ ؛

شاهد از ولدنامه : «در بیان آن که حق تعالی آدمی را جهت معرفت و عبادت خود آفرید و مقصود از هستی آدمی آن بود که «و ما خلقت الجن والانس الالیعبدون» و چون از او این معنی نیاید عمرش بی فایده گذشته باشد ، اگر چه از او کارهای دیگری آید الا او را فایده نباشد . چنان که شمشیر بقیمت را اگر کسی به جای میخ در دیوار زند که از این جاکوزه بیاویزم

۱- بای معیت در بخارایی به کار نمی رود و به جای آن کلمه کتی (kati) یا قتی (qati) استعمال

می شود .

۲- تاریخ بخارا ، مصحح مدرّس رضوی ، ص ۳۴ .

بی فایده باشد زیرا به میخی آن مصلحت برمی آید؛ شمشیر را برای چیزی دیگر ساخته اند»^۱؛ از بدایع الوقایع: «قصیده وی که به امیر علیشیر رسید فرمود که پسر قاضی سیستان بسیار بفضیلت بوده^۲... قاضی زاده هرگز به هری نیامده بود، حضرت مولوی را آن چنان تصور کرده که جامه های نفیس بتکلف مثل صوف و سقرلات و کتان و امثال آن می پوشیده باشند»^۳؛ از نورالدین جهانگیر شاه هند: «به باغ مذکور (باغ شهر آرا) داخل شدم بسیار بصفا و بطراوت به نظر درآمد... اولنگک یورت جالاک را نیز سیر کرده عجب جای بصفایی به نظر درآمد»^۴؛ ایضاً: «چون منزل اعتمادالدوله در کنار تال واقع (در فتح پور) بود و بغایت جای بصفا و مقام دلنشین تعریف می نمودند حسب الالتماس مشارالیه جشن روز مبارک شنبه^۵ ۲۶ در آن جا ترتیب یافت»^۶؛

از تحف: «وقتی که از در تیاتر داخل شدم خدمه های زیادی با لباس مخصوص استاده بودند که فوراً کلاه و پلتو را گذاشته داخل راهرو ثانوی شده بیلت (کذا) درجه سوم گرفته به در بند سوم و چهارم و پنجم به ما مورین تیاتر بیلت را ارائه داده، داخل وسط تیاتر شدم»^۷؛ ایضاً: «یکی از آنها پیاده شده آمده جیب و بغل مرا دیده تمام بدنم را تجسس کرده آنچه پل و ساعت حتی دستمال ابریشمی، تسبیح و انگشتر بود همه را گرفت. بعد پلتو و کمزول را هم از بدنم برآورده فقط یک جلقه و سرشلوار با بنده مانده»^۸..

۱۴- ابدال آ به ای (ā به ī): این گونه ابدال که در اصطلاح ادبی اماله الف به یا گویند در کلمات عربی بسیار است چون رکاب به رکیب و حساب به حسیب و عتاب به عتیب و حجاب به حجیب و نظایر آنها.

۱- ولدنامه، مصحح همایی، چاپ کتابفروشی اقبال، ص ۳۹.

۲- بدایع الوقایع، ۶۲۱/۱.

۳- همان، ۶۲۲/۱-۶۲۳.

۴- توزک جهانگیری، صص ۵۲-۵۳.

۵- مبارک شنبه = نامی است که به سبب پیشامدی مساعد در روز پنجشنبه، جهانگیرشاه بر این روز نهاده است.

۶- توزک جهانگیری، صص ۲۶۵؛ ایضاً رک: ۲۶۹.

۸- همان، ۲۳۶.

۷- تحف اهل بخارا، صص ۷۴-۷۵.

اما در لهجه بخارایی در کلمات پارسی نیز این ابدال دیده می شود و شواهد موجود نشان می دهد که در مشرق ایران این طرز استعمال متداول بوده است و هم اکنون نیز در لهجه مردم افغانستان و یزد بعضی کلمات به این صورت به کار می رود.

مولوی به جای برخاستن، برخستن استعمال کرده است:

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخستم گرم در کار آمدم، موقوف مطرب نیستم^۱

در یک ضرب المثل افغانی هم خیست به جای خاست دیده می شود: «از زیر ناوه خیست زیر چکک نشست»^۲، یعنی از زیر ناودان برخاست و زیر جایی که آب چکه چکه می ریخت نشست، و در مورد کسی گفته می شود که مقام برتر را از دست دهد و به مقام فروتر قناعت ورزد. راوندی به جای افتادن، افتیدن به کار برده است: «سلطان (مراد برکیارق بن ملک شاه است) با نیمچه از خرگاه بیرون آمد و مؤید الملک را بخواند و بفرمود تا چشمش بیستند و برکسی نشاندند و زخمی چنان زد که گردن بگزارد و سرهنوز بردوش بود که بجنبید سربر زمین افتید»^۳.

۱۵- تخفیف واو اشباعی، او (u به ũ): این تخفیف و طرز استعمال بسیار اندک است، مثال رایج آن به کار رفتن کلمه پُل (pül) است به جای پول (pul) که در تلفظ همیشه، و در کتابت گاهی دیده می شود.

سراج الدین بخاری در سفر نامه اش این کلمه را مکرر موافق لهجه خود نوشته است، از جمله: «خاک و گرد و غبار به پل هم اگر شخص بخرد یافت نه می شود...»^۴.

ایضاً: «چندین روزی که در برلن بودم شب روزه در تماشا و سیرگشت بودم که هر روز سی منات پل فایتون و خرج بولک می شد»^۵.

۱- کلیات شمس، ۲۹۰/۴ (غزل ۱۵۹۹).

۲- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۲۶.

۳- راحة الصدور، چاپ کتابفروشی علمی، ص ۱۴۸.

۴- تحف اهل بخارا، ص ۷۲. ۵- کذا.

۶- تحف، ص ۷۸.

ایضاً:

عاقبت خوار و ذلیل و بی‌پل برسیدیم به شهر کابل^۱

۱۶- ابدال ای به کسره (i به e):

(segâr)	سگار	گفته می‌شود	به جای سیگار
(serk)	سرک	گفته می‌شود	به جای سیرک
(pâres)	پارس	گفته می‌شود	به جای پاریس
(poles)	پلس	گفته می‌شود	به جای پلیس

نکته قابل دقت آن است که این ابدال در مورد کلمات خارجی (اروپایی) است و یک لفظ عربی یا فارسی که مشمول این قاعده شده باشد دیده نمی‌شود.

شواهد از تحف اهل بخارا: «ما هم به قدر ربع ساعت سگار کشیده نشستیم»^۲.

ایضاً: «از سگار گرفته الی رخت و لباس درمغازه‌های مخصوص آن به فروش می‌رسد»^۳.

سرک (serk) به جای سیرک: «مهمانخانه‌ها، باغ‌باغچه‌های با صفا، تماشاخانه و سرک و تیاتر دارد...»^۴.

ایضاً: «گویا سرکی از روسیه تازه آمده بوده است. به تماشای سرک مذکور رفتیم. بعد از ختم بازی سرک آمدیم منزل»^۵.

پلس (poles) به جای پلیس: «بعد را به ایستانسۀ «صوفیه» که پایتخت بلغاریه است رسیده ماشین به قدر یک ساعت کمتر در آنجا توقف نمود پلس و جاندرم^۶ بلغاری روی وگزال^۷ گردش می‌کردند»^۸.

۱- همان، ص ۱۵۰، همچنین رک: ۱۰۸ و ۲۳۲.

۲- تحف، ص ۴۷

۳- همان، ص ۸۰.

۴- همان، ص ۵۶.

۵- همان، ۱۹۰-۱۹۱.

۶- مراد ژاندارم است.

۷- یعنی ایستگاه راه‌آهن.

۸- تحف، ص ۵۸.

پارس (pâres) به جای پاریس: «صبح از خواب برخاسته به تماشای مناره پارس رفتم... در موزه خانه پارس آن قدر اشیاء انتیقه دیدم که عقلم مات شد»^۱.

همچنین برتانیا (beretâniâ) به جای بریتانیا (ص ۹۶) و دپلم (deplom) به جای دیپلم (ص ۷۷) وزیت (vezit) به جای ویزیت و نظایر آن در این کتاب یافته می شود.

۱۷- ابدال ای به ضمه (i به o): در مضارع اخباری و مضارع التزامی و فعل امر از مصدر «مردن»، یایی که بعد از حرف اول ریشه اصلی برای نمایاندن حرکت ای (i) در فارسی می آید در لهجه بخارایی به ضمه تبدیل می گردد و در تلفظ و کتابت نوشته نمی شود؛ بدین شرح:

مضارع اخباری

در لهجه بخارایی	در فارسی کنونی	صیغه فعل
mi-moram می مُرم	می میرم	اول شخص مفرد
mi-morêm می مُریم	می میریم	اول شخص جمع
mi-mori می مُری	می میری	دوم شخص مفرد
mi-morêd می مُرید	می میرید	دوم شخص جمع
mi-morad می مُرد	می میرد	سوم شخص مفرد
mi-moran می مُرن	می میرند	سوم شخص جمع

صرف مضارع التزامی نیز همانند اخباری است بی آمدن حرفی یا کلمه ای بر سرفعل؛ یعنی به صورت: مُرم (moram) مُریم (morêm) تا آخر.

فعل امر از این مصدر به صورت مُر (mor) و مُرید (morêd) ساخته می شود.

در فارسی تا آن جا که نگارنده به خاطر دارد سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع مضارع آن به کار رفته است یعنی مُرد (morad) به معنی بمیرد و مُرند (morand) به معنی بمیرند. فردوسی در داستان هماون گوید:

مگر خار یا سنگ خارا خورند چو روزی سرآید خورند و مُرند^۱
 نکته قابل ذکر آن است که در لهجه بعضی از مردم گاه ضمه میم اشباعی تر و نزدیک
 به (او) u تلفظ می شود ولی صورت مکتوب آن همان است که نوشته شد.

۱۸- ابدال ای به آ (i به â) : این ابدال در کلمه «پایین» مشاهده می شود که بخاریان
 آن را پایان (pâyân) تلفظ می کنند و می نویسند ، و همچنین در کلمه «خیلی» که آن را خیلیا
 (xêlîâ) تلفظ می کنند .

در شاهنامه هم این کلمه با اردبیل قافیه شده است و اگر نام قدیم این شهر همان گونه
 باشد که ما اکنون تلفظ می کنیم شاهدی خواهد بود بر قدمت چگونگی استعمال این کلمه از
 طرف مردم بخارا:

دو فرزند ما را کنون با دوخیل بیساید شدن تا در اردبیل
 به مرزی که آن جا دژ بهمن است همه ساله پرخاش اهریمن است^۲
 ظاهراً استعمال «پایان» به جای «پایین» عمومیت داشته است و اسناد ذیل شاهد این
 مدعاست .

از تاریخ سیستان : «محمد بن واصل گفت در قلعه بگشاید . نگاهبان شمشیری و لختی
 هیزم از آن جا به پایان افکند»^۳ ؛

از تاریخ بیهقی : «... از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود که از صعبی
 هزیمت و بیم نشابوریان که از جان خود بترسیدندی در آن رزان و باغها افکندند خویشان را
 سلاحها بینداخته و نشابوریان به رز و باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند و بیرون
 می کشیدند و سرشان می بریدند ، چنان که بدیدند که پنج و شش زن در باغهای پایان ، بیست و اند
 مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی می زدند ... دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار
 از طوسیان را آن جا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و به پایان دارها بنهادند»^۴ ؛
 از مرزبان نامه : «از او پرسید که کدام دیوی و به چه کار آمده ای ؟ گفت از دیو گاو پای

۱- شاهنامه ، چاپ دبیر سیاقی ، جلد دوم ، ص ۸۰۵ .

۲- شاهنامه ، چاپ دبیر سیاقی ، ص ۶۶۸ .

۳- تاریخ سیستان ، ص ۲۲۹ .

۴- تاریخ بیهقی ، ص ۴۲۹ .

که به پایان این کوه بالشکر انبوه از مرده عفاریت شیطان و عبده طواغیت طغیان فرود آمدست و پیغامی چند بر زبان من فرستاده اگر اشارت رود اداکنم»^۱.

از تاریخ بخارا: «عبدالؤمن را به سر چاه که چرخاب می‌گویند از برای تماشا بردند، عبدالؤمن در لب چاه نظر به پایان^۲ چاه می‌کرد که آن را حریفان مانند یوسف به چاه انداختند»^۳.
از مولوی:

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جانها کآخر چو دردی بر زمین تا چند می‌باشی برآ
هرگز گرانجانان بود چون درد در پایان بود آن‌گه رود بالای خم‌کان درد او یابد صفا^۴
از جامی: «چون شوق سوخته وفات یافت وی را در گورستان خانجه باد در پایان پای
عبدالواحد بن مسلم در قبر کردند»^۵.

از خواجه فضل احمد مشتهر به صاحب زاده: «... اسامی حضرات راقدس الله تعالی اسرار هم
به طریق معهود نیز تعلیم کند و نشان دهد که در زیر پستان چپ دو انگشت پایان مقام قلب است»^۶.
از خواجه محمد عوض بخاری: «جمله قوای انسان متفق شده متوجه به این قطعه لحم
صنوبری الشكل شود که او را به مجاز دل می‌گویند و موضع وی را حضرت عزیزان تعیین
کردین دو انگشت پایان پستان چپ است گفته»^۷.

از نورالدین جهانگیر شاه هندی: «چون بجهت حیوانات کاه و جو و خوراک در
محکمه مذکور نماند شبها مواشی خود را از کوه پایان آورده در دامنه‌ها می‌چرانید ... معلوم
شد که بالای آب کشمیر را هیچ نسبت به پایان آب نیست»^۸.

۱- مرزبان نامه، باب چهارم، مصحح محمد قزوینی، چاپ سوم، ص ۹۷.

۲- این جا پایان را به معنی انتها نیز می‌توان گرفت.

۳- تاریخ بخارا، چاپ میر عبدالکریم ایلچی، سال ۱۲۳۲، ص ۵۲.

۴- کلیات شمس، ۲۱/۱.

۵- فحعات الانس، چاپ کتابفروشی سعدی، ص ۳۵۶؛ ایضاً: ۳۹۴.

۶- رساله مرادان به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۷، ص ۳۰۸.

۷- رساله ترجمه طالبین و ابضاح سالکین، صص ۱۰۰-۱۰۱ (از مجله فرهنگ ایران زمین،

شماره بهار و تابستان سال ۳۹).

۸- توزک جهانگیری، ص ۳۱۸؛ ایضاً: ۱۵۵ و ص ۴۱۶.

از زین‌الدین محمود واصفی «... چون به ذوره آن درخت رسید پایان نگاه کرده فریاد برکشید»^۱ و «آن مرد از بالای درخت در پایان نگاه کرد»^۲.

از سراج‌الدین بخاری: «... یک طرف روضه امام و یک طرف آن یک مدرسه بزرگ باشکوهی است ... دو دروازه بسیار بزرگ مقابل هم دارد که یکی به بالای خیابان و یکی به پایان خیابان گشاده است»^۳.

۱۹- ابدال یای اشباعی (ای) آخر کلمه به یای مجهول (آ به ع): در لهجه بخارایی اکثر «یا» های آخر کلمه به صورت یای مجهول تلفظ می‌شود، مثلاً در کلمه «دیدی» یای اول اشباعی است (صدای i) و یای دوم به صورت مجهول (صدای e).

عدم اشباع در «یا» های اول کلمه نیز بسیار است ولی کلیت ندارد، اما اگر کلمه ای دارای دو یا چند «یا» باشد تلفظ یای آخر به صورت مجهولی، مطرد است مگر آن‌که ضمیر مخاطب و در محل استفهام قرار گیرد که در این صورت چون تکیه و کشش صوت متوجه آن است به اشباع تلفظ می‌شود.

نکته قابل توجه در این مورد آن است که اصولاً طبیعت لهجه [بخارایی] به جانب یای مجهول متوجه و راغب است و همان «یا» های اشباعی هم به اشباع و کشش زبان فارسی کنونی تلفظ نمی‌شود.

ب - ابدال در حروف

۲۰- ابدال ب به ف: مانند مبتلا که تلفظ می‌شود موفتلا (muftalā).

۲۱- ابدال خ به ق: مانند چخیدن که به صورت چقیدن (caqqidan) درآمده است. چقیدن در لهجه بخارایی به معنی «از کسی ایراد گرفتن» و «به اعمال کسی پیچیدن» و به اصطلاح سربه‌سر گذاردن است و یا به چیزی دست‌کاری کردن و به تداول عامه ور رفتن. چخیدن در ادب فارسی سابقه دارد از جمله:

۱- بدایع الوقایع ۹۸۸/۲.

۲- همان، ۹۳۵.

۳- تحف اهل بخارا، ص ۱۱۹، همچنین رک: ۱۲۰.

سنایی گوید:

هرکه را دولت است و برنایی تو بدان کس مچخ که برنایی

از ناصر خسرو است:

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی

گرت چون مردان همی درکار دین باید چخیدا

این کلمه را فرهنگ جهانگیری کوشش معنی کرده و ظاهراً صحیح نیست و آن معنی که امروز در بخارا رایج است با مضمون بیت تناسب بیشتری دارد.

دریاتی هم که بعضی به عین القضات و برخی به ناصر خسرو نسبت می دهند و به احتمال قریب به یقین از هیچ یک نیست، «جفیدن» به کار رفته است و با توجه به این که ج و چ هر دو را با یک نقطه می نوشته اند باید آن را صورتی دیگر از «چخیدن» دانست و اگر ضبط آن غلط نباشد با «چقیدن» مردم بخارا یک معنی دارد:

خدایا راست گویم فتنه از توست	ولی از تسرس نستوانم جفیدن
لب و دندان ترکان ختارا	نبایستی چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان	به دندان دست و لب باید گزیدن ^۲

۲۲- ابدال د به ت

اول - در غیر فعل، چون کبود که کبوت (kabut) می شود و قدر (به معنی اندازه و مقدار) که قتر (qatar) (و گاه قجر cacar) تلفظ می گردد.

دوم - در افعال:

الف - «دال» اول از مصدر دادن در فعل امر (هردوشخص) و فعل مضارع التزامی و اخباری (تمام اشخاص) به «تا» مبدل می شود.^۳

۱- دیوان ناصر خسرو، مصحح تقوی، چاپ سهیلی، ص ۹۴.

۲- همان، ۳۶۶.

۳- از ابدال «ها» به «یا» جداگانه بحث می شود.

فعل امر

بخارایی	فارسی	بخارایی	فارسی
تی ید (tiyed)	دهید	تی (tê)	ده

مضارع التزامی

بخارایی	فارسی	بخارایی	فارسی
تی یم (tiyîm)	دهیم	تی یم (tiyam)	دهم
تی یید (tiyêd)	دهید	تی یی (tiyf)	دهی
تی ین (tiyan)	دهند	تی ید (tiyad)	دهد

مضارع اخباری در ابدال عین مضارع التزامی است و از نظر تفاوت وجه، کلمه «می» در اول آن وجود دارد.

ب- «دال» آخر ضمیر متصل فاعلی دوم شخص جمع در فعل امر و ماضی^۱ به «تا» مبدل می شود و گاهی برای مزید احترام به «تان»^۲، فی المثل:

بخارایی	فارسی
بریت (barit) یا بریتان (baritân)	برید
بردیت (bordit) یا بردیتان (borditân)	بردید

در فعل امر
در فعل ماضی مطلق

۱- بجز ماضی نقلی که ساختمان خاصی دارد.

۲- در لهجه مردم قزوین نیز این طرز استعمال وجود دارد.

در فعل ماضی استمراری

می بردید می بردیت (mi-bordit) یا می بردیتان (mi-borditân)

در فعل ماضی بعید

برده بودید برده بودیت (borda-budit) یا برده بودیتان (borda-buditân)

در فعل مضارع دال آخر ضمیر (دوم شخص فاعلی جمع) فقط به تان مبدل می شود و در غیر این صورت دال به حال خود باقی می ماند:

در مضارع التزامی

برید بریتان (baritân)

در مضارع اخباری

می برید می بریتان (mi-baritân)

ابدال این دو حرف قریب المخرج در زبان فارسی سابقه‌ای کهن دارد و در آثار پهلوی ایستاد به جای ایستاد و دیگر زمانهای آن فراوان است^۱ و عمومیت آن در قرون و مناطق مختلف نشان می دهد لهجه رایج ایران و لاقلاً مشرق آن بوده است که برای نمونه شواهدی ذکر می شود:

از اسرار التوحید: «امسال خراج شما نخواهیم تا شما محفه دستی شیخ را به میهنه بریت»^۲.

ایضاً: «می گوید ما آن طعامهای خوشبوی با لذیتم که شما زر و سیم بر ما می فشاندیت و جانها از بهر ما نثار می کردیت و هر سختی و مشقت که از آن حکایت نتوان کرد در راه به دست آوردن ما تحمل می کردیت»^۳.

۱- رک: کارنامه اردشیر بابکان، جزوه شماره ۷ ایران کوده، صفحات ۱۳، ۱۴، ۱۶ و ۱۷.

۲- اسرار التوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۱۶۲.

۳- همان، ۲۷۹.

ایضاً: «اکنون باید آمد و اثر سعی خویشتن مشاهده کرد و تربیتی که فرموده‌ایت تمام کرده»^۱.

از تذکرة الاولیا: «گفتند رحمک الله ما را فرمودی که به هیچ زن و کودک نگاه نکنید و تو خود به غلامی نکو روی نگاه کردی، گفت شما بدیت؟ گفتند دیدیم. گفت چون از بلخ پیامدم پرسی شیرخواره رها کردم چنین دانم که این غلام آن پسر است»^۲.

ایضاً: «گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودیت اکنون هر دو پدید آمدیت این چه واقعه است»^۳.

از مثنوی مولوی:

دست برسینه زدیت اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان^۴
ایضاً:

تا قیامت می‌زند قرآن ندا ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنک طعنه می‌زدیت که شما فانی و افسانه بدیت^۵

از کلیات شمس:

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا شاد آمدیت از سفر خانه خدا
چونید و چون بدیت در این راه با خطر ایمن کند خدای در این راه جمله را
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما^۶

از اوراد الاحباب: «شیخ العالم سیف‌الدین سعیدبن مطهر الباخری رضوان الله علیه بر سر منبر می‌فرمود: ای کسانی که صحبت این گدا را اختیار کرده است (گذا) اگر چنان است که جمله اولیا و اقطاب جمیع عالم به یکجا جمع شوند اگر شما اقتدا به ایشان خواهید کردن

۱- همان، ۳۶۶.

۲- تذکرة الاولیا، مصحح قزوینی، ۷۸/۱، (ذکر ابراهیم ادهم).

۳- همان، ۱۱۳/۲، (ذکر حسین منصور حلاج).

۴- مثنوی، چاپ نیکلسون، دفتر سوم، ص ۵۳.

۵- همان، ۲۴۵. ۶- کلیات شمس، ۱۲۲/۱، (غزل ۱۹۹).

زینهار تاگرد این گداگودیت که خواجه طریقت ابو حفص حداد قدس الله روحه می فرماید: مریدی را سالها پرورده بود معلومش شد که اقتدا به کسی دیگر کرده بوده است، ابو حفص دست مرید گرفت و او را بر آن پیر برد که ما تا این غایت نمی دانستیم اکنون معلوم شد که ما راهزنی بوده ایم^۱.
 ایضاً: «در حضرت شیخ العالم سیف الدین باخرزی رضوان الله علیه سماع کردند و ذوقی چنانک باید ظاهر نشد شیخ فرمود تا سماع بس کردند و حلقه ذکر آغاز کردند و فرمود که ذکر عمومیّت تا کدورت وقت به صفا مبدل شود»^۲.

ایضاً: «شیخ عالم سیف الدین باخرزی را رضوان الله وسلامه علیه مرضی پدید آمد اطباء حاذق جمع آمدند و مطبوخی تدبیر کردند و بر سر بالین شیخ نهادند و گفتند که سحرگاه بخوریت»^۳.
 همچنین: «بدان فضلی که آفریدگار با شما کرده است طریق این بیچاره بنماییت»^۴.
 از ولدنامه:

چون که افزود عقل حق بنمود در رحمت ز لطف خود بگشود
 از زبان رسول گفت به ما که شدید از جهان وصل جدا
 علم بودیت نقش محض شدیت درد کشیت اگر چه صاف بدیت^۵

۲۳- ابدال د به ی: مانند بادمجان که تلفظ می شود بایمجان *bāyimjān*.

۲۴- ابدال ر به ل، مانند:

livās	لیواس	که تلفظ می شود	ریواس
dālcîn	دالچین	که تلفظ می شود	دارچین ^۶
palvār	پلووار	که تلفظ می شود	پروار ^۱
zalar	ضلر	که تلفظ می شود	ضرر
anjil	انجیل	که تلفظ می شود	انجیر
sayl	سیل	که تلفظ می شود	سیر ^۷

۱- اوراد الاحیاب، نسخه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه ورق، ۱۰۷ a.

۲- همان، ورق ۱۵۱ b.

۳- همان، ورق ۱۷۱ a.

۴- همان، ورق ۱۸۲ a.

۵- ولدنامه، چاپ همایی، ص ۳۶۸.

۶- در غالب نقاط ایران و از جمله خراسان این طرز تلفظ در بین عامه متداول است.

۷- به معنی گردش و تماشا.

به کاربردن کلمه اخیر یعنی سیل به جای سیر در تداول عامه فارسی زبانان کنونی ایران و حتی افغانستان رایج است چنان که در افغانستان به تماشاگر سیل بین (sayl - bin) می گویند و ضرب المثلی دارند که «سیل بین عقل چهل وزیر دارد»^۱ و ضرب المثل دیگری است که: «کاشکی نهات زنده می بود و سیلت می کرد»^۲، و در مورد کسی گفته می شود که از پستی به ثروت و جلال رسیده است.

۲۵- ابدال س به ش: این ابدال در تمام انواع ماضی (مطلق، استمراری، نقلی، بعید) که از مصدر «نشستن» ساخته می گردد و در همه اشخاص (اول و دوم و سوم شخص مفرد و جمع) دیده می شود.

نکته دیگری که باید دانست آن است که اصولاً نون اول «نشستن» در لهجه بخارایی حذف می شود^۳. بنابراین نشستن به صورت شیشن (با ابدال کسره به «ای» که شرح آن گذشت) در می آید و انواع ماضی از آن ساخته می شود:

ماضی مطلق: شیشتم (shishtam) تا آخر. ماضی استمراری: می شیشتم (mi - shishtam) ماضی نقلی: من شیشته گی (man - shishtagi) ماضی بعید: شیشته بودم (shishta - budam).

در لهجه مردم افغانستان نیز شستن (با دو شین) به کار می رود، چنان که در ضرب المثلی آمده است: «نامه کردم نامدی و قاصد کردم نامدی، ششته بودم کامدی»^۴. در لهجه بریرها، خواه آنان که در افغانستانند و خواه آنان که در قسمت های شرقی خراسان سکونت دارند هم شستن استعمال می شود.

۲۶- ابدال ف به پ در کلمه نصف که نیسپ (nisp) تلفظ می شود.

۲۷- ابدال ک به ت در کلمه مکتب که مت تب (mattab) گفته می شود. (بدیهی است ابدال این گونه حروف قریب المخرج در لهجه عوام سایر نقاط نیز رواج دارد).

۱- «ضرب المثلهای افغانی» به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۱۲۴.

۲- همان مأخذ، ص ۱۵۸. ۳- رک: مبحث حذف در همین کتاب.

۴- مجله فرهنگ ایران زمین، جلد ۷، سال ۳۸، ص ۲۰۳.

- ۲۸- ابدال ک به خ در کلمه دکتر که دختر (doxtur) تلفظ می‌گردد .
- ۲۹- ابدال ل به ر در کلمه کلم که کرم (karam) می‌گویند ، به معنی نوعی از سبزی .
- ۳۰- ابدال م به ب در کلمه مخمل که بخمل (baxmal) تلفظ می‌شود .
- ۳۱- ابدال ن به م در کلمه پهن که به صورت پهم (pahm) در می‌آید .
- ۳۲- ابدال نب به م در کلمه تنباکو که تماکو (به تشدید میم = tammâku) تلفظ می‌کنند و گاه می‌نویسند . چنان‌که سراج‌الدین بخاری چندبار در سفرنامه خود به همین صورت نوشته است : «به ایستانس بلغراد که پایتخت سریه است رسیدیم . مأمورین سرحد آمده ، ماشین را معاینه نمودند که اشیاء قاچاق نباشد از قبیل تون و تماکو که یاساق (قدغن) است»^۱ .
- ایضاً : «تون ، تماکو و چای هم به عمل می‌آید»^۲ و «تماکوی شیراز بسیار تعریف دارد»^۳ . لازم به ذکر است که این طرز ابدال هنگامی که نون و با (نب) هردو ساکن باشند در فارسی سابقه دارد چون خُنْب به خُم و دُنْب به دُم و سُنْب به سُم ، ولی در یک متحرک و یک ساکن سابقه ابدال به نظر این جانب نرسیده است .
- ۳۳- ابدال و به ی : در بیان اعداد ترتیبی همه جا دیم (doyyum) استعمال می‌شود و ظاهراً در فارسی ادبی نیز همان‌طور که سیم به جای سوم به کار می‌رود دیم نیز به جای دوم بیش از امروز استعمال می‌شده است ؛ از جمله :
- «حاتم الاصم گفت رضی‌الله عنه ، چهار علم اختیار کردم از همه عالم برستم . گفتند کدام است آن ؟ گفت : یکی آن‌که بدانستم خدای را تعالی بر من حقی است کی جز من نتواند گزارد کسی آن‌را ، به ادای آن مشغول گشتم . دیم آن‌که بدانستم کی مرا رزقی است مقسوم کی به حرص من زیادت نشود از طلب زیادتی برآسودم ...»^۴ .
- ۳۴- ابدال ه به س در کلمه ته (tah) که آن‌را بخارایان تک (tak) استعمال می‌کنند ،

۱- تحف اهل بخارا ، ص ۵۹ .

۲- همان ، ۲۴۷ .

۳- همان ، ۲۶۳ .

۴- کشف‌المحجوب ، مجوبری ، ص ۱۴ .

مطابق آنچه سابقه این کلمه و نظایرش در زبان پهلوی است و صورت لفظی و کتبی آن یکسان و هر دو تک است از جمله :

«مگر یکی از یاران ، کوزه آب برداشت ، آب باز به تک چاه فرو رفت . خواجه عبدالخالق علیه‌الرحمه فرمودند که : "ای یاران من اگر شما خداوند را باور داشتید این آب تا قیامت به تک چاه نرفتی" ^۱ .

از واصفی : «شخصی را دید بیل بزرگ به دست که نه در خور جثه اوست و لاینقطع کار می‌کند و گل را از تک جوی می‌کند و برکنارش که در نهایت بلندی است می‌افکند» ^۲ .

۳۵- ابدال ه به ی : در مضارع التزامی و اخباری و امر از مصدر دادن همه جا ها به یا مبدل می‌شود (پس از آن‌که دال اول به تا تبدیل شده است) ^۳ ؛ مثال در مضارع اخباری :

جمع		مفرد	
بخارایی	فارسی	بخارایی	فارسی
می‌تی‌ییم (mi-tiyim)	می‌دهیم	می‌تیم (mi-tiyam)	می‌دهم
می‌تی‌یید (mi-tiyēd)	می‌دهید	می‌تی‌یی (mi-tiyī)	می‌دهی
می‌تی‌ین (mi-tiyan)	می‌دهند	می‌تی‌ید (mi-tiyad)	می‌دهد

فصل سوم - قلب

۳۶- قلب ، یعنی پس و پیش کردن حروف یک کلمه ، در لهجه بخارایی بسیار نیست . اگر کلماتی را که عوام در زبان فارسی کنونی با مقلوب ساختن بعضی از حروف به کار می‌برند به حساب بیاوریم و با لهجه بخارایی مقایسه کنیم می‌توان حکم کرد که قلب و اختلاف لهجه عوام و خواص در زبان مردم بخارا کمتر از فارسی است .

نکته دیگر آن‌که قلب در لهجه بخارایی بیشتر به لغات فرنگی و ترکی و عربی معطوف

۱- «مقامات خواجه عبدالخالق غجدوانی» به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین ، ج ۲ ، ص ۱۱ .

۲- رک : به شماره ۱۹ در همین کتاب .

۳- بدایع الوقایع ۲/ ۸۵۹-۸۶۰ .

است و در لغات فارسی بسیار کم صورت می‌گیرد که اینک برای نمونه چند شاهد ذکر می‌شود:
 الف - قلب «راء و «دباء» ، چون امریکا که در لهجه بخارایی امیرکا (amirkâ) تلفظ می‌شود:
 «اکثر روزها به مریضخانه رفته کار می‌کردم خصوصاً روزهای عمل یدی ، محض دیدن و تجربه حاصل نمودن به مریضخانه امیرکایی می‌رفتم»^۱.

ب - قلب «لام» و «دباء» ، در کلمه بلیت که بخاراییان بیلت (bilat) تلفظ می‌کنند و می‌نویسند: «به تاریخ پنجم ایول سنه ۱۹۰۲ میلادی از بلدة فاخره بخارا برآمده با شمن دوفر کسبه‌ای^۲ از استانسه^۳ کاگان^۴ بخارا بیلت درجه دوم گرفته یک ساعت بعد از ظهر سوار قطار آهن پوشته‌وای^۵ گردیده بعد از دو شبانه‌روز مسافرت در راه به «کراسنواداسکی» که ساحل و اسکله بحر خزر است رسیدم»^۶.

ایضاً: قلبه که در بخارا قیله (qayla) تلفظ می‌شود.

ج - قلب «راء و «غین» ، در کلمه جغرات که به ترکی ماست را گویند و مردم بخارا آن را جرغات (jirghât) تلفظ می‌کنند ولی صورت مکتوب آن را همه جا جغرات دیده‌ام^۷.

د - قلب «راء و «ذال» ، مانند گذراندن که تلفظ می‌شود گردانندن (gurzândan) ، در مصادر مرکب: نخ گردانندن به معنی سوزن نخ کردن و خنک گردانندن به معنی سرما خوردن و آب گردانندن به معنی آمپول زدن. تمام افعال مشتق از این مصادر با همین صورت قلب یافته صرف می‌شود.

ه - قلب «حاء و «سین» ، در کلمه مسحی که در لهجه بخارایی محسی (mahsi) تلفظ می‌شود^۸.

و - قلب «واو» و «راء» ، در کلمه مرو - شهر قدیمی مشهور - به مور (mövr). البته تلفظ

۱- تحف اهل بخارا ، ص ۲۵۴ .

۲- درجه صرفه جویی راه آهن .

۳- ایستگاه .

۴- شهر کوچک تازه‌سازی است (به نسبت بخارا) نزدیک بخارا که ایستگاه راه آهن آن ناحیه است .

۵- قطار پست (post) .

۶- تحف ، ص ۲۴ .

۷- رجوع شود به اوراد الاحباب ورق a ۸۷ و نیز شعر طیان مرغزی در تعلیقات جلد سوم

احوال رودکی از سعید نفیسی ؛ ص ۱۱۸۴ .

۸- رک : مقدمه همین کتاب .

قدیمی آن هم موئورو (mauru) بوده مبدل از مرگیانا که تلفظ اوستایی آن است^۱.
 ز - قلب وگاف و والف، در کلمه واگن که در بخارا به آن وگان (vagan) می‌گویند و
 می‌نویسند: «وگان حاضر بود سوار شده بعد دو ساعت آمدیم به (بروسه) و ازگزال با فایتون
 آمدیم به هوتل نوری افندی...»^۲.
 ایضاً: «بیلت درجه اول وگان یاتاق^۳ که از سایر وگانها قیمت آن بیشتر است گرفته داخل
 وگان شدیم»^۴.

فصل چهارم - حذف

این مبحث در دو قسمت مورد مطالعه قرار می‌گیرد: حذف در مصادر و افعال و حذف
 در سایر کلمات.

الف - حذف در مصادر و افعال

۳۷- حذف واو و دال (یا واو) در مصدر فرود آمدن و فرود آوردن، که آنها را در بخارایی
 fūrāmdan و fūrāvardan تلفظ می‌کنند و می‌نویسند و همه افعال آن با همین صورت صرف
 می‌شود. شاید مصدر این دو را، فرو آمدن و فرود آوردن هم بتوانیم تصور کنیم که در
 این صورت فقط حذف واو باید محسوب داشت نه واو و دال.
 شاهد از تحف: «زیر این عمارات انبارها و منزلهای زیرزمینی دارد که بازینه و پله کان
 می‌فرایند»^۵.

ایضاً: «بعد را از اسب فرامده به یکی از آنان اسب سواری خود را دادم که خنک بکند»^۶.

۱- کریستن سن، نخستین فصل وندیداد، ۱۹۹۳، ص ۱۴.

۲- تحف اهل بخارا، ص ۵۳.

۳- منظورش واگن یا تختخواب است (vagon - lit).

۴- تحف، ص ۵۷؛ ایضاً: ۹۲ و ۱۰۶. ۵- تحف، ص ۱۱۰.

۶- همان، ص ۱۴۰.

ایضاً: «این کاروانسرادار ما منزلش فرامد می هم آنچه وجه و اسباب کارآمدی داشته در پشت کوه برده پنهان کرده بوده است»^۱.

شاهد از تاریخ منغیته: «در این اثنا مخدوم هم فرصت از اسب فرامدن نایافته همچنان سواره تا صحن نزدیک مهمانخانه رسید»^۲.

ایضاً: «در گرما و سرما همه عسکریه اسبها به دست گرفته احوال نافرآورده، چادر نازده منتظر بنشینند»^۳.

از تحف برای فرآوردن: «بندرگاه رشت، انزلی است. بسیار شهرآباد سیر^۴ تجارتی است، حمل و نقل فوق العاده ای دارد که همه روزه کشتیهای تجارتی در آمد و رفت است و مشغول بارگیری و بارفرواری است»^۵.

۳۸- حذف دال، از مصدر کردن: این حذف در لهجه عوام و به منظور اختصار صورت می‌گیرد یعنی استعمال کرن (karan) به جای کردن و مصادر ترکیب یافته با آن چون بازی کرن (bâzi - karan) و خنده کرن (xanda - karan) و نظایر آنها.

این دال (دال کردن) در انواع ماضی نیز حذف می‌شود^۶ و همچنین در فعل شروعی که با افعال معین خاص^۷ ساخته می‌شود.

۳۹- حذف دباء از مصدر خواب رفتن: در تداول مردم بخارا خوابیدن بسیار کم استعمال می‌شود و به جای آن خوا رفتن (xâraftan) مخفف خواب رفتن به کار می‌رود و افعال لازم و متعدی اعم از ماضی و مضارع و امر از آن به همین صورت (خوارفتن) ساخته می‌شود.

۱- همان، ۲۳۷، ایضاً رک: ۲۲۰ و ۲۴۴.
 ۲- تاریخ منغیته، ص ۱۹.
 ۳- همان، ۱۱۳، ایضاً صص ۵۰ و ۱۱۶.
 ۴- قید است به معنی بسیار.
 ۵- تحف، ص ۲۴۵.
 ۶- رک: مبحث افعال.
 ۷- رک: مبحث افعال معین خاص بخارایی.

متعدی	لازم
	امر:
خوا روان (xâravân) به جای بخوابان	خوا رو (xârav) به جای بخواب
	مضارع اخباری:
به جای می خوابم	می خوا رو (mi-xâravam)
	مضارع التزامی:
خوا روانم (xâravânam) به جای بخوابانم	خوا رو (xâravam) به جای بخوابم
	ماضی مطلق:
خوا رواندم (xâravândam) به جای خواباندم	خوا رفتم (xâraftam) به جای خوابیدم
	ماضی استمراری:
خوا می رواندم ^۱ (xâmiravândam) به جای می خواباندم	خوا می رفتم (xâmiraftam) به جای می خوابیدم
	ماضی نقلی:
	من خوا رفته گئی (man-xâraftagi) به جای من خوابیده ام
	ماضی بعید:
	خوا رفته بودم (xârafta - budam) به جای خوابیده بودم
	خوا روانده بودم (xâravânda - budam) به جای خوابانده بودم

۴۰- حذف نون از مصدر نشستن و کلیه افعالی که از آن مشتق می شود^۱. این عمل در حقیقت بازگرداندن کلمه است به صورت بسیار قدیمی آن، چه ریشه کلمه نشستن در اصل ست (sat) است و «نه» (ne) که در نشستن و نهادن و نگون و نظایر آنها وجود دارد پیشوند مرده ای است که امروز بطور مستقل مفهوم نیست و در قدیم معنی حرکت از بالا به پایین و فرو داشته است ولی اندک اندک این پیشوند معنی خود را از دست داده تا آن جا که برای ادای همین معنی، ترکیب فرو نشستن به کار رفته است.

۱- بسیار کم استعمال می شود.

۲- از ابدال کسره به ای (i) و سین به شین جداگانه سخن رفته است؛ رک: مبحث ابدال (بخصوص شماره ۲۲).

بقایای این تلفظ قدیم علاوه بر لهجه بخارایی در زبان فارسی امروزی عامه مردم در فعل امر و نهی متجلی است چنان که به جای بنشین یا نشین، می‌گویند: بشین (beshin) یا بشینید (beshinid) و نشین (nashin) یا نشینید (nashinid).

مولوی امر منفی (نهی) آن را مکرر استعمال کرده است از جمله:

شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین زپا^۱
ایضاً:

ای یار قمر سیما ای مطرب شکر خا آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا^۲
امروزه در بخارا به جای نشستن به شرحی که گذشت شیشتن (shishtan) به کار می‌رود که در متون زبان دری شستن است بدون نون در اول که چند نمونه ذیلاً به دست داده می‌شود:
بیهوده چه شینید^۳ اگر مرد مصافید خیزید همی گر زدر دوست طوافید^۴
از مثنوی مولوی:

پیش تو شسته تو را خود پیش کو پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان بسته جسمی و محرومی زجان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است بی جهت آن ذات جان روشن است^۵
ایضاً:

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار شسته برادر در امید انتظار^۶
ایضاً:

کرده آهنگر جمال خود سیاه تاکه شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ زان که سروی در دلش کردست بیخ

۱- کلیات شمس ۳۵/۱ (غزل ۴۴).

۲- همان، ۸۳/۱ (ردیف این غزل تا آخر چنین است یعنی: مشین از پا).

۳- این جا صورت فعل مضارع است ولی به صورت امری بشین و نشین (صحیح مشین) هنوز هم در غالب نقاط ایران استعمال می‌شود.

۴- دیوان سنایی، مصحح مَدْرَس رضوی، ص ۶۳۹.

۵- مثنوی، چاپ نیکلسون، دفتر اول، ص ۱۲۲.

۶- همان، دفتر سوم، ص ۱۹.

آن به مهر خانه‌شینی می‌دود ^۱	تاجری دریا و خشکی می‌رود به صورت ماضی مطلق :
می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش وز شراب لعل در خوردش دهید شست در مجلس ترش چون زهرمار ^۲	پادشاهی مست اندر بزم خوش کرد اشارت کش درین مجلس کشید پس کشیدندش به‌شه بی‌اختیار از کلیات شمس :
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانان ^۳	هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو ایضاً :
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم صد دجله خون‌بینی آهسته که سرمستم ^۴	ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر تو شخصک چو بینی گر پیشترک شینی

۴۱- حذف نون از مضارع اخباری و التزامی و امر از مصدر رسیدن در تمام صیغه‌ها فی‌المثل : می‌رید (mi - riad) به‌جای می‌ریند ؛ رید (riad) به‌جای بریند ؛ ری (ri) به‌جای برین . بعضی صیغه‌های این افعال در متون فارسی به‌صورتی که امروز در بخارا متداول است سابقه دارد از جمله سوم شخص مفرد و جمع و امر مفرد . استعمال این افعال را بجز سایر متون در دیوان سنایی ، انوری ، سوزنی و [کتاب] اسرارالتوحید می‌توان یافت .

۴۲- حذف دال جمع از آخر ضمیر متصل سوم شخص جمع کلیه افعال (افعالی که ضمیر «ند» در آخر آنها می‌آید) :

dfdan	دیدن	که تلفظ می‌شود	دیدند	ماضی مطلق :
mi-dfdan	می‌دیدن	که تلفظ می‌شود	می‌دیدند	ماضی استمراری :
didèn	دیدین	که تلفظ می‌شود	دیده‌اند	ماضی نقلی :
dfda-budan	دیده‌بودن	که تلفظ می‌شود	دیده بودند	ماضی بعید :
mi-bfnan	می‌بینن	که تلفظ می‌شود	می‌بینند	ماضی اخباری :
binan	بینن	که تلفظ می‌شود	بینند	مضارع التزامی :

۱- همان‌جا ، ص ۳۲ .

۲- همان ، دفتر ششم ، صص ۴۹۷-۴۹۸ .

۳- همان ، ۲۱۲/۳ (غزل ۱۴۴۸) .

۴- کلیات شمس ، ۵۹/۱ (غزل ۹۰) .

در فارسی نیز در تلفظ عامه از این صیغه‌ها دال آخر ساقط می‌شود، ولی در لهجه بخارایی گسترش و عمومیت استعمال آن بیشتر است و منحصر به عوام نیست.

۲۳- حذف دباء از اول شخص مفرد و سوم شخص جمع مضارع التزامی و اخباری از مصدر آمدن و حذف دالف از اول شخص جمع و دوم شخص مفرد و دوم شخص جمع مصدر مذکور بدین قرار:

مضارع التزامی از مصدر آمدن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
بیایم	بیام (حذف یا)	بیایم	بییم (حذف الف)
بیایی	بیی (حذف یا)	بیاید	بیید (حذف الف)
بیاید	بیاد (حذف یا)	بیایند	بیان (حذف یا)

مضارع اخباری نیز با افزودن یک «می» در اول مضارع التزامی ساخته می‌شود.

۲۴- در مضارع اخباری و التزامی از مصدر آوردن واو در همه صیغه‌ها حذف می‌شود. در فارسی نیز این افعال به هر دو صورت با واو، و بدون واو (بیآورم و بیارم... تا آخر) می‌آیند ولی اختصاص افعال مزبور در لهجه بخارایی آن است که همواره بدون واو می‌آید.

۲۵- در مضارع اخباری از سه مصدر: رفتن، شدن و گفتن واو از کلیه اشخاص (اول و دوم و سوم شخص) حذف می‌شود. ذیلاً مصدر رفتن مثال قرار داده می‌شود، دو مصدر دیگر را بر آن قیاس باید کرد:

مضارع اخباری از مصدر رفتن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
می‌روم	می‌رُم (mi-rom)	می‌رویم	می‌ریم (mi-rim)
می‌روی	می‌ری (mi-fi)	می‌روید	می‌رید (mi-rid)
می‌رود	می‌رُد (mi-rod)	می‌روند	می‌رن (mi-ron)

۳۶- باء تأکید یا زینت از اول فعل امر بطورکلی حذف می‌گردد، و یا به عبارت صحیحتر این افعال به صورت قدیم فارسی خود به کار برده می‌شوند چون خیز (xêz) و رو (rav) و بین (bin)، و دراول فعل امر آن افعالی که مصادرشان با «آ» شروع می‌شود و مشمول این حکم نیست «با» و گاهی «با» و «یا» می‌آورند مانند بیار و بیا.

۳۷- حذف «ه» از آخر سوم شخص مفرد ماضی نقلی^۱:

گفته است	تَلْفَظ می‌شود	گفتس
بوده است	تَلْفَظ می‌شود	بودس
ایستاده است	تَلْفَظ می‌شود	ایستادس

گاه این طرز تلفظ به کتابت هم می‌آید چنانکه در آغاز افسانه‌ها می‌نویسند: یکی بودس یکی نبودس ...

ب- حذف در سایر کلمات

۳۸- حذف «راء» از کلمه خوردترک (به معنی کوچک). باید دانست که حرف «دال» در این کلمه به موجب شرحی که در مبحث ابدال گذشت به «تا» مبدل می‌شود و با حذف «راء» به صورت خوت ترک (xut-tarak) درمی‌آید.

۳۹- حذف «راء» از کلمه «در» هنگامی که قبل از کلمه دیگر قرار گیرد مانند:

da-xâna	د خانه	که تلفظ می‌شود	در خانه
da-dastam	د دستم	که تلفظ می‌شود	در دستم
da-madrasa	د مدرسه	که تلفظ می‌شود	در مدرسه
da-pâyi-daraxt	د پای درخت	که تلفظ می‌شود	در پای درخت

۱- در سوم شخص حال ناتمام نیز که به مدد ماضی نقلی از مصدر ایستادن و نشستن ساخته می‌شود «تا» حذف می‌گردد: «دارد می‌خورد» که در بخارایی به دو نوع گفته می‌شود: خورده ایستادس (xôrda - istâdas) یا خورده شیشتنس (xôrda - shishtas).

در لهجه مردم افغانستان نیز چنین است ، چنانکه ضمن ضرب المثلی می گویند : «چلنی با کزی گفت که شکافهیت دموور»^۱ یعنی درگور . چلنی قاشق بزرگ سوراخ سوراخی است و کزی ظرفی گلین که از نیمه به بالا شکاف دارد .

در روستاهای مشهد نیز این حذف وجود دارد با این تفاوت که دال باقی مانده با کسره تلفظ می شود یعنی به جای «درخانه» گفته می شود دِخنه (de-xana) یا به جای «در خاک» می گویند دِخاک (de-xāk).

۵۰ - حذف دِء از کلمه طور در کلمات چه طور و این طور و همین طور و نظایر آن :

cf - tō	چی طو	تلفظ می شود	چه طور
în - tō	این طو	تلفظ می شود	این طور
ham - tō	هم طو	تلفظ می شود	همین طور

۵۱ - حذف دِء از کلمه از : «از» ماقبل هر کلمه ای در آید حرف دوم آن یعنی «ز» حذف می شود و حرف اول کلمه بعد از آن با تشدید استعمال می گردد مگر در صورتی که حرف بعد از «ز» همزه (ا) یا الف کشیده (آ) یا (ه) باشد که در این صورت بدون تشدید خواهد بود :

فارسی	بخارایی
از این	آین a - în
از آخر	آخیر a - axîr
از هرات	آهیرات a - hirât
از که	آک کی ak - ki
از من	آم من am - man
از وی	آوی avvay
از روی	آروی ar - ruy

۱ - «ضرب المثلهای افغانی» گردآورنده دکتر محمدتقی مقتدری ، به نقل از مجله فرهنگ ایران

۵۲- حذف دزاء از کلمه باز مانند :

بخارایی	فارسی
باگشته نروی	باز دوباره نروی
با باران می بیاد	باز باران می آید
با هوا سرد شد	باز هوا سرد شد

۵۳- حذف دنون، از کلمه اکنون که به صورت اکنون (akūn) تلفظ می شود .

۵۴- حذف دهاء از کلمه ماه نه ماه که تلفظ می شود نه ماه (gā - na - gā) .

مبحث دوم - مفردات (صرف)

این مبحث به دو فصل تقسیم می شود:

فصل اول: افعال، در سه قسمت

الف - کلیاتی راجع به افعال .

ب - افعال معین .

ج - صرف افعال .

فصل دوم: وضع سایر کلمات در لهجه بخارایی

فصل اول - افعال

الف - کلیاتی راجع به افعال

وجوه افعال در لهجه بخارایی همانند زبان فارسی کنونی است الا آن که در وجه التزامی و شرطی دو نوع خاص وجود دارد و دامنه استعمال وجه وصفی^۱ نیز بسیار وسیعتر از فارسی است که ذیلاً به هر یک اشارتی می شود:

۵۵- در فارسی برای بیان کاری به طریق شک و تردید معمولاً اسم مفعول فعل موردنظر را با افزودن کلمه «شاید» در اول و صرف مضارع فعل معین از مصدر «بودن» می سازند مانند: شاید رفته باشد، شاید خریده باشند و نظایر آن.

در بخارایی برای ادای این مقصود در آخر اسم مفعول فعل موردنظر به ترتیب الفاظ: گیم^۲ - گیم، گی - گید^۳، گیست^۴ و گین^۵ را می افزایند که در حقیقت ترکیب گمی با ضمائر متصل است با حفظ قواعدی که در مباحث ابدال و حذف بتفصیل ذکر شده است:

از مصدر دیدن

بخارایی	فارسی
دیده گیم (dida-gim) دیده گیم (dida-gim)	شاید دیده باشم / شاید دیده باشیم
دیده گمی (dida - gi) دیده گید (dida-gid)	شاید دیده باشی / شاید دیده باشید
دیده گیست (dida - gist) دیده گین (dida-gin)	شاید دیده باشند

۵۶- در قدیم جزء دوم افعال مرکبی که در زبان فارسی به کمک «توانستن» ساخته

۱- نگارنده این ترکیب اضافی را به معنی اصطلاحی آن به کار می برد و غرض او تأیید عقیده کسانی که آنرا نوعی فعل می پندارند یا ردّ نظر گروهی که آنرا صفت محسوب می دارند نیست.

۲- گمی + ام.

۳- گمی + ام.

۴- گمی + اند (با حذف دال).

۵- گمی + است.

می‌شد، همواره به صورت مصدر یا مصدر مرخم می‌آمد و زمان و صیغه مورد نظر از توانستن صرف می‌شد مانند: نتوانم رفتن - نتوانستی رفت - توانست دیدن - نمی‌توانند خفت و امثال آنها. در فارسی کنونی فعل مورد نظر هم صرف می‌شود به صورت: نمی‌توانم بروم - نمی‌توانستی بروی - توانست ببیند - نمی‌توانند بخوابند و نظایر اینها.

اما در لهجه بخارایی اسم مفعول مصدر مورد نظر را می‌آورند و زمان لازم را از مصدر توانستن صرف می‌کنند. ذکر این نکته هم لازم است که توانستن همانند تداول عامه مردم فارسی زبان ایران، «تأنتن» تلفظ می‌شود و افعال نیز به همین قیاس صرف می‌شود ولی در جدول ذیل برای آن که مقایسه طرز ساختمان آنها آسانتر گردد افعال به صورت کامل (صورت مکتوب نه محاوره) آورده می‌شود، مثال از مصدر رفتن:

شکل دوم		شکل اول	
اول شخص در فارسی:			
نمی‌توانیم برویم	نمی‌توانم بروم	نمی‌توانستیم برویم	نمی‌توانستم بروم
اول شخص در بخارایی:			
رفته نمی‌توانیم ^۱	رفته نمی‌توانم	رفته نمی‌توانستیم	رفته نمی‌توانستم
دوم شخص در فارسی:			
نمی‌توانید بروید	نمی‌توانی بروی	نمی‌توانستید بروید	نمی‌توانستی بروی
دوم شخص در بخارایی:			
رفته نمی‌توانید ^۲	رفته نمی‌توانی	رفته نمی‌توانستید	رفته نمی‌توانستی
سوم شخص در فارسی:			
نمی‌توانند بروند	نمی‌تواند برود	نمی‌توانستند بروند	نمی‌توانست برود
سوم شخص در بخارایی:			
رفته نمی‌توانند ^۳	رفته نمی‌تواند	رفته نمی‌توانستند	رفته نمی‌توانست

۱- در محاوره: نمی‌توانستم نمی‌توانستیم نمی‌توانم نمی‌توانیم

۲- در محاوره: نمی‌توانستی نمی‌توانستید نمی‌توانی نمی‌توانید

۳- در محاوره: نمی‌توانی نمی‌توانست نمی‌تواند نمی‌توانند

۵۷- برای بیان وجه شرطی، علاوه بر اشکال معمول در زبان فارسی، شکل خاصی در لهجه بخارایی وجود دارد. در این شکل خاص که مسبوق به خواستن و ناظر به آینده است هیچ یک از ادات شرط به کار نمی‌رود و معنی شرط از خود عبارت درک می‌شود؛ بدین گونه:

بخارایی	فارسی
می خوانده باشید	اگر می خواهید بخوانید
می رفته باشی	اگر می خواهی بروی
می آمده باشد	اگر می خواهد بیاید

طرز ساختن این نوع فعل آن است که ابتدا «می» و پس از آن اسم مفعول مصدر مورد نظر و بعد هر شخصی را که بخوانند به شکل مضارع مصدر «بودن» می آورند؛ فی المثل از رفتن: می رفته باشم، می رفته باشیم تا آخر ...

۵۸- وجه وصفی در لهجه بخارایی بسیار استعمال می‌شود، تا آن جا که می توان گفت یکی از علایم مشخصه نثر مردم بخارا کثرت استعمال وجه وصفی است چنان که از شواهد ذیل بخوبی بر می آید:

«از آن جا که سعادت و توفیق حق، در طینت امیرزاده مفطور و جبلی بود، با پدر اعراض کرده، عرض نموده است که من طاقت شنیدن و دیدن این مظلمه که درین دولت ظاهر است ندارم و برای تحصیل علوم در مدرسه می روم گفته، در مدرسه درآمده، به ریاضت شاقه در تحصیل علوم مشغول شده و رفت و آی به دربار ظلمه را بر خود مسدود کرده در حلقه فقر در آمده، به یکی از مشایخ عصر انابت کرده است»^۱.

ایضاً: «چون مردکه صاحب مال که هیچ گونه علاقه به این بیانات ندارد، از تهمت و بهتان عس هراسیده، از بی آبرویی خود اندیشه نموده، هر چه گویند و خواهند به شحنه و ملازمان او داده، دوباره تا زنده هست از نزدیکی حویلی^۲ میرشب به یک در نگذرد»^۳.

۲- یعنی خانه و منزل.

۱- تاریخ خاندان منغیته، ص ۱۴.

۳- تاریخ منغیته، ص ۹۰.

از تحف: «بنده یک شب در قزوین، در کاروانسرای خیابان بزرگ که اوطاقهای آن مثل نمره هوتلها فرش هم داشت خوابیده، فردای آن به قدر دو سه ساعت به تماشای شهر برآمده در یکی از حمامهای بسیار خوب آن جا رفته عصر روانه راه شده در سه فرسخی از شهر در یک آبادی خوابیده، روانه تهران شدیم»^۱.

ایضاً: «او هم فوراً اسبابهای مرابه دست یک آدم داده بنده را جلو انداخته از دنبال می آمد^۲... به هر کدام ده منات انعام دادم «مرسی» گفته گرفتند و بنده را با فایتونچی گذاشته برگشتند»^۳.

از داستان گلیم کبود:

«تو خاک، آب و گندم مرادزدیدی. من اکنون تو کتی^۴ از روی قانون معامله می کنم. وی گلیم را از دیوار منده گرفت و برد. آدمان وی رحیم را داشته بوده حبس کردند»^۵.

۵۹- در وجه امری چنان که ضمن مبحث حذف (در شماره ۴۶) اشاره شد، استعمال افعال بدون «با» ی تأکید یا زینت است، یعنی به جای بز و بخور در لهجه بخارایی گفته می شود: زن و خور.

۶۰- متعدی ساختن افعال: طریقه کلی متعدی ساختن افعال در لهجه بخارایی همان

است که در فارسی معمول است اما سه اختصاص در آن قابل توجه است:

الف - بعضی افعال را که در فارسی هم به صورت لازم هم به صورت متعدی به کار می روند در بخارایی متعدی آنها صورت دیگر دارد فی المثل پختن که در فارسی به هر دو صورت است، در بخارایی متعدی آن به صورت بزیندن در می آید.

ب - از بعضی افعال که در فارسی همواره لازمند در لهجه بخارایی شکل متعدی هم ساخته می شود؛ چون رفتن که رواندن در فارسی از آن بنا نمی شود و در صورت احتیاج منظور را با ترکیبی یا جمله ای ادا می کنند ولی در لهجه مردم بخارا رواندن متداول است.

۱- تحف، ص ۲۴۹.

۲- همان، ۳۳۸.

۳- همان، ۳۱۱.

۴- کتی = با، یعنی با تو

۵- مجله پیام نو، سال اول، شماره ۱۰، ص ۳۷.

ج - پاره‌ای افعال با این که در فارسی متعدی‌اند، در بخارایی متعدی دیگری از آنها می‌سازند و به عبارت دیگر فعلی را که خود متعدی است، بار دیگر متعدی می‌سازند؛ چون «کردن» که از آن کناندن و «دزدیدن» که از آن دزدانیدن و «دادن» که از آن دهاندن می‌سازند. ذیلاً برای هر دسته شواهدی آورده می‌شود:

پزائیدن: «... و بود که این آماس چن^۱ دملی بود یا چن تبشی که آن جا بردمیده بود، این را بیاید پزائیدن»^۲.

شنوانیدن: «و خدای تعالی بشنوانید آواز او را همه کسان را که در پشت پدران بودند و رحم مادران»^۳.

ایضاً: «و نتوانی که بشنوانی کران را، ای که آنان را که به گوش دل کردند»^۴.
رواندن: «گفتند یا رسول‌الله چگونه روند بر رویهای خویش، رسول گفت صلی‌الله‌علیه‌آن‌کس که تواند کی ایشان را به پای خویش پرواند تواند که ایشان را بر رویهای ایشان پرواند»^۵.

کناندن: «و به مردم اسلام اهل سنت و جماعت را واجب است نصب کنند شخصی را تا که نفوذکناند احکامهای شرع را و نگاه دارد اطراف و جوانب مسلمین را از دشمن و حدود شرعیه را جاری کند»^۶.

عرض کناندن: «ناگاه به قلب فقیر این رسید که اکنون لایق بر حال کمینه این که به راه بیت‌الله و روضه حضرت رسول‌الله - صلی‌الله‌تعالی‌علیه و سلم - رفتن است هرچه باشد به آن جانب فدا کردن است گفته به حضرت ایشان عرض کنانندیم. حضرت ایشان بلا توقف به این طریقه فرمودین که: «ان شاء الله تعالی خیر است» گفته شفقت نمودین. بعد از آن فقیر را طلب کرده‌اند و فقیر به خدمت حضرت ایشان حاضر شدم»^۷.

۱- در اصل این‌گونه است به جای چون. ۲- هدایة‌المتعلمین، ص ۲۵۶.

۳- تفسیر قرآن، نسخه عکسی از دانشگاه کمبریج، ص ۴۵.

۴- همان، ۱۰۷. ۵- همان، ۸۱.

۶- «ترجمه طالبین» به نقل از: مجله فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹، ص ۸۱.

۷- همان جا، ص ۱۲۹.

کنانیدن: «چون روز ورود در اسلامبول رفته تذکره خود را قید کنانیده بوم در آن روز نایب قونسولگری با بنده مرحمت نموده گفته بود که هرگاه تو را قضیه ای و کاری در این جا رخ بدهد ما در کمال میل در اجرا و اتمام آن حاضریم بی مانع آمده اظهار بکن»^۱؛
ایضاً: «سیم تیلگرام هم از تجن تا به سرخس کشیده شده است، در عرض راه رمه گوسفند ترکمانی بسیار شده که چوپانهای آنها آورده تعلیف می کنانیده اند»^۲؛

و نیز: «الکسندر پسر او به جای او برزیر تخت نشسته، خراجات دولت اسلامبول را تا هفت سال دادنی شده و بعد از آن تا بیست سال جدال و قتال را موقوف کنانیده اساس ملک داری را تجدید می فرمود»^۳.

دزدانیدن: «همچنین در شحنه اگر کسی یک مقدار مال خطیر بدزداند^۴ و دزد رابع مال بیارد و به شحنه برد، شحنه آن مال را در اردوی خود فرستاند و صاحب مال را گوید: برو حالا مال در این دزد بسیار یافت می شود خوب تحقیق کنیم آن گاه بخش تو می دهیم»^۵.
دهاندن: «قونسول گفت حالا خاطر جمع باش که تمام اسبابها را گرفته آنها را مجازات هم می دهانیم»^۶.

ماناندن: «و بالجمله در این سفر که عبدالاحدخان برای ولیعهدی به پایتخت رفت پادشاه او را اصناف ضیافت و مهمان داری کرده، بلکه از سفرای دولتها نیز چندی را طلبیده خلوت نموده، به حضور آنها به بیست و یک امر نظامی دست مانانده^۷ خط به مهر گرفته از قبیل آوردن راه آهن و تیلگراف و... گویی بخارا را تفویض کرده از این سفر مراجعت کرد»^۸.
فرستادن: «من مساوده^۹ نامه را موافق زمان و مقام تقریر نموده به دولخانه می فرستانم

۱- تحف اهل بخارا، ص ۴۵.

۲- تحف، ص ۲۰۳.

۳- تاریخ منفیتی، ص ۶۰.

۴- یعنی مال خود را بر اثر دزدی از دست بدهد.

۵- تاریخ منفیتی، ص ۸۹.

۶- تحف، ص ۲۴۰.

۷- یکی از معانی دست ماندن امضا کردن و موافقت کردن است و دست ماناندن متعدی آن است

به معنی به امضا رسانیدن و موافقت گرفتن.

۹- منظور مسوده است.

۸- تاریخ منفیتی، ص ۱۵۵.

موافق آن نامه بنویسند»^۱.

ایستائیدن: بقایای این استعمال هنوز در خراسان به صورت و استاندن (vástāndan) و در حدود تهران به صورت وایسوندن (vāysundan) برجاست و استعمال آن بسیار کم است ولی در لهجه بخارایی به شکل صحیح آن یعنی ایستائیدن معمول است و در متون کهن نیز سابقه دارد به صورت ایستائیدن و ایستادائیدن؛ از جمله:

از تاریخ سیستان: «چون محمد بن الاخص کشته شد حنین بن الحسین، الیاس را بایستائید به عمل سیستان»^۲.

ایضاً: «پس از آن که آن ناحیت را آرام داد به والشان و زمین دار و زمین بُست عمال بایستائید»^۳.

از تاریخ بیهقی: «پیاده هزار چنان که غازی ندانست، بایستائیدند برچپ و راستِ سرای»^۴.

ایضاً: «بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی است از وی انصاف توان ستد و به لشکری گران و سالاری آن جا ایستائیدن حاجت نیاید»^۵.
و نیز: «... و امیرک را با خویش در بالایی بایستائید و علی تکین هم بر بالایی بایستاد»^۶.
ایستادائیدن: «چون روز به نماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آن جا بایستادائیدند با پانصد سوار هندو در سلاح تمام»^۷؛

زین الاخبار گردیزی: «پس فرمود تا لشکر را تعبیه کردند میمنه و میسره قلب و جناحین ساختند و فرمود تا زراد خانه اندر قفای هر تعبیه بداشتند و فیلان با برگستوان و پالان بایستادائیدند»^۸.

۶۱- استفهامی ساختن فعل: در زبان فارسی برای این که از فعل معنی استفهام دریافته شود غالباً کلمه «آیا» قبل از فعل می آورند: آیا رفت؟ آیا خواهد آمد؟ آیامی داند؟ آیا بروم؟

- | | |
|---------------------------|-------------------------|
| ۱- تاریخ منقشیه، ص ۱۵۸. | ۲- تاریخ سیستان، ص ۱۸۳. |
| ۳- همان، ۲۰۸. | ۴- تاریخ بیهقی، ص ۲۳۵. |
| ۵- همان، ۲۶۳. | ۶- همان، ۳۴۶. |
| ۷- همان، ۲۵۱؛ ایضاً: ۲۴۵. | ۸- زین الاخبار، ص ۶۳. |

و مانند این ، و یا هنگام سخن گفتن از آهنگ صدا و لحن گوینده معنی استفهام فهمیده و فهمانده می شود ؛ ولی در لهجه بخارایی برای استفهامی ساختن فعلی که می توان آن را در محل استفهام قرار داد فقط لفظ «می» به آخر آن در می آورند چون : روم می ؟ به معنی آیا بروم ، آمد می ؟ به معنی آیا آمده ، می خورید می ؟ به معنی آیامی خورید و نظایر آن^۱ .

۶۲- اسم مصدر : علاوه بر اسم مصدرهایی که در فارسی متداول است ، در لهجه بخارایی گاه با افزودن «گی» اسم مصدر می سازند ، چنان که سراج الدین بخاری در سفرنامه خود می نویسد : «از دیدن و ملاقات همدیگر بسیار خرسند گردیدیم مشارالیه بنده را از ماندن به هتل راضی می نداده در یکی از حجره های پریم خان کوچانیده آورد»^۲ .

اسم مصدرهای مختوم به «گی» چون بخشندگی و گرسنگی و تشنگی و دریوزگی و خردگی در کلماتی که در فارسی کنونی آخر آنها «های» غیر ملفوظ قرار دارد ، بسیار است ولی در کلماتی که آخر آنها به «ها» ختم نمی شود هم نمونه هایی دیده شده است و شاید بتوان استعمال بخاراییان را هم نمونه دیگری دانست .

فردوسی در بیان احوال زال به منوچهر از قول سام چنین می گوید :

مرا بسوی پور گم بوده خاست به دلسوزی جان همی رفت خواست^۳

که دلسوز ، مختوم به «ها» نیست و با «گی» از آن اسم مصدر ساخته شده است .

شاهد از ناصر خسرو : «وزین هر دو امت دیوانند به نزدیک پیغمبر علیه السلام اعنی آنها که از حد پنهانی باز گردند ، دیوان جن چنینند [و آنها] که از آشکاری باز گردند تا اندر حد پنهانگی بیایند ، شیاطین انسی [چنین] ند ...^۴ ، که با افزودن «گی» به پنهان اسم مصدر ساخته است بی آن که «پنهان» به «ها» ی غیر ملفوظ ختم شده باشد .

۶۳- مصادر و افعالی که در لهجه بخارایی وضع خاص دارند :

۱- آمدن : اولاً - میم آن در مصدر و ماضی مطلق (بجز سوم شخص مفرد) ساکن است

۱- ایضاً رجوع شود به مقدمه کتاب حاضر . ۲- تحف اهل بخارا ، ص ۳۶ .

۳- به نقل از : طرح دستور زبان فارسی ، شماره ۳ (اسم مصدر - حاصل مصدر) ، تألیف

دکتر محمد معین ، ص ۹۴ . ۴- جامع الحکمتین ، ص ۱۴۳ .

که تفصیل آن در شماره ۷ داده شده است؛ ثانیاً - «یا» از اول شخص مفرد و سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع مضارع التزامی و اخباری آن حذف می‌شود و الف از اول شخص جمع و دوم شخص مفرد و دوم شخص جمع (رجوع شود به شماره ۴۳)؛ ثالثاً - فعل نهی آن برخلاف فارسی که می‌گویند نیا - میا - در بخارایی «نه بیا» و «نه بیاید» استعمال می‌شود و آوردن میم در اول فعل امر برای منفی ساختن آن معمول نیست.

۲- آوردن: واو آن هنگام صرف در همه صیغه‌های مضارع اعم از اخباری و التزامی حذف می‌شود (رک: شماره ۴۴)

۳- افتادن و خاستن: الف آنها در مصدر و ماضی به «یا» تبدیل می‌شود و به صورت افتیدن و خیستن در می‌آید (رک: شماره ۱۷)

۴- برآمدن (borāmdan): به معانی خارج شدن و بالارفتن و طی کردن و قریب بدین معانی به عنوان جزء اول یا دوم فعل مرکب می‌آید و مورد استعمال آن در لهجه بخارایی کم نیست. شواهد ذیل از داستان «ملیم کبودا» طرز به کار بردن آن را نشان می‌دهد:

«زنش از خانه برآمده رفته است^۲ - تمام مملکت را گشته برآمد - از بیابانها گذشت و آخر به کوهی رسید - قرار داد که به کوهها برآمده رود - غضبناک دویده برآمده و به طرف بالاتر کوه گریخته رفتنی شد».

۵- برآمدن - برآوردن - برداشتن - درآمدن - درآوردن: در افعال مشتق از این پنج مصدر علامت استمراری «می» قبل از پیشوند فعل در می‌آید، برخلاف فارسی که بعد از پیشوند قرار می‌گیرد:

به جای	بر نمی‌دارد	گفته می‌شود:	نمی‌بردارد
به جای	در می‌آید	گفته می‌شود:	می‌درآد (مخفف می‌درآید)

شاهد از تاریخ منفیتی: «ما هر کدام این مقدار مال و مواشی داریم که در آب و علف

۱- مجله پیام نو، سال ۱، شماره ۱۰، ص ۳۷.

۲- نویسنده داستان این فعل را به صورت فارسی ادبی استعمال کرده است نه مطابق تلفظ مردم بخارا.

این صحرا می چرد این مقدار زکات از سوایم ما به بیت المال محکمه می درآید»^۱.
از تحف اهل بخارا: «چون سلطان را دیدن بسیار مشکل بود روزهای جمعه که
به نماز جمعه می برآید، از دم در ارگ تا مسجد جامع از دوطرف عسکر و پلیس نظامی صف
بسته ایستاده اند»^۲؛

ایضاً: «دود نارنجک هم به هوا می پیچد. شاه (مراد محمدعلی شاه قاجار است) هم
از کالسه پیاده شده در یکی از خانه های سر خیابان می درآید»^۳؛

ایضاً: «در راه هرکس که از پیش ما می برآمد می گفت در ساری بلواست»^۴؛

۶- افعال مشتق از پنج مصدر مذکور در شماره ۵، را همراه بخواهند منفی کنند نون نفی، مقدم

بر همه اجزای فعل قرار می گیرد:

به جای	بر نمی دارد	در بخارایی گفته می شود	نمی بردارد
به جای	در نمی آید	در بخارایی گفته می شود	نمی درآد (مخفف نمی درآید)
به جای	بر نمی آیم	در بخارایی گفته می شود	نمی برام (مخفف نمی برآیم)

شاهد از واصفی: «اگر ... چنان ظاهر شود که از عهده شاگردان خود نمی برآیم زهی
شرمنگی وزهی رسوایی»^۵.
از مشفق:

سودای زلفت از سر قطعاً نمی برآید	دیدم به جعد سنبل سودا نمی برآید
در پای گل نشستم تا خار غم برآید	دردل شکسته خاری از پا نمی برآید
دور از گل تو هر جاریزم سرشک حسرت	جز خار غم گیاهی زان جا نمی برآید
هر شب که مه برآید آهی کشم که یارب	آن مه چرا ز خانه شبها نمی برآید

از سراج الدین بخاری: «بنده یک شب از هتل جایی نبرآمده خوابیده، روز بعد

۱- تاریخ منفیتی، ص ۱۶۶.

۲- تحف، ص ۲۹۸.

۳- همان، ۳۲۳ همچنین رک: ۳۱۶ و ۶۵.

۴- بدایع الوقایع، ۱۱۷۸/۲.

۵- تحف اهل بخارا، ص ۴۵.

۶- منتخبات دیوان مشفق، ص ۹۶.

جهت شهر سواره فایتون آمدم»^۱.

با این همه کثرت و غلبه خلق و ازدحام مردم ابداً صدای بلند از دهان کسی نمی‌برآمد
قیل قال هیچ نبود»^۲.

ایضاً: «کار ما تقلب و دروغ و فریب است با وجود آن‌که به ما وعده‌های قرآنی و
وعیدهای رحمانی شده ابداً به گوش ما نمی‌درآید و بدان امر و احکامها عمل نمی‌کنیم»^۳.
«زنکه صاحبخانه گویا از مقوله خبر یافته گی بوده به او نمی‌گوید نیرا تا آن‌که
نوکر هایت بیدار شوند روز هم روشن شد بعد برا»^۴.

۷- بودن: از مضارع این مصدر وقتی که به معنی غیر تام استعمال می‌گردد، یعنی باشم
و باشد و نظایر آن، معنی خاصی اراده می‌شود که برابر است با: «در صورتی که، در حالی که،
اگر چنین باشد» و به این منظور بیشتر سوم شخص مفرد به کار می‌رود.
مکالمه فارسی ذیل و مقایسه آن به روشن شدن مطلب کمک می‌کند:

متکلم: فردا ساعت هشت صبح به آن‌جا بروید
مخاطب: نمی‌توانم چون در این ساعت گرفتارم
متکلم: در این صورت ساعت ده بروید

۱- تحف اهل بخارا، ص ۳۶.

۲- تحف، ص ۹۸.

۳- همان، ۱۰۳.

۴- همان، ۳۱۶؛ همچنین رک: ۶۵، ۱۵۰ و ۲۹۹.

برابر جمله آخر در بخارایی چنین می شود: نباشد ساعت ده روید.

در داستان گلیم کبود اول شخص از این فعل نیز به کار رفته است بدین قرار که زارعی رحیم نام گلیم کبود زیبایی دارد، ارباب تعریف آن گلیم را می شنود و آن را از زارع می خواهد، او نمی دهد و در جواب می گوید:

«همه چیز از آن توست: هم آب، هم زمین، هم رمه گوسپندان از آن توست، من باشم (یعنی در صورتی که من یا من که هستم) تنها یک گلیم دارم و خلاص، من این گلیم را به تو نمی دهم»^۱.

۸- پرتافتن به معنی رها کردن و افکندن: صورت مضارع این مصدر به صورت بسیط در فارسی به نظر این جانب نرسیده است ولی در بخارایی مضارع آن نیز صرف می شود بدین گونه:

پرتایم پرتاییم پرتایی پرتایید پرتاید پرتاین

حرف اول این افعال همواره مفتوح است و مضارع اخباری نیز همین الفاظ است با افزوده شدن «می» در اول.

۹- چخیدن: به صورت چقیدن (caqqidan) به کار می رود (رک: شماره ۲۱).

۱۰- خواب رفتن: «با» ی آن در مصدر و کلیه افعال حذف می شود و به صورت خواب رفتن (xâ-raftan) و به شکل متعدی خوارواندن (xâ-ravândan) در می آید و صرف می شود (رک: شماره ۳۹).

۱۱- دادن: در فعل امر و مضارع التزامی و اخباری آن دال اول فعل به «تا» مبدل می شود (شماره ۲۲) و «ها» به «یا» بدل می گردد (رک: شماره ۳۵).

۱۲- رفتن: حذف واو از مضارع اخباری آن (شماره ۴۵) و تبدیل فتحه حرف اول اول شخص مفرد و سوم شخص مفرد و جمع به ضمه (رک: شماره ۶).

۱۳- دیدن: حذف نون از مضارع اخباری و التزامی و امر آن (رک: شماره ۴۱).

۱۴- سردادن: یکی از معانی سردادن در لهجه بخارایی رها کردن و بی اختیار جاری ساختن است و ماضی مطلق آن بعد از صفت مفعولی عملی که نشان دادن توالی یا

ناگهانی بودن آن مورد نظر باشد آورده می شود مانند: گریه کرده سر داد، خندیده سر داد، شاشیده سر داد.

۱۵- شدن: حذف واو از مضارع اخباری آن (شماره ۴۵) و تبدیل فتحه حرف اول اول شخص مفرد و سوم شخص مفرد و جمع به ضمه (رک: شماره ۶).

۱۶- فرود آمدن و فرود آوردن: به صورت فرآمدن (für-âmdan) و فرآوردن (für-âvardan) در می آید در مصدر و انواع افعال از ماضی و مضارع و امر (رک: شماره ۳۷).

۱۷- کردن: حذف دال آن در لهجه عوام در مصدر و انواع ماضی (رک: شماره ۳۸).

۱۸- گذراندن: به علت قلب به صورت گرداندن در می آید (رک: شماره ۳۶ حرف دال).

۱۹- گفتن: مشتقات این مصدر در لهجه بخارایی موارد استعمال متعدد دارد از جمله: الف- گفته می برای نمودن لیاقت و انصاف، چنان که گویند: آدم گفته می این کاره نمی کند (âdam - güftagi - in - kâra - na - mi - kunad) یعنی کسی را که آدم می نامند یا کسی که لایق نام آدمی است این کار را نمی کند.

بچه گفته می گپه گوش می کند (bacca - güftagi - gapa - güsh - mi - kunad) یعنی کسی را که بچه می نامند به حرف گوش می دهد.

ب- برای نمودن مقول قول: «و دیگر مراد از کعبه رفتن نه بیت را دیدن است ای سالک بلکه از کدام کمینگاه روی نماید مراد من گفته منتظر بودن است»^۱.

«علی‌الخصوص تقوا برعلما واجب و لازم است از جهت این که عوام الناس سند می آورند، می گویند که فلان علما این طریقه زندگانی می کند، به هر صورت این کار خیر است گفته اعتماد می کنند»^۲.

ایضاً: «و دیگر ممکن، بوی وجود را نیافته است گفتین»^۳.

۱- «ترجمه طالبین»، ص ۲۱؛ به نقل از: مجله فرهنگ ایران زمین شماره بهار و تابستان

۲- «ترجمه طالبین»، ص ۱۲۰.

سال ۳۹.

۳- همان، ۱۲۱.

«مقصود امیر مرحوم مذکور^۱ این بود که از خودش و از غیر اصلاً و قطعاً به ضرر شرع شریف کار به وقوع نیاید می‌گفت علی‌الخصوص به علم قال رواج کماحقه داده بود و طریق نقشبندیه را نیز رواج داده بود»^۲.

ج - برای نمودن حال: «و این مبلغ پول برای خراجات روسیه که به بالای ما کرده بود تضمینات محاربه سویان متصدی دادن شدیم تا از تعرض به ما دست بردارد و شاهزاده بخارا را به رسالت و سفارت و التزام طاعت همراه این مبلغ نقود به پایتخت امپراتور روس فرستادیم»^۳.
«بیچاره امیر باز آب انداز فرموده مقدار یک لک تنگه کمایش سلام سوغا سویان داده از آبداران روسیه و سمرقند آب طلبید»^۴.

ایضاً: «برهریک از ما دوازده قران خرجی راه سویان پل هم دادند»^۵.
«هرکدام یک دکانی هم از خود، در بندی خانه دارند، وجهی هم اجاره سویان هر ماهه در بندی بان می‌دهند»^۶.

ایضاً «وقتی که در میان شهرآوازه می‌افتد که یک نفر مسیحی یک مسلمانی را کشته، خلق وحشی و ملاحای عوام همه دین از دست رفته گفته رو به طرف دارالحکومه می‌دوند»^۷.
اختصاص دیگر گفتن، حذف واو است از مضارع اخباری آن (شماره ۴۵) و تبدیل فتحه حرف اول اول شخص مفرد و سوم شخص مفرد و جمع به ضمه (رک: شماره ۶).

۲۰- مردن: در مضارع اخباری و التزامی و امر «یا» به ضمه تبدیل می‌شود چون می‌میرم که به صورت می‌مرم (mi - moram) در می‌آید تا آخر... (رک: شماره ۱۷).

۲۱- نشستن: در مصدر و انواع ماضی به صورت شیشتن در می‌آید (رک: شماره ۲۵ و ۴۰).

۲۲- پیمایی آوردن افعال با حرف ربط و بدون حرف ربط و ساختن افعال از مصادر مرکب معلوم یا مجهول در لهجه بخارایی بسیار رواج دارد، مانند: برآمده رفت، دویده برآمد، خبر شده ماند، نان را پخته شده بودند، به بالای کوه گریخته رفتنی شد، این عجایبات را از نزدیکتر رفته دیدنی

۲- ترجمه طالبین، ص ۱۲۵.

۴- همان، ۵۹.

۶- همان، ۱۵۲.

۱- مقصود امیرشاه مراد بیگ است.

۳- تاریخ منفیتی، ص ۵۹ و ۱۵۳.

۵- تحف اهل بخارا، ص ۱۴.

۷- همان، ۳۲۴-۳۲۵.

شد، زنش از خانه برآمده رفته است، سنگها غلتیده رفتند، زنکی را دید که با دهقانان گپزنان کرده نشسته است.^۱

«کلام مشایخ عظام طریقهٔ نقشبندی به این است که در این طریق هرکس به خلوص قلب قصد کرده درآمده «سلوک می‌کنم» گوید باید که خود را به حکم مرده فرض کند^۲... حضرت امام حسین را اهل جنت است گفته خبر داده شده است»^۳.

ایضاً: «بیگاه که می‌شد آنها در روی آستانهٔ خود نشسته گلیم کبود خود را تماشا می‌کردند این خیل^۴ گلیم در آن گروه پیش دیگر نبود، در روی وی شهرهای کبود، درختان سبز، آسمان فیروزه رنگ و ستاره‌های درخشان نقش کرده شده بودند»^۵.

ب- افعال معین

۶۲- علاوه بر افعال معینی که در فارسی کنونی به کار برده می‌شود، در لهجهٔ بخارایی از سه مصدر: ایستادن، گرفتن و نشستن در درجهٔ اول، و از دو مصدر توانستن و ماندن در درجهٔ دوم برای ساختن فعل معین استفاده می‌کنند.

به موجب آثار موجود، از مصدر «ایستادن» در فارسی باستان و پهلوی هم به منظور مزبور بهره برمی‌گرفته‌اند و استعمال پاره‌ای از مشتقات مصدر «گرفتن» به عنوان فعل معین در متون فارسی بسیار است.

اما استفاده از مصدر نشستن به منظور ساختن فعل معین در آثار ادبی فارسی به نظر این جانب نرسیده است و ظاهراً مختص لهجهٔ مردم بخارا است.

افعال معینی که از سه مصدر مزبور (ایستادن-گرفتن-نشستن) ساخته می‌شود تقریباً با افعال مقاربهٔ عربی قابل قیاس است. زیرا این افعال نیز نزدیکی و شروع یادوام عملی رانشان می‌دهند و جای آنها را هیچ فعل دیگری نمی‌گیرد و امروز که این افعال در زبان فارسی از رواج افتاده است ناچاریم با افزودن کلمات دیگر بر جمله وسط کلام، تقیصه و خلاصاً موجود را جبران کنیم...

۱- از «داستان گلیم کبود» به نقل از: مجلهٔ پیام نو، سال اول، شماره ۱۰، صص ۳۶-۳۸.

۲- همان، ۸۲.

۳- ترجمهٔ طالبین، ص ۸۹.

۴- داستان گلیم کبود، ص ۳۶.

۵- بر وزن پیل به معنی نوع.

دری کشیده شده و در متون فارسی با وسعت بیشتری به کار رفته است یعنی هم با پیشوند و هم به صورت ماضی مطلق و نقلی و بعید.

در این متون «ایستادن» برای رساندن معنی شروع و ادامه امری است که فعل معین مشتق از «ایستادن» پس از آن آمده و با وی صورت ترکیب یافته است، چون «رسیدن استاد» یعنی شروع به رسیدن کرد، یا «در نماز ایستاد» یعنی مشغول نماز خواندن شد، یا «به تک ایستاد» یعنی شروع به دویدن کرد، و نظایر آنها.

در لهجه بخارایی سه زمان با کمک از فعل معین مصدر «ایستادن» ساخته و صرف می شود:

الف - حال در جریان^۱ (لازم و متعدی): این فعل در زبان فارسی کنونی با کمک مضارع مصدر «داشتن» ساخته می شود و فعل معین و اصلی هر دو صرف می گردد مانند: دارم می روم - داشت می خوابید.

در لهجه بخارایی فقط فعل معین صرف می شود و بعد از اسم مفعول، مصدر مورد نظر می آید:

حال در جریان از مصدر خواندن با فعل معین از ایستادن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
دارم می خوانم	خوانده ایستادیم ^۲	داریم می خوانیم	خوانده ایستادیم
داری می خوانی	خوانده ایستادی	دارید می خوانید	خوانده ایستادید
دارد می خواند	خوانده ایستادس	دارند می خوانند	خوانده ایستادین

ب - ماضی در جریان - این فعل در فارسی امروزه به کمک فعل ماضی مصدر «داشتن» ساخته

۱ - بعضی حال ناتمام اصطلاح کرده اند.

۲ - کسره دال نزدیک به «یا»ی مجهول است (istâdem) و شاید نشانه‌ای از استعمال قدیم اول شخص ماضی نقلی است در لهجه بخارایی که «ایستاده‌ام» به این صورت درآمده است (اول شخص ماضی نقلی در لهجه فعلی بخارایی «ایستاده‌گی» است).

می‌شود و فعل معین و اصلی هر دو صرف می‌گردد مانند: داشتم می‌رفتم، داشت می‌رفت. ولی در لهجه بخارایی ماضی بعید مصدر ایستادن بعد از اسم مفعول مصدر مورد نظر می‌آید:

ماضی در جریان از مصدر خواندن با فعل معین از ایستادن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
داشتم می‌خواندم	خوانده ایستاده بودم	داشتیم می‌خواندیم	خوانده ایستاده بودیم
داشتی می‌خواندی	خوانده ایستاده بودی	داشتید می‌خواندید	خوانده ایستاده بودید
داشت می‌خواند	خوانده ایستاده بود	داشتند می‌خواندند	خوانده ایستاده بودن ^۱

ج - امر در جریان - در فارسی ادبی قدیم با افزودن «می» بر سرفعل امر حاضر به دست می‌آمده است، چون «می‌رو» و «می‌خوان». اما در فارسی کنونی صیغه خاصی ندارد و برای نشان دادن آن، از مصدر مرکب مشغول بودن یا مشغول شدن کمک گرفته می‌شود چنان‌که گویند: مشغول خواندن باش - مشغول خوردن باشید.

امر در جریان از مصدر خواندن با فعل معین از ایستادن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
مشغول خواندن باش	خوانده ایست	مشغول خواندن باشید	خوانده ایستید

نکته قابل ذکر آن است که وقتی برای ساختن فعل «حال در جریان» از مصدر ایستادن کمک گرفته می‌شود در چهار صیغه اول شخص و دوم شخص مفرد و جمع آن ماضی مطلق ایستادن می‌آید ولی برای ساختن سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع از شکل ماضی نقلی ایستادن استفاده می‌شود (ایستادس - ایستادین).

ذیلاً نمونه‌هایی از مشتقات مصدر ایستادن که به صورت فعل معین در متون فارسی

استعمال شده است به دست داده می شود :

از تاریخ سیستان :

«گوسپند و اشتران خرد آنچه داشتم اندر زیادت ایستاد از نتایج و از شیر و از فریبی^۱ ...
بو مسلم به نهران شد و سپاهها رسیدن استاد به استقبال وی^۲؛

از تاریخ بیهقی :

«امیر گفت الحمدلله ، و سخت تازه بایستاد^۳ ... با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو
سالار را چگونه فرو برند^۴ ... چون روز به نماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا
خاموش ایستادند^۵ .

ایضاً : «بوسعید گفت این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است خداوند
نشاط کند که فردا آن جا آید^۶ .

گرم ایستادن : «روز دوشنبه هشتم رجب امیر به گرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود
خاصه آن جا که گرمسیر بود و ستوران سست شده که به آمل و در راه کاه برنج خورده بودند^۷ .

ایضاً : «و چون کار هابتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد^۸ .

از کللیله و دمنه : «صیاد شاد گشت و گرازان به تک ایستاد تا ایشان را در ضبط آورد^۹ .

ایضاً : «چون ملک این بشنود تازه ایستاد و در حال سجده شکر گزارده^{۱۰} .

از تذکرة الاولیا : «شیخ قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود به خوردن ایستاد^{۱۱} .

از نفحات الانس : «چون بازگشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن

ایستادند^{۱۲} .

۱- تاریخ سیستان ، ص ۶۶ .

۲- همان ، ۱۳۸ .

۳- تاریخ بیهقی ، ص ۷۱ .

۴- همان ، ۲۲۱ .

۵- همان ، ۲۲۵ .

۶- همان ، ۵۹۶ .

۷- همان ، ۴۶۸ .

۸- همان ، ۶۷۷ .

۹- کللیله و دمنه ، چاپ عبدالعظیم قریب ، باب الحمامة المطوقة ، ص ۱۳۷ .

۱۰- همان ، باب البلاز و البراهمه ، ص ۲۷۵ .

۱۱- تذکرة الاولیاء ، ذکر بایزید بسطامی ، ص ۱۱۷ .

۱۲- نفحات الانس من حضرات القدس ، ذکر میرة نیشابوری ، ص ۲۴۷ .

از تاریخ منفیته: «گفت: طوی پادشاه نزدیک است به همه دولتها خبر رفته پادشاهان آمده ایستاده اند برای تهنیت و مبارکباد»^۱.

از تحف اهل بخارا: «در عرض راه در هر سه فرسخ دولت افغانستان حکم کرده که کاروانسراهای خوب بزرگ مثل سراهای شاه عباسی راههای ایران ساخته ایستاده بودند هنوز ناتمام بود»^۲.

ایضاً: «و مدتی این وادیهای آدم بوده بعد از تصرف روس باز ما از ایران و افغانستان که فراری بودیم کم کم کوچیده آمده ایم حال آنجا آباد شده ایستاده است ... واقعاً خوب مردمان جان سخت محنت کش می باشند. زراعت خوبی می کنند. همه آنها روز به روز با ثروت شده ایستاده اند»^۳.

ایضاً: «چون دولت ایران تمام گمرکات شمالی ایران را به مستشاران بلجیکی^۴ سپرده است که مطابق گمرکات فرنگستان اداره کرده قانونی وضع بکنند از این سبب گمرکات ایران منظم شده ایستاده است»^۵.

لامعی گرگانی از شعرای اواسط قرن پنجم در قصیده ای که برای عمیدالملک ابونصر کندری سومین وزیر طغرل سلجوقی فرستاده است می گوید:

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من و اندر آن چند سخن در دسرش دادم من ...
چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه کرد خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من
گفت نشناخت تو را خواجه و پرسید زمن ایستاد او ز تو در پرسش و استادم من^۶
از بقایای این فعل معین در لهجه امروزی فارسی شکل ماضی مطلق و بیشتر اول
شخص و سوم شخص آن باقی مانده است. چنان که گویند: ایستاد^۷ به آواز خواندن، یعنی شروع
کرد به آواز خواندن یا: ایستادم به خواهش کردن، یعنی شروع کردم به خواهش کردن.

۲- تحف اهل بخارا، ص ۱۴۹.

۱- تاریخ منفیته، ص ۱۴۶.

۴- مراد بلژیکی است.

۳- تحف، ص ۲۰۵.

۵- تحف، صص ۲۴۰-۲۴۱.

۶- مجمع الفصحاح، چاپ سنگی، ۵۰۱/۱.

۷- در تداول عامه مردم این کلمه با پیشوندی همراه است، چنان که در تهران گویند: وایساد

(vāysād) و در خراسان پاره ای از نواحی واستاد (vāstād) و بعضی جایها وستاد (vestād) به کار می رود.

نشستن

۶۶- بطوری که در شماره‌های ۲۵ و ۴۰ به تفصیل ذکر شد، «نشستن» در لهجه بخارایی به صورت شیشن (shishtan) در می‌آید و مشتقات آن نیز همه از شیشن گرفته و ساخته می‌شود نه از نشستن.

مردم بخارا از مشتقات این مصدر نیز همانند ایستادن استفاده می‌کنند، برای نشان دادن شروع یا ادامه فعلی در سه زمان: ۱- حال در جریان ۲- ماضی در جریان ۳- امر در جریان. طرز ساختن هریک از این سه فعل عین ساختن آنهاست از مصدر ایستادن که در شماره ۶۵ شرح آن گذشت و صرف آن به طریق ذیل است:

حال در جریان از مصدر خواندن با کمک فعل معین از نشستن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
دارم می‌خوانم	خوانده شیشتم	داریم می‌خوانیم	خوانده شیشتم
داری می‌خوانی	خوانده شیشتی	دارید می‌خوانید	خوانده شیشتید
دارد می‌خواند	خوانده شیشش	دارند می‌خوانند	خوانده شیشتین

ماضی درجریان از مصدر خواندن با کمک فعل معین از نشستن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
داشتم می‌خواندم	خوانده شیشه بودم	داشتیم می‌خواندیم	خوانده شیشه بودیم
داشتی می‌خواندی	خوانده شیشه بودی	داشتید می‌خواندید	خوانده شیشه بودید
داشت می‌خواند	خوانده شیشه بود	داشتند می‌خواندند	خوانده شیشه بودن

امر درجریان از مصدر خواندن با کمک فعل معین از نشستن

فارسی	بخارایی	فارسی	بخارایی
مشغول خواندن باش	خوانده شین	مشغول خواندن باشید	خوانده شینید

در این جا نیز چون مصدر «ایستادن»، ملاحظه می شود که در صرف حال در جریان، سوم شخص مفرد وسوم شخص جمع از شکل ماضی نقلی است و در چهار شخص دیگر از ماضی مطلق استفاده شده است.

در استفاده از مشتقات ایستادن و نشستن به صورت فعل معین سه تفاوت مختصر دیده می شود:

اول این که نشستن غالباً (نه همیشه) با افعالی صرف می شود که با عدم حرکت و نقل مکان، یعنی معنی حقیقی نشستن، ملازمه دارد، مانند آن که گویند: بچه درس خوانده شیشتس - یعنی بچه مشغول درس خواندن است؛ ولی نمی گویند: بچه دویده شیشتس - یعنی بچه مشغول دویدن است، بلکه در این جا از ایستادن کمک گرفته و گفته می شود: بچه دویده ایستادس.

دوم آن که استعمال مشتقات ایستادن زیادتر است تا نشستن، زیرا ایستادن را در مواردی هم که شیشتن به کار می رود می توان استعمال کرد ولی عکس قضیه صادق نیست و به اصطلاح بین ایستادن و نشستن در این مورد عموم و خصوص وجود دارد.

سوم آن که ایستادن ادبی است و به کتابت در می آید ولی نشستن مخصوص محاوره است و شاید به همین علت است که در متون فارسی از مشتقات نشستن به عنوان فعل معین استفاده نشده و یا به نظر نگارنده نرسیده است.

گرفتن

۶۷- در لهجه بخارایی مشتقات مصدر گرفتن به منظور نشان دادن شروع امری بیشتر در ماضی مطلق و مضارع التزامی و امر به کار می رود، و در مضارع اخباری برای بیان نقشه ای که باید در آینده شروع و برطبق آن عمل شود یا پیش بینی وقایع یا ذکر داستانی به صورت زمان حال، بسیار کم استعمال می شود مانند:

پاییز به این زمینه کاریدن می گیریم، یعنی: پاییز در این زمین شروع به کشت می کنیم.

بهار به سیل آمدن می گیرد، یعنی: در بهار سیل شروع به آمدن می کند.

برای ساختن زمانهای مزبور، فعلی را که می خواهند شروع آن را نشان بدهند

به صورت مصدر می آورند و زمان مطلوب را از مصدر «گرفتن» پس از آن اضافه می کنند:
مثال برای ماضی مطلق:

خواندن گرفتیم یعنی: شروع به خواندن کردم (تمام صیغه های آن صرف می شود)
مثال برای مضارع التزامی:

خواندن میگیرند یعنی: شروع به خواندن بکنند (تمام صیغه های آن صرف می شود)
مثال برای فعل امر:

خواندن بگیر یعنی: شروع به خواندن کن و یا مشغول خواندن باش (هر دو صیغه آن صرف می شود)

در متون فارسی نیز از مشتقات مصدر گرفتن استفاده شده و مانند افعال مقاربه عربی برای نشان دادن شروع یا اشتغال به امری به کار رفته است، از جمله در موارد ذیل:
از تاریخ سیستان: «چون بزرگی یعقوب پیداشتن گرفت ... خوارج بیشتر نزدیک یعقوب آمدن گرفتند»^۱.

ایضاً: «پس مالها کمتر شدن گرفت و عملها ضعیف گشت و مؤونات بسیار گشت»^۲ ...
عیاران را بگرفتن گرفت و بند همی کرد و به کرمان می فرستاد»^۳.

ایضاً: «به حصار طاق فرود آمد و رسولان فرستادن گرفت»^۴.

از کشف المحجوب هجویری: «اشتر را برهم درید و هیچ نخورد و باز بر سر بالا شد.
آن سباع از گرگ و شکال و روباه و مثلهم همه از آن خوردن گرفتند»^۵.

از سوانح غزالی: «و بسیار بود نیز که عشق روی بیوشد از ورق نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد که او بوقلمون است هر زمان به رنگی دیگر برآید، گاه بود که گوید «رفتم» و نرفته باشد ... در ابتدا بود که منکر بود آن که تن در دهد، آن گاه ممکن بود که متبرم شود و راه انکار دگر بار رفتن گیرد»^۶.

۱- تاریخ سیستان، ص ۲۰۴ و ص ۲۰۵. ۲- همان کتاب، ۲۷۷.

۳- همان، ۳۰۴.

۴- همان، ص ۳۷۱، ایضاً رک: صص ۲۴۱ و ۳۷۳.

۵- کشف المحجوب، ص ۲۴۲. ۶- السوانح فی العشق، ص ۸.

ایضاً: «شراب مالامال شوق خوردن میرد»^۱.

ایضاً: «پس به جام بی انجام، او را مست کند و سررشته تمیز از دست کسب او فراستاند تا سلطنت عشق کار خود کردن میرد»^۲.

از سفرنامه ناصر خسرو: «چون آب کم آمدن میرد مردم برپی آن می روند و آنچه خشک می شود زراعتی که خواهند می کنند»^۳.

از تاریخ بیهقی: «فضل ربیع به دار خلافت می بود. چون عبدالله طاهر بازگشت فضل به مشایعت وی رفتن گرفت. عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد. او به هیچ نوع بازنگشت»^۴.

ایضاً: «ایشان شعر به غایت نیکو بگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لکن این نمط که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آن گاه آگاه شود که نبشتن میرد و بداند که پهنای کار چیست»^۵.

ایضاً: «بادِ تخت و مُلک در سر برادر شده بود و دست به خزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز به نشاط مشغول شده، راه رشد بندید»^۶.

ایضاً: «گفتم الله الله یا امیر المؤمنین که این خونی است و ایزد عزّ ذکره نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتیم... می سازد یوسف که خویشان را به ترکستان افکند و با خانیان مکاتبه کردن گرفتند»^۷.

از تاریخ بخارا: «این خاتون که مادر این پسر بود به ملک بنشست و پانزده سال ملک داشت و به روزگار او عرب به بخارا آمدن گرفتند و هر بار خاتون صلح کردی و مال دادی»^۸.

از تذکرة الاولیا: «مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد، یک به یک از اهل کشتی

۱- همان، ص ۳۰.

۲- همان، ۳۶-۳۷.

۳- سفرنامه ناصر خسرو، چاپ زوار، ص ۵۰.

۴- تاریخ بیهقی، ص ۳۴.

۵- همان، ص ۷۸.

۶- همان، ص ۸۱.

۷- همان، ص ۲۵۰، ایضاً رک: ۱۵۶، ۱۷۴، ۲۰۲، ۲۰۶.

۸- تاریخ بخارا، مصحح مدرس رضوی، ص ۸.

می گرفتند و می جستند، اتفاق کردند که با توست . پس مرارنجانندن گرفتند و استخفاف بسیار کردند»^۱.

از جوامع الحکایات : «غلام به حکم فرمان پیش رفت و به خانه صاحب فرود آمد و مایحتاج خود را از وکیلان طلب کرد و به تهدید و تشدید مطالبه کردن گرفت»^۲.
از داستان سمک عیار : «خورشید شاه مطربان استاد بخواند و آموختن گرفت تا جمله بیاموخت»^۳.

از چهار مقالة نظامی : «رسولان آمد و شد گرفتند ... زمستان آن جا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت»^۴.
از راحة الصدور راوندی : «فغانی برخاست و جهانی مردم به در خانه جمع شدند و ناگاه در سرای رفتند و پیغولها و زوایای خانه جستن گرفتند»^۵.
از خسرو و شیرین نظامی :

پس آن گه حال او دیدن گرفتند نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وز چه نامی چه اصلی و چه فرعی وز چه دامی^۶
از گلستان سعدی : «رفیق این سخن بشنید و به هم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنهاى رنجش آمیز گفتن گرفت»^۷.

از بدایع الوقایع واصفی : «از غایت شوق و نشاط فریاد کردن گرفت»^۸.
ایضاً : «برآشف و سخنان نافرجام گفتن گرفت»^۹ ... در این گفت و گوی بودیم که مردم در

۱- تلکرة الاولیاء ، ذکر ذوالنون مصری ، ص ۱۰۰ .

۲- جوامع الحکایات ، باب ششم از قسم اول ، به نقل از : تعلیقات تاریخ بیهقی ۱۲۱۲/۳ .

۳- سمک عیار ، مصحح دکتر خانلری ، ص ۱۰ .

۴- چهار مقالة ، مصحح دکتر معین ، ص ۱۶ و ص ۵۱ .

۵- راحة الصدور ، ص ۱۵۸ .

۶- خسرو و شیرین ، چاپ ابن سینا ، ص ۸۹ .

۷- کلیات سعدی ، چاپ فروغی ، باب اول ، ص ۲۴ .

۹- همان ، ۸۸۳ .

۸- بدایع الوقایع ۲/۸۷۳ .

حمام در آمدن گرفتند»^۱.

از رساله ترجمه طالبین و ایضاح سالکین: «اکنون آن سالک در اراده خود تعجیل کند که وقت شباب و زمان غنیمت است که «العمر سیف قاطع» و دیگر «العمر کالبرق» گفته شده است به خدمت عزیزی رفتن گیرد و به صحبت اهل الله شتافتن گیرد که مراد و مقصود حاصل می شود»^۲.

از داستان گلیم کبود: «رحیم از کوه پایین فرآمده رفتن گرفت»^۳.

از مشتقات مصدر «گرفتن» به عنوان فعل معین در آثار ادبی مکتوب فارسی امروزی گاه به گاه استفاده می شود ولی در تداول عمومی و لهجه معمول، متروک است و فقط سوم شخص مفرد ماضی مطلق (گرفت) و سوم شخص مفرد مضارع اخباری (می گیرد) با اسامی و صفات (ته مصادر) مختلف به صورت فعل معین در معنی شروع یا نزدیکی وقوع فعل به کار می رود که مثال بارز آن را در مورد برف و باران می توان دید چنان که گویند «برف گرفت» و «باران می گیرد». همچنین در جملات: خنده ام می گیرد - گریه شان گرفت و نظایر اینها که فعل در جمع و مفرد یکسان به کار می رود، قربتی با شروع احساس می شود.

توانستن

۶۸- مشتقات مصدر «توانستن» را کاملاً نمی توان در ردیف افعال معین آورد ولی ترکیب آن با افعال دیگر و بهره ای که از آن برای رساندن معنی قدرت برای ایجاد فعل حاصل می شود آن را به افعال معین شبیه می سازد. برای چگونگی تصریف و سابقه آن در ادب فارسی رجوع شود به شماره ۵۶.

ماندن

۶۹- مشتقات مصدر «ماندن» نیز نقشی شبیه افعال معین دارد و بیشتر به منظور تحقق و

۱- همان، ص ۱۰۲۵؛ ایضاً رک: ۱/۴۶، ۵۲، ۶۴، ۵۲۱، ۲/۹۵۷، ۹۸۹، ۱۰۷۵.

۲- ترجمه طالبین، ص ۹۲؛ به نقل از: مجله فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹.

۳- مجله پیام نو، سال ۱، شماره ۱۰، ص ۳۷.

تأکید معنی کلمه‌ای که با آن ترکیب شده است، یا ادامه جریان فعل و یا به معنی «شدن» به کار می‌رود مانند: «این گپه گفته ماند» یعنی این سخن را ادا کرد (بی پروا و بطور قطع و جزم گفت) یا «تشنه ماندم» یعنی تشنه شدم.

شاهد از داستان گلیم کبود: «بای از این خبردار شده ماند و بسیار در قهر شده با آدمان خود به خانه رحیم آمد ... وی به زور و عذاب تا پیش خانه خود رفت و به چشمان خود باور نکرده خیلی وقت در آن جا ایستاده ماند ... رفت رفت آخر هلاک شد و تشنه ماند»^۱.

ج - صرف افعال

در مباحث گذشته آنچه با افعال از طریق ارتباط می‌یافته بتفصیل بیان شده است. تنها دو موضوع ناگفته مانده که قبل از پرداختن به صرف افعال اشارتی به آنها ضروری است.

۲۰- در افعال لهجه بخارایی چهار زمان ذیل وجود ندارد و مقصودی که از استعمال آنها در نظرست با سایر افعال کفایت می‌شود:

الف - ماضی نقلی مستمر:	می خورده‌ام	تا آخر ...
ب - ماضی بعید مستمر:	خورده بوده‌ام	تا آخر ...
ج - ماضی در جریان نقلی:	داشته‌ام می خورده‌ام	تا آخر ...
د - مستقبل:	خواهم خورد	تا آخر ...

۲۱- وضع ماضی نقلی در لهجه بخارایی با زبان فارسی تفاوت بسیار دارد. در زبان فارسی برای ساختن ماضی نقلی اسم مفعول مصدر مورد نظر را می‌گیرند و پس از آن ضمائر «ام - ایم - ای - اید - است - اند» را قرار می‌دهند. فی‌المثل ماضی نقلی از مصدر دیدن می‌شود: «دیده‌ام - دیده‌ایم - دیده‌ای - دیده‌اید - دیده است - دیده‌اند».

اما در لهجه بخارایی بعد از اسم مفعول مصدری که از آن می‌خواهند ماضی نقلی بنا کنند کلمه «گی» قرار می‌دهند و در تمام صیغه‌ها این عمل یکسان انجام می‌گیرد و فقط ضمائر

تغییر می یابد :

فارسی	بخارایی
من اصفهان را دیده‌ام	من اصفهانه دیده گی
ما اصفهان را دیده‌ایم	ما اصفهانه دیده گی
تو اصفهان را دیده‌ای	تو اصفهانه دیده گی
شما اصفهان را دیده‌اید	شما اصفهانه دیده گی
او اصفهان را دیده است	وی اصفهانه دیده گی (دیدس)
ایشان اصفهان را دیده‌اند	اونا اصفهانه دیده گی (دیدین)

گاهی در سوم شخص مفرد ماضی نقلی به جای «گی» مرادف و ملخص کلمه «است» آورده می شود یعنی: دیدس و گفتس و خوردس در برابر: دیده است و گفته است و خورده است که در زبان فارسی امروز متداول است. همچنین گاهی به جای «گی» در آخر سوم شخص جمع «ین» می آورند که صورت تغییر یافته علامت سوم شخص جمع ماضی نقلی فارسی است.^۱

پس سوم شخص مفرد و جمع ماضی نقلی را در لهجه بخارایی دو گونه می توان ساخت فی المثل از مصدر دیدن:

او دیده است: وی دیده گی
وی دیدس ایشان دیده اند:
اونا دیدین اونا دیده گی

استعمال شکل دوم (یعنی دیدس و دیدین) بیشتر برای اخبار از عملی است که در گذشته خاتمه یافته و دنباله آن به حال کشیده نشده باشد و یا در مورد ادای فعل به صورت اختصار و به منظور کوتاه شدن جمله. روشن است که این حکم در مورد سوم شخص مفرد و جمع «حال در جریان» هم، خواه لازم باشد و خواه متعدی، جاری

است مانند :

او دارد می خورد : وی خورده ایستادگی
 وی خورده ایستادس
 ایشان دارند می خورند : او نا خورده ایستادگی
 او نا خورده ایستادین

۲۲- صرف افعال از مصدر خوردن

امر حاضر

بخارایی		فارسی	
خورید ^۱ (خوریتان) ^۲	خور	بخورید	بخور

امر درجریان (با کمک ایستادن)

خورده ایستید	خورده ایست	مشغول خوردن باشید	مشغول خوردن باش
--------------	------------	-------------------	-----------------

امر درجریان (با کمک نشستن)

خورده شینید (شینیتان) ^۳	خورده شین	مشغول خوردن باشید	مشغول خوردن باش
------------------------------------	-----------	-------------------	-----------------

مضارع اخباری

می خوریم	می خورم	می خوریم	می خورم
می خورید (می خوریتان)	می خوری	می خورید	می خوری
می خورن ^۴	می خورد	می خورند	می خورد

۱- رک : شماره ۴۶ و ۵۹.

۲- رک : شماره ۲۲.

۳- رک : شماره ۲۲.

۴- رک : شماره ۴۲.

مضارع التزامی

خوریم	خورم	بخوریم	بخورم
خورید	خوری	بخورید	بخوری
خورن	خورد	بخورند	بخورد

مضارع التزامی^۱ (با کمک توانستن)

خورده می‌توانیم	خورده می‌توانم ^۲	می‌توانیم بخوریم	می‌توانم بخورم
خورده می‌توانید	خورده می‌تانی	می‌توانید بخورید	می‌توانی بخوری
خورده می‌توانن	خورده می‌تاند	می‌توانند بخورند	می‌تواند بخورد

مضارع^۳ (شرطی)

می‌خورده باشیم	می‌خورده باشم	اگر (بخوایم) بخوریم	اگر (بخوام) بخورم
می‌خورده باشید	می‌خورده باشی	اگر (بخواید) بخورید	اگر (بخوای) بخوری
می‌خورده باشند	می‌خورده باشد	اگر (بخوانند) بخورند	اگر (بخواند) بخورد

حال درجریان^۴ (با کمک ایستادن)

خورده ایستادیم	خورده ایستادیم	داریم می‌خوریم	دارم می‌خورم
خورده ایستادید	خورده ایستادی	دارید می‌خورید	داری می‌خوری
خورده ایستادین	خورده ایستادس	دارند می‌خورند	دارد می‌خورد

۱- رک : شماره ۵۶ .

۲- به جای «می‌توانم» که صورت ادبی و مکتوب آن است .

۳- رک : شماره ۶۵ .

۴- رک : شماره ۵۷ .

حال درجریان^۱ (با کمک نشستن)

بخارایی		فارسی	
خورده شیشتم	خورده شیشتم	داریم می خوریم	دارم می خورم
خورده شیشید	خورده شیشتی	دارید می خورید	داری می خوری
خورده شیشتین	خورده شیشتس	دارند می خورند	دارد می خورد

ماضی مطلق

خوردم	خوردم	خوردیم	خوردیم
خوردی	خوردی	خوردید	خوردی
خورد	خورد	خوردند	خورد
خوردم	خوردم	خوردیم	خوردیم
خوردید (خوردیتان)	خوردی	خوردید	خوردی
خوردن ^۲	خورد	خوردند	خورد

ماضی استمراری

می خوردم	می خوردم ^۳	می خوردیم	می خوردم
می خوردید (می خوردیتان)	می خوردی	می خوردید	می خوردی
می خوردن	می خورد	می خوردند	می خورد

۱- رک : شماره ۶۶.

۲- این طرز استعمال در کتابت هم دیده شده است از جمله در رساله ایضاح سالکین : «و بعد از آن حضرت ایشان در خانقاه میرکان در جوار وی حولیشان بود آمده برقرار شدن و جمیع خلفا و امیر و علما و اعیان و فقرا و سالکین در خدمت حاضر بودند ص (۱۲۸) - یک چند وقتی گذشت والد (مراد از والد ، امیر بخارا شاه مرادیگ است) مرحوم شد عمکان او مخالفت کرده جمیع علما و اعیان و فقراء بخارای شریف از جانب سید امیر حیدر شده ، غایبانه تا از ولایت نسف آمدن و برقرار استادن ... و بعد از آن تمامی علما و کلانان و اعیان و فقرا دست بیعت دادن (ص ۱۲۷) ». (به نقل از : مجله فرهنگ ایران زمین شماره بهار و تابستان ۳۹).

۳- ماضی استمراری در لهجه بخارایی بسیار کم به کار می رود.

ماضی نقلی

بخارایی		فارسی	
ما خورده گی	من خورده گی	خورده ایم	خورده ام
شما خورده گی	تو خورده گی	خورده آید	خورده ای
اونا خورده گی (خوردین)	وی خورده گی (خوردس)	خورده اند	خورده است

ماضی بعید

خورده بودیم	خورده بودم	خورده بودید	خورده بودی
خورده بودید	خورده بودی	خورده بودند	خورده بود
خورده بودند	خورده بود		

ماضی التزامی (شکل ۱)

ما خورده گیم	من خورده گیم	(شاید) خورده باشیم	(شاید) خورده باشم
شما خورده گید	تو خورده گی	(شاید) خورده باشید	(شاید) خورده باشی
اونا خورده گین	وی خورده گیس	(شاید) خورده باشند	(شاید) خورده باشند

ماضی التزامی (شکل ۲ - با کمک توانستن)

خورده تانستم	خورده تانستم	توانستیم بخوریم	توانستم بخورم
خورده تانستید	خورده تانستی	توانستید بخورید	توانستی بخوری
خورده تانستن	خورده تانست	توانستند بخورند	توانست بخورد

ماضی در جریان (با کمک ایستادن)

خورده ایستاده بودیم	خورده ایستاده بودم	داشتیم می خوردیم	داشتم می خوردم
خورده ایستاده بودید	خورده ایستاده بودی	داشتید می خوردید	داشتم می خوردی
خورده ایستاده بودن	خورده ایستاده بود	داشتند می خوردند	داشت می خورد

ماضی در جریان (با کمک نشستن)

بخارایی		فارسی	
خورده شیشه بودیم	خورده شیشه بودم	داشتیم می خوردیم	داشتم می خوردم
خورده شیشه بودید	خورده شیشه بودی	داشتید می خوردید	داشتی می خوردی
خورده شیشه بودن	خورده شیشه بود	داشتند می خوردند	داشت می خورد

۷۳- صرف افعال از مصدر خواندن

امر حاضر

خورانید	خوران	بخورانید	بخوران
---------	-------	----------	--------

امر در جریان (با کمک ایستادن)

خورانده ایستید	خورانده ایست	مشغول خوراندن باشید	مشغول خوراندن باش
----------------	--------------	---------------------	-------------------

امر در جریان (با کمک نشستن)

خورانده شینید	خورانده شین	مشغول خوراندن باشید	مشغول خوراندن باش
---------------	-------------	---------------------	-------------------

مضارع اخباری

می خورانیم	می خورانم	می خورانیم	می خورانم
می خورانید	می خورانی	می خورانید	می خورانی
می خورانن	می خوراند	می خورانند	می خوراند

مضارع التزامی

خورانیم	خورانم	بخورانیم	بخورانم
خورانید	خورانی	بخورانید	بخورانی
خورانن	خوراند	بخورانند	بخوراند

مضارع التزامی (با کمک توانستن)

بخارایی		فارسی	
خورانده می تانیم	خورانده می تانم	می توانیم بخورانیم	می توانم بخورانم
خورانده می تانید	خورانده می تانی	می توانید بخورانید	می توانی بخورانی
خورانده می تانن	خورانده می تاند	می توانند بخوراند	می تواند بخوراند

مضارع شرطی

می خورانده باشم	می خورانده باشم	اگر (بخوایم) بخورانیم	اگر (بخوایم) بخورانم
می خورانده باشید	می خورانده باشی	اگر (بخواید) بخورانید	اگر (بخوای) بخورانی
می خورانده باشن	می خورانده باشد	اگر (بخوایند) بخوراند	اگر (بخواید) بخوراند

حال در جریان (با کمک ایستادن)

خورانده ایستادیم	خورانده ایستادیم	داریم می خورانیم	دارم می خورانم
خورانده ایستاید	خورانده ایستادی	دارید می خورانید	داری می خورانی
خورانده ایستادین	خورانده ایستادس	دارند می خوراند	دارد می خوراند

حال در جریان (با کمک نشستن)

خورانده شیشیم	خورانده شیشیم	داریم می خورانیم	دارم می خورانم
خورانده شیشید	خورانده شیشتی	دارید می خورانید	داری می خورانی
خورانده شیشین	خورانده شیشس	دارند می خوراند	دارد می خوراند

ماضی مطلق

خوراندم	خوراندم	خوراندم	خوراندم
خوراندی	خوراندی	خوراندید	خوراندی
خوراند	خوراند	خوراندند	خوراند

ماضی استمراری

بخارایی		فارسی	
می خوراندیم	می خوراندم	می خوراندیم	می خوراندم
می خوراندید	می خوراندی	می خوراندید	می خوراندی
می خوراندن	می خوراند	می خوراندند	می خوراند

ماضی نقلی

ما خورانده گی	من خورانده گی	خورانده ایم	خورانده ام
شما خورانده گی	تو خورانده گی	خورانده اید	خورانده ای
اونا خورانده گی (خوراندین)	وی خورانده گی (خوراندس)	خورانده اند	خورانده است

ماضی بعید

خورانده بودیم	خورانده بودم	خورانده بودیم	خورانده بودم
خورانده بودید	خورانده بودی	خورانده بودید	خورانده بودی
خورانده بودن	خورانده بود	خورانده بودند	خورانده بود

ماضی التزامی (شکل ۱)

خورانده گیم	خورانده گیم	شاید خورانده باشیم	شاید خورانده باشم
خورانده گید	خورانده گی	شاید خورانده باشید	شاید خورانده باشی
خورانده گین	خورانده گیس	شاید خورانده باشند	شاید خورانده باشند

ماضی التزامی (شکل ۲ - با کمک توانستن)

خورانده تانستیم	خورانده تانستم	توانستیم بخورانیم	توانستم بخورانم
خورانده تانستید	خورانده تانستی	توانستید بخورانید	توانستی بخورانی
خورانده تانستن	خورانده تانست	توانستند بخورانند	توانست بخوراند

ماضی در جریان (با کمک ایستادن)

بخارایی		فارسی	
خورانده ایستاده بودیم	خورانده ایستاده بودم	داشتیم می خوراندیم	داشتم می خوراندم
خورانده ایستاده بودید	خورانده ایستاده بودی	داشتید می خوراندید	داشتی می خوراندی
خورانده ایستاده بودن	خورانده ایستاده بود	داشتند می خوراندند	داشت می خوراند

ماضی در جریان (با کمک نشستن)

خورانده شیشه بودیم	خورانده شیشه بودم	داشتیم می خوراندیم	داشتم می خوراندم
خورانده شیشه بودید	خورانده شیشه بودی	داشتید می خوراندید	داشتی می خوراندی
خورانده شیشه بودن	خورانده شیشه بود	داشتند می خوراندند	داشت می خوراند

فصل دوم - وضع سایر کلمات در لهجه بخارایی

در فصل اول راجع به اختلافاتی که در وجوه، از منه و صرف افعال بین فارسی کنونی و لهجه بخارایی بود سخن گفته شد و این فصل اختصاص به بقیه انواع کلمه دارد که چون غالب آنها همانند و تابع احکام زبان فارسی است تنها به موارد اختلاف یا امتیاز اشاره خواهد شد.

۲۴- نکره و معرفه: علامت نکره علاوه بر «یک» در اول یا «یا» در آخر کلمه که در فارسی معمول است در لهجه بخارایی به صورتهای ذیل نیز وجود دارد:

الف - اجتماع هردو علامت در اول و آخر کلمه، یعنی آمدن «یک» در اول و «یا» در آخر اسم نکره، مانند: یک آدمی - یک روزی - یک کتابی. چنانکه در داستان گلیم کیود که تقریباً به لهجه بخارایی نوشته شده است وجود دارد: «وی تمام مملکت را گشته برآمد از بیابانها گذشت و آخر به کوهی رسید. وی در آنجا یک غاری را دید و به درون وی درآمده زندگی کردن گرفت»^۱.

در فارسی آوردن «یک» در اول و «یا» در آخر اسم برای تأکید نکره بودن سابقه دارد، از جمله^۲:

سعدی گوید:

یک امشب که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

۱- مجله پیام نو، سال ۱، شماره ۱۰، ص ۳۷.

۲- گاه «یکی» را به علامت نکره در اول اسم می آورده اند و شواهد آن بسیار است؛ از جمله فردوسی گوید:

یکی سخت سوگند خوردم به بزم	به آن شب کجا کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمائیم یکی نیزه دار	کنم زنده کاووس کی را به دار
یک داستان است پرآب چشم	دل نازک از رستم آید بخشم

(شاهنامه، چاپ بروخیم، ۴۶۸/۲ و ۵۲۰)

از مولوی :

یک امیری زان امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت^۱

*

یک جهودی این قدر زهره نداشت چون محمد این علم را بفراشت^۲

*

یک سواری با سلاح و بس مهیب می شد اندر بیشه براسب نجیب^۳

*

یک دمی دیگر براین تشنیع راند باز داوودش به پیش خویش خواند^۴

*

یک زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا^۵

ب - ماه کلمه یگان را دراول اسم نکره می آورند ، مانند «یگان آدم» یعنی آدمی و «یگان سوداگر» به معنی سوداگری ؛ چنانکه در تاریخ خاندان منغیته آمده است : «آنگاه رئیس سفارت به طریق شکایت گله آغاز کرد که قوش بیگی به ما یگان امام و میرزا تعیین نکرد که از این جا باید به دولتخانه عرضه بفرستیم»^۶ .

ج - دیگر از نشانه های نکره کلمه کیم (kim) است که دراول اسامی در می آید ، مانند :

کیم کی (kim-kay)	یعنی	وقتی - زمانی
کیم کجا (kim-kuja)	یعنی	جایی
کیم چی (kim-ci)	یعنی	چیزی
کیم کی (kim-ki)	یعنی	کسی
کیم چی طو (kim-ci-tō)	یعنی	طوری - نوعی

۲۵- تصفیر: در لهجه بخارایی برای مصغّر ساختن ، همانند فارسی «چه» و «ک» بسیار

۱- مثنوی ، چاپ نیکلسون ، دفتر اول ، ص ۴۳ .

۲- همان جا ، ص ۲۴۴ .

۳- همان ، دفتر دوم ، ص ۴۲۴ .

۴- همان ، دفتر سوم ، ص ۱۳۸ .

۵- همان ، دفتر چهارم ، ص ۴۳۵ .

۶- تاریخ منغیته ، ص ۶۵ ، و «عرضه» مخفف عرضه است .

به کار می‌رود، ولی «او» تصغیر چون «دختر» و «پسر» در بخارایی مورد استعمال ندارد. در مورد آمدن کاف برای تصغیر نیز باید توجه داشت که این کاف کمتر در بخارایی جنبه تحقیر در بردارد، چنان‌که زنک و مردک و پسرک بی‌آن‌که استخفافی در برداشته باشد بسیار متداول است.

رایجتر از همهٔ علامات تصغیر «چه» است چون خانه چه - دیگچه - گربه چه - شهر چه - بچه چه ...

تردیدی نیست که در زبان فارسی کنونی هم، «چه» برای تصغیر بیش از سایر ادات استعمال می‌شود ولی دامنهٔ استعمال این کلمه در بخارایی وسیعتر است. چنان‌که در مورد اشخاص همانم، نفر کوچکتر را با «چه» مشخص می‌سازند مانند: حاج اسماعیل چه، در برابر حاج اسماعیل دیگری که بزرگتر است، یا کشتی چه و بچه چه و شهر چه که ما این کلمات را با «چه» مصغر نمی‌سازیم و می‌گوییم: کشتی کوچک - بچهٔ کوچک (در متون قدیم فارسی بچگک) و شهر کوچک یا شهرک.

شاهد از تحف: «روز دیگر به جیمکند که یکی از شهرچه‌های ترکستان است رسیدم^۱ ... اغلب از مردمان صاحب ثروت اسلامبول در درون بوغاز منزل دارند، هر روزه با کشتی‌چه‌های بخاری رفت‌وآمد می‌کنند^۲ ... رسیدیم به دامغان که یک شهرچه می‌باشد و در جزء حکومت سمنان است، بد شهرچه‌ای نیست^۳».

۲۶- صفات ترکیبی در بخارایی با پیشاوند و پساوند هم (مانند فارسی) ساخته می‌شود؛ مانند به‌اندام (ba - andām) به معنی برازنده و زیبا در برابر کلمهٔ بی‌اندام که به معنی نازیبا و نامتناسب است^۴ و از قبیل است به فهم (ba - fahm) و به عقل (ba - aql) که به معنی بافهم و عاقل است. ساختن صفت مرگب با پساوند «ناک» در بخارایی بسیار رایج است، چنان‌که گویند ایرناک، گلناک، زن ناک، بچه یاش^۵ ناک (یعنی دارای بچهٔ شیرخواره یا بچهٔ کوچک). متون کهن فارسی نشان می‌دهد که در مشرق ایران و از جمله بلخ، ساختن صفات

۱- تحف اهل بخارا، ص ۱۶.

۲- همان، ۳۴.

۳- همان، ۲۸۲؛ ایضاً رک: ۳۳۷.

۴- رک: شمارهٔ ۸ و ۱۳.

۵- یاش ترکی و به معنی جوان است و در بخارایی به کودک شیرخوار و بچهٔ کوچک هم اطلاق می‌شود.

مرکب با این پساوند رواج بسیار داشته است و شاید بهترین شاهد در این زمینه مثنوی و دیگر آثار جلال‌الدین محمد مولوی بلخی باشد که استعمال ناک در ترکیبات وصفی آن بسیار است.

۷۷- صفت فاعلی: علاوه بر صفات فاعلی رایج در فارسی، در لهجه بخارایی چند نوع

صفت فاعلی ساخته و به کار برده می‌شود که در زبان فارسی متداول، نیست بدین قرار:

الف - با افزودن «می» در اول صفت مفعولی و «گی» در آخر آن چنان‌که:

صفت فاعلی از رفتن می‌شود: می‌رفته گی (یعنی رونده)

صفت فاعلی از دیدن می‌شود: می‌دیده گی (یعنی بیننده)

صفت فاعلی از خواندن می‌شود: می‌خوانده گی (یعنی خواننده)

بدیهی است چون «می» در اول صفت مفعولی در می‌آید اگر بخواهند از مصدر مرکبی

صفت فاعلی بسازند «می» در وسط قرار خواهد گرفت:

از تحصیل کردن: تحصیل می‌کرده گی

از راه رفتن: راه می‌رفته گی

از غذا خوردن: غذا می‌خورده گی

شاهد از تاریخ منغیته: «به پادشاه ترجمه کردم. گفت امیر بخارا فرزند بسیار دارد. ما ندانیم کدام را به ولیعهدی می‌خواهد و کدام را نزد ما می‌فرستاند، جواب این سخن در عهده کافمان کن، تا وی فرزند ولیعهد می‌شده می‌ و می‌آمده می‌ را مقرر گرداند. در این حال کافمان که گویرناظر^۱ ترکستان بود، هم در آن جا بود»^۲.

از تحف اهل بخارا: «یک خیابان بسیار بزرگ از وسط شهر کشیده‌اند که کاروان و مسافر و زوار مشهد تمام از آن عبور می‌کنند. مال‌التجاره از روسیه به خراسان و از خراسان

۱- تلفظ مردم بخاراست از کلمه فرنگی آن، به معنی استاندار و فرمانده.

۲- تاریخ منغیته، ص ۱۴۵.

به روسیه می‌رفته‌می باید از قوچان و از همین خیابان بگذردا... به آدم خود گفتم که او به بخارا مراجعت نماید و بعضی اسبابهای لازم نمی‌شده‌می و زیادتی را گذاشتم که به بخارا ببرد^۱.
 ایضاً: «بیشتر مدرسه‌های آن جاملی و دولتی بود، مخارج آن از طرف دولت و ملت بوده به آدم تحصیل می‌کرده‌می دیناری خرج نداشت^۲... چمورا یلاتی رامی گویند که در یک محل اقامت نموده زراعت هم می‌کند ولی چاروا فقط ایلات مال دار همه وقت می‌کوچیدمی را می‌گویند^۳.
 ایضاً: «رعیت‌های بیچاره را خرید و فروش می‌کنند مثلاً فلان ملاکی ده خریده یا می‌خواهد بر دیگری بفروشد، اول معامله گفت و گو می‌کنند که چند خانه کوچ دارد یعنی چند نفر رعیت دارد. انصاف بکنید آدم ملک می‌خریده‌می را به رعیت چه کار^۴.
 از گلیم کبود: «بای در غضب شد و رحیم را از درگاهش هی کرد. از همان روز سرکرده، رحیم تارفت کمتر و کمتر نان و آب می‌یافتگی شد. در خاندان رحیم گشنگی تارفت زیادتر شدن گرفت^۵».

ب - طریق دیگر ساختن صفت فاعلی در لهجه بخارایی تکرار اسم مفعول مصدر مورد نظر است و به عبارت دیگر صورت لفظی در عین این که همانند صفت مفعولی است، معنی صفت فاعلی دارد؛ چنان که به جای: دوان دوان در بخارایی گفته می‌شود: دویده دویده و به جای لنگان لنگان، لنگیده لنگیده:

فارسی: فرهاد دوان دوان آمد

بخارایی: فرهاد دویده دویده آمد

از مصادر مرکبی که جزء دوم آن «کردن» است هرگاه بخواهند با تکرار وجه وصفی صفت فاعلی بسازند فقط جزء دوم یعنی صفت مفعولی کردن (کرده) تکرار می‌شود و جزء اول ثابت می‌ماند. فی‌المثل صفت فاعلی از مصدر شنا کردن می‌شود: شنا کرده کرده^۶ و از

۱- تحف اهل بخارا، ص ۱۱۷.

۲- همان، ص ۱۳۲.

۳- همان، ص ۸۹.

۴- همان، ص ۲۱۸.

۵- تحف ص ۲۶۱.

۶- داستان گلیم کبود، مجله پیام نو، ص ۳۶.

۷- در محاوره، خاصه تداول عوام دال آن می‌افتد و می‌گویند: شناکره کره؛ رک: شماره ۳۸.

بازی کردن : بازی کرده کرده .

فارسی : منوچهر شناکنان دور شد
بخارایی : منوچهر شناکرده کرده دور شد

نکته قابل توجه این است که مردم بخارا به منظور کوتاهی عبارات و ایجاز ، تا حد ممکن از مصادر مرکب صفت فاعلی نمی سازند و اگر برای رساندن همان معنی مصدر بسیط دیگری باشد از آن برای ساختن صفت فاعلی استفاده می کنند . فی المثل به جای آن که از مصدر مرکب « گردش کردن » صفت فاعلی « گردش کرده کرده » بسازند از مصدر بسیط « گشتن » بدین منظور استفاده می کنند و می گویند : گشته گشته

فارسی : برخیز گردش کنان برویم تا باغ کدخدا
بخارایی (شکل اول) : خیز گشته گشته تا چارباغی کدخدا رویم
بخارایی (شکل دوم) : خیز گردش کرده کرده تا چارباغی کدخدا رویم
فارسی : بیمار نالش کنان آمد
بخارایی (شکل اول) : بیمار نالیده نالیده آمد
بخارایی (شکل دوم) : بیمار نالش کرده کرده آمد

هنگامی که جزء دوم مصدر مرکب « کردن » نباشد در ساختن صفت فاعلی هر دو جزء تکرار می شود .

فارسی : پرویز نفس زنان و نالان خودش را به خانه رساند
بخارایی (شکل اول) : پرویز نفس زده نفس زده نالیده نالیده خودش خانه بهرساند
بخارایی (شکل دوم) : پرویز نفس زده نفس زده نالش کرده کرده خودش خانه بهرساند

۲۸- صفت مفعولی: در لهجه بخارایی صفت مفعولی همانند فارسی است الا این که کلمه «گی» بر آخر آن افزوده می شود؛ چنان که صفت مفعولی از مصدر زدن می شود: زده گی یعنی زده و زده شده، و خورده گی یعنی خورده و خورده شده.

شواهد از تحف: «جنون در مزاج او راه یافته با عده ای از مریدان احمق خود از خانقاه برآمده به قصد جهاد با روس به شهر آمده، دوسه نفر از سرباز و اجزای ضبطیه و غیره را کشته اعلان حرب داده بود، مردم را امر به جهاد نموده بود. این بیچاره سفیه گمان کرده بود که روس فقط منحصر به همین چند نفر در اندجان بوده می باشد (ص ۹)؛

«اسباهای بالای دلجان چیده می تمام به زمین افتاده بود اسبها از بالای پل عبور نموده به خط مستقیم یکسره راست به طرف بیکت می رفت» (ص ۱۳)؛

«از اسبهای سلاطین قبل از قبطیان مصر و فراعنه و عجم و عرب و مغول و مردمان صحرا و بادیه نشین سلاح جنگی و سواری و ظروفات و رخت و لباس به اقسام مختلف چیده می بود» (ص ۸۶) «دو شب دیگر در پارس (مراد پاریس است) در همان مهمانخانه اولی مانده هر دو شب به تماشاخانه های پارس رفته، باقیمانده جاهای نه دیده می خود را سیاحت نموده با هزار حسرت و داغ دل، اشکریزان وداع آن چنان شهر دلنشین و ثانی باغ ارم و خلد برین را گفته روانه گردیدم» (ص ۱۰۴) «دیگر از عمارات بسیار خوب مطلوب تعریفی مسکو، دوسه رسته های بسیار وسیع خوب و یک عمارت سر پوشیده پاساژ یعنی چارسوی کلان با آیینة بلور پوشیده می است» (ص ۱۱۰).

«کاروانسرای هم بود که مسافرین شب رسیده می منزل می کردند» (ص ۱۱۵).

«تمام سوداهای شده می به هم خورده خسارت کلی دیدم و به قدر پنج هزار منات بیعانه های جهت بیع سلم داده می سوخت» (۱۲۶-۱۲۷)¹.
«در خانه بای همیشه بزم می کردند و خرسند بودند، گلیم کبود به دیوار خانه بای زده شده می بود»².

۲۹- صفت تفضیلی: در این لهجه صفت تفضیلی با فارسی تفاوتی ندارد ولی مانند

۱- همه شواهد از تحف اهل بخارا: ایضاً رک به صفحات ۴۹، ۵۰، ۹۹، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۱۸.

۲- داستان گلیم کبود، ص ۳۷.

فارسی به آخر آن «ین» برای افاده اختصاص نمی‌افزایند و یا آن‌گونه که بعضی اصطلاح کرده‌اند، در لهجه بخارایی صفت عالی با افزوده شدن «ترین» به آخر کلمه ساخته نمی‌شود و این منظور را با افزودن «از همه» در اول صفت تفضیلی تامین می‌کنند:

کلان	کلانتر	از همه کلانتر
خوب	خوبتر	از همه خوبتر
پهلوان	پهلوانتر	از همه پهلوانتر

در زبان فارسی امروزی هم تخصیص صفت تفضیلی، و یا به عبارت دیگر ساختن صفت عالی زیاد رایج نیست و مانند بخارایی با کمک «از همه» و «از تمام» و نظایر اینها مقصود ادا می‌شود.

در زبان اردو هم حال چنین است، چنان‌که گویند:

صفت مطلق: پرویز	بڑا	ارکاھے	(پرویز پسر بزرگ است)
صفت تفضیلی: پرویز جاوید	سے بڑاھے		(پرویز از جاوید بزرگتر است)
صفت عالی: پرویز کلاس مین سب	سے بڑاھے		(پرویز در کلاس از همه بزرگتر است) ۵

۸۰- صفت نسبی: علاوه بر علاماتی که برای ساختن صفت نسبی در زبان فارسی معمول است در لهجه بخارایی با «گی» نیز صفت نسبی ساخته می‌شود در کلمات مختوم به های غیر ملفوظ یا «یا».

۱- تلفظ آن در بخارایی اهمه (ahamma) است و این‌جا برای امکان مقایسه و ایضاح مطلب چنین نوشته شد، رک: شماره ۵۱.

۲- بڑا - با تلفظ «را» بین لام و را به معنی بزرگ است.

۳- لڑکا = پسر.

۴- سب = همه، تمام.

۵- راهنمای زبان اردو، تألیف دکتر سید باحیدر شهربار نقوی، ج ۱، ص ۸۷.

در مورد کلمات مختوم به های غیر ملفوظ شاید بتوان گفت که کلمه به اصل صفت که در پهلوی مختوم به گاف است برگردانده شده و بعدیای نسبت به آن ملحق گردیده است؛ مانند: بنده و خانه که اصل آن بندگان و خانک است و منسوبش بندگی و خانگی می شود؛ ولی در کلمات مختوم به «یا» چاره نداریم جز آن که «گی» را علامت نسبت بدانیم چون منسوب به قرشی (qarshi) که قرشی گی می شود و منسوب به ساری یا شاهی که ساری گی و شاهی گی از آن می سازند.

چند شاهد از تحف اهل بخارا: «عمارات شهر مذکور اکثر چوبی و سه چار مرتبه بود فقط مرتبه اولی سنگی و آجوری بوده باقی را تخته می ساخته بودند ... لباس سیاه سرمه می که در فرنگستان یک قسم لباس مخصوص تیاتر است پوشیده به تماشای تیاتر رفتن ... یکی از آن محبوسین سیه خانه می حالیه در بخارا در لب حوض گاوکشان دکان دوا فروشی و از کرده طبابت هم می کند ... به اورگنج هر هفته یک روز یک بازار بسیار بزرگی برپا می شود که تمام خلقت اطراف و صحرائی در آن روز جمع شده یک هفته می خرید و فروش خود را کرده برمی گردند ...»^۲؛

ایضاً: «وقت رفتن خوانین آنها یک خورجین قالی می و یک نمدهٔ بسیار خوب برسم تعارف به بنده داد که هر دو بیست و پنج منات قیمت داشت»^۳.

ساختن صفت نسبی با «گی» در خراسان نیز متداول است، بخصوص در مورد رنگها، چون قهوه گی و سرمه گی و پسته گی.

۸۱- ضمایر اشاره در لهجه بخارایی اندکی با فارسی اختلاف دارد، یعنی دامنهٔ آن وسیعتر است و پاره‌ای تفاوتها نیز در آن مشاهده می شود بدین قرار:

الف - به جای (آن) همانند لحن محاورهٔ فارسی اون (un) استعمال می شود، مانند «اون کس» به جای آن کس، «اون» به جای آنها.

ب - «اون» به جای ضمیر جمع منفصل فاعلی نیز به کار می رود. چنان که در فارسی هنگام صرف ضمایر فاعلی گوییم من - ما - تو - شما - او - ایشان، ولی در بخارایی به جای

۱- نصف سابق.

۲- تحف، ۲۲، ۶۶، ۶۵، ۱۶۵، ۲۰۸؛ ایضاً رک: صفحات ۵۱، ۷۴، ۹۸، ۲۴۱ و ۲۵۲ همان

۳- همان، ۲۱۶.

کتاب.

ایشان می گویند اونا .

فارسی : ایشان آمدند
بخارایی : اونا آمدن^۱

ج - گاهی ضمیر شخصی «وی» به جای «آن» می آید خواه به صورت مفرد خواه به صورت جمع :

فارسی : به آن آدم بگوی
بخارایی : وی آدم به گوی
فارسی : آن ده بسیار دور است
بخارایی : وی قیشلاق بیسیار دور

«وی از پگاه تا بیگاه خدمت کرده سه تانان و یک کوزه آب می یافت و این را با زنش و یک دخترش می خورد، و بیها بسیار کمبغل^۲ بودند لیکن به اتفاق و دوستی زندگی می کردند»^۳.
د - به جای «اینهاش» که در فارسی امروزه به کار می رود در بخارایی می گویند انه (ana) و به جای «اوناهاش» گفته می شود هی له ها (haylahâ) .

در فارسی :

الف - کتاب کجاست ؟

ب - اینهاش (اگر نزدیک باشد)

در بخارایی :

الف - کتاب کوجا ؟

۱- رک : مبحث افعال ، شماره ۶۳ .

۲- کمبغل = فقیر ، بی بضاعت .

۳- داستان گلیم کبود ، ص ۳۶ .

ب - انه (ana) (اگر نزدیک باشد)

در فارسی :

الف - هلال ماه کجاست

ب - اوناهاش (برای اشاره به دور)

در بخارایی :

الف - ماهه هیلالش کنی؟ (mâha - hilâlash - kani)

ب - هی لهها (haylaha) (برای اشاره به دور)

۸۲- ادات استفهام و تشبیه: بطوری که طی شماره ۶۱ گفته شد، برای استفهامی ساختن افعال در لهجه بخارایی لفظ «می» را در آخر فعل می آورند و نیازی به آوردن «آیا» و امثال آن در آغاز عبارت نیست. در این جا باید افزود که کلمه «می» در غیر فعل هم برای استفهام به کار می رود ولی بسیار اندک و در مواردی که کلمه یا ترکیب به تأویل فعل و یا جمله می رود. مثلاً کسی صدایی می شنود و از دیگری می پرسد: رعدمی؟ یا: حسن می؟ یا: در می؟ یا: سرخ می؟ که در حقیقت همه سؤاها مظهر جمله هایی است که به اختصار بیان شده است و مراد پرسش کننده آن است که آیا صدای رعده است؟ صدای حسن است؟ آیا در می زنند سرخ رنگ است؟ و امثال آن.

اما در مورد مؤاخذه و عتاب دو کلمه در لهجه بخارایی وجود دارد که اختصاصی است: الف - چی به (ci-ba) که برای استیضاح ملایم به کار می رود و برابر است با «چرا» در زبان فارسی. فی المثل کسی از دوست خود که به مجلس جشن او نیامده است گله می کند، در این مورد خواهد گفت: چی به دطوی ما نیامدید؟ (ci-ba - da - tüye - mâ - nayâmdid) یعنی چرا به جشن ما نیامدید؟

ب - دچی (da-ci) که برای بازخواست و تشدد و در مورد عتاب سخت به کار می رود، چون پدری که از فرزند بازگوش خود بازخواست کند چرا به مدرسه نرفته است که در این حال می گوید: دچی مدرسه به نرفتی؟ (da - ci - madrasa - ba - na - rafti) یعنی به چه علت به مدرسه نرفتی.

شاید بتوان (چی به) را با الآ و (دچی) را با هلائی عربی که اولی برای عرض و دومی مخصوص تحفیض است، مطابق دانست.

۸۳- غیراز اداتی که معمولاً در زبان فارسی برای تشبیه به کار می‌رود^۱ در بخارایی کلمه برین (barin) وجود دارد که همواره بعد از مثبت به می‌آید، در مورد مدح چون: ماه برین و فرشته برین یعنی مثل ماه و مثل فرشته یا در مورد ذم چون: خر برین و شیطان برین یعنی مثل خر و مثل شیطان.

۸۴- قید: علاوه بر بسیاری از قیود زبان فارسی که در لهجه بخارایی متداول است، به علت وجود لغات خاصی در لهجه مزبور قیود خاصی نیز استعمال می‌شود که برای نمونه مقداری از آنها ذکر می‌گردد:

۱- آستیک (âstik)	به معنی	آهسته و محرمانه
۲- آستیکک (âstikak)	به معنی	بسیار آهسته و محرمانه
۳- (ز) چاقش (accâqash)	به معنی	ظاهراً - گویا - چنین پیداست

(ز) چاقش باران آمدنی = ظاهراً می‌خواهد باران بیاید یا: (ز) چاقش ویه اخراج کردین یعنی: چنین پیداست که او را اخراج کرده‌اند.

۴- اون طویین (un tōyin)	به معنی	آن طوری - آن طور - آن چنان
۵- این طویین (in tōyin)	به معنی	این طوری - این طور - این چنین
۶- به ضربه (bazarba)	به معنی	بسیار - پر - شدید - خوب - انبوه

مردم به ضربه آمده ایستاده بودن = مردم بانبوهی داشتند می‌آمدند

محموده کارش به ضربه = کاروبار محمود خوب است

باران به ضربه می‌بیاد = باران بشدت می‌آید

۱- از لحاظ ترتیب منطقی انواع کلمات و تقسیماتی که در دستور زبان فارسی کرده‌اند شاید جای ادات تشبیه این‌جا نباشد ولی چون یک کلمه بیشتر نبود و با ادات استفهام نیز قرابت نوعی داشت ذکر گردید.

۷- بینایی (bênâyi)	به معنی	خوب
بینایی کردید آمدید	به معنی	خوب کاری کردید آمدید
۸- پیچ چی (picci)	به معنی	اندکی - قدری
۹- توغری ^۱	به معنی	راست - یکرست
۱۰- توب توغری ^۱ (tub - töghri)	به معنی	کاملاً درست - کاملاً راست

توغری رو خانه = راست برو به خانه

تیره توب توغری نشان به زد = تیر را کاملاً درست به نشانه زد

۱۱- تیز (tiz)	به معنی	سریع - سرعت
---------------	---------	-------------

تیز یا = تند بیا

تیز^۲ باش = زود باش - عجله کن

۱۲- چی بلا (cibalâ)	به معنی	چقدر - چه اندازه
---------------------	---------	------------------

از واصفی: «حضرت مولوی^۳ خندان شدند. قاضی زاده در اعراض شده گفت بارک الله این خنده شما چه بلا زینده است»^۴.

ایضاً: «چون این حکایت به سمع شریف حضرت سلطان رسید انگشت حیرت به دندان گزیده فرمود که الحیاء من الایمان، معلمی چه بلا مردک بی حیایی بوده دیگر به وی اختلاط نکردند و او را رخصت دادند»^۵.

۱۳- چی طوخین (citóxin)	به معنی	چطور - چگونه
۱۴- چی قتر (ciqatar)	به معنی	چقدر
۱۵- خیلا (xilâ)	به معنی	خیلی

۱- کلمه ترکی است، توکان با دال هم به کار می‌برند به صورت دوغری.

۲- در محاوره گاهی «ز» را حذف می‌کنند: می‌گویند تی‌باش.

۳- مراد عبدالرحمان جامی است.

۴- بدایع الوقایع ۱/۶۲۴.

۵- بدایع الوقایع ۲/۶۸۸.

فوراً - زود	به معنی	۱۶- در رو (dar - rav)
بسیار - پر (غنی)	به معنی	۱۷- سیر (sîr)

این قید در فارسی هم به کار برده می شود چنان که گوئیم سیر آب - سیر و پر - سیر شیر - سیر فحش ؛ اما دامنه استعمال آن در بخارا وسیعتر است مانند : سیر محصول به معنی پر عایدی و پرنتیجه ، خواه برای زمین و باغ استعمال شود و خواه برای انسان :

باغش سیر محصول	یعنی :	باغش پر عایدی است .
فردوسی شاعری سیر محصول	یعنی :	فردوسی شاعری پرکار و پراثر است .
آتش سیر و غن	یعنی :	پلوش پر و غن است .

از تحف : «یکی از شهرهای فرغانه «اندجان» است که از مرغینان سه ایستگاه راه است راه آهن فرغانه در اندجان تمام می شود ... اندجان هم شهر بسیار آباد سیر تجارت می باشد» (ص ۸).

«مرو و عشق آباد و قزل ارواد که هر کدام آن به حال خود یک شهری است خیلی هم آباد و سیر زراعت و خوش تجارت است» (ص ۲۴).

ایضاً : «زمین بروسه بسیار منبت و سیر اشجار است که یک وجب زمین خالی دیده نمی شود ... واقعاً لندن شهر بسیار بزرگ آباد سیر جمعیت است . آثار بزرگی و قدمت از در و دیوار آن هویدا است» (ص ۵۶ و ص ۹۴؛ ایضاً رک : ۱۰۹ و ۱۱۱).

ظاهراً در حدود افغانستان هم کلمه «سیر» قریب به همین معنی استعمال می شود ؛ مظهر گوید :

نالۀ مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست واگذارید ای نواسنجان به خاموشی مرا^۱

۱۸- قیت تی (qitti)	به معنی	کمی و اندکی
۱۹- گانه گا ^۲ (gânagâ)	به معنی	گاهی
۲۰- گشته (gashta)	به معنی	دوباره - بار دیگر - دیگر

۱- ضرب المثلهای افغانستان به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین ج ۷، ص ۲۰۲.

۲- مخفف گانه گاه.

«گشته آمد» یعنی دوباره آمد، «گشته این گپه نگویی» یعنی دوباره این حرف رانزنی. از داستان گلیم کبود: «رحیم در غضب شد و در تمام قشلاق فریاد زد که: در دنیا حقیقت گفتنی چیز نبوده است. این را گفت و رحیم قرار داد که به کوهها برآمده رود و مشته نفراید»^۱.

۲۱- مه بین مه بین (mayîn - mayîn) به معنی آهسته آهسته - بتدریج

دارویه مه بین مه بین خورید = دوا را بتدریج بخورید.

دندان ندارد مه بین مه بین می خورد = دندان ندارد، آهسته آهسته و با تائی می خورد.

۲۲- ناخواست (nâxâst) به معنی ناگهان

ناخواست دیوار غلتید = ناگهان دیوار فرو ریخت

ناخواست در یله شد = ناگهان در باز شد

از تاریخ منفیته: «چون ایشان بناخواست به مناصب و اعمال جلیله فایز شدند خون مردم را نوشیدند»^۲.

ایضاً: «بنابراین امیر در این سفر نیز بی مصلحت و مشاورت در ارابه آتشی^۳ نشسته ناخواست کسانی را خواست با خود ببرد و در مدت پنج ماه مراجعت نمود»^۴.

از کلیات شمس:

ای سر و دیده بناخواست^۵ به مانند گسیا چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا^۶

۲۳- هم طویین^۷ (hamtöyin) به معنی همین طور؛ همچنین گاه به صورت هم طو

۱- مجله پیام نو، شماره ۱۰ سال ۱، ص ۳۷.

۲- تاریخ منفیته، ص ۳۶.

۳- تاریخ منفیته، ص ۱۶۴.

۴- ناخواست به معنی برخلاف میل فاعل، در این جا مناسبت ندارد.

۵- کلیات شمس، ۱۰/۱۰۷ (غزل ۱۶۸).

۶- املائی این کلمه و کلمات این طویین و اون طویین (به معنی این چنین و آن چنان) که همه جا با (ط) نوشته شده، به قیاس باطور است و این طور و آن طور و همین طور، و معلوم نیست درست باشد زیرا در پهلوی «ایتون» به معنی «این چنین» داریم ولی در فارسی دری دیده نشده و همه جا به صورت ایدون است.

(hamtö) هم استعمال می‌شود .

۲۴- هوبدور (hubdur) به معنی بسیار و بیش از حد

من ویه هوبدور نغز می‌بینم = من او را خیلی دوست دارم .

این آدم هوبدور بی عقل = این آدم بیش از اندازه بی عقل است .

۲۵- یگ^۱گله (yag - gala) به معنی مقدار زیادی ، یک عالم ، یک عالمه .

یگ^۱گله گب زد = یک عالم حرف زد ؛ یگ^۱گله گریه کرد = یک عالمه گریه کرد؛

یگ^۱گله آدم آمد = آدم بسیار آمد؛ یگ^۱گله بچه دارد = فرزند بسیار دارد .

۲۶- یکی (yaki) به معنی ناگهان ، غیرمنتظر

یکی گفت کی سفر به می‌رم = ناگهان گفت که به سفر می‌روم

گب می‌زد یکی زمین به غلتید = حرف می‌زد ناگهان بر زمین غلتید

۸۵- حروف اضافه: بطوری که در شماره ۸ ضمن مبحث ابدال گفته شد حرف اضافه «به»

که در فارسی مکسور است در لهجه بخارایی همواره با فتحه تلفظ می‌شود و برخلاف فارسی

بعد از مفعول می‌آید ، چنان که فی‌المثل گویند :

به زمین	به جای	زمین به
به خانه	به جای	خانه به
به دستم	به جای	دستم به
به وی	به جای	وی به
به من	به جای	من به

«به» وقتی به جای «با» در معنی و مورد «مع» عربی به کار رود در لهجه بخارایی غالباً

لفظ کتی (kati) و گاهی قتی (qati) استعمال می‌شود با این اختصاص که مفعول قبل از آن قرار

می‌گیرد بدین گونه :

۱- تلفظ «یک» در بخارایی غالباً با گاف صورت می‌گیرد .

بخارایی	فارسی
حسن کتی رفت	با حسن رفت
قلم کتی می نویسد	با قلم می نویسد
تو کتی گب دارم	با تو حرف دارم

نکته دیگری که در حروف اضافه قابل ذکر است حرف اضافه مرکبی است که گاهی به جای (برای، به خاطر) می آید و آن ترکیب از باید (az - bāyezi) می باشد، چنان که گویند: «ازبایذی کلان کردن این بچه من سالها زحمت کشیده گی، شبها نخوارفته گی» یعنی: برای بزرگ کردن این بچه من سالها زحمت کشیده ام، شبها نخوابیده ام.

مبحث سوم - جملات (نحو)

بطوری که در مباحث گذشته دیده شد اختلاف لهجه بخارایی با زبان فارسی کنونی بسیار اندک و در کلیات قواعد دستوری تابع آن است. با این همه وجود افعال معین خاص و افعال مرکب و کثرت استعمال وجه وصفی و حذف روابط جملات و پاره‌ای اختصاصات، به وضع عبارات آن رنگ دیگری می‌دهد، تا آن‌جا که این لهجه را از زبان فارسی امروزی ممتاز می‌سازد.

مقداری از این اختصاصات در مباحث گذشته بیان شد و اینک هنگام آن است که پژوهندگان، تقدیم و تأخیر ارکان جمله و فصل و وصل عبارات و طرز به کار بردن افعال و صفات و ضمائر و قیود و ادات را از مقایسه جملات فارسی با بخارایی دریابند. برای حصول این منظور جملات متنوعی که در آنها اقسام کلمات به صورتها و در حالات گوناگون به گردش درآمده^۱ به فارسی و بخارایی و با الفبای صوتی نوشته می‌شود و در پایان جملات، یکی دوداستان کوتاه برای نمودن نثر امروز مردم بخارا با ذکر معانی لغات می‌آورد و قبل از همه به بیان چند نکته ضروری می‌پردازد:

۸۶- در حالت اضافه گاه مضاف الیه بر مضاف مقدم می‌شود و در این صورت تغییری

در آن رخ می‌دهد:

بخارایی	فارسی
احمده کلاهش	کلاه احمد
هوشنگه پسرش	پسر هوشنگ
ماهه هیلالش	هلال ماه

۱- جملات فارسی پیشنهاد آقای دکتر صادق کیا استاد دانشگاه تهران است که عیناً از کتاب

راهنمای گردآوری گویشها نقل شده است.

اما استعمال ترکیبات اضافی به صورت فارسی هم معمول است .

۸۷- آنچه در فارسی ایجاباً یا سلباً وسیله ارتباط بین مسندالیه و مسند است و از آن به «رابطه» تعبیر می‌کنیم چون : «است» و «اند» ، در بخارایی به کار نمی‌رود و همانند مبتدا و خبر عربی ، مسندالیه و مسند بدون رابطه لفظی و ظاهری، جمله تشکیل می‌دهد :

عربی :	الله قادر
بخارایی :	خدا قادر
فارسی :	خدا قادر است

فارسی :	آنان از این واقعه آگاهند
بخارایی :	اونا (ز) این واقعه آگاه

فارسی :	دوست من بسیار مهربان است
بخارایی :	دوست من بسیار مهربان

فارسی :	مردان از زنان قوی‌ترند
بخارایی :	مردا از زنا بقوت تر

از تاریخ منفیته : «دیدند که کفار را دیدن و نزدیکی آنها رسیدن و چوب سه گزی حواله کردن اصلاً ممکن نی»^۱.

۸۸- در محاوره بخارایی مانند زبان فارسی به جای «را» که بعد از مفعول صریح درمی‌آید «ها» بی به آخر مفعول می‌افزایند و در فارسی و بخارایی :

به جای در را بست	گفته می شود :	دره بست
به جای کتاب را خریدم	گفته می شود :	کتابه خریدم
به جای درخت را انداخت	گفته می شود :	درخته انداخت

ولی در لهجه بخارایی هرگاه کلمه خود مختوم به «ها» باشد «یا» بی (که شاید بتوان آن را یای وقایه نامید) قبل از «ها» می افزایند در حالی که بعد از این گونه کلمات در فارسی «را» عیناً آورده می شود:

بخارایی	فارسی
خانه یه خریدم	خانه را خریدم
دروازه یه بست	دروازه را بست
بچه یه خوابان	بچه را بخوابان

۸۹- تقدم فعل برفاعل در لهجه بخارایی زیاد صورت می گیرد ولی گاهی مفعول بر فعل و فاعل مقدم می شود، آن چنان که در زبان فرانسوی و انگلیسی هم معمول است. شواهد ذیل مطلب را روشن می کند: «لیکن روزی از روزها بای^۱ تعریف این گلیم را شنید و رحیم را به پیشش جیغ زد گلیمت را به من ته^۲ گفتمت وی»^۳.

ایضاً: «شین پدر! مهمان شو. رحیم پیرگریه کرده سر داد. دخترش از این کار وی حیران شده پرسید چرا گریه می کنی؟ پدر! از خورسندی گفتمت رحیم»^۴.

ایضاً: «در این وقت رحیم باز گریه کرده سر داد. چرا تو گریه می کنی گفته از وی پرسیدند.

- از شرم گریه می کنم، گفتمت رحیم»^۵.

۹۰- ادات شرط «اگر» غالباً بعد از فعل می آید چنان که گویند: می گفتم امر می رنجیدی - گفته بودی امر ممنون می شدم - رود امر پشیمان می شد - شیره بیند امر می گریزد.

۱- ارباب، توانگر.

۲- ته = بده.

۳- داستان گلیم کبود، نقل از مجله پیام نو، سال ۱، شماره ۱۰، ص ۳۶.

۴- همان جا.

۵- همان، ۳۸.

برخی جمله‌ها و گفتگوهای روزانه (برای بررسی مطالب دستوری)

hâzir - mê - biyâm - xâni - shuma - ba.

الآن من می‌آیم خانه شما
حاضر می‌بیم خانی شو ما به

mana - xudat - qati - bar.

مرا با خودت ببر
منه خودت قتی بر

biyâ - man - qati - pêshi - vay - ravim.

بیا با من برویم پیش او
بیا من قتی پیش وی رویم

vay - ûrâqa - da - man - tê.

آن داس را بده به من
وی اورا قه دمن ته

a - ûnja - yag - qâghaz - man - ba-navis.

از آن جا یک نامه به من بنویس
او نجه یک قاغذ من به نویس

am - man - ci mê xâyi.

از من چه می‌خواهی
ام من چی می‌خوایی

ina - am - man - na - pürs.

این را از من بپرس
اینه ام من بپورس

dâdarat - dina - mana - did.

برادرت دیروز مرا دید
دادرت دینه منه دید

خواهرم مرا دوست دارد، من هم دوستش دارم

خواهرم منه نغز می بیند منم ویه نغز می بینم

xâharam - mana - naghz - mê-binad - manam - vaya - naghz - mê - binam.

من فردا می روم خواهرم هم با هام (با من) می آید

من پگه می رم ای م من من قتی می بیاد

man - paga - mê - rom - apimam - man - qati - mê - biyâd

هرچه بگویی برادرت به من می گوید

هرچی گویی دادرت دمن می گد. har - çi - güyi - dâdarat - da - man - mê - god.

پدرم همیشه ازم (از من) راضی است

آتیم همه وقت ام من راضی. âtim - hamma - vaqt - am - man - râzi.

این قدر ازم تعریف کرد که من خجالت کشیدم

این قچرام من تعریف کرد کی من ایزا کشیدم

în - qacar - am-man- tâ'rif - kard - ki - man - izâ - kashidam.

دوست من بسیار مهربان است

dusti - man - hubdur - mihrêbân.

دوستی من هوبدور مهربان

تو کجا می روی؟

tu - kuja - mê - ri ?

تو کوجا می ری؟

هر وقت که تو را بینم به تو می گویم

har - vaqt - ki - tuya - binam - da - tu - mi - gom. هر وقت کی تویه بینم دتو می گم.

من با تو نخواهم آمد

man - tu - kati - na - mi - biyâm.

من تو کتی نمی پیام

او این خانه را به تو خواهد بخشید

vay - în - haovliya - da - tu - mê - baxshad.

وی این حویله دتو می بخشد

از تو نمی‌ترسم

at - tu - namê tarsam.

ات تو نمی‌ترسم

برادر تو همیشه سرگرم کارهای خودش است
دادری تو همه وقت دکارای خودش سرش گرم

dâdari - tu - hamma - vaqt - da - kârayê - xudash - sarash - garm.

خواهرت کجا می‌آید ببیندت؟

apit - da - kujâ - mê - biyâd - tuya - binad ?

اپیت دکو جا می‌بیاد تویه ببند؟

وقتی که بچه بودی اینها باهات (با تو) بازی می‌کردند

بچه بودندت به اینا توقتی بازی می‌کرن

bacca - budanat - ba - inâ - tu - qati - bâzi - mê - karan.

اگر اجازه بدهی من باهات می‌آیم

îzn - tiyi - agar - man - katit - mê - biyâm.

ایذن تی‌یی اگر من کتیت می‌بیام

این را بهت (به تو) می‌دهم وازت پس نمی‌گیرم

اینه دتو می‌تی‌یم دوباره ات تو نمی‌گیرم

îna - da - tu - mê - tiyam - dubâra - at - tu - namê-giram.

من او را خیلی دوست دارم

man - vâya - hubdur - naghz - mê - binam.

من ویه هوبدور نغز می‌بینم

باید که پس فردا با او از این جا برویم

پگه‌نی فردا وی کتی باید اینجه رویم

paga - nê - fardâ - vay - kati - bâyiz - a - înja - ravim.

شما کی این نامه را به او می‌رسانید؟

شوما کی این خطه دوی می‌رسانید؟

shumâ - kay - in - xata - da - vay - mê - rasânid.

شاید یک نامۀ دیگر از این جا به او بنویسم
شاید یک خطی دیگه اینجه داون کس نویسم

shâyad - yag - xatti - diga - a-inja da - un - kas - navisam.

هرچه از او بخواهی به تو خواهد داد

har - ci - av - vay - xâyi - da - tu - mē - tiyad.

خانه او بزرگترین خانه دهمان است

خانی وی اهمی خانه های قیشلاقمان کلانتر

xâni - vay - a hammi - xâna - hâye - qishlaqamân - kalântar.

هرجا که آن مرد را بینی این پیراهن را بهش (به او) بده
هرکوجا به کی وی مرد که بینی اگر، این کورته به دوی ته

har - kujâ - ba - ki - vay - mardaka - bini - agar - in kurtaya - da - vay - tē.

من تازه می خواستم باهاش (با او) حرف بزنم که تو رسیدی
من حاضر وی کتی می خواستم گپ زنم کی تو آمدی

man - hâzir - vay - kati - mē - xâstam - gap - zanam - ki - tu - âmdi.

این قدر بهش (به او) نخند (مخند)

in - qacar - vay - ba - xanda - nakun.

این قچر وی به خنده نکون

اسبش را ازش بگیر و بیار

asbasha - av - vay - girifta - biyâr.

اسبشه اووی گرفته بیار

ما هر سال تابستان به ده شما خواهیم آمد

ما هر سال تابستان دقیشلاقی شو ما می بی ایم

mâ - har - sâl - tâbistân - da - qishlâqi - shumâ - mē - bi - yim.

اگر ما را دوست داری، بیش از این بیا به خانه ما

ما به نغز می بینی اگر، این زیادتر خانی ما به بیا

mâya - naghz - mē - bini - agar - a - in - ziyâd - tar - xâni - mâ - ba - biyâ.

شما هم می‌خواهید که با ما بیایید ؟

shumâyam - qati - mâ - mê - biyîd - mê?

شومایم کتی ما می بی یید می ؟

آن بسته‌ها را هرچه زودتر به ما برسان

وی بسته‌های هرچی تیزتر د ما رسان

vay - bastahâya - har - ci - tîz - tar - da - mâ - rasân.

ایشان هرگز به ما دروغ نمی‌گویند

او ناما به هرگیز دروغ نمی‌گن

unâ - mâ - ba - hargiz - dorûgh - na - mi - gon.

مگر از ما چه دیده‌ای که از ما بریده‌ای ؟

مگر ام ما چی دیدی کی ام ما بریدی ؟

magar - am - mâ - ci - didî - ki - am - mâ - borridi?

اگر او این‌جا ببیند مان چه می‌کند ؟

وی اینجه به مایه ببیند اگر ، چی‌کا می‌کند ؟

vay - injaba - mâya - binad - agar , ci - kâ - mê - kunad?

پدرمان هم باهامان (با ما) همین‌جا زندگی می‌کند

آتی مایم ما قتی همین‌جه به زندگی می‌کوند

âti - mâyam - mâ - qati - hamin - ja - ba - zindagi - mê - kunad.

هرچه ازمان قرض می‌کند دیگر بهمان (به ما) پس نمی‌دهد

هرچه ام ما قرض می‌گیرد دما نمی‌تید

har - ci - am - mâ - qarz - mê - girad - da - mâ - na - mê - tîyad.

ایشان شما را آن‌جا حتماً پیدا خواهد کرد

اون کس اونجه به شمایه معین می‌یابن

un - kas - unja-ba - shumâya - muayyan - mê - yâban.

من ایشان را با شما روانه می‌کنم

man - un - kasa - shuma - qati - mê - fûrsanam. من اون کسه شوما قتی می‌فرسانم.

به شما از ایشان چه بدی‌ای رسیده است؟

شوما به اون کس چی بدی رسیده گی؟

shumâ - ba - a - un - kas - ci - badi - rasida - gi?

که این خیر را به شما داده است؟

în - xabara - ki - da - shumâ - dáda - gi? این خبره کی دشوما داده گی؟

او از شما جز نیکی ندیده است

وی اش شوما غیری نیکی هیچ چی ندیده گی

vay - ash - shumâ - ghayri - níkt - hicci - nadida-gi.

دیروز برادر شما خانه ما بود

دینه دادر تان د خانی ما بود

dina - dádaratân - da - xâni - mâ - bud.

من بچه‌های ایشان را خیلی دوست دارم

من بچه‌های اون کسه بسیار نغز می‌بینم

man - baccahâye - un - kasa - bisyâr - naghz - mê - binam.

فردا صبح زود می‌آیم با خودم می‌برمتان

پگه بروقت می‌بیام خودم کتی شوما یه می‌برم

paga - barvaqt - mê - biyâm - xudam - kati - shumâya - mê - baram.

هرجا که شما بروید من هم باها تان (با شما) می‌آیم

هرکوجا کی شوما روید منم قتی تان می‌بیام

har - kuja - ki - shumâ - ravid - manam - qatitân - mê - biyâm.

پدرتان فردا شب دعوت‌مان کرده است به خانه‌اش
آتی‌تان پگاه شب مایه دخانش خبر کرس

âtîtân - paga - shab - mâya - da - xânish - xabar - karas.

هرچه راجع به این پیشامد بشنوم بهتان (به شما) خواهم گفت
هرچی درباری این پیشامد فهمم اگر دشوما می‌گم

har- ci- dar- bâyizi - in - pish âmad - fahmam - agar - da - shumâ - mê - gom.

دیگر هرگز ازتان چیزی نخواهم خواست
دیگر هرگز اش شو ما هیچ چی نمی‌گیرم

digar - hargiz - ash - shumâ - hicci - nami - giram.

من همین امروز می‌بینمشان و پیغامتان را بهشان (به ایشان) می‌رسانم
من همین روز اون کسه می‌بینم و پیغامتانه د اون کس می‌رسانم

man - hamin - rüz - un - kasa - mê - binam - u - payghâmatâna - da - un - kas-
mê - rasânam.

شما که باهاشان (با ایشان) قهر نیستید پس چرا خانه‌شان نمی‌آیید؟
شو ما کی اون اکتی قهری نی، چی به خانشان نمی‌بیید؟

shumâ - ki - unâ - kati - qahri - nê - ci - ba - xânishân - nami - biyîd?

من هرگز ازشان قرض نمی‌کنم

man - hargiz - a - unâ - qarz - nami - giram.

من هرگز اون قرض نمی‌گیرم

من خودم می‌آیم

man - xudam - mê - biyâm.

من خودم می‌بیام

این مال خود من است

in - ayni - xudam.

این عینی خودم

من خودم را به این کار عادت داده‌ام

man - xudama - da - in - kâr - âdat - dâdagi.

من خودم داین کار عادت داده‌گی

پسر من این بچه را با خود می برد

پسری من این بچه یه خودش کتی می برد

pisari - man - in - baccaya - xudash - kati - mê - barad.

یک سوزن به خودت بزن یک جوالدوز به مردم

یک سوزن دخودت زن یک جوالدوز دیگه ها به

yag - süzan - da - xudat - zan - yag - juvâldüz - diga - hâ - ba.

چرا از ما می پرسی؟ از خودت بپرس

چی به ام ما می پرسی؟ اخ خودت پورس

ci - ba - am - mâ - mê - pursi - ax - xudat - purs.

برادر من خودش تنها به ده می رود

دادری من یکه خودش قیشلاق به می رد

dâdari - man - yakka - xudash - qishlâq - ba - mê - rod.

چرا از این چیزها برای خودتان نمی خرید؟

چی به این چیزا خودتان به نمی خرید؟

ci - ba - a - in - cizâ - xudatân - ba - namê - xarid?

گنجشک شب در لانه خودش می خوابد

چوم چوق شب دلانی خودش می خوارود

cum - cuq - shab - da - lâni - xudash - mê - xâ - ravad.

آن مرد این طور می گوید

vay - mard - in - tö - mê - göd.

وی مرد این طو می گند

با این مرد برو به شهرتان

in - mard - kati - shahratân - ba - rav.

این مرد کتی شهرتان به رو

این میوه ها را به این مرد مده

vay - mivahâya - in - mard - ba - na - tê.

وی میوه هایه این مرد به نه تی

هرچه نمی‌دانی از آن مرد بپرس

هرچی نمی‌دانسته‌گی ته اوی مرد پورس

har- ci- nami- dānistagi - ta- av- vay- mard- purs.

کار آن مرد بسیار خوب است

vay - marda - kārash - bisyār - sara.

وی مرده کارش بسیار سره

پرویز تو بیا با هم از این جا برویم

parviz - biyā - yagdigar - kati - a - inja - ravim. پرویز بیا یگدیگر کتی اینجه رویم

مهری تو را به خدا این قدر حرف مزن

mehri - tuyā - ba - xudā - in - qatar - gab - nazan. مهری تویه به خودا این قتر گب نزن

خدایا از تنهایی مُردم

ê - xudā - ay - yakka - giya - murdam.

ای خودا ای یکه‌گی یه مردم

خدایا به دادم برس

ay - xudā - dādām - ba - ras.

ای خودا دادم به رس

پدر مادرهای ما خیلی بیش از ما کار می‌کردند

پدر مادراما خیلیا زیادتر ام ما کار می‌کرن

padar - mādarāmā - xilā - ziyād - tar - am - mā - kār - mē - karan.

برادر خواهرهای من رفته‌اند شهر

dādaram - kati - xāharām - shahr - ba - raftagi. دادرم کتی خواهرام شهر به رفته‌گی

کت و شلوارهای ما با مال شما فرق دارند، مال شما نو است، مال ما کهنه؛ مال شما گران

است، مال ما ارزان

کمزول و چلوارایی ما عینی شوما کتی فرق دارن، عینی شو ما نو، عینی ما کهنه؛ عینی شما

قیمت، عینی ما ارزان

kamzul - u - calvārāyi - mā - ayni - shumā - kati - farq - dāran, ayni - shumā -

nav, ayni - mā - kōhna, ayni - shumā - qimmat, ayni - mā - arzān.

نوه نتیجه هایش آمده بودند دیدنش
 نبیره ابیره هاش دیدنش به آمده بودن

nabira - abirahâsh - didanash - ba - âmda - budan.

این دهات میوه های خوبی دارد ، حیوانات موذی هم ندارد
 این قیشلاق میوه هاش بسیار سره ، حیوانات زیان می رسانده گی یم ندارد
 ân - qishlâqâ - mêvahâsh - bisyâr - sara, hayvânâti - ziyân - mêrasândagiyam -
 nadârad.

فرمایشات شما را همه اش را شنیدم
 فرمایشاتی شو ما به همی شه فهمیدم .
 ایلات این جا دیگر کوچ نمی کنند
 ایلات اینجه دیگه نمی کوچن
 این جا همین یک درخت بود و بس
 اینجه به همین یگ درخت بود و بس .
 înja - ba - hamin - yag - daraxt - bud - u - bas.

یک پیرمردی در ده ما بود که خیلی قصه می دانست ، چند سال پیش مرد
 یک پیره مرد د قیشلاق ما بود کی بسیار شوگ می دانست چند سال پیش مورد
 yag - pira - mard - da - qishlâqi - mâ - bud - ki - bisyâr - shug - mê - dânist -
 cand - sâl - pêsh - murd.

وقتی داشتم می آمدم یک زن بچه به بغلی توی راه (در راه) داشت می رفت
 وقتی که آمده ایستاده بودم یک زنه بغلش به بچه ره به رفته ایستاده بود
 vaqti - ki - âmda - istâda - budam - yag - zana - baghalash - ba - bacca - rah -
 ba - rafta - istâda - bud.

دیروز یک مرد تغار به سری از این نزدیکیها رد می شد
 دینه یک مرده تغاره د سرش این نزدیکیها می گذشت
 dina - yag - marda - taghâra - da - sarash - a - ân - nazdiki - hâ - mê ghuzasht.

ما یک روزی زیر این درخت با هم بازی می‌کردیم
 ما یک روز ته‌بی این درخت به یگدیگر کنی بازی می‌کریم
 mâ - yag - rüz - tayi - în - daraxt - ba - yag - digar - kati - bâzi - mê - karîm.

درختی که این می‌گوید خیلی وقت است خشک شده
 درختی کی این می‌گد خیلی وقت بازه خوشک شوده گی (خوشک شودس)
 daraxti - ki - în - mê- göd- xilâ - vaqt - bâza - xushk - shudagi (xushk - shudas).

النگویی که پیدا کرده‌ای مال این است
 بی‌لرزوکی یافته گیت عینی این
 گاهی آدم یک پولهایی گیرش می‌آید که نمی‌داند چه جوری خرج کند
 گانه گا یک پولاد دستی کس می‌غلند کی نمی‌داند چی طوخین خرج کوند
 gâ- na - gâ - yag - pulâ - da - dasti - kas- mê - ghaltad - ki - namê - dânad - ci-
 tōxin - xarj- kunad.

این نزدیکها یک جاهایی هست که من نرفته‌ام ، می‌گویند جنگلهای انبوه دارد
 این نزدیکها به یگ جایا هست کی من نرفته گی ، می‌گن کی جنگلایی انبوه دارد
 în - nazdikiyâ - ba - yag - jâyâ- hast- ki - man - naraftagi - mê - gon - ki -
 jangalayi - anbüh - dârad.

تو (در) این کوهها یک جور مرغهایی هست که جاهای دیگر نیست
 د این کوها یگ خیل مورغا هست کی جاهای دیگه به نیس
 da - în - kuhâ - yag - xil - murghâ - hast - ki - jâhây - diga - ba - nês.

نمی‌دانی این بچه برای تو چه گریه‌هایی کرده
 نمی‌دانی کی این بچه چی بلا تو به گریه کرده گی (گریه کردس)
 na- mê- dâni- ki- în- bacca - ci - bala - tu - ba - girya - kardagi (girya - kardas).

برای بزرگ کردن این بچه من سالها زحمت کشیده‌ام ، شبها نخوابیده‌ام
از بایندی کلان کردن این بچه من سالها زحمت کشیده‌گی ، شبا نخورفته‌گی
az- bâyizi- kalân- kardani- în- bacca- man- sâlhâ- zahmat- kashidagi, shabâ-
naxâraftagi.

دیشب نصفه‌های شب بود که بچه ناگهانی از خواب پرید
دینه‌شب قریب نیسپی شب بود کی بچه یکی اخ خواب پرید
dîna- shab- qarib- nispi- shab- bud- ki- bacca- yaki- ax- xâb- parrid.

او برای این کار مدت‌ها زحمت کشیده است
وی بایندی این کار یگ مدت زحمت کشیده‌گی
vay- bâyizi- în- kâr- yag- muddat- zahmat- kashidagi.

این کار به این آسانیا تمام نمی‌شود
این کار ، د این آسانیا تمام نمی‌شد
în- kâr- da- în- âsâniyâ- tamâm- namê- shüd.

تو را نمی‌گذاریم به این زودیاها از پهلوی ما بروی
تو یه نمی‌مانیم د این تیزیاب بقنی ما روی
tuya- nami- mânim- da- în- tiziyâ- ab- bêqini- mâ- ravi.

پریشب داشتم می‌رفتم شهر ، وسط‌های راه یک گرگ دیدم
پریشب رفته ایستاده بودم شهر به میانایی ره به یگ ته گورگ دیدم
parishab- rafta- istâda- budam- shahr- ba- miyânâyi- rah- ba- yag- ta - gurg-
didam.

مدتها بود که پرویز و هوشنگ می‌خواستند بیایند ده شما
کیم چی قتر وقت بود کی پرویز کتی هوشنگ می‌خواستین قیشلاقی شو ما به بیان
kim- ci- qatar- vaqt- bud- ki- parviz- kati- hushang- mê- xâstan- qishlâqi-
shumâ- ba- biyân.

بیا برویم وقت دوشیدن گوسفندهاست

biya- ravim- vaqti- jushidani- gūspandâ. بیا برویم وقتی جوشیدنی گوسپندا

هرطوری شده باید رفت ، این جا دیگر جای ماندن نیست

هرچی طوخین شدس باید رفت ، اینجه دیگه جایی ماندن نی

har- ci - tōxin- shudas- bayiz- raft- înja- diga- jâyi-mândan- ni.

خانه فرهاد کجاست ؟

farhâda- xânêsh-kujâ? فرهاده خانیش کوجا ؟

همسایه خواهر فرهاد کجا رفته بود ؟

خواهر فرهاده همسایش کوجا به رفته بود ؟

xâhari- farhâda- hamsâyish- kujâ- ba- rafta- bud ?

پدر و مادر ناهید رفته‌اند به سفر

âta- âni- nâhîd- safar- ba- raftagi. آته آنی ناهید سفر به رفته گی

خواهر دومی پروین هم در همین ده می‌نشیند

خواهر دیومی پروینم همین قیشلاق به می‌شیند

xâhari- duyyumiyi- parvinam- hamin- qishlâq- ba- mē- shinad.

برادر بزرگ هرمز چوپان است

dâdari- kalâni- hurmüz- cupân. دادری کلانی هورموز چوپان

زمینهای برادران من نزدیک زمینهای من است

زمینایی دادراییی من زمینایی من به نزدیک

zaminâyi- dâdarâyi- man- zaminâyi- man- ba- nazdik.

داسهای دهات دیگر کوچتر از مال ماست

اوراقای قیشلاقایی دیگه اعینی ما میده تر

urâqây- qishlâqâyi- diga- a- ayni- mâ- mayda- tar.

بامهای خانه‌های این ده کاه گلی است

بالی بامای خانه‌هایی این قیشلاق همیشه انداوه گی

bâli- bâmây- xâna- hâyi- în- qishlaq- hammish- andâvagi.

اهل این ده و آن ده فارسی زبانند

اهل این قیشلاق و وی قیشلاق فارسی زوبان

ahli- în- qishlâq- u- vay- qishlaq- fârsi- zubân.

بگو ببینم چرا درختهای توی (درون) باغ بیشتر از درختهای توی دشت بار دارند؟

دمن گوی بینم، چی به درختای دورنی باغ اد درختایی دورنی چول میویشان بسیار تر؟

da- man - guy - binam, ci - ba - daraxtây - durni- bâgh - ad - daraxtâyi - durni - cül - mêvêshân - bisyârtar?*

پولهای توی جیبت را بشمر بین چقدر است

پولایی دورنی کیس سی ته، شو مور بین چی قتر

pulâyi- durni- kissêta- shumur- bîn- ci- qatar.

کتابهای توی کیفش را در آورد

kitâbâyi- durni- pafkisha- bur- âvard.

کیتابایی دورنی پفکیشه بور آورد

ما میان شهری و دهاتی فرق نمی گذاریم

ما دورنی شهری و صحراییی فرق نمی مانیم

mâ- durni- shahri- ü- sahrâyi- farq- namê- mânim.

این درخت درخت جنگلی است

în- daraxt- daraxti- jangali.

این درخت درختی جنگلی

آن مرغ یک مرغ کوهی بود

vay- murgh- yag- murghi- kühi- bud.

وی مورغ یک مورغی کوهی بود

یک دسته علف یابانی بکن بیاور

yag- dasta- alafi- yâbâni- kanda- biyâr.

یک دسته علفی یابانی کنده بیاور

اصفهانیاها و شیرازیها مثل تهرانیاها فارسی حرف می‌زنند

ایصفهانیاها و شیرازیها تهرانیاها برین فارسی گب می‌زنن

îsfahâniyâ- yu- shirâziâ- tehrâniyâ- barin- farsi- gab- mê- zanan.

آب خوردن ما آب چشمه یا قنات است

آبی می‌خورده گی ما آبی چشمه یا کاریز

âbi- mê- xurdagi- mâ- âbi- cashma- yâ- kâriz.

آب رودخانه فقط به درد زراعت می‌خورد

آبی رودخانه فقط د دردی کیش و کار می‌خورد

âbi- rudxâna- faqat- da- dardi- kisht- ü- kâr- mê- xurad.

منوچهر یک گردنبند طلا برای نامزدش خریده

منوچهر یک ته خفه‌بندی طیل‌لا ، بخشیدیش به خریدس

manucih- yag- ta- xafabandi- tillâ- baxshidish- ba- xaridas.

دیروز دو تا انگوی نقره دست منیژه بود

دینه دوت ته بیلرزوکی نقره د دستی منیژه بود

dîna- dutta- bilarzuki- nüqra- da- dasti- manizha- bud.

گرگ نر خطرناکتر از گرگ ماده است

گرگی نره خطرش اگ گرگی ماده بسیار تر

gurgi- nara- xatarash- ag- gurgi- mâda- bisyâr- tar.

گوشت گاو ماده بهتر از گوشت گاو نر است

گوشت گوی ماده اگ گوشتی گوی نر سره تر

güshti- gavi- mâda- ag- güshti- gavi- nar- sara- tar.

دیروز یک خوک ماده بایک خوک نر بیرون ده با هم جنگ می کردند
دینه یگ خوکی ماده کتی یگ خوکی نر بیرون قیشلاق به یکدیگر کتی جنگ می کرن
dîna- yag- xuki- mâda- kati- yag - xuki - nar- bêruni- qishlaq- ba- yagdigar-
kati- jang- mê- karan.

این خانه مال پرویز است ، مال منوچهر کجاست ؟
این خانه عینی پرویز ، عینی منوچهر دکو جا ؟
în- xâna- ayni- parviz- ayni- manucih- da- kujâ?

از اول راه تا وسطهایش برف نشسته بود
اولی ره تا میاناش برف شیشه بود
a- avvali- rah- tâ- miyânâsh- barf- shishta- bud.

روز شنبه بود که من از دهمان بیرون آمدم ، امروز که پنجشنبه است هنوز برنگشته ام
روزی شنبه بود کی من اق قیشلاقمان بور آمدم امروز کی پنجشنبه شدس حالی یم من گشته
رفته گی

rûzî- shanbe- bud- ki- man- aqqishlâqamân- burâmdam. îmrûz- ki-
panjshanbe- shudas- hâliyam- man- gashta- na- raftagi.

آن وقتها بیشتر مردم ده ما به شهر نمی رفتند ، مثل این که اصلاً راه شهر رانمی دانستند .
اون وقتا بسیاری یی مردومی قیشلاقی ما شهر به نمی رفتن ، مثلی که اصلاً رهی شهره نمی دانستن
ûn- vaqtâ- bisyâriyi- mardumi- qishlâqi- mâ- shahr- ba- namê- raftan- misliki-
aslâ- rahi- shahra- namê- dânistan.

پرویز مرد چیزداری است ، زمینهای زیادی دارد ، خانه های خوبی هم تازگی ساخته
پرویز مردی چیزناک ، زمینایی بسیار دارد ، خانه هایی نغزم تازه گی به ساخته گی
parviz- mardî- ciznâk, zaminayi, bisyâr- dârad, xâna- hayi- naghzam- tâzagi-
ba- sâxtagi.

زنی که دارد می‌آید همان زنی است که گفتم گلیم خوب می‌بافد
زنی کی آمده ایستادس همون زن کی گفتم گلیمه سره می‌بافد

zani- ki- âmda- îstâdas- hamun- zan- ki- guftam- glima- sara- mê- bâfad.

مردی که زیر درخت خوابیده یک بچه‌کاری باهوشی دارد

وی مردکی دته بی درخت خوارفتس یک ته بچی هوشیاری عوده بورا دارد

vay- mard- ki- da- tayi- daraxt- xâ- raftas- yag- ta- bacci- hushyâri- ûdda- burâ- dârad.

مگر حرفهایی که پروین می‌زند درست و خوب است که هی تکرار می‌کنی؟

مگر گپایی کی پروین می‌زند تو غری و سره کی تو باگشته گشته می‌زنی؟

magar- gapâyi- ki- parvin- mê- zanad- tōghri- u- sara- ki- tu- bâ- gashta- gashta- mê- zani?

دو تا چنار توی (در) خانه ما بود یکی بزرگ یکی کوچک ، من زیر چنار بزرگه می‌خوابیدم ،
چنار کوچکه زیاد سایه نداشت

دوت ته چینار د حولی ما بود ، یگ تیش کلان یگ تیش میده ، من دته بی چینار کلانی می‌خوا
رفتم ، وی چیناری میده بیسیار سایه نداشت

dutta- cinâr- da- haovli- mâ- bud, yagtish- kalân- yagtish mayda, man- da- tayi- cinâri- kalâni- mê- xâ- raftam, vay- cinâri- mayda- bisyâr- sâya- na- dâsht.

پریروز توی راه تشنه‌ام شد دیدم یک مرد و زن کوزه به دست دارند می‌روند ، رفتم پیش
مردیکه و ازش آب خواستم

پریروز ، ره به تشنیم شد ، دیدم یگ مرد و زن ، کوزه ددستانشان رفته ایستادین ، رفتم پیشی
مردک اووی آب طلبیدم

parirüz- rah- ba- tashnim- shud, didam- yag- mard- u- zan, kûza- da- dastâshân- rafta- îstâdên, raftam- pêshi- mardak- avvay- âb- talbidam.

این دفعه می‌بخشمت به شرط این که دیگر از این کارها نکنی

این بار تویه می‌بخشم د همین شرط کی دوباری دو این کارا نکونی

în- bâr- tuya- mê- baxsham- da- hamin- shart- ki- dubâri- du- a- în- kârâ-
nakuni.

مبادا دیگر از این حرفها بزنی

nabâdâ- dubâri- du- a- in- gapâ- zani.

نبادا دوباری دو این گپا زنی

درختهایی که دو طرف این جوی می‌بینی همه را من خودم کاشته‌ام

درختای کی دو طرفی این جوی به می‌بینی همی شه من خودم کاریده گی

daraxtây- ki- du- tarafi- în- jüy- ba- mê- binî- hammisha- man- xudam-
kâridagi.

زمستان شبها در و پنجره‌ها را می‌بندیم

زمستان به شبا درای و آغیشغه^۱ هایه می‌بندیم

zimistân- ba- shabâ- daray- u- âghishgha- hâya- mê- bandim.

البته هرکسی پدر و مادرش را دوست دارد

البته کی هرکس آته آئیشه نغز می‌بیند

albatta- ki- har- kas- âta- ânisha- naghz- mê- binad.

آن زمین هموار رو به قبله را کدخدا خریده است

وی زمینی همواری رو به قبيله یه کدخودا خریده گی

vay- zamini- hamvâri- rü- ba- qiblaya- kadxuda- xaridagi.

خیلی لباس دوخته آن جا ریخته بود اما من فقط یکی از آنها را پسندیدم

اونجه به جامی دوخته گی بیسیار ریخته بود اما من فقط یگ ته اونایه خوش کره گرفتم

ûnjaba- jâmê- düxtagi- bisyâr- rêxta- bud- ammâ- man- faqat- yag- ta- a-
ûnâya- xösh- kara- griftam.

پیش از آن‌که پروین بیاید منیژه رفت
اووی پیشتر کی پروین بیاد منیژه رفت

avvay- pêsh- tar- ki- parvin- biyâd- manizha- raft.

خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما درباره‌ چه حرف می‌زدید
بسیار دلم می‌خواه کی فهمم شما دباری چی گب می‌زدید

bisyâr- dilam- mê- xâd- ki- fahmam- shumâ- da- bâri- ci- gap- mê- zadid.

خواهش می‌کنم اگر درباره‌ من چیزی شنیده‌اید بگوئید
ایلتماس می‌کنم اگر دباری من یگان چیز فهمیده‌باشید گوئید

iltemas- mê- kunam- da- bâri- man- yagân- ciz- fahmida- bâshid- guyêd.

ناهدید به کارهای تو هیچ علاقه ندارد

nahid- kârây- tu- ba- hîc- maylash- nê. ناهید کارای تو به هیچ میلش نی

تو (در) ده ما از بچه‌های هفت ساله گرفته تا پیرهای خیلی سالخورده همه باسوادند
دقیشلاقنی ما اب بچه‌هایی هف هس ساله سر کرده تا پیرایی متدغه همه ملا

da- qishlâqi- mâ- ab- bacca- hâyi- haf- hash- sâla- sar- kardâ- tâ- pîrâyi- mandafa- hamma- mullâ.

از درختهای گیلاس گرفته تا درختهای زردآلو همه را شته زده

اد درختایی گیلاس گرفته تا درختای زردآلو همی شانه شته زده

ad- daraxtâyi- gilâs- grifta- tâ- daraxtây- zardâlu- hammishana- shata- zadas.

از دهتان با چه به شهر می‌آئید

اق قیشلاقتان چی کتی شهر به می‌بیید

aqqishlâqatân- ci- kati- shahr- ba- mê- biyid.

ما بیشتر با اسب از ده به شهر می‌آئیم

ما بیساری اسب کتی اق قیشلاق شهر به می‌بییم

mâ- bîsâri- asp- kati- aqqishlâq- shahr- ba- mê- biyêm.

بیرون ده شلوغ بود اما توی ده خبری نبود

بیرونی قیشلاق غلاغوله بود اما دورنی قیشلاق به هیچ کس نبود

biruni- qishlâq- ghalâ- ghula- bud- ammâ- durni- qishlâq- ba- hic- kas- na- bud.

فرهاد رفته بود بالای آن درخته یک مرتبه پایش در رفت از بالای درخت افتاد زمین

فرهاد رفته بود بالای وی درخت یکی پایش لغزید اب بالای درخت زمین به غلتید

farhâd- rafta- bud- bâly- daraxt- yaki- pâyash- laghzid- ab- bâli- daraxt- zamin- ba- ghaltid.

من همه این چیزها را از پیش می دانستم

من همی این چیزایه اب پیش می دانستم

man- hammi- ân- cizâya- ap- pêsh- mê- dânistam.

پرویز هرروز همراه خواهرش می رود پیش آموزگار، الان هم دارند دوتایی از پیش او می آیند

پرویز هرروز اپیش قتی پیش داملا می رد، حالی یم دوکسه اب پیش وی آمده ایستادین

parvîz- har- rûz- apish- qati- pêshi- dânulla- mê- rod, hâliyam- du- kasa- ap- pêshi- vay- âmda- istâdên.

ما روی آن سنگ نشسته بودیم یک مرتبه جانور عجیبی از زیر سنگ درآمد

ما دبالی وی سنگ شیشه بودیم کی یکی یگ جنّورات ته یی سنگ برآمد

mâ- da- bâli- vay- sang- shishta- budim- ki- yaki- yag- janavar- at- tayi- sang- burâmad.

مطمئن باش که من برضد تو هیچ وقت کاری نکرده ام و نمی کنم

خاطیر جمع باش کی من ضدی تو به هیچ وقت کار نکردیم و نمی کنم

xâtir- jam'- bâsh- ki- man- ziddi- tu- ba- hic- vaqt- kâr- nakardim- u- nami- kunamam.

پریشب همه خانه ما بودند بجز تو، نمی‌دانم چرا به ما لطف نداری؟

پریشب همه خانی ما به بودن غیر تو، نمی‌دانم چی به، ما به میهربان نیستی؟

parishab- hamma- xâni- mâ- ba- budan- ghayri- tu, nami- dânam- ci- ba- mâ-
ba- mêhrbân- nêsti?

بی تو صفا ندارد

bi- tu- safâ- nadârad.

بی تو صفا ندارد

بی برادرم هیچ جا به من خوش نمی‌گذرد

دادم نباشد اگر هیچ کجا دمن خوش نمی‌گذرد

dâdaram- nabâshad- agar- hic- kujâ- da- man- xûsh- nami- guzarad.

راستی راستی این خوب مردی است، خوب بچه‌هایی هم دارد

واقعاً این مرد سره، بچه‌هاشم سره

vâqian- ân- mard- sara, bacca- hâ- sham- sara.

آن درخت گردو خوب گردوهایی می‌دهد

وی درختی چارمغز، سره چارمغز می‌تی‌ید

vay- daraxti- cârmaghz, sara- cârmaghzâ- mê- tiyad.

یک دختر خوب بهتر از صد تا پسر نااهل بد است

یک دوختری سره از صدته پسری نااهلی گنده بیتر

yag- duxtari- sara- az- sad- ta- pisari- nâ- ahli- ganda- bihtar.

یک مرد کوتاوه چاق سیاه چرده‌ای دم در ما ایستاده بود

یک مردی کلنته فربه چهریش سیاه ته بی دری ما به ایستاده بود

yag- mardi- kaltayi- farbih- cihrêsh- siyâh- tayi- dari- mâ- ba- istâda- bud.

یادت هست که یک روز دیگر هم یک مرد بلند لاغر سفیدرور را همین جا دیدیم ، نمی دانم این همان است یا کس دیگری است ؟

دیادت هست می یگ روزی دیگه یم یگ مردی قدبلندی لاغری سفیدرویه همین جه به دیدیم ، نمی دانم این همون می یا دیگه کس ؟

da- yâdat- hast- mê- yag- rûzi- digayam- yag- mardi- qad- balandi- laghari- safid- rûya- hamin- ja- ba- didêm- nami- dânam- in- hamun- mê- yâ- diga- kas?

گمان می کنم حالا خوب فهمیده باشی که این دختره جز خانه شما هیچ جای دیگر نمی تواند بند بشود

گو مانم به کی حالی دروست فهمیده باشی که این دوخترک ، غیری خانی شو ما ددیگه جای ایستاده نمی تاند

gumânam- ba- ki- hâli- dÛrust- fahmida- bâshi- ki- in- duxtarak, ghayri- xâni- shumâ- da- diga- jây- istâda- namê- tânad.

این پیر مرد و پیرزن برادر خواهرند ، پس از چند سال دوری تازه به هم رسیده اند
این مردکی پیرکتی این کمپیر خواهر و دادر ، بعدی چند سال دوربودن حالی دیگدیگر رسیده گی

in- mardaki- pir- kati- in- kampir- xâhar- u- dâdar- ba' di- cand- sâl- dur- budan- hâli- da- yagdigar- rasidagi.

بهتر نیست که بیوه زن بیوه مرد بشود تا زن یک جوانی که هنوز زن نگرفته ؟
ببهرتر نی می کی بیوه زن خودش برین یگ مرد به رسد تا دیگ جوانی زن نگرفته گی ؟
bihtar- nê- mê- ki- bêva- zan- xudash- barin- yag- mard- ba- rasad- tâ- da- yag- juvâni- zan- na- giriftagi?

این پیر دختر را از کجا پیدا کرده ؟ مگر زن قحط است ؟

این دوختری پیره اک کوجا یافته گی ؟ زن قحطی می ؟

in- duxtari- pîra- ak- kujâ- yâftagi? zan- qahti- mê?

این‌جا خیلی جای خوبی است ، خوب است همین‌جا چادر بزنیم و شب بمانیم
این‌ج‌ه بسیار جایی سره ، همین‌ج‌ه به چادور زده شب مانیم نغز

înjâ- bisyâr- jâyi- sara, haminja- ba- câdur- zada- shab- mânim- naghz.

اینها دارند دسته‌جمعی می‌روند شب‌نشینی خانه خسرو

این‌ا همه‌هاشان رفته ایستادین خانی خسرو ، شب چق چق کردن به

înâ- haïmma- hâshân- rafta- istâdên- xâni- xusraov, shab- caq- caq- kardan- ba.

من از کار دسته‌جمعی هرگز بدم نمی‌آید برعکس خیلی هم خوشم می‌آید

من اک کاری دسته‌جمع هرگز بدم نمی‌بیاد ، برعکس بسیارم خوشم می‌بیاد

man- ak- kari- dasta- jam'- hargiz- badam- nami- biyâd- bar- aks- bisyâram-
xusham- mê- biyâd.

تو تند راه می‌روی زود خسته می‌شوی ، ما یواش می‌رویم دیرتر خسته می‌شویم

تو تیز ره می‌ری دررو هلاک می‌شی ، ما آسته آسته می‌ریم دیرتر هلاک می‌شیم

tu- tiz- tiz- rah- mê- ri- dar- rav- halâk- mê- shi, mâ- âsta- âsta- mê- rim- dêr-
tar halâk- mê- shim.

پدرهای ما مردانه جنگ می‌کردند به همین جهت هم هیچ وقت شکست نمی‌خوردند

آته‌هایی ما مردانه جنگ می‌کرن ، ده‌مین جهت هم هیچ وقت شکست نمی‌خوردن

âtahâyi- mâ- mardâna- jang- mê- karan, da- hamin- jahatam- hic- vaqt-
shikast- nami- xördan.

حرفی داری مردانه بزن

gapat- bâshad- agar- mardâna- güy.

گپت باشد اگر مردانه گوی

مثل مرد مردانه بیا میدان (مرد و مردانه بیا میدان)

mard- u- mardâna- maydân- ba- biya.

مرد و مردانه میدان به بیا

این اخلاقیهای زنانه را هیچ دوست ندارم
این خواصایی زنانه به هیچ نغز نمی بینم

în- xavâsâyi- zanânaya- hic- naghz- nami- binam.

این جورابه‌های پسرانه کمی بزرگ است ، یک خرده کوچکت‌ر می خواهم
این جیلابایی پسرانه پیچی کلان ، قیت تی میده ترش در کار

în- jilâbâyi- pîsarâna- picci- kalân, qitti- maydatarash- dar- kâr.

پروین هنوز کوچکک است ، وقتی یک کمی بزرگتر شد قدر مادرش را بیشتر می فهمد
پروین حالی میده پیچی کلانتر شود اگر ، قدری آئیشه بیسیارتر می فهمد

parvin- hâli- mayda, picci- kalântar- shavad- agar, qadri- ânisha- bisyârtar-
mê- fahmad.

بیشتر از این معطل نشو

a- î-n- bisyâr- ma' tal- nashaov.

این بیسیار معطل نشو

من می گویم این به از آن است

man- mê- gom- î-n- avvay- bihtar.

من می گم این اووی بهتر

هرمز دو خواهر دارد یکی از خودش بزرگتر یکی از خودش کوچکت‌ر
هرمز دوت‌ه خواهر دارد یگ تیش اخ خودش کلانتر، یگ تیش میده تر

hormüz- dutta- xâhar- dârad- yag- têsh- ax- xudash- kalântar- yag- têsh-
mayda- tar.

پارسال که دیدمش خیلی خوشگل تر از حالاش بود

پارسال کی ویه دیدم بیسیار خوشروی تر اح حالیش بود

pârsâl- ki- vaya- didam- bisyâr- xûshruytar- ah- hâlish- bud.

به نظر برادرم این کار کمتر پول می خواهد تا آن

در نظری دادرم این کار به ، کمتر پول درکار تاوی یگ تیش به

da- nazari- dâdaram- î-n- kâr- ba- kamtar- pul- dar- kâr- tâ- vay- yagtish- ba.

تندتر برو تا به خسرو برسی ، اگر این طور یواش بروی هرگز بهش نمی‌رسی
تیزتر رو تا خسرو به‌رسی ، اگر اینطوخین آسته روی هرگیز وی به نمی‌رسی

tiz- tar- rav- tâ- xusraov- ba- rasi- agar- întöxin- âsta- ravi- hargiz- vay- ba-
namê- rasi.

یک قدری کمتر کار کن ، بیشتر بخواب تا این قدر عصبانی نشوی

پیچی کمتر کار کون ، بسیارتر خوارو تا این قدر آتشین نشوی

picci- kamtar- kâr- kun- bisyârtar- xâraov- tâ- în- qatar- âtashin- na- shavi.

حالا دیگر سهراب پیرترین مردم ده خودشان است

حالا سهراب اهمی مردم قیشلاقشان پیرتر

hâli- söhrâb- ahammi- mardumi- qishlâqashân- pir- tar.

یک وقتی من جوانترین و پرزورترین مردان این ده بودم ، اما حالا دیگر این جاکسی از من

پیرتر و ناتوان‌تر نیست

یک زمان به من جوانتر و بقوت‌تر اهمی مردای این قیشلاق بودم ، اما حالی دیگه اینجه

به هیچ کس ام من پیرتر و ناتوانتر نیست

yag- zamân- ba- man- juvân- tar- u- ba- quvvat- tar- a- hammi- mardây- în-
qishlâq- budam, ammâ- hâli- diga- înja- ba- hic- kas- am- man- pir- tar- u-
nâtavân- tar- nist.

هرمز بهترین بچه‌های من است

hörmüz- a- hammi- bacca- hayi- man- naghz- tar. هر موز اهمی بچه‌هایی من نغز تر

فیروزه چهار خواهر دارد ، بزرگتریشان ناهید است کوچکتریشان منیژه

فیروزه چارته خواهر دارد ، اهمه‌هاشان کلانتر ناهید ، میده ترشان منیژه

firuza- cârta- xâhar- dârad- a- hamma- hâshân- kalântar- nâhid-
maydatarashan- manizha.

بهترین کارها این است که آدم کاری به کار دیگران نداشته باشد
اهمی کارا نغزتر همین کی آدم کاری دیگه‌ها به کارش نباشد

a- hammi- kârâ- naghz- tar- hamin- ki- âdam- kâri- digahâ- ba- kârash-
nabâshad.

میان این میشها این از همه پرشیرتر است
در دورنی میشا، این میشه شیرش اهمه بسیارتر

da- durni- mēshâ- în- mēsha- shîrash- a- hamma- bisyâr- tar.

گویا سهراب از بچه‌های دیگری تو کاری تر است
این طومی نماد کی، سهراب اد دیگه بچه‌ها ت عوده بر آ تر

în- tō- mē- namâd- ki- sôhrâb- ad- diga- bacca- hât- udda- burâ- tar.

بچه هرچه اهلترو حرف‌شنوتر باشد بهتر است
بچه هرچی اهلترو گب‌روترو باشد بیتر

bacca- har- ci- ahl- tar- u- gab- raov- tar- bâshad- bêhtar.

هرچه زودتر خودت را به ما برسان

har- ci- têz- tar- xudata- da- mâ- rasân.

هرچی تیزتر خودتو د ما رسان

برو بالا، باز هم بالاتر، همان جا بمان، پایین میا

بالا رو بالاتر، همون‌جه به ایستا، پایان نه فرا

bâlâ- raov- bâ- bâlâtâr, hamun- ja- ba- istâ, pâyân- na- fura.

بیا پایین، باز هم پایین تر

pâyân- fura, bâzam- pâyân- tar.

پایان فرا، بازم پایان تر

کمی جلوتر بنشین تا نیفتی

piccî- pêsh- tar- shin- ki- na- ghalti.

پیچی بیشتر شین کی نه غلتی

چی چی (چه چیز) گم کرده‌ای؟ دور و ور خودت را بگرد شاید پیدا کنی
چی گوم کردی؟ ایسون اوسونته گرد، کنی می یابی می

ci- gum- kardi? isun- ūsunata- gard- kani- mē- yābi- mē.

از تهران تا ده شما تقریباً چند فرسخ است؟

ات تیهرانه تا قیشلاقی شوما قریب چند سنگ می شد؟

at- tihrāna- tā- qishlāqi- shumā- qarib- cand- sang- mē- shōd ?

لابد از پارسال تا امسال زندگی تو عوض نشده؟

گومانم به اپ پارسال تا ایمساله زندگی بی تو عوض نشده گی

gumānam- ba- ap- pārsāl- tā- imsāla- zindagi- tu- avaz- na- shudagi.

از حالا به بعد کاری بکن که پدرت از تو راضی بشود

اح حالی مین بعد یگ کار کون کی کی آتیت ات تو راضی شود

ah- hāli- mīn- ba'd- yag- kār- kun- ki- ātit- at- tu- rāzi- shavad.

آن شب حال منیژه خوب نبود اما فردای آن شب حالش خوب شده بود، کار می کرد

اون شب، منیژه به احوالش نغز نبود، اما اون شبه پگیش به احوالش نغز شده بود کار می کرد

ūn- shab- manizhaya- ahvālash- naghz- nabud, ammā- ūn- shaba- pagēsh-

ba- ahvālash- naghz- shuda- bud-kār- mē- kard.

لابد تنبلی کرده‌ای که به جای این که از همه جلو بیفتی از همه عقب افتاده‌ای

یقین تو تنبلی کرده گی کی دجایی این که همه پیش غلتی، عقب افتیدی

yaqin- tu- tanbali- kardagi- ki- da- jāyi- īn- ki- a- hamma-pēsh- ghalti- aqib-

aftidi.

از فردا مرتباً می آیی سرکار؟ آری

اپ پگه کار به می بی می؟ هه

ap- paga- kār- ba- mē- biyi- mē ? ha.

این پسر نه تنها روز بلکه شبها هم کار می‌کند ، آنی استراحت نمی‌کند
این پسرک یکه روز نی شبایم کار می‌کند یگ فصلیم دم نمی‌گیرد

în- pisarak- yakka- rüz- nê- shabâyam- kâr- mê- kunad- yag- fasilam- dam-
namê- girad.

تا پیش از این پیشامد میانہ ما خیلی بد بود
تا پیشتر این پیشامد ، میانی ما هوبدور گنده بود

tâ- pêshtar- a- î-n- pêshâmad-miyâni- mâ- hubdur- ganda-bud.

این زنیکه این قدر ترسوست که حتی از شغال هم می‌ترسد
این زنک این قدر ترسانچیق کی اش شغالم می‌ترسد

în- zanak- î-n- qatar- tarsânciq- ki- ash- shaghâlam- mê- tarsad.

چهار تا مرد شهری دیدم که هر کدام یک دست رخت نو خریده بودند
چار ته مردی شهری دیدم کی هر یگ تی شان ، یگ دس جامی نو خریده بودن

câr- ta- mardi- shahri- didam- ki- har- yag- tishân, yag- das- jâmi- naov-
xarida- budan.

قرار این بود که پرویز و فیروز یکی دو ماهی پیش ما بمانند ، اما نتوانستند هفت هشت روز
بیشتر بمانند

قرار این بود کی پرویز و فیروز ، یگ مه ، دوم مه پیش ما به مانن ، اما هف هس روز بیشتر مانده نتانستن
qarâr- î-n- bud- ki- parviz- u- firüz- yag- mah- dum mah- pêshi- mâ- ba-
mânan, ammâ- haf- hash- rüz- bêshtar- mânda- na- tânistan.

دو سه شبی که مهمان من بودند حالشان بد نبود

اون دو سی شب کی من به میهمان بودن حالشان بد نبود

ûn- du- sê- shab- ki- man- ba- mêhmân- budan- hâlashân bad- na- bud.

هر دو تاشان از این جا خوششان آمده بود
دویه شانم ، اینجه خوششان آمده بود

dûyashân- a- înja- xushashân- âmada- bud.

البته همان طور که پیش از این گفتم ما هر دو مان فردا از این جا می‌رویم
البته همطوکی این پیشتر گفتم ما دویه مایم بگه اینجه می‌رویم

albatta- hamtö- ki- a- în-péshtar- guftam- mâ- duyamâyam- paga- a- înja- mê-
rêm.

این سه نفر را که از دور دارند می‌آیند درست نگاه کن ، اولی خواهر ناهید است دومی برادر
منیزه است سومی خود منیزه است

این سی کسی به ، کی اد دور آمده ایستادین دروست زی مان ، اولیش خواهری ناهید دویومی
دادری منیزه ، سیومی منیزه به خودش

în- sê- kas- ba- ki- ad- dur- âmda- istâdên- durust- zê- mân, avvalish- xâhari-
nâhid- duyyumi- dâdari- manizha- sêyyumi- manizha- ya- xudash.

این دومین دفعه‌ای است که من این جا آمده‌ام

این دویوم بارکی من اینجه به آمدیم

în- duyyum- bâr- ki- man- înja- ba- âmdim.

اولین کسی که توی ده دیدم آقا بودند

اول کس کی دورنی قیشلاق به دیدم این کس بودن

avval- kas- ki- durni- qishlâq- ba- didam- î- kas- budan.

آخرین دفعه‌ای که دیدمش گفت بیا با هم شریک بشویم

آخر بار کی ویه دیدم گفت بیا یگدیگر کسی شریک شویم

âxir- bâr- ki- vâya- didam- guft- biyâ- yagdigar- kati-shêrik- shavim.

نیم ساعت است که چهار نفری خلوت کرده‌اند ، هیچ کس را راه نمی‌دهند.

ان نیم ساعت بازه چار کسه خیلوت کرین ، هیچ کسه ره نمی‌تی‌ین

an- nim- sâat- bâza- câr- kasa- xilvat- karin, hic- kasa- rah- namê- tiyan.

فیروز می خواست یک تختخواب دو نفری بخرد ، حیف که پولش نمی رسید

فیروز می خواست یگ کتی دو کسه خرد ، حیف کی پولش نمی رسید

firüz- mē- xâst- yag- kati- du- kasa- xarad, hayf- ki- pulash- namê- rasid.

شاگردهاگاهی دوتا دوتاگاهی سه تا سه تا از دبستان بیرون می آمدند

شاگرداگانا نه گا ، دوت ته دوت ته ، گانه گانه سی ته سی ته ام مکتب می بر آمدن

shâgirdâ- gâ- na- gâ- dutta- dutta, gâ- na- gâ- sêta- sêta- am- maktab- mē- bür- âmadan.

گردوها را چهار تا چهار تا پهلوی هم بگذار ، فال فال کن

چار مغزایه چارته چارته د بقنی هم مان ، بولک بولک کون

cârmaghzâya- cârta- cârta--da- beqini- ham-mân, bûlak- bûlak- kun.

تا حالا سه مرتبه من این را اندازه گرفته ام : چهار برابر آن است

تا حالیه من اینه سی بار اولچک کره گی ، چار برابری وی

tâ- hâliya- man- îna- sê- bâr- ûlcak- karagi, câr- barâbari- vay.

این ده یک آن نمی ارزد

în- dah- yagi- vay- namê- arzad.

این ده یگی وی نمی ارزد

خریزه را نصف کن ، قاچ نکن

xarbuzzaya- du- bûlak- kun, karc- na- kun. خریزه به دو بولک کون ، کرج نه کون

یک ربع دیگر هم بمان شاید پیداشان بشود

câyriki- sâatam- mân- shâyad- yâf- shavan. چایریکی ساعت مان ، شاید یاف شون

من سه من آرد خریدم و توی دو تا خمرة کوچک ریخته ام

من سی من آرد خریدم دورنی این دوت ته خومی میده به ریخته گی

man- sê- man- ârd- xarida- durni- dut- ta- xumi- mayda- ba- rêxtagi.

یک جور ماهی تو این قنات هست که هیچ جای دیگر نیست
 یگ خیل مهی دورنی این کاریز به هست کی هیچ جایی دیگه به نیست

yag- xil- mahi- durni- în- kârêz- ba- hast- ki- hic- jâyi- diga- ba- nêst.

ماها از این کارها نمی‌کنیم، به خدا این کار کار شماهاست

ماها این کارا نمی‌کنیم، به خودا این کار، کاری شماها

mâhâ- a- în- kârâ- namê- kunim, ba- xudâ- în- kâr- kâri- shumâhâ.

ارباب مرد با ادبی‌اند: ایشان از این حرفها هیچ وقت نمی‌زنند

ارباب مردی به ادب، اون کس ا این گپا هرگز نمی‌زنن

arbâb- mardi- ba- adab, ûn-kas- a- în- gapâ- hargiz- namê- zanan.

ما دهاتیا خیلی از شما شهریا ساده تر و مهربانتریم

ما صحرایا اش شوما شهریا بسیار ساده تر و مهربانتر

mâ- sahrâiyâ- ash- shumâ- shahriyâ-bisyâr- sâdatar- u- mêhribân- tar.

دزد را پیدا نکرده یقئ من بیچاره را گرفته

دوززه نیافتس گیربانی منی بیچاره یه گرفتس

duzza- na- yâftas- giribâni- mani- bêcâraya- griftas.

این وقت شب شما دو نفر تو (در) این تاریکی چه کار می‌کنید؟

این وقتی شب شوما دو کس، این تاریکی به چی کامی‌کنید؟

în- vaqti- shab- shumâ- du- kas, în- târiki- ba- ci- kâ- mê- künid ?

می‌دانی که آنها خوب می‌شناسندت دست از سرت بر نمی‌دارند

می‌دانی کی اونا تویه نغز می‌شناسن دست اس سرت نمی‌گیرن

mê- dâni- ki- ûnâ- toya- naghz- mê- shinâsan, dast- as- sarat- namê- giran.

مگر شما او را هر روز نمی‌بریدش گردش؟

مگر شوما هرروز وبه گردش به نمی‌برید می؟

magar- shumâ- har- rüz- vaya- gardish- ba- namê- barid- mê ?

از این جا ورش دار بگذارش جای دیگر

a- înja- bardâr- yag- jâyi- diga- ba- mânash. اینجه بردار، یگ جایی دیگه به مانش

بهش گفتم فردا می آیم می بینمت

vay- ba- güftam- paga- âmda- tuya- mê- binam. وی به گو فتم پگه آمده تویه می بینم

چته؟ چرا این طور اخم کرده نشسته ای؟

تو به چی شده گی؟ چی به این طو، تو مجوق کره شیشتی؟

tu- ba- ci- shudagi? ci- ba- întö- tumcüq- kara- shishti?

پریروز چتون شد که ساکت مثل لالهها یک گوشه نشسته بودید هیچ چیز نمی گفتید؟

پریروز شما به چی شده بود کی دم آخوت، لالا برین یگ کونجک به شیشه بودید هیچ گپ

نمی زدید؟

parirüz- shumâ- ba- ci- shuda- bud- ki- damâxüt- lâlâ- bartin- yag- kunjak- ba-

shishta- budid- hic- gap- namê- zaidid?

نمی دانم امشب چمه؟ مورمورم می شود

نمی دانم ایامشب من به چی شده گی؟ پشتم به جوراب می کشن

namê- dânam- imshab- man- ba- ci- shudagi? pushtam- ba- jurâb- mê-

kashan.

فرهاد و فیروز دعواشان شده بود

farhâd- u- firûza- jang- kara- budan.

فرهاد و فیروزه جنگ کره بودن

خاطرش جمع است که شما اذیتش نمی کنید

وی خاطر جمع کی شما و به عذاب نمی تی یید

vay- xâtir- jam' - ki- shumâ-vaya- azâb- name-tiyêd.

توش (دورنش) قشنگتر از بیرونش است

durunash- ab- bêrunash- xûshrüy- tar.

دورنش اب بیرونش خوشروی تر

هرچه بهش گفتم به خدا دوستت دارم باورش نمی‌شد
هرچی دوی گوفتم به خودا تویه نغز می‌بینم باور نمی‌کرد

har- ci- da- vay- güftam- ba- xudâ- tuya- naghz- mê- binam- bâvar- namê- kard.

اگر ما این کار را می‌کردیم با شما حرفمان می‌شد
ما اگر این کاره می‌کریم شما کتی گپمان می‌شد

mâ- agar- în- kêra- mê- karim- shumâ- kati- gapamân- mê- shüd.

کجاش سفیدتر است؟ بالایش یا پایینش؟
کوجاش سفیدتر؟ بالاش می‌پایانش؟

kujâsh- safid- tar- bâlâsh- mê- pâynash?

از این پارچه‌ها کدام یکیش رامی‌خواهی؟ نازکه‌اش یا کلفت‌اش را؟ فقط یکیش رامی‌توانی برداری
این پارچه‌ها کدامش دتو درکار؟ نازوکیش می‌یا غوشش؟ فقط یگ تیشه گرفته می‌تانی

a- în- parca- hâ- kadâmash- da- tu- dar- kêr ? nâzukêsh- mê- yâ- ghaovsash ? faqat- yagtêsha- grifta- mê- tâni.

من از میان اینها گلنداره‌اش را پسندیده‌ام، از ساده‌اش خوشم نیامده
من از دورنی اینا، گلناکشه پسند کرده‌گی، از سادیش خوشم نه آمد

man- ad- durni- înâ- gülnâkasha- pisand- kardâ- gi, az- sâdêsh- xûsham- na- âmad.

بدیش این است که توی کیف من جا نمی‌گیرد
بدیش این که دورنی پفکیم^۱ (قبچوقم)^۲ جای نمی‌شد

badêsh- în- ki- da- durni- pafkim (qabcuqam) jây- namê- shud.

پایت درد می‌کرد خوب شد یا هنوز درد می‌کند؟
پایت درد می‌کرد نغز شد می‌یا با درد می‌کوند؟

pâyat- dard- mê- kard- naghz- shud- mê- yâ- bâ- dard- mê- kunad.

۱- اگر کیف بزرگ برای حمل کاغذ و اسناد و امثال آن مراد باشد.

۲- قبچوق، کیف کوچک مثل کیف پول.

حالا وقتش نیست ، هروقت وقتش شد باهات (با تو) صحبتش را می‌کنم
حالی وقتش نی ، هروقت وقتش شد تو کتی گپشه می‌زنم
hâli- vaqtash- nê, har- vaqt- vaqtash- shud- tu- kati- gapasha- mê- zanam.

آن وقتها از حالات بهتر بودی
اون زمانا اح حالت بیتر بودی
ûn- zamâna- ah- hâlêt- bihtar- budi.

خیلی باهاتان (با شما) کار دارم این قدر پرچانگی نکنید (مکنید)
شوماکتی کارم بسیار ، این قدر چکک نزنید
shumâ- kati- kâram- bisyâr- în- qatar- cakak- na- zanid.

خوردنش هیچ فایده‌ای ندارد
خوردنش هیچ فایده ندارد
xürdanash- hic- fâyda- na- dârad.

از دیدنش بیزارم
اد دیدنش من بیزار
ad- didanash- man- bêzâr.

می‌ترسم تنها توی (در) خانه بگذارمشان
ای یکه د خانه ماندنشان می‌ترسم
ay- yakka- da- xâna- mândanashân- mê- tarsam.

من خوب می‌شناسمتان
من شوما به نغز می‌شناسم
man- shumâya- naghz- mê- shinâsam.

آن که این خبر را داده کو؟ (کوش ، کوئش : کجاست)
وی کی این خبره دادس کنی؟
vay- ki- în- xabara- dâdas- kani?

همان روز که خانه شما مهمان بودیم ، شبش خانه آنها دعوت داشتیم
همون روز کی دخانی شما میهمان بودیم ، شبش خانی اونا به خبری بودیم
hamun- rüz- ki- da- xâni- shumâ- mêhmân- budim- shabash- xâni- unâ- ba-
xabari- budim.

درست است من شب ازش قرض کردم اما فرداش پس دادم
دوروست کی من شب اووی قرض کرم اما پگیش گشته دادم

durüst- ki- man- shab- av- vay- qarz- karam- ammâ- pagêsh-gashta- dâdam.

از ترس این که مبادا آبرویش بریزد خودش را کشت
ات ترسی این کی نبادا آبرویش ریزد خودشه کشت

at- tarsi- în- ki- nabâda- âbrüyash- rizad- xudasha- kusht.

من خودم تنها نمی آیم بچه‌هایم راهم همراهم می آورم
من خودم یکه نمی بیام بچه‌هامم قتمیم می بیارم

man- xudam- yakka- namê- biyâm- baccahâmam- qatim- mê- biyâram.

مگر تو خودت این خبر را نداده بودی ؟
مگر این خبره خودت نداده بودی می ؟

magar- în- xabara- xudat- nadâda- budi- mê?

این حرف حرف خود شما است و بس

în- gap- gapi- xudi- shumây- u- bas.

این گپ گپی خودی شومای و بس

آدم به خودش که بد نمی کند

آدم گفته گی خودش به کی بد نمی کند

âdam- güftagi- xudash- ba- ki- bad- namê- kunad.

شما خودتان این زنکه را خوب می شناسیدش ولی به صرفه‌تان نیست که آشنایی بدهید

شوما خودتان این زنکه بینایی می شناسید اما آشنایی دادن صرفیتان به نیس

shumâ- xudatân- în- zanaka- binayi- mê- shinâsid- ammâ- âshnayi- dâdan- sarfîtân- ba- nîs.

بگذار فردا با خودشان صحبت بکنم و از خودشان اجازه بگیرم

مان پگه خودشان کتی گپ زنم و اخ خودشان ایجازت گیرم

mân- paga- xudashân- kati-gap- zanam- u- ax- xudashân- ijâzat- giram.

از خودت بگذر ، همه مثل تو بی آزار نیستند
 اخ خودت گوذر ، همه تو برین بی آزارنی

ax- xudat, guzar- hamma- tu- barin- bê- âzâr- nê.

این قدر از همدیگر بد نگویید (مگویید)

این قدر ، ای یگدیگر بد نگویتان

în- qatar- ay- yagdigar- bad- na- guyitân.

آنها تا چند روز پیش با همدیگر دشمن بودند ، از سایه همدیگر فرار می کردند

اونا تا چند روز پیشه یگدیگر کتی دوشمن بودن ، اس سایه یی یگدیگر می گریختن

ûnâ- tâ- cand- rûz- pêsha- yagdigar- kati- dushman- budan- as- sâyayi-
 yagdigar- mê- gûrîxtan.

دو سه روز است که با هم آشتی کرده اند

دو سی روز بازه یگدیگر کتی آشتی کرین

du- sê- rûz- bâza- yagdigar- kati- âshti- karin.

دونایی رو به روی همدیگر نشسته بودند

دو که رو به روی یگدیگر به شیشه بودن

du- kasa- ru- ba- ruyi- yagdigar- ba- shishta- budan.

با آنها راه مرو که بدنام می شوی

اونا کتی ره نرو کی بدنام می شی

ûnâ- kati- rah- naraov- ki- bad- nâm- mê- shi.

این نه از اینها می ترسد نه از آنها ، نه با اینها کاری دارد نه با آنها

این نی اینا می ترسد نی اونا ، نی اینا کتی کار دارد ، نی اونا کتی

în- nê- a- îná- mê- tarasd- nê- a- ûnâ, nê- îná- kati- kâr- dârad- nê- ûnâ- kati.

آنها یی که چند دقیقه پیش صحبتشان بود همینها یند

اونا کی چند دقیقه پیش گپشان بود همینا

ûnâ- ki- cand- daqqa- pêsh- gapashân- bud- haminâ.

آن‌طور هم که تو خیال می‌کردی نبود

اون طویین کی تو گمان می‌کری نبود. ũntöyin- ki- tu- gumân- mê- kari- nabud.

این‌طورها نیست

این‌طویینا نیست (نی) ãntöyina- nist (nê)

آن مردیکه این‌قدرها هم که تو می‌گویی دروغگو نبود

وی مردک این‌قترایم کی تو می‌گی دروغگوی نبود

vay- mardak- ãn- qatarâyam- ki- tu- mê- gi-durũghguy- na- bud.

این‌جاها باید هوایش در تابستان خوب باشد

اینجه‌ها به هواس باید تابستان به نغز باشد

ãnjahâya- havâsh- bayiz- tâbistân- ba- naghz- bâshad.

گویا آن‌جاها کار فراوان است ، اما کارگر کم است

گومانم به کی اونجه‌ها به کار بیسیار ، اما مردی کار کم

gumânam- ba- ki- ũnjahâba- kâr- bisyâr, ammâ- mardi- kâr- kam.

این خورش چندان چنگی به دل نمی‌زند

این‌خوراک اون‌قترا دیله می‌برده گی نی. ãn- xurâk- ũn- qatarâ- dila- mê- burdagi- nê.

همین‌طور است که شما فکر می‌کنید

همطویین کی شما فیکر می‌کنید. hamtöyin- ki- shumâ- fikr- mê- kunid.

خسرو همین یک خرمن را دارد

xusraov- hamin- yag- xirmana- dârad.

خسرو همین یگ خیرمنه دارد

همین‌ها پشت سر از تو بدگویی می‌کردند

haminâ- pũshtat- ba- at- tu- bad- mê- gũftan.

همینا پوشتت به ات تو بد می‌گفتن

آش این‌قدرها هم شور نیست

barinjâba- ãn- qatarâyam- shũr- nê.

برینج‌آبه این‌قترایم شور نی

- تو چقدر پرچانه‌ای
 تو چی بلا پرچکک
 tu- ci- balâ- pur- cakak.
- این پیر مرد ، پیر مرد مهربانی است
 این مردی پیر میهربان
 ân- mardi- pir- mêhribân.
- آن زن ، زن پرویز و خواهر منوچهر است
 وی زن زنی پرویز و منوچیهره خواهرش
 vay- zan- zani- parviz- u- manucihra- xâharash.
- آن مرد شوهر پروین است
 وی مرد شویی پروین
 vay- mard- shuyi- parvin.
- این زن و مرد چند سال است که با همدیگر ازدواج کرده‌اند
 این زن و مرد چند سال بازه کی دیگدیگر رسیده گی
 ân- zan- u- mard- cand- sâl- bâza- ki- da- yagdigar- rasida- gi.
- آن زن و مرد ، زن و شوهر سازگاری‌اند
 وی زن و مرد ، زن و شویی سازگار
 vay- zan- u- mard- zan- u- shuyi- sazgar.
- این قاشق و چنگال مال کیست ؟
 این قاشق و چنگال عینی کی ؟
 ân- qâshuq- u- cangâl- ayni-ki?
- آن کاسه بشقابها را چرا نمی شویی ؟
 وی کاسه طبقایه چی به نمی شویی ؟
 vay- kâsa- tabaqaya- ci- ba- namê-shuyi?
- این استکان نعلبکی را تازه خریده‌ام
 این ایستیکان و تقسیمی یه من تازه خریده گی
 ân- istikân- u- taqsêmiya- man- tâza- xaridagi.
- این دستِ رودخانه سنگلاخ است اما آن دست این طور نیست
 قنوه ایسونش سنگلاخ اما اوسون این طویین نی
 qanaova- isunash- sanglâx- ammâ- usun- întöyin- nê.

من بیرون رفته بودم این جا که آمد؟ پرویز و رستم؟ هان، نفهمیدم، کیه؟
 من بیرون برآمده بودم اینجکه به کی آمد؟ رستم کتی پرویز؟ هه، نفهمیدم کیا؟
 man- bêrun- burâmda- budam- înjaba- ki- âmad? rustam- kati- parviz ? ha-
 nafahmidam-kiyâ ?

کیها این بارها را می‌خواهند ببرند به شهر؟
 کیا این بارایه شهر به می‌خوان برن؟
 kiyâ- în- bârâya- shahr- ba- mê- xân- baran?

که را می‌گویی؟
 کیه می‌گی؟
 اینها کیستند؟
 اینا کی؟
 kiya- mê- gi ?
 înâ- ki ?

با که می‌خواهی شریک بشوی؟
 کی کتی شریک می‌شی؟
 اسبت را به که فروخته‌ای؟
 اسپته کی به فروختی؟
 ki- kati- shêrik- mê- shi ?
 aspata- ki- ba- furûxti.

از که می‌پرسی؟
 اک کی می‌پرسی؟
 باکیها بازی می‌کردی؟
 کیا کتی بازی می‌کری؟
 ak- ki- mê- pursi ?
 kiya- kati- bâzi- mê- kari ?

فرهاد به کیها پول قرض داده؟
 فرهاد کیا به پول قرض دادس؟
 این خبرها را از کیها شنیده‌ای؟
 این خبرابه اک کیا شنیدی؟
 farhâd- kiyâ- ba- pul- qarz- dâdas ?
 în- xabarâya- ak- kiyâ- shanidi ?

	این چیست ؟
în- ci ?	این چی ؟
	چه می گویی ؟
ci- mê- gūyi ?	چی می گویی ؟
	چه شده است ؟
ci- shudas ?	چی شدس ؟

بین پرویز چیها (چه چیزها) می داند ، از کجاها خبر دارد !

بین پرویز چی یا می داند ، اک کوجاها خبر دارد !

bin- parviz- ciyâ- mêdânad- ak, kujâhâ- xabar- dêrad !

این تو (در این) نگاه کن بین چه می بینی ؟

durni- în- ba- nigâ- kun- kani- ci- mê- bini? ? می بینی چی می بینی ؟

هوشنگ چه بچه های شیطانی دارد

hushanga- baccahâsh- ci- balâ- shaytân. هوشنگ بچه هاش چی بلا شیطان

اینها چه بچه هایی اند ، هیچ حرف پدر و مادر را نمی شنوند

اینجا چی طویین بچه ، گپی آته آتیشانه هیچ گوش نجی کونن

înâ- citüyin- bacca- gapi- âta-ânishâna- hic- gûsh- namê- kunan.

گوشت را با چه خرد می کنید ؟ با کارد یا با چاقو ؟

گوشته چی کنی میده می کنید ؟ کارد کنی می ؟ کارد چه کنی ؟

gûsh- ta- ci- kati- mayda- mê- kunid? kârd- kati- mê? kârdca- kati ?

از چه بدت می آید ؟

ciya- bad- mê- bini.

چی بد می بینی ؟

سرطاب را به چه بستی ؟

sari- arqamcina- ci- ba- basti?

سری ارقمچینه چی به بستی ؟

پای اسب را به چه می‌بندی؟

pâyi- aspa- ci- ba- mê- bandi?

پای اسپه چی به می‌بندی؟

چه خوب شده است، توی ده دکان باز شده است

چی قتر سره شدس، دورنی قیشلاق به دوکان یله شدس

ci- qatar- sara- shudas, durni- qishlâq- ba- dukân- yala- shudas.

از این کارها چه بسیار

a- în- kârâ- ci- bisyâr.

این کارا چی بسیار

از این درختها چه فراوان

a- în- daraxtâ- ci- farâvan.

این درختا چی فراوان

به به چه بردار فداکاری!

bay- bay- ci- dâdari- fidâyi !

بی بی چی دادری فیدایی!

اه اه، چه دوست بی‌وفایی! این هم شد دوست؟

ahi- ci- dûsti- bi- vafâ- înam-dust- mê? ?

چطور شد که از قولت برگشتی؟ تو که هیچ وقت زیر قولت نمی‌زدی

چی طو شد کی اق قولت گشتی؟ تو کی هیچ وقت قولته نمی‌خوردی

ci- tû- shûd- ki- aq- qaovlat-gashti ? tu- ki- hic- vaqt- qaovlata- namê- xurdi.

کدام درخت پر بارتر است؟

kadâm- daraxta- bârash- bisyâr?

کدام درخته بارش بسیار؟

بگوئید بینم شما کدامها را می‌پسندید؟

گوئید کنی بینم شو ما کداماشه می‌پسندید؟

güyid- kani- binam- shuma- kadâmâsha- mê- pisandéd?

از کدام بیشتر خوش است آمد؟

ak- kadâmash- bisyârtar- xushatân- âmad? ?

اک کدامش بسیارتر خوشتان آمد؟

با کدام کار می کنی ؟

kadâmash- qati- kâr- mê- kuni ?

کدامش قتی کار می کنی ؟

کدام وقت ایشان دستوری دادند که ما انجام ندادیم

کدام وقت اون کس یگان چیز فرمودین کی ما نکریم

kadâm- vaqt- ûn- kas- yagân- ciz- farmudin- ki- mâ- na- karêm.

از اینها کدام یکی زشت تر است ؟

a- îná- kadâm- yagtish- bad- namâ- tar?

اینا کدام یگ تیش بدنماتر ؟

با کدام یکی شان می روی ؟

kadâm- yagtishân- kati- mêri?

کدام یگ تیشان کتی می ری ؟

منیزه چند وقت دیگر این جا می ماند ؟

منیزه چند وقتی دیگه اینجه به می ماند ؟

manizha- can- vaqti- diga- înjaba- mê- mânad?

شما در خانه تان چند دست فاشق چنگال دارید ؟

شوما خانی تان به ، چند دس فاشق چنگال داریتان ؟

shumâ- xânitân- ba- can- das- qâshuq- cangâl- daritân ?

آنها چند نفرند ؟

ûná- can- kas ?

اونا چن کس ؟

چند زمین دارید ؟

can- ta- zamin- dârid ?

چند ته زمین دارید ؟

چندمین را بیارم

candumêsha- biyâram.

چندمیشه بیارم

۱- برای تعداد چنین می گویند ولی اگر مراد مساحت زمین باشد گفته می شود : چی قتر زمین دارید ؟

هیچ می‌دانی از کی تا حالا من این‌جا منتظرتم ؟

هیچ می‌دانی می، کی بازه تا حالیه من د تو چیشم دره ؟

hic- mē- dāni- mē- kay- bâza- tâ- hâliya- man- da- tu- cishm- da- rah ?

هرقدر می‌خواهد بگوید تا بهش (به او) بدهم

هرچی قتر می‌خواهد گوید تا دوی تی‌یم

har- ci- qatar- mē- xâd- güyad- tâ- da- vay- tiyam.

هرچه بهت (به تو) گفتم گوش نکردی

har- ci- da- tu- güftam- güsh- na- kari.

هرچی د تو گفتم گوش نکردی

هرکه می‌خواهد گندم درو کند باید داس داشته باشد .

هرکی می‌خواه گندم درو کند وی به اوراق درکار .

har- ki- mē- xâd- gandum- darov- kunad- vay- ba- uraq- dar- kâr.

برو بگرد هرکه را دیدی بیکار نشسته بیاورش .

روگرد، هرکیه کی دیدی بیکار شیشتنس بیار

raov- gard- har- kiya- didi- bikâr- shishtas- biyâr.

این را به هرکه بگوئید بهتان (به شما) می‌خندد

اینه هرکی به گوئید دشوما خنده می‌کوند

fna- har- ki- ba- güyid- da- shumâ- xanda- mē- kunad.

نه تنها با من بلکه با هرکه این‌طور رفتار می‌کردی با تو دشمن می‌شد

یکه من کتی نی، هرکی قتی این‌طوین رفتار می‌کردی، تو کتی دشمن می‌شد

yakka- man- kati- nê, har- ki- qati- în- tøyin- raftâr- mē- kardi- tu-

kati-dushman- mē- shöd.

از هرکه پرسیدم بهم (به من) نگفت

aharki- pursidam- da- man- na- güft.

ا هرکی پرسیدم د من نگفت

این را به هرچه بزنی بهش (به او) می چسبد

ina- har- ci- ba- zani- vay- ba- mê- caspad. اینه هرچی به زنی وی به می چسپد

از هرچه بدم می آمد سرم آمد

har- ciya- bad- mê- didam- saram- ba- âmad. هرچی یه بد می دیدم سرم به آمد

با هرچه کار می کنم خراب می شود

هرچی کتی کار می کونم ویران می شد

har- ci- kati- kâr- mê- kunam- vayrân- mê- shöd.

هرچه می گویم قبول نمی کند

har- ci- mê- gom- qabul- namê- kunad. هرچی می گم قبول نمی کوند

هرکجا که رسیدیم همین گرفتاری را داشتیم

هرکوجا به کی رسیدیم همین گرفتاری یه داشتیم

har- kujâ- ba- ki- rasidêm- hamin- griftâria- dâshtêm.

هرکجا بروی آسمان همین رنگ است

har- kuja- ba- ravi- âspân- hamin- rang. هرکوجا به روی آسپان همین رنگ

به من التماس می کرد که ببخشمش

د من ایلتماس می کرد کی ویه بخشم

da- man- iltimâs- mê- kard- ki- vaya- baxsham.

این گدا را ده شاهی بهش (به او) دادی ، یک عالمه دعوات کرد

این گدای به ده شایی دادی یگ گله تو یه دعا کرد

în- gadây- ba- dah- shâyi- dâdi- yag- gala- tuya- daâ- kard.

هرمز هرطور دلش می خواهد می نویسد

هرموز هرچی طودیلش می خواد می نویسد

hörmüz- har- citö- dilash- mê- xâd- mê- navisad.

هر قدر بهتان (به شما) گفتم نشنیدید

هرچی قتر شو ماها به گفتم ، گوش نکرید

har- ci- qatar- shumâhâ- ba- güftam- güsh- na- karid.

یک قدری بنشین تا خستگی ات در برود

yag- qitti- shîn- tâ- damata- giri.

یگ قیت تی شین تا دمه گیری

یک جایی بنشین که بلندت نکنند

yag- jâ-y- ba- shîn- ki- tuya- na- xêzânan.

یگ جای به شین کی تو به نخیزانن

به یک کسی بگو که خبرچین نباشد

yag- kas- ba- güy- ki- xabar- kash- na- bâshad.

یگ کس به گوی کی خبرکش نباشد

فیروز هر تازه رسیده‌ای را که می دید می برد خانه‌شان

فیروز هر تازه رسیده گیه کی می دید خانشان می برد

fîrüz- har- tâza- rasidagiya- ki- mê- did- xânishân- mê- burd.

هرچه تو می خواهی همه می خواهند

har- ci- tu- mê- xây- hamma- mê- xân.

هرچی تو می خواهی ، همه می خوان

مگر همه را می شود گول زد ؟

magar- hammaya- aida- dâda- mê- shöd.

مگر همه یه الهه داده می شد ؟

از این به بعد همه کس دلش می خواهد برود شهر بگردد

مین بعد همه کسه دیش می خواد کی شهر به رفته ، گردد

min- ba'd- hamma- kasa- dilash- mê- xâd- ki- shahr- ba- rafta- gardad.

آدم درستکار همه جا جایش است

âdami- durustkâra- hamma- jay- jâyash.

آدمی دوروستکاره ، همه جای ، جایش

بهارها آب رودخانه بالا می آید ، همه زمین من را آب می گیرد

بهارا به آبی قنو بالا می برآد ، زمینایی منه همی شه آب پخش می کوند

bahârâ- ba- âbi- qanaov- bâlâ- mê- burâd, zaminâyi- mana- hammêsha- âb-

paxsh- mê- kunad.

همه دهاتیها مثل ما نیستند

hammi- sahráiyâ- mâ- barin- nê.

همی صحرائیا ما برین نی

همه مردم دلشان می خواهد زندگی شان روز به روز بهتر بشود

همی مردومه دلشان می خواهد کی روزا روز، زیندگی شان بیتر شود

hammi- marduma- dilashân- mê- xâd- ki- rüzâ-rüz- zindagishân- bihtar-shavad.

نرگس همه میشها را دوشیده است

nargis- hammi- mêshâya- jushidagi.

نرگیس همی میشایه جوشیده گی

خسرو به همه ما بدهکار است

xusraov- hammi- mâhâ- bâ- qarz- dâr.

خسرو همی ماها به قرض دار

مادرم از همه شما طلبکار است

ânim- a- hammi- shumâ- qarz- xâh.

آنیم همی شو ما قرض خواه

من دیگر به همه کارهایم نمی توانم خودم برسم، کمک می خواهم، پیدا نمی شود

من دیگه همی کارام به خودم رسیده نمی تانم، یگان کس کی من به یاری تی ید، یاف نمی شد

man- diga- hammi- kârâm- ba- xudam- rasida- namê- tânam, yagân- kas- ki- man- ba- yâri- tiyad- yâf- na- mê- shöd.

چرا با همه مردم دعوا داری؟

چی به همی مردم کتی جنگ می کونی؟

ci- ba- hammi- mardum- kati- jang- mê- kuni.

مگر به همه شان نگفته بودی که بیایند؟

مگر همه هاشان به نگوفته بودی کی بیان؟

magar- hammahâshân- ba- na- güfta- budi- ki- biyân?

فردا شب باید همه شب بیدار بمانی
 پگه شب باید کی همی شبه بیدار مانی

paga- shab- bayiz- ki- hammi- shaba- bédâr- mâni.

یک گرگی هست که همه شب می آید از ده بره می دزدد
 یگگ گورگک هست کی همه شب آمده اق قیشلاق بره می دوززد

yag- gurg- e- hast- ki- hamma- shab- âmda- aq- qishlâq- barra- mê- duzzad.

کسی را می شناسی که همه این کوهها را خوب گشته باشد ؟
 یگان که می شناسی می کی همی این کوهایه بینایی گشته باشد ؟

yagân- kasa- mê- shinâsi- mê- ki- hammi- în- kuhâya- binâyi- gashta- bâshad?

کمی یواشتر برویم تا پروین و پرویز برسند
 قیت تی آسته تر رویم تا پروین و پرویز رسن

qitti- âsta- tar- ravim- tâ- parvin- u- parviz- rasan.

از این عدس یک کمی هم به من بده

a- în- adas- yag- picciyam- da- man- tê.

این عدس یگگ پیچی یم د من تی

بعضیها این جا را بهتر از آن جا می دانند

ba'ziyâ- înjaya- bihtar- a- ûnja- mê- dânan. بعضی یا اینجه یه بیتر اونجه می دانن

خیلیها رقص را دوست دارند ؛ خیلیها هم ندارند

بسیاری بازی کره نغز می بینن ، بسیاری نغز نمی بینن

bisyâri- bâzi- karana- naghz- mê- binan, bisyâri- naghz- namê- binan.

یک وقتی همین چیزها خیلی ارزش داشت ، خیلی گران بود ، خیلی هم کم پیدا می شد

یگگ زمان همین چیزایه ارزشش بسیار بود ، بسیار قیمت بود ، بسیار کم یاف می شد

yag- zamân- hamin- cizâya- arzîshash- bisyâr- bud- qimmat- bud, bisyâram-

kam- yâf- mê- shüd.

طلب ما را نداد که هیچ ، یگ چیزی هم طلبکار شد
قرضی مایه نداد کی هیچ ، یگ چیزم قرض خواه شد

qarzi- mâya- nadâd- ki- hic, yag- cizam- qarz- xâh- shûd.

یکی یکی بیاورمشان یا دوتا دوتا ؟

یگ ته یگ ته بیارم اونایه می یا دوت ته دوت ته ؟

yag- ta- yag- ta- biyâram- ûnâya- mê- yâ- dutta- dutta?

از این چهارتا فقط می توانی یکی را برداری

این چارته فقط یگ تیشه برداشته می تانی

a- în- câr- ta- faqat- yag- têssha- bar- dâshta- mê- tâni.

تا حالا هیچ کس چنین حرفی نزده بود ، دروغی به این گندگی نگفته بود

تا حالیه هیچ کس این گپه نزده بود ، دوروغ د این کلانی نه گفته بود

tâ- hâliya- hic- kas- în- gapa- nazada- bud, durûgh- da- în- kalâni- na- gûfta- bud.

نفرین مکن که هیچ کس از نفرین خوشش نمی آید

دعا بد نکون کی هیچ کسه اد دعا بد خوشش نمی بیاد

daâ- bad- nakun- ki- hic- kasa- ad- daâ- bab- xushash- namê- biyâd.

از من می پرسی از دروغ هیچ چیز بدتر نیست ، دروغ خانه برانداز است

ام من می پرسی اگر ، اد دوروغ هیچ چی بدتر نی ، دوروغ خانه برانداز

am- man- mê- pursi- agar, ad- durûgh- hic- ci- badtar- nê, durûgh- xâna- bar- andâz.

هیچ چیزی از این خطرناک تر نیست

hic- ci- a- în- vahmnâk- tar- nê.

هیچ چی این وهمناک تر نی

تو کدام را می‌خواهی؟ هیچ کدام را
 tu- kadâmasha- mê- xâyi? hic- yag- têssha. تو کدامش می‌خواهی؟ هیچ‌بگ نی شه

کجا می‌مانی؟ هیچ جا
 kujâ- ba- mê- mâni? hic- kujâ- ba. کجا به می‌مانی؟ هیچ‌کجا به

کی می‌آید؟ هیچ وقت
 kay- mê- biyêd? hic- vaqt. کی می‌بی‌اید؟ هیچ وقت

چه می‌گفت؟ هیچ
 ci- mê- güft? hic- ci. چی می‌گوفت؟ هیچ‌چی

من رفتم دیدنش، اما راجع به این مطلب هیچ چیز نگفتم
 من دیدنش به رفتم، اما دباری این‌گپ هیچ‌چی نه گوفتم
 man- دیدanash- ba- raftam, ammâ- da- bâri- in- gap- hic- ci- na- güftam.

هیچ خبر داری که چه شده است؟
 hic- xabar- dâri- mê- ci- shudas? هیچ خبر داری می‌چی شودس؟

تا دیروز هیچ او را ندیده بودم
 تا دینه یه هیچ و به ندیده بودم
 tâ- dinaya- hic- vaya- na- dida- budam.

من نمی‌دانم چه کار کنم، هرکسی یک چیز می‌گوید
 من نمی‌دانم چی‌کا کنم، هرکس یگ چیز می‌گد
 man- na- mê- dânam- ci- kâ- kunam, har- kas- yag- ciz- mê- göd

اینها که با هم چندان فرقی ندارند، هر کدام را می‌پسندی بردار
 ایناکی یگدیگر کتی بیسیار فرق ندارن، کدامش کی پسند می‌کونی گیر
 inâ- ki- yagdigar- kati- bisyâr- farq- na- dâran, kadâmasha- ki- pisand- mê- kuni- gir.

هر چیزی قیمتی دارد

har- ciya- qimmatash- dîga.

هر چه قیمتش دیگه

از این دوتا کدام را می‌خواهید؟ هر دو را

این دوت ته، کدامش شو ما می‌خوایید؟ دویه شم

a- îñ- dutta- kadâmasha- shumâ- mê- xâyêd? dûyasham.

هر وقت پیش من می‌آیند هر دو با هم می‌آیند

هر وقت پیشی من می‌بیان، دویه‌شان یگدیگر کتی می‌بیان

har- vaqt- pêshi- man- mê- biyân- duyashân- yagdigar- kati- mê- biyân.

هر کس این خبر را داده دروغ‌گوست

هر کی این خبره دادس وی دوروغ‌گوی

har- ki- îñ- xabara- dâdas- vay- durûgh- güy.

هر جایی که جای ماندن نیست

har- kujâ- ki- jâyi- mândan- nê.

هر کو جاکی جایی ماندن نی

بعضی از آنها آدمهای خوبی بودند

ûnâya- ba' zashân- naghz- âdamâ- budan.

اونایه بعضشان نغز آدما بودن

بعضی این طور می‌گفتند، بعضی آن طور

بعضی این طویین می‌گوفتن، بعضی اون طویین

ba'zî- întöyîn- mê- güftan- ba'zî- ûntöyîn.

خیلی از خانه‌ها را سیل برده است

bisyâr- ax- xânahâya- sayl- burdas.

بیسار اخ خانه‌هایه سیل بوردس

پرویز خیلی گوسفند دارد

parviz- bisyâr- gûspand- dârad.

پرویز بیسار گوسفند دارد

خیلی گوسفندها هستند که پشمشان سفید سفید است، خیلیها هم سیاه سیاه

بسیاری گوسپندا هستن کی پشمشان سب سفید، بسیاری یم هستن کی سیب سیا
 bisyâri- guspanâ- hastan- ki- pashmashân- sab- safêd, bisyâriyam- hastan- ki-
 sib- siyâ.

من خیلی چیزها می‌دانم که نمی‌توانم بگویم
 من بسیار چیزها می‌دانم کی گفته نمی‌توانم
 man- bisyâr- cizâ- mê- dânam- ki- gûfta- namê- tânam.

باز هم یک چندی پهلوی او می‌مانم
 باز هم یک چندی پیشی وی به می‌مانم
 bâzam- yag- cand- pêshi- vay- ba- mê- mânam.

یک خرده تندتر بیا
 پیچی تیزتر بیا
 picci- têz- tar- biyâ.

زیاد حرف می‌زنی، من را خسته می‌کنی
 بسیار گب می‌زنی، منه هلاک می‌کونی
 bisyâr- gab- mê- zani, mana- halâk- me- kuni.

سرم را درد آوردی، بس کن
 سرمه درد کونانندی، بس کون
 sarama- dard- kunândi- bas- kun.

از این جور جورابها این جا زیاد می‌بافند
 این خیل جیلابا اینجه به بسیار می‌بافن
 a- in- xel- jilâ- bâ- inja- ba- bisyâr- mê- bâfan.

دیگری هم شنیده یا فقط تو شنیده‌ای؟
 دیگه کسم شونیدس می یا فقط تو شونیده گی
 diga- kasam- shunidas- mê- yâ- faqat- tu- shunidagi?

دیگران هنوز چیزی نشنیده‌اند

digahâ- hanûz- hic- ci- na- shunidên.

دیگه‌ها هنوز هیچ چی نه‌شونیدین

حالا وقت ندارم ، برو یک روز دیگر بیا

حالی وقت ندارم ، رو یگان روزی دیگه بیا

hâli- vaqt- nadâram, raov- yagân- rûzi- diga- biyâ.

می‌خواهد از این جا بنه کن برود یک ده دیگر

می‌خواهه اینجه خانه کوچ رود یگ کیشلاقی دیگه به

mê- xâd- a- înja- xâna- kûc- ravad- yag- qishlâqi- diga- ba.

من که دیگر نمی‌آیم ، بیخود معطل نشوید

من کی دیگه نمی‌بیام ، بیهوده معطل نشوید

man- ki- diga- namê- biyâm, bêhuda- ma'tal- na- shavêd.

دیگر از این کارها نکنی

dubâra- a- în- kârâ- na- kuni.

دوباره این کارا نه کونی

تا دیروز همچو چیزی ندیده بودم

tâ- dina- bâza- întöxin- ciz- na- dida- budam. تا دینه بازه این طوخین چیز ندیده بودم.

تا حالا همچو خبری نشنیده‌ام

tâ- hâliya- man- întöxin- xabar- na- shunidagi. تا حالیه من این طوخین نه‌شونیده گی.

بیا دیگر این قدر وانسا (مایست)

biya- akün- în- qatar- na- istâ.

بیا اکون این قتر نه ایستا

این پول را باید به کی‌ها بدهم ؟

în- pöla- kiyâ- ba- bâyiz- tiyam.

این پوله کیابه باید تی‌یم ؟

فکر کن بین از کی‌ها می‌شود قرض کرد

fikr- kün- kani- ak- kiyâ- qarz- kara- mê- shöd. فیکر کون کنی اک کیاقرض کره‌می‌شد.

کجا می‌روی؟ می‌روم شهر

kujâ- mē- ri ? mē- rom- shahr.

کوجا می‌ری؟ می‌رم شهر

من هرروز کار می‌کنم

man- har- rüz- kâr- mē- kunam.

من هرروز کار می‌کونم

این قالی بیش از اینها می‌ارزد

în- qâlina- qimmatash- a- îná- bisyâr- tar.

این قالینه قیمتش اینا بسیار تر

پنج سال است که پیش این ارباب کار می‌کنم

پنج سال بازه پیشی این ارباب به کار می‌کونم

panj- sâl- bâza- pêshi- îñ- arbâb- ba- kâr- mē- kunam.

این یک جو غیرت ندارد

în- yag- jaov- ghayrat- na- dârad.

این یگ جو غیرت ندارد

آن صد دینار نمی‌ارزد

vay- yag- pôl- na- mē- arzad.

وی یگ پول نمی‌ارزد

پریشب پرویز داشته می‌رفته خانه خسرو، تو (در) راه می‌بیند یک چیز گنده‌ای افتاده است

پریشب پرویز خانی خسرو به‌رفته ایستاده بودس، ره به می‌بیند یگ چیزی کلان افتیده گی

parishab- parviz- xâni- xüsraov- ba- rafta- îstada- budas- rah, ba- mē- binad-

yag- cizi-kalân- aftidagi.

باید همین الآن گندمها را درو کنم

hâzir- bâyiz- gandumâya- daraov- kunam.

حاضر باید گندوماه درو کونم

کاشکی این پیرزن زودتر خوب بشود

kâsh- ki- îñ- kampir- tēz- tar- naghz- shavad.

کاش کی این کمپیر تیزتر نغز شود

کاش بتوانم کمکش بکنم

kâsh- ki- tânam- vay- ba- yâri- kunam.

کاش کی تانم وی به یاری کونم

کاش تو را هم آنجا پیدا می‌کردم ، پیغام برادرت را بهت (به تو) می‌رساندم
کاش کی تویه اونجه به می‌یافتم ، پیغامی دادرته د تو می‌گو فتم

kâsh- ki- tuya- ûnja- ba- mê- yâftam, payghâmi- dâdarata- da- tu- mê- güftam.

جلوت را نگاه کن ، نیفتی

pêshata- nigâ- kun, na- afti.

پیشه ته نیگا کون ، نه افتی

داغ فرزند نبینی

dâghi- aovlâd- na- bini.

داغی اولاد نه بینی

خیر بینی

xayr- bini.

خیر بینی

خیر نبینی

xayr- na- bini.

خیر نه بینی

روز بد نبینی

rûzi- bad- na- bini.

روزی بد نه بینی

پیر شوی

pir- shavi.

پیر شوی

الهی پیر شود

ilâhi- pir- shavad.

الهی پیر شود

سیرمانی نداری ؟

sîrâyi- na- dâri- mê?

سیرایی نداری می ؟

مگر رگ نداری که بهت (به تو) بر نمی‌خورد ؟

rag- na- dâri- mê- badat- namê- biyâd ?

رگ نداری می بدت نمی‌بیاد ؟

از این روشتر حرف بزنم؟

a- în- rûshan- tar- gab- zanam- mē?

این روشتر گب زنم می؟

به جای گله‌گزاری برو ازش عذر بخواه
د جایی گیله‌گورزانی رواد دیش بورآر

da- jāyi- gila- gurzâni- raov-ad- dilash- bur- âr.

پدرش، خدا بیامرز، مرد فهمیده‌ای بود

rahmati- âtêsh, mardi- fahmida- bud.

رحمتی آتیش، مردی فهمیده بود

وقتی که داشتیم شام می‌خوردیم ناهید آمد خانه‌مان
وقتی کی نهار می‌کره ایستاده بودیم ناهید آمد خانی‌ما

vaqti- ki- nahâri- kara- îstâda- budim- nâhid- âmad- xâni- mâ.

چسرو برو بیاورش. رفتم

xûsraov- raov- vaya- biyâr? raftam.

چسرو روویه بیار. رفتم

مرو مرو چراغها روشن شد، می‌شود کار کرد
نرو نزو چیراغا روشن شد، کار کره می‌شد

naravo- naraov- cirâghâ- rûshan- shud, kâr- kara-mê-shud.

من رفتم شما هم زود باشید بیاید

man- raftam- shumâyam- têz- bâshid- biyêd.

من رفتم شو ما هم تیز باشید بیاید

درو تمام شد، از فردا وقت کوبیدن خرمن است
درو صاف شد، آب پگه وقتی کوفتنی خیرمن

daraov- sâf- shud, ap- paga- vaqti- kuftani- xirman.

هروقت که بابات از آسیاب برگشت مرا خبر کن، یک کاریش دارم

هروقت آتیت اخ خراسخانه گشته آمد من به خبرتی، وی به یگ کار دارم

har- vaqt- âtit- ax- xarâs- xâna- gashta- âmad- man- ba- xabar- tê, vay- ba- yag-

kâr- dâram.

پس از این که نمازم را خواندم می‌روم مهمانی
 namâzama- ki- xânda- shudam- jây- mê- rom. می‌رم خوانده شدم جای می‌رم

بیرون باغ چند تا گاو می‌چریدند
 بیرونی چار باغ به چندته گو چریده ایستاده بودن
 biruni- cârbagh- ba- cand- ta- gaov- carida- îstâda- budan.

روستم چند سال پیش از ده آمد، این دو سه ساله این جا در یک کارخانه کار می‌کرد
 روستم چند سال پیش اق قیشلاق آمد، د این دو سی سال اینجه به د یگ فبریک کار می‌کرد
 rustam- cand- sâl- pêsh- aq- qishlâq- âmad, da- în- du- sê- sâl- înjaba- da- yag-
 fabrik- kâr- mê- kard.

کاشکی فرهاد هم همراه آنها می‌رفت سفر
 کاشکی فرهادم او ناقتی سفر به می‌رفت
 kâshki- farhâdam- ûna- qati- safar- ba- mê- raft.

اگر منوچهر می‌آمد من هم می‌آمدم
 اگر منوچهر می‌آمد منم می‌آمدم
 agar- manucîhr- mê- âmad- manam- mê- âmadam.

چند روز است که او از پیش ما رفته است
 چند روز بازه وی اپ پیش ما رفته گی
 cand- rüz- bâza- vay- ap- pêshi- mâ- raftagi.

خسرو و فرهاد هنوز برنگشته‌اند، برادر تو چطور؟
 خسرو و فرهاد حالی یم نه آمدین، دادری تو چی طو؟
 xusraov- u- farhâd- hâliyam-na- âmdin- dâdari- tu- ci- tö ?

تو هم آن کوه را دیده‌ای اما گویا یادت رفته
 تو یم وی کوهه دیده گی اما ج چاقش ای یادت بور آمدس
 tuyam- vay- kuha- didagi- ammâ- accâqash- ay- yâdat- bur- amdas.

شکلش یادم رفته ، هرچه می‌کنم یادم بیاید نمی‌آید
 افش ای یادم بور آمدس ، هرچی می‌کونم د یادم در آد ، نمی‌یاد
 aftash- ayyâdam- bur- âmdas, har- ci- mê- kunam- da- yâdam- dar- âd- namê-
 biyâd.

پیداست که یک وقتی توی (در) این دشت زراعت می‌شده است
 اچ چاقش یگک زمان به د این چول زیراعت می‌شدس
 accâqash- yag- zamân- ba- da- în- cül- zirâat- mê- shudas.

پیداست که یک وقتی این رودخانه آب داشته
 اچ چاقش کی یگک زمان این قنو آب داشتس
 accâqash- ki- yag-zamân- în-qanaov- âb- dâshtas.

آن گرگه شبها می‌آمده بچه‌ها را می‌دزدیده ، می‌برده ، می‌خورده
 وی گورگ شبا می‌آمدس بچه‌ها به دوززیده ، بورده ، می‌خوردس
 vay- gurg- shaba- mê- âmdas- baccahâya duzzida, burda, mê-xurdas.

دردش می‌آمده اما خجالت می‌کشیده که بگوید
 دردش می‌آمدس اما گوفتن به ایزا می‌کشیدس
 dardash- mê- âmdas- ammâ- güftan- ba- izâ- mê- Kashidas.

هرمز هرچه از ما می‌شنیده یگراست می‌رفته به باباش می‌گفته
 هورموز هرچی ام ما می‌فهمیدس توغری رفته آتیش به می‌گفتس
 hurmüz- har- ci- am- mâ- mê- fahmidas- tōghri- rafta- âtêsh- ba- mê- güftas.

این گاوہ آبستن شده بوده اما نمی‌توانسته بزاید
 این گو دوجان شده بودس اما زاییده نمی‌تانیستس
 în- gaov- dujân- shuda- budas- ammâ- zâyida- namê- tânistas.

راهش را گم کرده بوده نمی دانسته کجا برود
رهشه گوم کره بودس نمی دانستس کوجا رود

rahasha- gum- kara- budas- namê- dânistas- kujâ- ravad.

شما ناهارتان را خورده بودید که من آمدم
شوما نهاریتانه کرده بودید کی من آمدم

shumâ- nahâritâna- karda- budid- ki- man- âmdam.

خرسه میش را خورده بوده که چوپان آن جا می رسد
خرس میشه خورده بودس کی چوپان اونجه به می رسد

xirs- mêsha- xurda- budas- ki- cüppân- ûnja- ba- mê- rasad.

هنوز منیژه آن جا نرسیده بوده که این خبر را بهش می دهند
هنوز منیژه اونجه به نرسیده بودس کی این خبره وی به می تی ین

hanüz- manizha- ûnja- ba- narasida- budas- ki- în- xabara- vay- ba- mêtiyan.

گمان می کنم تا ما برسیم درو تمام شده باشد
گومان می کنم تا ما رسیدنه درو صاف شوده باشد

gumân- mê- kunam- tâ- mâ- rasidana- daraov- sâf- shuda- bâshad.

خیال می کنم که تا حالا رفته باشد

xiyâlam- ba- ki- tâ- hâliya- rafta- bâshad.

خیالم به کی تا حالیه رفته باشد

اگر من این کار را کرده باشم تو هرچه بگویی حق داری ، ولی مطمئن باش که من نکرده ام
من اگر این کاره کرده باشم تو هرچی بگویی حق داری ، اما خاطیر جمع باش کی من این کاره
نکرده گی

man- agar- în- kâra- karda- bâsham- tu- har- ci- güyi- haq- dâri, ammâ- xâtir-
jam'- bâsh- ki- man- în- kâra- na- kardagi.

من او را دیده ام ، شاید تو هم دیده باشی

man- vaya- didagi, shâyad- tuyam- dida- bâshi. من و یه دیده گی ، شاید تویم دیده باشی.

ما درومان را تمام کرده‌ایم ، شاید آنها هم تمام کرده باشند

ما درومانه تمام کریم ، شاید اونایم صاف کره باشن

mâ- daravamâna- tamâm- karim- shâyad- ûnâyam- sâf- kara- bâshan.

خدا کند تا ما برسیم او نمرده باشد

خودا کوند تا ما رسیدنه وی نه‌مورده باشد

xudâ- kunad- tâ- mâ- rasidana- vay- na- murda- bâshad.

بگو بینم پس فردا آن‌جا خواهی رفت یا نه ؟

گوی کنی بینم پگه نی فردا ، اونجه به می‌ری می‌یانی ؟

güy- kani- binam- paga- nê-fardâ, ûnja- ba- mê- ri- mê- yâ- nê ?

ماکی آن‌جا خواهیم رسید ؟ بگوئید بدانم

ماکی اونجه به می‌رسیده باشیم ؟ گوئید کنی فهمم

mâ- kay- ûnja- ba- mê- rasida-bâshim? güyid- kani- fahmam.

پروین هنوز سالم و سرو مروگنده است ، به این زودبها نخواهد مرد

پروین هنوز ساق و سلامت ، دیماغشم چاق ، حالاها نه‌می‌مرد

parvin- hanüz- sâq- u-salâmat, dimâqasham- câq, hâlâhâ- na- mê- murad.

اگر می‌خواهی با ما بیایی بارت را ببند و راه بیفت

اگر کنی ما آمدنی باشی بارته بند و رش شا می‌ریم

agar- kati- mâ- âmdani- bâshi- bârata- band- u- rashshâ- mê- rim.

ناهید هم می‌خواهد قالی بیافد اما نمی‌تواند

ناهیدم می‌خواد قالین بافد اما نمی‌تاند

nâhidam- mê- xâd- qâlin- bâfad- ammâ- namê- tânad.

من دیشب می‌خواستم بیایم خانه شما

من دینه شب می‌خواستم خانی شوما بیام

man-.dina- shab- mê- xâstam- xâni- shumâ- biyâm.

پریروز می خواستیم گندمها را باد بدهیم

parirüz- mê- xâstim- gandumâya- bâd- tîyîm. پریروز می خواستیم گندومايه باد تی ییم.

داشتم گندمها را آرد می کردم که مهري رسید

گندومايه آرد کره ایستاده بودم کی میهري رسید

gandumâya- ârd- kara- îstâda- budam- ki- mihri- rasid.

داشت آرد را الک می کرد که سبوسش را بگیرد

آرده ایلک کره ایستاده بود کی سبوسه گیرد

ârda- îlak- kara- îstâda- bud- ki- sabüsasha- girad.

دارد تو (در) آشپزخانه آش می پزد

âshxâna- ba- brînjâba- puxta- îstâdas.

آشخانه به برینج آبه پوخته ایستادس

دیروز داشته گندم درو می کرده که داس دستش را می برد

دینه گندم درو کرده ایستاده بودس کی اوراق دستشه می بوررد

dîna- gandum- daraov- karda- îstâda- budas- ki- ûrâq- dastasha- mê- burrad.

پریشب داشته اند از خانه ما می رفته اند که این را پیدا می کنند

پریشب اخ خانی ما رفته ایستاده بودین کی اینه می یابن

parishab- ax- xâni- mâ- rafta-îstâda- budin- ki- ina- mê- yâban.

اگر آن دو تا با هم جنگ کنند به نظر من این یکی کشته می شود

اگر وی دوت ته یگدیگر کتی جنگ کونن گومانم به کی این یگک تیش کوشته می شد

agar- vay- dutta- yagdigar- kati- jang- kulan- gumânam- ba- ki- in- yag- têsh-

kushta- mê- shûd.

بالاخره دزد شناخته شد

âxirash- dûzd- shinâxta- shud.

آخیرش دوزد شیناخته شد

اگر شناخته نمی‌شد چه کار می‌کردید؟

اگر شناخته نمی‌شد چی کار می‌کردید؟

agar- shinâxta- namê- shud- ci- ka- mê- karid?

شناخته می‌شد و نمی‌شد ما دیگر این‌جا زندگی نمی‌کردیم

شناخته می‌شد و نمی‌شد ما دیگه این‌ج‌ه به زندگی نمی‌کردیم

shinâxta- mê- shud- u- namê-shud- mâ- diga- înja- ba- zindagi- namê- karim.

حالا که دزد شناخته شده چه کارش باید کرد؟

حالی کی دوزد شناخته شده گی ویه چی کار کردن در کار؟

hâli- ki- düzd- shinâxta- shuda- gi- vaya- ci- kâ- kardan- dar- kâr?

تا یک ربع دیگر این میشها همه دوشیده می‌شوند

تا چایریکی ساعته این میشا همیشان جوشیده می‌شن

tâ- câyriki- sâata- în- mêshâ- hammishân- jushida- mê- shôn.

حالا که پارچه‌ها فروخته شده تو دبه در آورده‌ای

حالی که پرچه‌ها فروخته شودس تو دبه بور آوردی

hâli- ki- parcahâ- frûxta- shudas- tu- dabba- bur- âvardi.

اگر ناهار خورده شده باشد من گرسنه می‌مانم

اگر نهارى کره باشن من گوشنه می‌مانم

agar- nahâri- kara- bâshan- man- gûshna- mê- mânam.

پیش از این هم این خرس همین جاها دیده شده بود

این پیشم این خیرس همین جاها دیده شده بود

a- în- pêsham- în- xirs- hamin- jâhâ- dida- shuda- bud.

اگر پخته شده بود می‌آوردمش

agar- puxta- shuda- bud- vaya- âvarda- budam. اگر پخته شده بود و یه آورده بودم.

اگر کشته شده بود که تو این جا نمی دیدی
اگر کوشته شده بود کی تو ویه اینجه به نمی دیدی

agar- kushta- shuda- bud- ki- tu- vaya- înja- ba- namê- didi.

اگر پسته بوداده شده بود می خوردمش

اگر پسته به بیریان کره بودن می خوردم

agar- pistaya- biryân- kara- budan- mê- xördam.

اگر نان برشته شده باشد می آورم

اگر نان بیریان شوده باشد می یارم .

اگر آش پخته شده باشد دیگ را از روی اجاق بر می داریم .

اگر برینج آبه پوخته شوده باشد دیگه اب بالی آتشدان می گیریم

agar- birînjâba- puxta- shuda- bâshad- diga- ab- bâli- âtashdân- mê- girêm.

آن وقتها آن ده از این جا دیده می شده اما حالا نمی شود

اون زمانا وی قیشلاق اینجه دیده می شودس اما حاضیر نمی شد

ûn- zamânâ- vay- qishlâq- a- înja- dida- mê- shudas- ammâ- hâzir- nâmê- shud.

هنوز وقت فروش گندم نرسیده

hanuz- vaqti- fôrushi- gandum- na- shudas.

هنوز وقتی فروشی گندوم نشودس

وقت برداشت محصول کی است ؟

hâsila- vaqti- ghundâshtanash- kay?

حاصیله وقتی غنداشتنش کی ؟

هر چیزی وقت خرید یک قیمت دارد ، وقت فروش یک قیمت دیگر

هرچی خریدن به یگ قیمت دارد ، فروشش به یگ قیمت

har- ci- xaridan- ba- yag- qimmat- dârad- fôrushash- ba- yag- qimmat.

خوردن اندازه دارد ، مثل این که سیرمانی نمی فهمد

خوردن اندازه دارد ، اچ چاقش سیر شودنش نمی فهمد

xördan- andâza- dârad, ac- câqash- sêr- shudanasha- namê- fahmad.

مادرم رفته دیدن خاله‌ام

ânim- xâlima- didan- raftas.

آنیم خالیمه دیدن رفتس

وقت خشک کردن برگه همین ماه است

وقتی خوش کره نی غولونگی بی دانه همین مه

vaqti- xûsh- karani- ghôlûngi- bê- dâna- hamin- mah.

خوردن گوشت بهتر است یا نخوردنش ؟

گوشته خوردنش نغز می یا نخوردنش ؟

güshta- xôrdanash- naghz- mê- yâ- na- xôrdanash?

می شد این خبر را ازش بررسی ، اما نپرسیدنش بهتر بود

می شد این خبره او وی پورسی ، اما نپورسیدنش بیتر بود

mê- shud- în- xabara- avvay- pursi, ammâ- na- pursidanash- bihtar- bud.

می شد از آن راه بروی اما نرفتنش بهتر بود

می شد او وی ره روی اما نرفتنش بیتر

mê- shud- avvay- rah- ravi- ammâ- na- raftanash- bihtar.

از زیاد راه رفتن کفش پاره می شود

ab- bisyâr- rah- raftan- kaosh- mê- darrad.

آب بسیار ره رفتن کوش می دررد

فردا روز چیدن پشم گوسفندهاست

paga- rûzi- tarâshidani- gûspandâ.

پگه روزی تراشیدنی گوسپندا

رفتن تو به من خیلی لطمه زد

raftani- tu- man- ba- bisyâr- zalar- zad.

رفتنی تو من به بسیار ضرر زد

هیچکس نیست که از آمدن پروین خوشحال نشده باشد

هیچکس نیس کی آمدنی پروین وقتش خوش نشده باشد

hêc- kas- nis- ki- a- âmadani- parvin- vaqtash- xûsh- na- shuda- bâshad.

موشه نموده بود، خودش را به مردن زده بود

وی موش نمورده بود، خودش د موردن زده بود

vay- mush- na- murda- bud, xudasha- da- murdan- zada- bud.

نخوردن و پول جمع کردن کار آدم با فهم نیست

نخوردن و پول غندااشتن، آدم فهمیده به کارش نی

na- xördan- u- pöl- ghundâshtan- âdami- fahmidaya- kârash- nê.

راه نرفتن و کارنکردن فقط آدم را چاق و گنده می کند

ره نرفتن و کارنکردن فقط آدمه فربه و بوزبله می کند

rah- na- raftan- u- kâr- na- kardan- faqat- âdama- farbih- u- büzbala- mê-
kunad.

هنوز وقت رفتن از این جا نرسیده

hanüz- vaqti- a- înja- raftan- na- shudas.

هنوز وقتی اینجه رفتن نشودس

جای چانه زدن و دبه در آوردن نمانده بود

جایی چکک زدن و دب به بور آوردن نمانده بود

jâyi- cakak- zadan- u- dabba- bur- âvardan- na- mânda- bud.

من گوش شنیدن این دروغها را ندارم برو به یک کس دیگر بگو که نفهمد

من گوشم کتی این دروغایه فهمیده نمی تانم، رو یگ کسی دیگه به گوی کی نفهمد

man- gûsham- kati- în- dörughâya- fahmida- na- mê- tânam, raov- yag- kasi-
diga- ba- güy- ki- na- fahmad.

کار نشد ندارد

kâr- na- shud- na- dârad.

کار نه شود ندارد

مگر با تو می شود کار کرد؟ هرگز نمی شود

مگر تو کتی کار کره می شد؟ هرگز نمی شد

magar- tu- kati- kâr- kara- mê- shöd? hargfz- na- mê- shöd.

دیگر نمی‌شود هر چیزی را ندیده باور کرد

دیگه نمی‌شد هر چه ندیده باور کرد

diga- na- mē- shōd- har- ciya- nadīda- bâvar- kard.

اگر می‌شود نشان داد نشانش بده

اگر نشان داده می‌شد ویه نشان تی .

agar- nishân- dâda- mē- shōd- vâya- nishân- tê.

اگر بشود از این جا نگاهش کرد نگاه می‌کنم

اینجه نیگا کره شود اگر نیگا می‌کونم

a- înja- nigâ- kara- shavad- agar- nigâ- mē- kunam.

امشب باید یخچال را آب بست ، یخ گرفت

ایمشب باید کی یخدان به آب بسته یخ گیریم

îmshab- bâyiz- ki- yaxdân- ba- âb- basta- yax- girêm.

اول باید زمین را شخم زد بعد دانه پاشید

اول باید کی زمینه شوخم کرد بعد دانه یه پاشید

avval- bâyiz- ki- zamina- shuxm- kard- ba'd- dânya- pâshid.

هر طور شده باید از این جا رفت

har- ci- tō- shudas- a- înja- bâyiz- raft.

هرچی طو شودس اینجه باید رفت

قمار برد ندارد ، درست که فکر کنی همه‌اش باخت است

قیمار بورد ندارد ، درست فیکر کونی اگر همیشه بای دادن

qimâr- burd- na- dârad, durust- fikr- kuni- agar- hammish- bây- dâdan.

این جا خرید و فروش زمین زیاد معمول نیست

اینجه به خرید و فروشی زمین بسیار رسم نی

înja- ba- xarid- u- fôrushi- zamin- bisyâr- rasm- nê.

زمینهای این جا خرید و فروش نمی شود

زمینایی اینجه خرید و فروش نمی شد

zaminâyi- înja- xařid- u- fôrûsh- namê- shud.

عید بیشتر وقت آدم را دید و باز دید می گیرد

عید بسیاری وقتی کسه دید و باز دید می گیرد

îd- bisyâri- vaqti- kasa- دید- u- bâzdîd- mê- girad.

کارشان به زد و خورد کشید

kârashân- zanta- zanam- ba- kashid.

کارشان زنته زنم به کشید

برد و باخت این بازی کم است

în- bâziya- burd- u- bâyash- kam.

این بازی به خورد و بایش کم

کلفت ما پخت و پز نمی داند، فقط سرپایی کار می کند

کیوانی ما پوخت و پزه نمی داند، کارایی می فرموده گی به می کوند

kayvâni- mâ- puxt- u- paza- namê- dânad, kârâyi- mê- farmudagiya- mê- kunad.

نمی دانی گفت و گوشان به کجا کشید ؟

نمی دانی می گوفت و گوزارشان کوجا به کشید ؟

namê- dâni- mê- guft- u- guzârashân- kujâ- ba- kashid ?

بیشتر از این می شد آن جا ماند اما ما نماندیم

این بسیار ترم اونجه به مانده می شد اما ما نماندیم

a- în- bisyârtaram- ûnja- ba- mânda- mê- shud- ammâ- mâ- na- mândim.

ممکن است دو سه شب دیگر ماند ؟

دو سی شبی دیگه مانده می شد می ؟

du- sê- shabi- diga- mânda- mê- shöd- mê?

می‌شود کدخدا را دید؟
 کدخدایه دیده می‌شد می؟
 kadxudâya- dida- mê- shöd-mê?

از این راه هم می‌شود رفت یا نه؟
 این راه رفته می‌شد می یا نه؟
 a- in- raham- rafta- mê- shöd- mê- yâ- nê?

می‌شود قفل را باز کرد؟
 قولفه یله کره می‌شد می
 qulfa- yala- kara- mê- shöd-mê ?

این جا می‌شود خوابید؟
 اینجه به خوارفته می‌شد می؟
 inja- ba- xâ- rafta- mê- shöd-mê ?

اگر بشود شنا کرد ما هم لخت می‌شویم شنا می‌کنیم
 اگر آب بازی کره شود ما ایم لوج شده آب بازی می‌کنیم
 agar- âb- bâzi- kara- shavad- mâyam- luc- shuda- âb- bâzi- mê- kunim.

شاید بشود نگاه کرد
 شاید نیگا کره شود
 shâyad- nigâ- kara- shavad.

فرهاد دوان دوان آمد عقب خسرو
 فرهاد دویده دویده اپ پوشتی خسرو آمد
 farhâd- davida- davida- ap- pushti- xusraov- âmad.

ناهید پورسان پورسان رفت تا رسید به خانه ارباب
 ناهید پورسان پورسان رفت تا خانی ارباب رسید
 nâhid- pursân- pursân- raft- tâ- xâni- arbâb- rasid.

پاشو (برخیز) گردش کنان برویم تا باغ کدخدا
 خیز گشته گشته تا چارباغی کدخودا رویم
 xêz- gashta- gashta- tâ- cârbaghi- kadxudâ- ravîm.

منوچهر شناکنان از آن ور (طرف) رودخانه آمد این ور
منوچهر آب بازی کره کره اوسونی قنو ای سون آمد

mānucīhr- āb- bâzi- kara- kara- a- ūsūni- qanaov- īsūn- āmad.

پیرزنه را نگاه کن ، چه جور لنگان لنگان دارد می رود
کمپیرکه بین ، چی طو لنگیده لنگیده ، رفته ایستادس

kampīraka- bin, ci- tō- langida- langida- rafta- īstādas.

یک برّه بریان درسته تو (در) سینی وسط سفره بود

یگ بری توب توب توزوک بیریان کره گی ، د لعلی دسترخانه میانش به بود

yag- barri- tūb- tūzzuk- biryān- karagi- da- la'li- dastarxāna- miyānash- ba- bud.

در آب روان نباید چیز شست

آبی روان به کس نباید چیز شوید

ābi- ravān- ba- kas- na- bāyad- ciz- shuyad.

پرویز نفس زنان و هن هن کنان خودش را رساند خانه

پرویز نفس زده نفس زده نالیش کره کره خودش خانه به رساند

parviz- nafas- zada- nafas- zada- nālīsh- kara- kara- xudasha- xāna- ba- rasānd.

یک هفته است که نامه پسر کوچکم نرسیده خیلی نگرانم (دل نگرانم)

یگ هفته بازه کی اب پسری میدیم خط نه آمدس بسیار دیلواپس شودیم

yag- hafta- bâza- ki- ap- pisari- maydim- xat- na- āmdas-bisyār- dilvāpas- shudēm.

این بازی برنده اش که بود ؟

īn- bâziya- barandēsh-ki-bud?

این بازی به برندیش کی بود ؟

نویسنده این نامه را می شناسم

īn- xat- navēshtagiya- mē- shināsam.

این خط نویسته گی به می شناسم

گوینده این خبر کیست ؟

în- xabara- mê- güftagêsh-ki?

این خبره می‌گفته گیش کی ؟

حرفهای تو راستی زننده است

gapâyi- tu- mê- güftagi- vâqian- zananda.

گپایی تو می‌گفته گی واقعاً زننده

به این مار نزدیک مشو که زهر کشنده‌ای دارد

این مار به نزدیک نشو کی زهرش بسیار قاتل

în- mâr- ba- nazdik- na- shaov- ki- zahrash- bisyâr- qattâl.

از این معامله خریدار و فروشنده هر دو راضی‌اند

این داد و ستاد می‌خریده گی و می‌فروخته گی ، دویه شانم راضی

a- în- dâd- u- sitâd- mê- xaridagi- u- mê- fôruxtagi- duyashânâ- râzi.

این پسر پسر بدی است ، دست بزَن (زننده) دارد

این پسر ، پیسری‌گنده ، دستی می‌زده گی دارد

în- pisar- pisari- ganda, dasti- mê- zadagi- dârad.

اسب بدو (دونده) کاه و جو خودش را زیاد می‌کند

اسبی دونده که و جوی خودش بسیار می‌کوند

asbi- davanda- kah- u- javi- xudasha- bisyâr- mê- kunad.

دست از سرم بردار ، من بخرش (خریدارش) نیستم

دست اس سرم گیر ، من وی به خریدارنی

dast- as- saram- gir- man- vay- ba- xaridâr- nê.

این قدر تعریف آن دختره را مکن ؛ این بگیری (گیرنده‌اش) نیست

این قدر تعریفی وی دوخترکه نکون ، این می‌گرفته گیش نی

în- qatar- ta'rifi- vay- duxtaraka- na- kun- în- mê- giriftagêsh- nê.

این را ول کن ، با حرفهای تو آنجا بیا (آینده) نیست
اینه سرتی ، گپای تو کتی اونجه به می آمده گی نیس

îna- sar- tê, gapây- tu- kati- ûnja- ba- mê- âmdagi- nês.

چرا این قدر اصرار می کنی ، پرویز آنجا برو (رونده) نیست
چی به این قتر گشته گشته می گویی ، پرویز اونجه می رفته گی نیس

cî- ba- îñ- qatar- gashta- gashta- me- güyi, parviz- ûnja- mê- raftagi- nês.

من خیلی نصیحت می کنم اما گوش شنوا کو ؟
من بسیار نصیحت می تی یم اما گوش می شنوفته گی دکوجا ؟

man- bisyâr- nasihat- mê- tiyam- ammâ- güshi- mê- shunftagi- da- kujâ?

باقلا پزا بود و زود پخت

bâqlêsh- pazâ- bud, dar- raov- puxt.

باقلیش پزا بود ، دررو پوخت

صدای هوشنگ خیلی رساست ، از دور خوب شنیده می شود
هوشنگه اوازش بسیار رسا ، اد دور نغز فهمیده می شد

hushanga- avâzash- bisyâr- rasâ, ad- dur- naghz- fahmida- mê- shöd.

خط هر مز خواناست ، هر چه می نویسد ما براحتی می خوانیم
هر موزه خطش خوانا ، هر چی می نویسد ما سره خوانده می تانیم

hörmüza- xattash- xânâ, har- ci- mê- navisad- mâ- sara- xânda- mê- tânim.

مبادا این چند روزه شیر نجوشیده بخوری

نبادا این چند روز به شیری نجوشیده گی خوری

nabâdâ- îñ- cand- rüz- ba- shiri- na- jushidagi- xûri ?

نان برشته هیچ ضرر ندارد

nâni- biryân- hic- zalar- na- dârad.

نانی بیریان هیچ ضرر ندارد

غذای مانده نباید خورد

xuraki- mândagi- nabâyad- xörd.

خوراکی مانده گی نباید خورد

میوه رسیده بخور نه نرسیده

mêvaya- rasidagisha- xör- nê-xâmasha.

میوه به رسیده گیسه خور نی خامشه

با این چوب پوسیده چی چی (چه چیز) می خواهی درست کنی؟ این که به درد نمی خورد

این چوبی پوسیده گی کتی چی می سازی؟ این کی درد به نمی خورد

în- cûbi- pûsidagi- kati- ci- mê- sâzi? în- ki- dard- ba- namê- xurad.

اه! دارد پس مانده فرهاد را می خورد

ayê! pasmândayi- farhâda- xörda- îstâdas. ایی! پس مانده یی فرهاده خورده ایستادس

این که می بینی نیم خورده است، مخورش

îna- ki- mê- bini- nim- xöra, îna- na- xör.

اینه کی می بینی نیم خوره، اینه نخور

پدرت را ندیده نروی

âtita- nâdfida- na- ravi.

آتیه نادیده نروی

پرویز این خبر را نشنیده دوید و رفت

پرویز این خبره نفهمیده دویده کرده رفت

parviz- îna- xabara- nafahmida- davida- karda- raft.

غوره نشده می خواهد مویز بشود

ghura- na- shuda- mê- xâd- mayiz- shavad.

غوره نشوده می خواد مه ییز شود

برای خاطر مادرت هم شده یک سری به ده بزن

برای خاطری آنتیم باشد قیشلاق به یگ سر زن

barâyi- xâtirî-ânitam- bâshad- qishlâq- ba- yag- sar- zan.

فرهاد نرسیده خسرو رفت

farhâd- na- rasida- bud- ki- xûsraov- raft.

فرهاد نرسیده بود کی خسرو رفت

من ننشسته او باشد (برخواست)

man- na- shishta- budam- ki- vay- xêst. من نه شیشه بودم کی وی خیست

نیم فرسخ به ده مانده نشستیم تا خستگی مان را درکنیم
نیم سنگ د قیشلاق ماندن به ، شیشتم کی دمانه گیریم

nim- sang- da- qishlâq- mândan- ba, shishtêm- ki- damamâna- girim.

قهوه چی زودی یک چایی بد دم نکشیده ای ریخت و آورد

چایخانه چی در رو یک چایی گندی دم نکشیده گی ریخته آورد

câyxânaci- darraov- yag- câyi- gandi- dam- na- kashidagi- rêxta- âvard.

تو تخمه بوداده دوست داری یا بونداده ؟

تو توخمی تربوزی بیریان کره گیغز می بینی می یا بیریان نه کره گیغ ؟

tu- tûxmi- tarbuzi- biryân- karagiya- naghz- mê- bini- mê- yâ- biryân- na- karagiya?

من کدوی سرخ کرده را بیشتر دوست دارم تا سرخ نکرده

من کدوی بیریان کره گیغ بسیار تر اب بیریان نه کره گیغز می بینم

man- kaduyi- biryân- karagiya- bisyâr- tar- ab- biryân- na- karagi- naghz- mê- binam.

هویج پخته خوشمزه تر است یا نپخته ؟

سبزی پخته گیغ به مزه تر می یا خامش ؟

sabzi- puxtagi- ba- maza- tar- mê- yâ- xâmash?

این گوشت خرد کرده را بردار سرخ کن

این گوشتی پاره کره گیغ گرفته بیریان کون

în- gûшти- pâra- karagiya- girifta- biryân- kun.

وایساده (ایستاده) نمی‌شود کار کرد، بنشین

râstâdagi- kâr- kara- na- mê- shüd, shîn. راستاده گی کار کره نمی‌شد، شین

آن سیب زمینی رنده کرده را بریز در دیگ

وی کرتوشکه بی تراشیده گیّه د دیگ انداز

vay- kartushkayi- tarâshidagiya- da- dêg- andâz.

پسر خسرو خیلی روشن و شمرده حرف می‌زند

پسرچی خسرو بسیار روشن و شومورده شومورده گب می‌زند

pisarci- xûsraov- bisyâr- rōshan- u- shumurda- shumurda- gab- mê- zanad.

مگر این هندوانه گندیده را می‌خواهی بخوری؟ بریز دور

این تربوزی لوخسیده گیّه می‌خوری می؟ پرتا رود

în- tarbuzi- lûxsidagiya- mê- xōri- mê? partâ- ravad.

یک بچه لاغر مردنی دم در شما بازی می‌کرد

یک بچی ایسارکی مرگ، نه بی دروازه شما به بازی می‌کرد

yag- bacci- îsâraki- marg, tayi- darvâzayi- shumâ- ba- bâzi- mê- kard.

گوش بده! یک خبر شنیدنی

gûsh- kun! yag- xabari- shunidani.

گوش کون! یک خبری شنیدنی

اینجا خوردنی است؟

înâ- xōrdani- mê- ?

اینجا خوردنی می؟

این خربزه‌ها فروشی است؟

în- xarbuzzahâ- mê- fōruxtagi- mê ?

این خربوزه‌ها می‌فروخته گی می؟

راستی راستی دیدنی است ایبا و تماشا کن

vâqian- î- didani! biyâ- tamâshâ- kun.

واقعاً این دیدنی! ایبا تماشا کون

آن پیرمرده را من هم دیده‌ام ، مردنی نیست
وی مردی پیره منم دیده‌گی ، می‌مورده‌گی نی

vay- mardî- pîra- manam- didagi, mê- murdagi- nê.

این ناخوش (بیمار) خوب شدنی نیست

în- bitâb- naghz- mê- shudagi- nê.

این بی‌تاب نغز می‌شده‌گی نی

آهای کجا می‌روی ، واسا (بایست)

üy- kujâ- mê- ri, îstâ.

اوی کوجا می‌ری ، ایستا

چه می‌گویی ؟ هان ، نفهمیدم ، بلندتر بگو

چی می‌گویی ؟ هه ، نفهمیدم ، بلندتر گوی

cî- mê- guyi? ha, nafahmidam- baland- tar- güy.

خوب است ، بس کن

xay, bas- kun.

خی ، بس کون

اه ! من را به تنگ آوردی ، تو چقدر کودنی

ایبی ایبی ، تو چی بلاگرنگ ، منه ضیق کردی

îbi- îbi, tu- ci- balâ- garang, mana- ziq- kardi.

خوب است خوب است ، بیشتر از این ما را بازی مده ، گول مزن

خی خی ، این بیسیارتر مایه فیریب نه تی ، الده نکون

xay- xay, a- îb- bisyârtar- mâya- firib- na- tê, alda- na- kun.

لعنت براین بخت بد ، دیدی چه شد ! هرچه رشته بودیم پنبه شد

این بختی بد به لعنت ، دیدی می‌چی شد ! تافته گیما ، پخته شد

în- baxti- bad- ba- la'nat, dîdi-mê- ci- shüd! tâftagîmâ- paxta- shüd.

به ما که خیلی خوش گذشت ، حیف که تو نبودی ، جایت خیلی خالی بود

ما به کی بیسیار خوش گذشت ، حیف کی تو نبودی ، جایت بیسیار خالی بود

mâ- ba- ki- bisyâr- xûsh- guzasht, hayf- ki- tu- na- budî, jâyat- bisyâr- xâli- bud.

از این کارها دیگر نکنی ، حیف از تو نیست !

این کارا دوباره نکونی ، حیفی تونی می !

a- în- kârâ- dubâra- nakuni, hayfî- tu- nê- mê!

حیف که امشب حال ندارم نمی توانم بروم عروسی ، اگر حال داشتم حکماً می رفتم

حیف کی ایمشب تابم نیس ، طوی به رفته نمی تانم ، تابم می شد اگر ، البت کی می رفتم

hayf- ki- îmshab- tâbam- nês, tuy- ba- rafta- na- mê- tânam, tâbam- mê- shöd-
agar, albat- ki- mê- raftam.

آفرین ! خوب می فهمی ، راست راستی خیلی باهوشی

آفرین ! نغز می فهمی ، واقعاً کی تو بیسیار هوشیار

âfarin! naghz- mê- fahmi, vâqian- ki- tu- bisyâr- hushyâr.

آفرین ! اینها را خوب درست کرده ای ، چند تای دیگر هم درست کن

آفرین ! اینابه نغز ساختی ، چن تی دیگه یم ساز

âfarin! înáya- naghz- sâxti- can- ti- dîgayam- sâz.

وای از آن دقیقه ای که اوقاتش تلخ بشود ، عصبانی بشود ، دیگر نمی شود باهاش (با او)

حرف زد

خودا نشان نه تی ید اون وخت کی اوقاتش تلخ شود ، جینداس گیرد ، دیگه وی کتی گب زده

نمی شد

xudâ- nishân- na- tiyad- a- ûn- vaxt- ki- aovqâtash- talx- shavad, jîndash- girad,
diga- vay- kati- gab- zada- namê- shöd.

اوف ! دستم جزر جزر می سوزد

اوف فی ! دستم جزر جزر می سوزد

ûffi! dastam- jazar- jazar- mê- süzad.

من سردم است ، نمی دانم تو هم سردت است یا نه
 من خونوک خورده ایستادیم ، نمی دانم تویم خونوک می خوری می یا نی
 man- xunuk- xōrda- îstâdêm, na- mê- dânam- tuyam- xunuk- mê- xōri- mê- yâ-
 nê.

بچه ها سردشان شده ، سرما می خورند بیرشان بخوابانسان زیر کرسی
 بچه ها خونوک خورده ایستادین ، خونوک می زند ، همه هاشانه برد تهیی صندلی خوابان
 baccahâ- xunuk- xōrda- îstâdin, xunuk- mê- zanad- hammahâshâna- bar- da-
 tayi- sandali- xâbân.

امشب چقدر برق می زند ، مثل این که می خواهد باران بیاید
 امشب چی بلا جق ملاق می زند ، اچ چاقش باران می بیاد
 îmshab- ci- balâ- caq- malâq-mê- zanad, ac- câqash- bâran- mê- biyâd.

ابر شده بود و هوا هم خیلی سرد شده بود ، مثلاً این که می خواست برف بیاید
 ابر شده بود و هوایم بیسیار خونوک شوده بود ، برف می آمده گی برین بود
 abr- shuda- bud- u- havâyam- bisyâr- xunuk- shûda- bud, barf- mê- âmdagi-
 barin- bud.

اگر باز بهار تگرگ درشت بیارد همه سردرختیها از بین می رود
 با بهار به اگر تگرگی کلان یارد همی میوه ها ام میان می رد
 bâ- bahâr- ba- agar- tagargi- kalân- bârad- hammi- mêvahâ- ammiyân- mê-
 rōd.

باید گندمها را دو سه روزه درو کنی
 گندومایه باید دو سی روزه درو کنی. gandumâya- bâyard- du- sê- rûza- daraov- kuni.
 من باید گندمها را ببرم آسیاب یا تو ؟
 من گندومایه خراسخانه به می برم یا تو ؟
 man- gandumâya- xarâsxâna- ba- mê- baram- yâ- tu?

پیرارسال گندم ارزانتر بود تا جو
 pirársâl-gandum- aj- jaov- arzân- tar- bud.
 پیرارسال گندم اج جو ارزانتر بود

این لباس لباس چوپانهاست
 این جامه ، جامی چوپانها
 ãn- jâma- jâmi- cuppânâ.

من را اصلاً به حساب نمی‌آورند
 منه اصلاً د حساب نمی‌بیارن
 mana- aslan- da- hisâb- namê- biyâran.

این کسی نیست ، نوکر شما هم حساب نمی‌شود
 این یگ کس نیست ، خدمتکاری شو ما یم حساب نمی‌شد

ãn- yag- kas- nêst, xizmatkâri- shumâyam- hisâb- na- mê- shüd.

در آن سفر چند نفر آدم ترسو همراه ما بودند
 وی سفر به چن ته آدمی ترسانچیق کتی ما بودن

vay- safar- ba- can- ta- âdami- tarsânciq- kati- mâ- budan.

از شدت گرسنگی چشمهایش به دودو افتاده بود (دودو می‌زد)
 اگ گوشه گیہ بیساریش چیشماش قرقر می‌گشت

ag- gushnagiya- bisyârish- cishmâsh- qar- qar- mê- gash.

از شدت ترس دستهایش می‌لرزید
 ات ترسه بیساریش دستاش می‌لرزید
 at- tarsi- bisyârêsh- dastâsh- mê- larzid.

دیوارهای اتاق کاه گلی است یا گچی؟ کاه گلی است نم هم پس نمی‌دهد
 دیوارایی خانه انداوه می یا گچی؟ انداوه گی و نم نمی‌تی‌ید

divârayi- xâna- andâva- mê- yâ- gaci? andâvagi- u- nam- na- mê- tiyad.

پیش از این خانه‌های ده ما همه یک طبقه بود
 این پیشتر خانه‌هایی قیشلاق ما همیشه یگ مرتبه بود

a- ãn- pêshtar- xânahâyi- qishlâqi- mâ- hammish- yag- martaba- bud.

اتاقهاشان گاه گلی بود اما خیلی تر تمیز بود
خانه هاشان انداوه گی بود اما پاک پاکیزه بود

xānahāshān- andāvagi- bud- ammā- pāk- pākiza- bud.

بهار توی (در) این کوهها خیلی علف سبز می شود، گله ها به چرا می آیند
بهار د دورنی این کوها بسیار علف می روید، گله ها چریدن به می بیان

bahār- da- durni- īn- kuhā- bisyār- alaf- mē- rüyad, gallahā- caridan- ba- mē-
biyān.

درختها تازه شکوفه کرده بود

daraxtā- tāza- pund- kara- bud.

درختا تازه پوند کرده بود

هندوانه ها هنوز نرسیده است

tarbuzā- hanuz- na- rasidagi.

تربوزا هنوز نرسیده گی

آنجا برف زیاد آمده بود، دشت و کوه سفید شده بود

اونجه به برف بسیار آمده بود، چول و کوه سفید شوده بود

ūnja- ba- barf- bisyār- āmada- bud, cul- u- küh- safid- shuda- bud.

سر و صورتش غرق غرق بود

sar- u- ruyash- araq- ba- gharq- shuda- bud. سر و رویش غرق به غرق شوده بود

از شدت سرما دست و پایش کرخ (کرخت: بی حس) شده بود

از زوری خونوکی دست و پایش کرخ شوده بود

az- zūri- xunuki- dast- u- pâyash- karax- shuda- bud.

این طرفها هرگز شیر و ببر دیده نشده است

این طرفا به هرگیز شیر و ببر دیده نشودس

īn- tarafā- ba- hargîz- shēr- u- babr- dida- na- shudas.

ارباب فردا می‌خواهند بروند شکار ، پس فرداشب برمی‌گردند
ارباب پگه شیکار می‌رن ، پگه نی فرداشب ، گشته می‌بیان

arbâb- paga- shikâr- mê- ron, paga- nê- fardâ- shab- gashta- mê- biyân.

آن آقا دو سه روز مهمان ما بودند ، دیروز رفتند
اون کس دو سی روز د ما میهمان بودن ، دینه رفتن

ûn- kas- du- sê- rûz- da- mâ- mêhmân- budan, dina- raftan.

ارباب! شما خودتان بفرمایید من چکار کنم
ارباب! شما خودتان گوید کنی من چیکا کنم

arbab! shumâ- xudatân- güyid- kani- man- cikâ- kunam.

آقا! خواهش می‌کنم از تقصیر این بگذرید ، به بزرگی‌تان ببخشیدش
تقصیر! خواهش می‌کنم اگه گوناهی این گذرید ، بزرگی‌یی خودتان به‌بخشید

taqsîr! xâhish- mê- kunam- ag- gunâhi- ân- guzarid, buzurgiyi- xudatân- ba- baxshid.

شما بیا تا او هم بیاید

shumâ- biyid- tâ- vayam- biyâd.

شوما بی‌بید تا ویم بیاد

شما همین جا بمان ، جا بهتر از این پیدا نمی‌کنی
شوما همین‌جه به‌مانید ، اینجه جای بیتر نمی‌یابی

shumâ- hamin- jâ- ba- mânid, a- înja- jây- bîhtar- na- mê- yâbi.

شبا یک دسته سار می‌آیند (می‌آید) روی این درخت می‌خوابند (می‌خوابد)

شبا یگ دسته سار می‌بیاد د بالای این درخت خوا می‌رن

shabâ- yag- dasta- sâr- mê- biyâd- da- bâli- ân- daraxt- xâ- mêron.

هرسال یک گله‌گا و این‌جا می‌آید (می‌آیند) چرا می‌کند (می‌کنند)

هرسال یگ گله‌گو اینجه به می‌بیاد و می‌چرد

har- sâl- yag- galla- gaov- înja- ba- mê- biyâd- u- mê- carad.

برای ساختن این پل هر روز یک دسته ده نفری عمله و بنا این جا کار می کرد
 برای ساختن این کوپروک هر روز یگ دستی ده نفری مردی کار و بنا اینجه به کار می کرد
 barayi- sâxtani- în- köprük- har- rüz- yag- dasti- dah- nafari- mardi- kâr- u-
 bannâ- înja- ba- kâr- mê- kard.

هر سال برای تعمیر این مسجد پانزده نفر آدم کار می کنند
 هر سال برای تعمیر این مچ چید پانزه کس کار می کونن
 har- sâl- barayi- ta'miri- în- maccid- pânzah- kas- kâr- mê- kunan.

هر یکی شان یک چیزی را برداشتند و بردند
 har- yag- tishân- yag- ciza- bardâshta- burdan. هر یگ تیشان یگ چیزه برداشته بودن.
 آنها هر یکی شان می توانند غذای سه نفر را بخورند
 اونا هر یگ تیشان خوراکی سی کسه خورده می تانن
 ûnâ- har- yag- tishân- xurâki- sê- kasa- xôrda- mê- tânan.

ما هر یکی مان به اندازه سه نفر خرج می کنیم
 ما هر یگ تیمان به قدر سی کسی خراجات می کونیم
 mâ- har- yag- timân- ba- qadri-sê- kas- xarâjât- mê- kunim.

مهمانها سه تاشان این جا می مانند چهار تاشان می روند گردش
 میهمانا سی تیشان اینجه به می مانن چار تیشان گردش به می رن
 mêhmânâ- sê- tishân- înja- ba-mê- mânan- câr- tishân- gardish- ba- mê- ron.

ما دو تامان می خواییم ، دو تامان گله را می پاییم (می باید)
 ما دوت تی مان می خوا ، رویم ، دوت تی مان گله به می پاییم
 mâ- duttimân- mê- xâ- ravim, duttimân- gallaya- mê- payêm.

ارباب حالشان چطور است ؟
 arbâba- ahvâlâshan- ci- tû?
 اربابه احوالشان چی طو ؟

	پسر دومی فرهاد اسمش چیست ؟
pisari- duyyumiyi- farhâda- nâdash- ci?	پیسری دو یومی بی فرهاد نامش چی ؟
	خواهر ناهید خانه‌اش کجاست ؟
xâhari- nâhida- xânêsh- da- kujâ?	خواهری ناهیده خانیش دکوجا ؟
	بچه برادر هوشنگ کجا رفته ؟
bacci- dâdari- hushang- kujâ-raftas?	بچی دادری هوشنگ کوجا رفتس ؟
	در خانه را ببند و بیا
dari- xânaya- basta- biyâ.	دری خانه به بسته بیا
	زود باش در را باز کن
tiz- bâsh- dara- yala- kun.	تیز باش دره یله کون
	معطل مکن ، ناهار را بیاور
ma' tal- nakun, nahâriya- biyâr.	معطل نکون ، نهاری به بیار
	او را باش (نگاه کن)
vaya- bîn.	ویه بین
	این را مخر
îna- naxar.	اینه نخر
	اینها را بپز
înâya- paz.	اینایه پز
	آنها را مخور
ûnâya- naxör.	اونایه نخور
	گوسفندها را بکن تو (در) طویله
guspandâya- da- jâyashân- andâz.	گوسپندایه د جایشان انداز

- مرغها را جاکن
murghâya- dar- âr.
مورغایه در آر
- دختره دارد میشها را می دوشد
duxtarak- mēshâya- jushida- îstadas.
دوخترک میشایه جوشیده ایستادس
- پرویز خودش را زده بود به ناخوشی
parviz- xudasha- bitâbî- ba- zada- bud.
پرویز خودش بی تابی به زده بود
- خیلی عجیب است! بچه خودش را نمی شناسد
vâ- ajabâ! bacci- xudasha- na- mē- shinâsad.
واعجبا! بچی خودش نمی شناسد
- آن یکی را نگاه کن
vay- yag- taya- bîn.
وی یگ ته به بین
- کفش بچه اش را پاش کرد
kaovshi- baccisha- pushând.
کوشی بچی شه پوشاند
- دارد رخت دخترش را تنش می کند
kurta- îzâri- duxtarasha- pushânda- îstadas.
کورت ته ایزاری دوختر شه پوشانده ایستادس
- پاهات را بشوی
pâyâta- shuy.
پایانه شوی
- این را ببند از دور
îna- havâ- tê- ravad.
اینه هوا تی رود
- یک نگاه غضبناکی بهش (به او) کرد که زهره اش آب شد
یک چشماشه گردانده چه چه وی به نیگا کرد کی زهریش آب شد
yag- cishmâsha- gardânda- cappa- cappa- vay- ba- nîga- kard- ki- zahrêh- âb- shud.
- حرفهایی که می زند همه اش راست است
gapâyi- guftagish- hammêsh- râst.
گپایی گوفته گیش همیش راست

دیگر از این کارها مکن

dubâra- a- în- kârâ- na- kun.

دوباره این کارا نکون

نهالهایی که هر مز کاشته همه اش گرفته ، هیچ کدام خشک نشده

نهالایی هر موز کاریده گی همیشه گریفتس ، هیچ یگ تیش خوش نشودس

nahâlâyi- hõrmüz- kâridagi- hammêsh- griftas- hîc- yag- têsh- xush- na- shudas.

چند دسته گندم می شود روی هم چید ؟

چند دسته گندم د بالای یگدیگر مانده می شد ؟

cand- dasta- gandum- da- bâli- yagdîgar- mânda- mê- shöd ?

این جا چند درخت بکاریم ؟

înja- ba- can- ta- daraxt- kârim ?

اینجه به چن ته درخت کاریم

دیگر نمی دانم چه بگویم ، چه پورسم

دیگه نمی دانم چی گویم ، چی پورسم

diga- na- mê- dânam- ci- guyam, ci- pursam.

چی (چه) را پورسم ؟

ciya- pursam ?

چیبه پورسم ؟

تو که را صدا کردی ؟ مرا یا او را ؟

tu- kiya- jigh- zadi- mana, mê- vaya?

تو کیه جیغ زدی ، منه می ؟ ویه ؟

آب می خوری یا شربت ؟

âb- mê- xõri- mê- sharbat ?

آب می خوری می شربت ؟

تخمه هندوانه مخور

tuxmi- tarbuz- na- xõr.

توخمی تربوز نخور

به این بچه آب انار بده نه آب سیب

în- bacca- ba- âbi- anâr- tê- âbi- sêb- na- tê. این بچه به آبی انار تی آبی سیب نه تی

باز هم چایی بده

bâ- cây- tê.

با چای تی

یک کلفت کاری با فهم برایت پیدا کرده ام

یگ خدمتکاری کارکونی بفهم تو به یافتیم

yag- xizmatkâri- kâr- kuni- ba- fahm- tu- ba- yâftêm.

دارد قلمه درخت بید می کارد

qalamayi- daraxti- bid- karida- îstâdas.

قلمه بی درختی بید کاریده ایستادس

پشم گوسفندهایتان را به این قیمتها بفروشید

پشمی گوسپنداتا نه این قیمتا به بفروشید

pashmê- guspandâtâna- în- qimmatâ- ba- nafrushid.

موی بزمان را خودمان لازم داریم ، نمی فروشیم ، می خواهیم باهاش (با آن) طناب درست کنیم

موی بوزما د خودی ما درکار ، نمی فروشیم ، می خواهیم وی کتی ارقمچین بافیم

muyi- buzamâ- da- xudi- mâ- dar- kâr, namê- förûshêm, mê- xayim- vay- kati-

arqamcîn- bâfim.

سه دسته گندم را بگذار این طرف ، سه دسته دیگر را بگذار آن طرف

سی دسته گندم ایسون مان ، سی دستی شم اوسون

sê- dasta- gandum- îsûn- mân, sê- dastisham- ûsun.

مرغ می خواهی یا خروس ؟

murgh- dar- kâr- mê- xörüs ?

مورغ درکار می خروس ؟

مرغ را می خواهی یا خروس را ؟

murgha- mê- xay- mê- xörüsa ?

مورغه می خواهی می خروسه ؟

خدا را شکر که ما گرفتار سیل نشدیم ، جان به سلامت در بردیم

خودایه شکر کی ما د سیل نماندیم ، جانمانه سلامت بر آوردیم

xudâya- shukr- ki- mâ- da- sayl- na- mândim- jânamâna- salâmat- burâvardêm.

او خودش می‌داند که من چقدر دوستش دارم

وی خودش می‌داند کی من چی قترویه نغز می‌بینم

vay- xudash- mê- dânad- ki-man- ci- qatar- vaya- naghz- mê- binam.

اینها نمی‌آیند خانه ، امشب را این جا هستند

اینجا خانه نمی‌بیان ، این شب اینجه به هستن

înâ- xâna- namê- biyân, în- shab- înja- ba- hastan.

بگذارید این یک شبه را آسوده بخوابیم

mânid- în- yag- shaba- âsuda- xâ- ravim.

مانید این یک شبه آسوده خوارویم

تو را به خدا دست از سر ما بردار

tuya- ba- xudâ- dast- as- sari- mâ- gir.

تویه به خودا دست اس سری ماگیر

شما را به خدا این گنجشگها را از قفس آزاد کنید بروند

شومایه به خودا این چوم چوقایه اق قفس برآرید رَوَن

shumâya- ba- xuda- în- cum- cuqâya- aq- qafas- burârid- ravan.

اینها را ولشان کن

înâya- yala- kun- ravan.

اینایه یله کون رون

پرویز را من فکر می‌کردم آهنگر باشد نه نجار

پرویزه من گومان می‌کردم کی آهنگر باشد نه دوریزگر

parviza- man- gumân- mê- karam- ki- âhangar- bâshad- na- durizgar.

خسرو را امیدوارم امشب بینمش

xusraova- ommidvâram- ki- imshab- binam.

خسروه امیدوارم کی امشب بینم

گوسفندها توی (درون) حیاط ما را پر کرده بودند

گوسپندا دورنی حولی یی مایه پر کرده بودن

guspandâ- durni- haovliyi- mâya- pur- kara- budan.

دیروز داشتم توی جیهامیم را می گشتم این کاغذ را پیدا کردم
دینه دورنی کیس سه هامه کافته ایستاده بودم این قاغذه یافتم

dîna- durni- kissahâma- kâfta- îstâda- budam- în- qâghaza- yâftam.

هنوز دست چپ و راستش را نمی داند ، آن وقت بین هوس چه چیزها می کند
هنوز دستی چپ و راسته نمی شناسد و بین چیها به هوشش می رود

hanuz- dasti- cap- u- râstasha- namê- shinâsad- u- bin- cihâ- ba- hushash- mê-
rod.

ارباب ده نیستند ، رفته اند شهر

arbâb- qishlâq- ba- nistan, shâhr- ba- raftên. ارباب قیشلاق به نیستن ، شهر به رفتین

رخنهامیم توی چمدان هوشنگ است

jâmahâm- da- durni- yaxdâni- hushang- ba. جامه هام د دورنی یخدانی هوشنگ به

توی آفتاب منشین سرت درد می گیرد ، برو تو (در) سایه

دورنی آفتاب به نه شین سرته درد می گیرد ، سایه به رو

durni- âftâb- ba- na- shin- sarata- dard- mê- girad, sâya- ba- raov.

چرا این قدر تو آینه نگاه می کنی ؟ مگر از شکل خودت خوشت می آید ؟

چی به این قدر آینه به نیگا می کونی ؟ اافتی خودت خوشت می بیاد می ؟

ci- ba- în- qatar- âyna- ba- nigâ- mê- kuni? a- afti- xudat- xushat- mê- biyâd
mê?

تو اتاق نشسته بودیم درد دل می کردیم

دورنی خانه به شسته بودیم و درد دیل می کریم

durni- xâna- ba- shishta- budim- u- dardi- dîl- mê- karim.

خواهرم هم همین نزدیکیها زندگی می کند

خواهرم هم همین نزدیکا به زندگی می کوند

xâharamam- hamin- nazdikâ- ba- zindagi- mê- kunad.

بگو بینم امسال تو (در) این زمین چی چی (چه چیز) کاشته‌ای ؟
گویی کنی بینم ای‌مسال این زمین به چی کاریدی ؟

güy- kani- binam- îmsâl- în- zamin- ba- ci- kâridi?

آن چیزهایی که بهت (به تو) گفته بودم یادت رفته یا هنوز یادت است ؟ نه هنوز یادم است
وی چیزای کی د تو گفته بودم ای یادت بور آمدس می یا هنوز د یادت هست ؟ نی هنوز
دیادم هست

vay- cizây- ki- da- tu- gufta- budam- ay- yâdat- burâmdas- mê- yâ- hanüz- da-
yâdat- hast ? nê- hanüz- da- yâdam- hast.

پرویز تنها روی یک تخته سنگ بزرگ خوابیده بود
پرویز یگ تی خودش دبالی یگ تخته سنگی کلان خوارفته بود

parviz- yag- tê- xudash- da- bâli- yag- taxa- sangi- kalan- xâ- rafta- bud.

نگاه کن چه پرندۀ قشنگی روی این شاخه نشسته ، چه خوب صدایی دارد
نیگاکون د بالی این شاخه چی‌طو پرندۀ بی باندام شیشتس ، چی بلا‌اوازش سره
nigâ- kun- da- bâli- în- shâxa- citö- parandayi- ba- andâm- shishtas- ci- balâ-
avâzash- sara.

چشمه بیرون ده است ، توی ده چشمه نداریم
چشمه بیرونی قیشلاق به ، دورنی قیشلاق به چشمه نداریم
cishma- bêruni- qishlâq- ba, ðurni- qishlâq- ba- cishma- na- dârim.

خسرو پایین تپه نشسته بود باگردوهایش بازی می‌کرد
خسرو پایانی تپه به شیشه بود چارمغزاش کتی بازی می‌کرد
xusraov- pâyâni- tippa- ba- shishta- bud- cârmaghzâsh- kati- bâzi- mê- kard.

پرویز جلو خانه‌شان یک جوی گودی کند
پرویز پیشی خانیشان به یگ جویی جوق‌قور کند
parviz- pêshi- xânishân- ba- yag- juyi- cuqqur- kand.

میان ده ما یک تکیه بزرگ بود ، آن جا محرما تعزیه^۱ می خواندند
 دورنی قیشلاقی ما به یگ حسینیه بی کلان بود ، ماهای محرم اونجه به روضه می خواندن
 durni- qsihlâqi- mâ- ba- yag- husayniyyayi- kalân- bud, mâhayi- muharram-
 ûnja- ba- raovza- mē- xândan.

یک موشی رفته لای این برگها قایم (پنهان) شده ، هرچه می کنیم بیرون نمی آید
 یگ موش رفته د مغزی این برگا ، جاگا شودس هرچی می کنیم نمی بورآد
 yag- mush- rafta- da- maghzi- în- bargâ- jâgâ- shudas, har- ci- mē- kunim-
 na- mē- bur- âd.

گنجشکه رفته بود لب حوض آب بخورد ، افتاد توی حوض
 وی چوم چوق لبی حوض رفته بود کی آب خورد ، د حوض غلتید
 vay- cum- cuq- labi- haoz- rafta- bud- ki- âb- xurad, da- haovz- ghaltid.

پرویز کو ؟ ایناهاش ، مگر نمی بینی پهلوی خسرو نشسته ؟
 پرویز کنی ؟ انه ، نمی بینی می بقنی خسرو به شیشتس ؟
 parviz- kani? ana- namâ- bini- mē- biqini- xusraov- ba- shishtas?

میخ کو ؟ اونها ، کنار دیوار افتاده
 میخ کنی ؟ هی له ها ، بقنی دیوار به افتیدس
 mîx- kani? haylahâ, biqini- divâr- ba- aftidas.

یک گدایی دم درخانه شما وایساده (ایستاده است)
 یگ ته گدای ته بی دری حولی هاتان به ایستادس
 yag- ta- gadây- tayi- dari- haovlihâtân- ba- îstâdas.

۱- اگر منظور از تعزیه خوانی گماردن اشخاص در نقش شهیدان کربلا و دشمنان آنان باشد ،
 برابری در بخارایی ندارد ، زیرا این عمل را مردم بخارا بد می دانند .

اینها که روبروی ما نشسته‌اند کیستند ؟

روبروی ماها به شیشه گیهاکی ؟
rubaruyi- mâhâ- ba- shîshtagihâ- ki?

یک قنات پرآبی نزدیک پل است

یگ کاریزی سیرآب نزدیک کوپروک به
yag- kârizi- sir- âb- nazdiki- köprük- ba.

من وقت ندارم که هرروز بیایم پیش تو

من وقت ندارم هرروز پیشی تو پیام.
man- vaqt- nadâram- har- rüz- pêshi- tu- biyâm.

مادرت صدايت می‌کرد ، مثل این که کارت داشت زود برو پیشش

آنیت تویه جیغ می‌زد ، اچ چاقش د تو کار داشت درو پیشش رو

ânit- tuya- jigh- mê- zad, ac-câqash- da- tu- kâr- dâsht- dar- raov- pêshash-
raov.

قیچی را به که دادی ؟ دادم دست پروین

قیچی به کی به دادی ؟ دستی پروین به دادم

qayciya- ki- ba- dâdi? dasti-parvin- ba- dâdam.

من که می‌رفتم برادرت سر راه وایساده (ایستاده) بود

من رفتن به دادرت سری ره به ایستاده بود

man- raftan- ba- dâdarat- sari- rah- ba- îstâda- bud.

هوشنگ مرد کاری‌ای است ، همیشه سرکارش حاضر است

هوشنگ یگ مردی کارکون ، همه وقت سری کارش به حاضر

hushang- yag- mardi- kâr- kun, hamma- vaqt- sari- kârash- ba- hâzir.

پری بوقچه را گذاشت روی سرش و راه افتاد

پری بوقچه به بالی سرش ماند و ره به غلتید

pari- buqcaya- bâli- sarash- mând- u- rah- ba- ghaltid.

هر شب می فرستد پی پیرمرد که بیا برایم قصه بگو

هر شب اپ پوشتی وی مردکی پیر می فرساند کی بیا د من شوگ گوی گفته

har- shab- ap- pushti- vay- mardaki- pir- mê- fursânad- ki- biyâ- da- man-
shug- guy- gûfta.

من که راه می افتم از خانه بروم بیرون ، این بچه هم دنبال من راه می افتد

من کی ره به می غلتم اخ خانه بور آم ، این بچه یم اپ پوشتی من ره به می غلند

man- ki- rah- ba- mê- ghaltam- ax- xâna- bur- âm, in- baccayam- ap- pushti-
man- rah- ba- mê- ghaltad.

تو (در) خانه بند نمی شود

durni- xâna- ba- îstâda- nâmê- tânad.

دورنی خانه به ایستاده نمی تاند

خاله شما را دیدم سراغ خانه تان را می گرفت

خالی شومایه دیدم نشانی خانیتانه ام من می پرسید

xâli- shumâya- didam- nishâni- xânitâna- am- man- mê- pursid.

فرهاد دور زمین خودش را پرچین کشیده است

farhâd- daovri- zaminasha- divâr- kashidas. فرهاد دوری زمینه شه دیوار کشیدس

چشمهایت را باز کن جلویت را نگاه کن ، بیا نیفتی تو (در) چاه

چیشماته یله کون ، پیشی پایته بین ، هوشیار شو قودوق به نه غلتی

cîshmâta- yala- kun, pêshi- pâyata- bîn, hushyâr- shaov- quduq- ba- na- ghalti.

کفشهایش بین دو لنگه در گیر کرده بود

kaovshâsh- miyâni- du- lati- dar- ba- mânda- bud. کوشاش میانی دولتی در به مانده بود.

رختش را از توی یخدان در آورده ، باد داده است

جامی شه اد دورنی یخدان بور آورده ، شمال دادس

jâmisha- ad- durni- yaxdân- bur- âvarda, shamâl- dâdas.

یک دقیقه صبر کن ، همین الآن می‌رسیم به خانه تان
 یگ دقیقه برداشت کون ، حاضر خانیتان به می‌رسیم

yag- daqqa- bardásht- kun, házir- xánitán- ba- mê- rasim.

آینه از بالای تاقچه افتاد پایین و شکست
 آینه اب بالای تاقچه پایان غلتید و شکست

âyna- ab- bâli- tâqca- pâyân- ghaltid- u- shikast.

یک گله بزرگ پایین کوه داشتند می‌چریدند
 یگ گلی کلان پایانی کوه به چریده ایستاده بودن

yag- galli- kalân- pâyâni- kuh- ba- carida- îstâda- budan.

تا میان راه تنها بودیم ، بعد آنها پیدایشان شد ، با هم رفتیم ، از تنهایی در آمدیم
 تا میانی ره یکه بودیم ، بعد اونایه دیدیم ، یگدیگر کتی رفتیم ، ای یگه گی بور آمدیم
 tâ- miyâni- raha- yakka- budim, ba'd- ûnâya- didim, yagdigar- kati- raftim, ay-
 yakkagi- bur- âmdim.

از پل تا قهوه‌خانه راهی نیست ، پیاده می‌شود رفت
 اک کوپروک تا چایخانه اون قتر ره نی ، پیاده رفته می‌شد

ak- köprüd- tâ- câyxâna- ün- qatar- rah- nê, piyâda- rafta- mê- shod.

وایسا (بایست) ، دارد از توی سوراخ می‌آید بیرون
 ایستا ، ات تیشیک بور آمده ایستادس
 îstâ, at- têshik- bur- âmda- îstâdas.

تابستانها همین جا می‌مانی یا می‌روی بیلاق ؟

تایستانا همین جه به می‌مانی می یا بیلاق می‌ری ؟

tâbistânâ- hamin- ja- ba- mê- mâni- mê- yâ- yaylâq- mê- ri?

ز مستانها کجا زندگی می‌کنی ؟

zimistânâ- kujâ- ba- zindagi- mê- kuni?

زیمستانا کوجا به زندگی می‌کونی ؟

خسرو شام مهمان ماست

xusraov- îmshab- nahâri- ba- da- mâ- mêhmân. خسرو ایمشب نهاری به د ما میهمان

نه این که ما ناهار مهمان تو بودیم نتوانستیم آن جا برویم

چون کی ما نهاری به میهمانی تو بودیم اونجه رفته نتانستیم

cûn- ki- nahâri- ba- mêhmâni- tû- budim- ûnja- rafta- natânistêm.

دو شب است که شام نخورده می خوابم

dû- shab- bâza- nahâri- na- kara- mê- xâ- ravam. دو شب بازه نهاری نکره می خوا روم.

پیش از این کجا کار می کردی ؟

a- in- pêştar- kujâ- ba- kâr- mê- kari? این پیشتر کوجا به کار می کری ؟

از آمدن هوشنگ تا رفتن تو همه اش دو ساعت شد

ا هوشنگ آمدنه تا رفتنی تو همیش دو ساعت شد

a- hushang- âmadana- tâ- raftani- tû- hammêsh- dû- sâat- shud.

از سه چهار سال پیش تا حالا مزدور شمام (شما هستم)

اس سی چار سال بازه تا حالیه پیشی شو ما کار می کونم

as- sê- câr- sâl- bâza- tâ- hâliya- pêshi- shumâ- kâr- mê- kunam.

فرهاد هم پس از تو چیزی نماند ، زودی بلند شد و رفت

فرهادم بعدی تو اون قتر نه شیشت ، دررو خیسته رفت

farhâdam- ba'di- tu- ûn- qatar- na- shîst- darraov- xista- raft.

امروز روز درو است ، باید برویم سر خرمن

ایمروز روزی درو کردن ، باید سری خیرمن بهرویم

îmrüz- rûzi- daraov- kardan, bâyard- sari- xîrman- ba- ravim.

از آن به بعد دیگر ما حرف بدی ازش نشنیده ایم

او وی ایسون دوباره ما گپی گنده او وی نه شونیدیم

avvay- îsûn- dubâra- mâ- gapi- ganda- avvay- na- shunidim.

هر روز سه تا اتومبیل از این جا می رود شهر

هر روز سی ته افته مبیل اینجه شهر می رد

har- rüz- sê- ta- aftamabil- a- înja- shahr- mê- rod.

من از این راه می روم تو از آن راه برو

man- a- în- rah- mê- rom- tu- a- ûn- rah- raov. من این ره می رم تو اون ره رو

این که می گویند آدم از کار زیاد ناخوش می شود دروغ است

این کی می گن آدم اک کاری بیسیار بی تاب می شد دروغ

în- ki- mê- gön- âdam- ak- kâri- bisyâr- bêtab- mê- shöd- dorügh.

آدم از فکر بد یا خوراک بد ناخوش می شود

آدم اف فیکری گنده یا خوراک کی گنده بی تاب می شد

âdam- af- fikri- ganda- yâ- xurâki- ganda- bêtab- mê- shöd.

فرهاد از بچگی خواهرهایش را دوست داشت

فرهاد اب بچگی خواهراشه نغز می دید

farhâd- ab- baccagi- xâharâsha- naghz- mê- did.

دست و رویت را با آب سرد بشوی

dast- u- ruyata- âbi- xunuk- kati- shuy.

دست و رویته آبی خونوک کتی شوی

چندبار با اسب سفر کرده ای؟

tu- cand- bâr- asb- kati- safar- kardagi?

تو چندبار اسب کتی سفر کرده گی؟

رخت را با صابون می شویی یا با چوبک؟

jamê- ta- sâbun- kati- mê- shuyi- mê- bix- kati?

جامی ته صابون کتی می شویی می بیخ کتی؟

مثل دیوانه‌ها داشت با خودش حرف می زد

دیوانه‌ها برین خودش کتی گپ زده ایستاده بود

divânahâ- barin- xudash- kati- gap- zada- îstâda- bud.

خسرو هیچ وقت با هیچ کس دعوا نمی کند
خسرو هیچ وقت هیچ کس کتی جنگ نمی کوند

xusraov- hic- vaqt- hic- kas- kati- jang- na - mê- kunad.

رستم با زن و بچه هایش رفته شهر

روستم زن و بچیش کتی شهر رفتس. rustam- zan- u- baccish- kati-shahr- raftas.

جورابت را عوض کن ، نکند با جوراب پاره بروی

جیلابته الیش کون ، جیلابی در ریده گی کتی با نروی

jilâbata- alish- kun, jilâbi-darridagi- kati- bâ-naravi.

با این همه زحمت و کار هیچ چیز ندارم ، زندگی ام این است که می بینی

این قدر زحمت و کار کتی هیچ چی ندارم ، زینده گی مم همین کی می بینی

în- qatar- zahmat- u- kâr- kati- hic- ci- na- dâram, zindagimam- hamin- ki-
mê- bini.

پسرت را همراه دایات بفرست برود

پسرتا تغایت کتی فرسان رود. pisarata- taghâyt- kati- fûrsân- ravad.

از من نمی توانی چیزی بزور بگیری

ام من زور کتی هیچ چی گیرفته نمی تانی

am- man- zur- kati- hic- ci- girifta- na- mê- tâni.

بطوری می رفت که گردهم به پایش نمی رسید

یگ می رف کی گردهم د پایش نمی رسید

yag- mê- raf- gardam- da-pâyash- na- mê- rasid.

چه شد که به این زودی برگشتید ؟ مگر از رفتن آن جا پشیمان شدید ؟

چی شد کی این تیزی به گشته آمدید ؟ ار رفتنی اونجه پشیمان شدید می ؟

ci- shud- ki- în- tizi- ba- gashta-âmidid? ar- raftani- ûnja- pishaymân- shudid-
mê ?

شنا بلدی (می‌دانی) ؟

âb- bâziya- mē- dâni- mē ?

آب‌بازیه می‌دانی می ؟

این حرفها تازگی ندارد ، من خیلی وقت است می‌شنوم

این گپا تازه نی ، من بسیار وقت بازه اینایه می‌فهمم

în- gapâ- taza- nê, man- bisyâr- vaqt- bâza- înáya- mē- fahmam.

این سوغاتی را هم برای تو گرفته‌ام ، ببین خوب است

این سوغاتم تو به گیر یفتیم ، بین کنی نغز می

în- saovghâtam- tu- ba- giriftêm, bin- kani- naghz- mē.

آن هم مثل این است ، هیچ فرقی با هم ندارند

ویم این برین ، یگدیگر کتی هیچ فرق ندارن

vayam- îñ- barin, yagdigar- kati- hic- farq- na- dâran.

پرویز هیچ وقت بی‌برادرس مهمانی نمی‌رود ، باید برادرس را هم دعوت کنیم

پرویز هیچ وقت بی‌دادرش جای نمی‌رد ، باید دادرشم خبر کنیم

parviz- hic- vaqt- bi- dâdarash- jây- na- mē- rûd, bâyad- dâdarasham- xabar-
kunim.

بجز فرهاد این کار از کسی ساخته نیست

غیری فرهاد این کار اد دیگه کس ساخته نی

ghayri- farhâd- îñ- kâr- ad- diga- kas- sâxta- nê.

به غیر از این دیگر چه داری ؟

ghayri- îñ- diga- ci- dâri ?

غیری این دیگه چی داری ؟

من بجز تو هم چند دوست دیگر دارم

من غیری تو چن ته دوستی دیگه یم دارم

man- ghayri- tu- can- ta- dusti- digayam- dâram.

بنابراین امشب تو عروسی نمی روی
اینطو باشد اگر امشب تو طوی نمی ری

întü- bâshad- agar- îmshab- tu- tÿy- na- mē- ri.

داس را پنج تومان و نیم خریده ام . ارزان نخریده ای ، به نظر من کمی هم گران است
اوراقه پنج و نیم تومن خریدم . ارزان نخریدی ، خیالم به کی پیچی یم قیمت
urâqa- panj- u- nim- tuman- xaridim. arzân- na- xaridi, xiyâlam- ba- ki-
piccîyam- qimmat.

چیزی پیاده نرفتیم ، فقط دو فرسخ پیاده رفتیم . مگر دو فرسخ پیاده رفتن کم است ؟
اون قترا پیاده نرفتیم ، فقط دو سنگ پیاده رفتیم . مگر دو سنگ پیاده رفتن کم می ؟
ûn- qatarâ- piyâda- na- raftim, faqat- du- sang- piyâda- raftêm. magar- du-
sang- piyâda- raftan- kam- mē ?

گفتی فردا خانه ما نمی آیی ، پس من می توانم به کارهایم برسم
گوفتی کی پگه خانی ما به نمی بی بی ، اینطو باشد من کارام به رسیده می تانم
gûfti- ki- paga- xâni- mâ- ba- na- mē- bi- yi, întö- bâshad- man- kârâm- ba-
rasida- mē- tânam.

مطمئن باشید فیروزه فردا حکماً می رود شهر و از پرویز خبر می آورد . پس من خاطر جمع
باشد ، خودم نروم
خاطیر جمع باشید فیروزه یقین پگه شهر می رد و اپ پرویز خبر می بیارد . خیی اینطو باشد من
خاطیر جمع شوم خودم نروم
xâtir- jam'- bâshid- firûza- yaqîn- paga- shahr- mē- rōd- u- ap- parviz- xabar-
mē- biyârad. xay- întö- bâshad- man- xâtir- jam'- shavam- xudam- na- ravam.

اگر منیژه جای تو بود این طور نمی کرد
منیژه دجایی تو بود اگر اینطو نمی کرد

manizha- da- jayi- tû- bud- agar- întö- na- mē- kard.

اگر منوچهر هم جای او بود عصبانی می‌شد، شاید زودتر هم از جا در می‌رفت
 منوچهرم اگر دجایی وی بود آتشین می‌شد، شاید اووی تیزترم اج جای می‌برآمد
 manucihram- agar- da- jāyi- vay- bud- âtashîn- mê- shöd,shâyad- av- vay-
 tiztaram- aj- jay- mê- bur- âmad.

هوشنگ و هرمز برضد من دست به یکی کردند
 هوشنگ و هرموز دضدی من دس به یگ شودن
 hushang- u- hõrmuz- da- ziddi- man- das- ba- yag- shudan.

ما هرگز برضد شما حرفی نزده‌ایم، اینها همه‌اش دروغ است
 ما هرگز دضدی شو ما گب نزده گی، همی اینا دوروغ
 mâ- hargiz- da- ziddi- shumâ- gab- nazadagi- hammi- îná- durûgh.

برخلاف آنچه فکر می‌کرده‌ایم امسال بارندگی خیلی خوب بود
 برعکسی فیکری ما ایمساله بارندگیش بیسیار نغز بود
 bar- aksi- fikri- mâ- îmsâla- bârandagêsh- bisyâr- naghz- bud.

امسال میوه برعکس پارسال فراوان نیست
 ایمسال برعکسی پارنه میوه فراوان نی
 îmsâl- bar- aksi- pârna- mêva- farâvân- nê.

من درباره این مطلب با رستم خیلی صحبت کرده‌ام
 من دباری این مطلب روستم کتی بیسیار گب زده گی
 man- da- bâri- îñ- matlab- rustam- kati- bisyâr- gab- zadagi.

خواهش می‌کنم به من هم بگویید، راجع به چه این قدر گفتگو می‌کنید؟
 خواهش می‌کنم د منم گوید، دباری چی این قترگوفت و گوی می‌کنید؟
 xâhish- mê- kunam- da- manam- guyid- da- bâri- ci- îñ- qatar- güft- u- guy-
 mê- kunid.

مثل عمویش می ماند ؟ نه به دایی اش می برد (شبهه است)

عمکش برین می ؟ نی دتغایش می رد

amakash- barin- mē ? nē- da-taghāyish- mē- rōd.

این دختر چقدر مثل مادرش می ماند ! نه نه به مادرش نرفته به باباش رفته است

این دوختر چی بلا آئیش برین ! نی نی آئیش به نرفتس ، آئیش به رفته گی

în- duxtar- ci- balâ- ânish- barin! nē- nē- ânish- ba- naraftas, âtish- ba- raftagi.

آنها عیناً اخلاق شما را دارند (اخلاقشان مثل اخلاق شماست)

اونایه خواصشان خودی شما برین

ûnaya- xavâsashân- xudî- shumâ- barin.

چنان یخ کرده بودم که مثل بید می لرزیدم

یگ خونوک خورده بودم کی بید برین می لرزیدم

yag- xunuk- xôrda- budam- ki- bid- barin- mē- larzidam.

چنان خورد زمین که من گفتم از جایش بلند نمی شود

یگ غلتید کی من گفتم دوباره اج جایش خسته نمی تاند

yag- ghaltid- ki- man- guftam- dubâra- aj- jâyash- xêsta- na- mē- tânad.

چنان از بالا پرتش کرد که خورد خورد شد

یگ اب بالا پرتافت کی میده میده شود

yag- ab- bâlâ- partâft- ki- mayda- mayda- shud.

فرهاد دست به سینه جلو پدرش ایستاده بود

فرهاد دستش د سینیش و پیشی آئیش ایستاده بود

farhâd- dastash- da- sinîsh- u- pêshi- âtish- îstâda- bud.

از در که آمدم بیرون ، دیدم یک زنی بچه به بغل دم در ایستاده

اد دروازه کی بیرون برآمدم ، دیدم یگ زن بچه د بغلش ته بی در به ایستادس

ad- darvâza- ki- bêrun- bur- âmdam, didam- yag- zan- bacca- da- baghalash- tayi- dar- ba- îstâdas.

در ده شما فقط مردها وجین می‌کنند؟ نه زنها و بچه‌ها هم وجین می‌کنند
دقیقلاتی شو ما مردا فقط خیشاوه می‌کونن می؟ نی زناى و بچه‌هايم می‌کونن
da- qishlâqi- shumâ- mardâ- faqat- xishâva- mê- kunan- mê? nê- zanây- u-
baccahâyam- mê- kunan.

پسرها و دخترها داشتند با هم گندم می‌شستند
پیسرای و دوخترا یگدیگر کتی گندوم شوشته ایستاده بودن
pisarây- u- duxtarâ- yagdigar- kati- gandum- shushta- îstâda- budan.

فردا چه آفتاب باشد چه ابر این رختها را باید شست
پگه آفتابم باشد ابرم باشد این جامه‌ها به شوشتن درکار
paga- âftâbam- bâshad- abram- bâshad- în- jâmahâya shushtan- dar- kâr.

چه فردا بارد چه نبارد ما می‌رویم [به] کوه [برای] شکار
پگه باردم نباردم، کوه به شیکار به می‌ریم
paga- bâradam- na- bâradam- mâ- kuh- ba- shikâr- ba- mê- rim.

خواه فیروز بیاید خواه نیاید شما خرمن را باد بدهید
فیروز بیادم نه بیادم شو ما خیرمنه باد تی‌بید
firüz- biyâdam- na- biyâdam- shumâ- xirmana- bâd- tiyêd.

نه خسرو آمد عروسی نه فیروز نه پروین
نی خسرو طوی به آمد نی فیروز نی پروین
nê- xusraov- tuy- ba- âmad- nê- firüz- nê- parvin.

خواه تو راضی باشی خواه نباشی دخترت به این جوانک شوهر می‌کند
تو راضی باشی و نباشی بم دخترت این جوان به می‌رسد
tu- râzi- bâshi- u- nabâshiyam- duxtarat- în- juvân- ba- mê- rasad.

خیلی زود برگشتی!

bisyâr- tiz- gashta- âmadi!

بسیار تیز گشته آمدی!

به این زودی کارت تمام شد!

da- în- tizi- kârat- sâf- shud!

د این تیزی کارت صاف شود!

چه پیشامد عجیبی!

ci- qatar- pêshâmadash- hayrân- mê- kardagi! چی قتر پیشآمدش حیران می کرده گی!

نه فقط تو این طور خیال می کنی ، بلکه همه اهل ده این طور خیال می کنند

یکه تو این طو گومان نمی کنی ، همی اهلی قیشلاق این طو گومان می کونن

yakka- tu- întö- gumân- na- mê- kuni, hammi- ahli- qishlâq- întö- gumân- mê- kunan.

نه فقط من تعجب کردم بلکه کدخدا هم تعجب کرد ، هیچ کدام باورمان نمی شد

یکه من حیران نماندم کد خودایم حیران ماند ، هیچ کداممان باور نمی کریم

yakka- man- hayrân- namândam- kadxudâyam- hayrân- mând, hic- kadâmamân- bâvar- na- mê- karim.

این کار فایده ای ندارد ولی برای حفظ آبرو باید کرد

این کاره فایدیش نی اما اب بایندی آبروی کردن در کار

în- kâra- fâydêsh- nê- ammâ- ab- bâyizi- âbrüy- kardan- dar- kâr.

من خیلی نصیحتش کردم ولی گوش نداد

من وبه بسیار نصیحت کردم اما گوش نکرد

man- vaya- bisyâr- nasihat- karam- ammâ- gûsh- nakard.

من دیگر نماندم رفتم ، چون که نماز داشت قضا می شد

من دیگه نماندم ، رفتم ، چون کی نماز قضا شده ایستاده بود

man- diga- namândam, raftam, cun- ki- namâz- qazâ- shuda- îstâda- bud.

پرویز با خسرو قهر کرده بود، برای این که خسرو بهش (به او) یک تهمت بدی زده بود
 پرویز خسرو کتی قهر کرده بود، اب برای این که خسرو دوی یگک تهمتی گنده زده بود
 parviz- xusraov-kati- qahr- kara- bud, ab- barâyi- în- ki- xusraov- da- vay- yag-
 tōhmati- ganda- zada- bud.

با این که این کارگر خیلی کاربر نیست من دوستش دارم، چون با ادب است
 با این کی این کارگر عودده برانی من ویه نغز می بینم، د خاطریری ادبش
 bâ- în- ki- în- kargar- udda- burâ- nê- man- vaya- naghz- mê- binam, da-
 xâtiri- adabash.

همین امشب باید خودم را برسانم به شهر، برای این که سحر بردم می خواهد برود یک سفر دور
 همین امشب باید کی خودمه شهر به رسانم، چی به کی سحر دادم یک سفری دور به رفتنی
 hamin- îmshab- bâyiz- ki- xudama- shahr- ba- rasânam, ci- ba- ki- sahar-
 dâdaram- yag- safari- dur- ba- raftani.

از یک طرف هر مز به من فشار می آورد از طرف دیگر هوشنگ
 ایگک سون هر موز د من زور می کرد ا اوسون هوشنگ
 ayag- sun- hōrmüz- da- man- zur- mê- kard- a- usun- hushang.

اگرچه منوچهر از پروین رنجیده بود اما ناچار بود که ختنه سوران پسر پروین برود، برای
 این که پروین عروسی او آمده بود
 اگرچی منوچهر اپ پروین کاهیده بود لیکن ناچار بود کی پسری پروینه بریدنش به رود، اب
 برای این کی پروین طوی وی به آمده بود

agar- ci- manucihr- ap- parvin- kâhida- bud- lêkin- nacâr- bud- ki- pisari-
 parvina- burridanash- ba- ravad, ab- barâyi- în- ki- parvin- tōyi- vay- ba- amda-
 bud.

با وجود این که هوشنگ من را خیلی اذیت کرده من ازش دل‌تنگ نیستم باهش (با او) قهر نکرده‌ام
 با وجودی این کی هوشنگ منه بسیار عذاب دادس من اووی نکاهیدیم وی کتی قهر نکریم
 bâ- vujûdi- in- ki- hushang- mana- bisyâr- azâb- dâdas- man- avvay-
 nakâhidêm- vay- kati- qahr- na- karim.

خیلی از فرهاد پیش من بدگفته‌اند، با وجود این هنوز من خودم او را بد آدمی نمی‌دانم
پیشی من اف فرهاد بیسیار بدگویی کرین، با وجودی همین هنوز من خودم ویه آدمی‌گنده نمی‌دانم
pêshi- man- af- farhâd- bisyâr- bad- güyi- karin, ba- vujüdi- hamin- hanüz-
man- xudam- vaya- âdami- ganda- na- mê- dânam.

تو یا می‌روی یا می‌مانی، در هر دو حال من با تو می‌مانم، از تو جدا نمی‌شوم
تو یا می‌ری یا می‌مانی، دویش به یم من قتی تو هستم، ات تو جیدا نمی‌شم
tu- yâ- mê- ri- yâ- mê- mâni, duyash- ba- yam- man- qati- tu- hâstam, at- tu-
jidâ- na- mê- shôm.

کدخدا کجا رفته است؟

kadxudâ- kuja- raftas?

کدخودا کوجا رقتس؟

مگر چه شده است؟

magar- ci- tî- shudas?

مگر چی طو شودس؟

حالت چطور است؟

ahvâlat- ci- tî?

احوالت اچی طو؟

من حاضریم، تو هم حضری؟

man-hâzir, tuyam- hâzir-mê ?

من حاضریم، تو یم حاضر می؟

همین بس نبود؟

hamin- bas- na- bud- mê ?

همین بس نبود می؟

کی می آید؟

kay- mê- biyîd ?

کی می بی‌ید؟

از دستش در رفتم اما نمی‌دانستم به که پناه ببرم

اد دستش گور یختم اما نمی دانستم دکی پناه برم

ad- dastash- gurixtam- ammâ- na- mê- dânistam- da- ki- panâh- baram.

تا وقتی که من این جا نشسته بودم کسی این جا نیامد

تا وقتی که من اینجا به شیشه بودم هیچ کی اینجا نه آمد

tâ- vaqti- ki- man- înja- ba- shishta- budam- hic- ki- înja- na- âmad.

البته همان طور که دستور دادم می‌کنی

albatta- hamtö- ki- farmudam- mê- kuni.

البته همطوری فرمودم می‌کونی

همان طور که گفته بودید رقتم زمینها را آب دادم

همطوری گفته بودید رقتم زمینایه آب دادم

hamtö- ki- gûfta- budid- raftam- zaminâya- âb- dâdam.

هوا خیلی سرد و ابری است ، مثل این که می‌خواهد برف بیاید

هوا بسیار خونوک و ابر ، برف می‌آمده گی برین

havâ- bisyâr- xunuk- u- abr, barf- mê- âmadagi- barin.

در باغ آنها این قدر نشتم تا این که بابایش آمد پیغام شما را رساندم

چارباغی اونابه این قدر شیشتم تا آتیش آمد ، پیغام شومایه رساندم

cârbâghi- ûnâ- ba- în- qatar- shishtam- tâ- âtêsh- âmad, payghâmi- shumâya-

rasândam.

همین که خربزه‌ها برسد می‌چینمشان ، می‌بریم شهر می‌فروشیمشان

همین کی خربوزه‌ها رسد اونایه می‌چینیم ، شهر به بورده می‌فروشیم

hamin- ki- xarbuzzahâ- rasad-ünâya- mê- cinim, shahr- ba-burda- mê- furûshim.

پرویز از وقتی که کار می‌کند حالش بهتر است

پرویز او وقتی کی کار می‌کند احوالش بیتر

parviz- avvaqti- ki- kâr- mê-kunad- ahvâlâsh- bihtar.

با وجود این که این جا را دوست دارم اما نمی خواهم بیش از این بمانم
 با وجودی این کی اینجه یه نفر می بینم این بیسیار تر ماندن به میلیم نی
 bâ- vujûdi- în- ki- înjaya- naghz- mê- binam- a- îñ- bisyâr- tar- mândan- ba-
 maylam- nê.

هر چه دلش می خواست گفت و رفت ، نگذاشت من جواب بدهم
 هر چی دیش می خواست گفته رفت ، نماند کی من جواب تی یم
 har- ci- dilash- mê- xâst- gufta- raft, na-mând- ki- man- juvâb- tiyam.

فرهاد دیشب همین طور که داشته می رفته سر زمین می رسد به یک گرگی ، به محض این که
 گرگ را می بیند پا را می گذارد به فرار
 فرهاد دینه شب همطوکی سری زمین به رفته ایستاده بودس، یک گورگ اپ پیشش می بورآد ،
 همین کی گورگه می بیند گریخته می رد
 farhâd- dîna- shab- hamtö- ki- sari- zamin- ba- rafta- îstâda- budas- yag-
 gurg- ap- pêshash- mê- bur- âd, hamin- ki- gurga- mê- binad- gurixta- mê- rod.

به محض این که عمه ناهید را دیدم یادم آمد شما چه پیغامی داده بودید
 همین کی عمی ناهیده دیدم د یادم در آمد کی شو ما چی پیغام داده بودید
 hamin- ki- ammi- nâhida- didam- da- yâdam- dar- âmad- ki- shumâ- ci-
 payghâm- dâda- budid.

آب این چشمه را مخور که خیلی سنگین است، غذایت هضم نمی شود که هیچ، دل دردهم می گیری
 آبی این چشمه یه نخور کی بیسیار وزین ، غذات نمی گذرد کی هیچ چی ، دودی دیلم می شی
 âbi- îñ- cishmaya- naxör- ki- bisyâr- vazbin, ghazât- na- mê- guzarad- ki- hic-
 ci, dardi- dilam- mê- shi.

وقتی که هر مز را دیدی سلام من رابهش (به او) برسان ، از طرف من ازش (از او) احوال پرسسی
 کن وقتی که هر موزه دیدی سلامی منه دوی رسان ، اج جانبی منم احوال شه پورس
 vaqti- ki- hörmüza- didi- salâmi- mana- da- vay- rasân, aj- jâñibi- manam-
 ahvâlasha- purs.

از قراری که چوپانها به فریدون گفته‌اند تو (در) این کوه یک پلنگ خیلی بزرگی زندگی می‌کند
این طوکی چوپ پانا فریدون به گفتین د این کوه یگ پلنگی بیسیار کلان زینده گی می‌کوند
întö- ki- cüppânâ- firidun- ba- güftên- da- în- kuh- yag- palangi- bisyâr- kalân-
zîndagi- mê- kunad.

من هیچ وقت گوشت بز نمی‌خورم چون که اذیتم می‌کند، بهم (به من) نمی‌سازد
من هیچ وقت گوشتی بوز نمی‌خورم چون کی منه عذاب می‌تی‌ید، د من نمی‌فارد
man- hic- vaqt- gûshti- buz- na- mê- xuram- cun- ki- mana- azâb- mê- tiyad,
da- man- namê- fârad.

هیچ گمان می‌کردی که این کار این قدر طول بکشد؟ ابداً
هیچ گومان می‌کری می‌این کار این قدر طول کشد؟ ابداً
hic- gumân- mê- kari- mê- în- kâr- în qatar- tül- kashad? abadan.

همچین (همچنین) خیال می‌کنم که یک وقتی او را دیده‌ام
گومانم به کی یگان وقت من ویه دیده گی
gumânam- ba- ki- yagân- vaqt- man- vaya- didagi.

داریوش یادش رفته بود چمدانهایش را ببرد، همه را جا گذاشته بود
داریوشه ای یادش برآمده بود کی یخداناشه برد، همی شه مانده رفته بود
dâryusha- ay- yâdash- bur- âmda- bud- ki- yaxdânâsha- barad, hammisha-
mânda- rafta- bud.

حس می‌کنم که کم کم دارم پیر می‌شوم، دیگر آن بنیه و قوه جوانی را ندارم
د من معلوم شودس کی آسته پیرشده ایستادیس، وی قوت و بنیه‌یی جوانی به
دیگه ندارم
daman- ma'lum-shudas- ki- âsta- âsta- pir- shuda- îstâdêm, vay- quvvat- u-
bunyayi- juvâniya- diga- na- dâram.

امیدوارم که حالتان هرچه زودتر خوب بشود، بتوانید دوباره سرکارتان بروید
امیدوارم کی احوالتان هرچی تیزتر نغز شود، گشته کارتتان به رفته تانید

umidvâram- ki- ahvâlatân- har- ci- tiz- tar- naghz- shavad, gashta- kâratân- ba-
rafta- tânid.

معلوم می شود که حالش خوب شده وگرنه نمی توانست پیاده تا این جا بیاید
معلوم می شد کی احوالش نغز شودس نباشد پیاده تا اینکه به آمده نمی تانست

ma'lum- mê- shöd- ki- ahvâlash- naghz- shudas- nabâshad- piyâda- tâ- înjaya-
âmda- na- mê- tânist.

تو یقین داری که می شود سواره از این راه رفت ؟

تو یقین می دانی می سوارا این ره رفته می شد ؟

tu-yaqin- mê- dâni- mê- suvâr- a- în- rah- rafta- mê- shöd ?

عیب ندارد، بگذار با هم بازی کنند

ضلر ندارد، مان یگدیگر کتی بازی کونن

zalar- na- dârad, mân- yagdigar- kati- bâzi- kunan.

ممکن است که امسال درآمد پرویز بیشتر از پارسال باشد

شاید کی پرویزه درآمدش اپ پارنه بیشتر باشد

shâyad- ki- parviza- darâmadash- ap- pârna- bêshtar- bâshad.

ان شاء الله همین روزها خدمت می رسم

این شالا همین روزا خیدمت به می رسم

înshâ-allâ- hamin- ruzâ- xidmat- ba- mê- rasam.

من خیال می کردم (به خیالم) که فریدون از فرهاد جلو افتاده، نمی دانستم او این قدر تنبل است

که از من هم عقب می ماند

من خیالم به کی فریدون اف فرهاد پیش غلتیدس، نمی دانستم وی این قدر تمبل کی ام منم

عقب می ماند

Man- xiyâlam- ba- ki- firidun- af- farhâd- pêsh- ghaltidas, na- mê- dânistam-
vay- în- qatar- tambal- ki- am- manam- aqib- mê- mânad.

فردا می‌روی؟ البته که می‌روم، خواهش می‌کنم این قدر سفارش مکنید
 پگه می‌ری می؟ البته کی می‌رم، خواهش می‌کنم این قدر سفارش نه کونید
 paga- mē- ri- mē ? albatta- ki- mē- rom, xāhish- mē- kunam- īn- qatar-
 sufārish- na- kunid.

همین موقع بود که یک مردی آمد تو (در) اتاق که من هیچ نمی‌شناختمش، تعارفش کردم
 گفتم بفرمایید؛ آمد پهلوی من نشست
 همین وقت بود که یک مرد خانه به در آمد کی من ویه ابدأ نمی‌شناختم، وی به تعارف کرم
 گو فتم بیسم‌الله؛ آمده د بیقینی من شیشت
 hamin- vaqt- bud- ki- yag- mard- xāna- ba- dar- amad- ki- man- vaya- abadan-
 na- mē- shināxtam, vay- ba- taāruf- karam- güftam- bismillā. āmda- da- biqini-
 man- shisht.

هیچ نمی‌دانم این چی چی (چه چیز) بود که خوردم
 هیچ نمی‌دانم کی این چی بود کی خوردم
 hic- na- mē- dānam- ki- īn- ci- bud- ki- xōrdam.

بردش به آنها رساندش و زود برگشت
 ویه بورده اونا به رساند و در رو گشته آمد
 vaya- burda- ūnā- ba- rasānd- u- dar- raov- gashta- āmad.

باز هم چیزی داری بگویی یا حرفه‌ایت تمام شده است؟
 با یگان چیز گو فتنی داری می یا گپت تمام شودس؟
 bā- yagān- ciz- güftani- dāri- mē- ya- gapat- tamām- shudas ?

تا پدرمان زنده بود زندگی ما خیلی خوش و راحت بود
 تا آتیمان زینده بودنه، زیندگی مان هوبدور خوش و تینج بود
 tā- ātimān- zinda- budana, zindagimān- hubdur- xūsh- u- tīnj- bud.

بهتر بود می مردم تا روی او را دوباره می دیدم

موردنم بیتر بود کی دوباره رویی ویه بینم

murdanam- bihtar- bud- ki- dubâra- rüyi- vaya- binam.

کدام زن دهاتی است که مثل زنهای شهری لباس پوشد ؟

کدام زنی صحرائی زنای شهری برین چیز می پوشد ؟

kadâm- zani- sahrâyi- zanây- shahri- barin- ciz- mê- pushad ?

دوتا چوپان زیردرخت نشسته بودند ، از ناخوشی ای که توی (در میان) گوسفندهایشان افتاده

صحت می کردند

دوت ته چوپان د ته یی درخت شیشه بودن و اب بی تابی کی د دورنی گوسپنداشان

غلتیدس گپ می زدن

dut- ta- cuppân- da- tayi- daraxt- shishta- budan- u- ab- bi- tâbi- ki- da- durni- guspandâshân- ghaltidas- gab- mê- zadan.

کمتر رعیتی پیدا می شود که مثل بهمن از صبح تا شب برای تو کار کند

کمتر رعیت یاف می شد کی بهمن برین اب بگه تا بیگه یه تو به کار کوند

kamtar- ra'yat- yâf- mê- shöd- ki- bahman- barin- ap- paga- tâ- bigaya- tu- ba- kâr- kunad.

هرکاری که پیش بیاید می کند ، از کار رویگردان نیست ، خستگی حالیش نمی شود

هرکاری کی اب پیشش بورآد می کوند ، اک کار رویگردان نیس ، هلاک شونده نمی فهمد

har- kâr- ki- ap- pishash- bur- âd mê- kunad, ak- kâr- rüy- gardân- nês, halâk- shudana- na- mê- fahmad.

نزدیک سحر بود ، هنوز خروس نخوانده بود که چاروادارها را راه انداختم

نزدیکایی سحر بود ، خوروس هنوز نخوانده بود کی چاروادارایه ره غلتاندم

nazdikayi- sahar- bud, xurüs- hanuz- naxânda- bud- ki- carvâdârâya- da- rah- ghaltândam.

این قدر خودت رامخور؛ بزرگ که شدی می فهمی، از خود خوردن هیچ کاری درست نمی شود
این قدر خودته نخور؛ کلان کی شودی می فهمی اخ خود خوردنه هیچ کار نمی برآد
în- qatar- xudata- naxör; kalân- ki- shudi- mê- fahmi- ax- xud- xördana- hic-
kâr- na- mê- bur- âd.

خیال می کنم که تا از شما دور بودم عزیزتر بودم
خیالم به کی تا اش شو ما دور بودم عزیزتر بودم
xiyâlam- ba- ki- tâ- ash- shumâ- dur- budam- aziz- tar- budam.
xiyâlam- ba- ki- tâ- ash- shumâ- dur- budam- aziz- tar- budam.

صبح شده بود و تازه مردم از خانه هاشان بیرون می آمدند که ما رسیدیم
صوب شده بود و مردم تازه اخ خانه هاشان می برآمدن کی ما رسیدیم
sub- shuda- bud- u- mardum- tâza- ax- xânahâshân- mê- bur- âmdan- ki- mâ-
rasidêm.

شب شده بود که پرویز از پهلوی ما رفت
شب شده بود کی پرویز اب بقنی ما رفت
shab- shuda- bud- ki- parviz- ab- biqini- mâ- raft.
shab- shuda- bud- ki- parviz- ab- biqini- mâ- raft.

نمی دانم چرا ما را که دیدی در رفتی
نمی دانم چی به ما هابه کی دیدی گریخته رفتی
na- mê- dânam- ci- ba- mâhâya- ki- didi- gurixta- rafti.
na- mê- dânam- ci- ba- mâhâya- ki- didi- gurixta- rafti.

پس از آن که نمازم [را] خواندم یک راست رفتم سر زمین
بعدی این کی نماز مه خوانده شوم تو غری رفتم سری زمین
ba'di- în- ki- namâzama- xânda- shudam- tōghri- raftam- sari- zamin.
ba'di- în- ki- namâzama- xânda- shudam- tōghri- raftam- sari- zamin.

آن جا تا چشم کار می کرد بیابان بود؛ یک درخت، یک قطره آب، یک آبادی دیده نمی شد
اونجه به تا چشم کار کره نه چول بود؛ یگ درخت، یگ چکله آب، یگ آبادی دیده نمی شد
ûnja- ba- tâ- cishm- kâr- kara- na- cöl- bud, yag- daraxt, yag- cakla- âb, yag-
âbâdi- dida- na- mê- shöd.

تا می توانی کسی را اذیت مکن

tâ- mê- tâni- hic- kiya- azâb- na- tê.

تا می تانی هیچ کیه عذاب نه تی

از بس که غرزد مرا عصبانی کرد

اب بس غور غور کرده منه آتشین کرد

ab- bas- ghôr- ghôr- kardana- mana- âtashîn- kard.

خواهش می کنم بیش از این مه رسید که جواب نخواهم داد

خواهش می کونم این بیسیار تر نه پورسید کی جواب نمی تی یم

xâhish- mê- kunam- a- în- bisyâr- tar- na- pursid- ki- javâb- na- mê- tiyam.

هرمز در سفر است که نیامده این جا ، اگر این جا بود حکماً می آمد

هورموز د سفر کی اینجه به نه آمدس ، اینجه به بود اگر یقین می آمد

hörmüz- da- safar- ki- înja- ba- na- âmdas, înja- ba- bud- agar- yaqin- mê-âmad.

تو حالا برای که کار می کنی ؟

tu- hâli- ki- ba- kâr- mê- kuni ?

تو حالی کی به کار می کونی ؟

هیچ نمی دانستم که او این قدر احمق و نفهم است و گرنه هرگز بهش (به او) این قدر احترام

نمی گذاشتم

هیچ نمی دانستم کی وی این قتر احمق و نافهم بودس ، نباشد این قتر د وی ایحترام نمی ماندم

hic- na- mê- dânistam- ki- vay- în- qatar- aqmaq- u- nâ- fahm- budas, na- bâshad- în- qatar- da- vay- êhtirâm- na- mê- mândam.

اگر راجع به فروش این زمین چیزی می دانی به من بنویس

اگر د باری فروشی این زمین یگان چیز می دانسته باشی د من نویس

agar- da- bari- furûshi- în- zamin- yagân- ciz- mê- dânistâ- bashi- da- man- navis.

فریدون راجع به این پیشامد چیزی به جمشید نگفته ، مثل این که خودش هم چیزی نمی دانسته
فریدون د باری این پیشامد جمشید به هیچ چی نه گوفتس ، خودشم نمی دانسته گی برین
firidun- da- bâri- în- pêshâmad- jamshid- ba- hic- ci- na- güftas, xudasham-
na- mê- dânistagi- barin.

این کارد هر قدر هم که تیز و برنده باشد این را نمی تواند ببرد ، باید یک کارد دیگر پیدا کرد
این کارد هرچی قترم تیز و بوررنده باشد اینه بورریده نمی تاند، یگ کاردی دیگه یافتن درکار
în- kârd- har- ci- qataram- têz- u- burrandâ- bâshad- îna- burrida- na- mê-
tânad, yag- kârdi- diga- yâftan- dar- kâr.

پارسال بایستی قنات را لارویی می کردیم تا امسال دچار بی آبی نشویم
پارسال بایدکی کاریزه لای رویی می کریم تا ایمسال بی آبی به گریفتار نشویم
pârsâl- bayiz- ki- kâriza- lây- rûbi- mê- karim- tâ- îmsâl- bi- âbi- ba- giriftâr-
nashavim.

بایستی مسماور را زودتر آتش می کردی تا حالا چایی حاضر باشد
باید سماوار به تیزتر آلو می پرتافتی تا حالی چای حاضر باشد
bâyiz- samâvâr- ba- têz- tar- âlaov- mê- partâfti- tâ- hâli- cây- hâzir- bâshad.

چرا حمام نمی روی سر و تنت را بشویی ؟
چی به حمام نمی ری سر و تنته شویی ؟
ci- ba- hambâm- na- mê- ri- sar- u- tanata- shüyi?

خسرو را نگاه کن ، خوابش گرفته ، هی چرت می زند
خسروه بین ، خوابش می بیاد ، هی پینکی رفته ایستادس
xusrava- bin, xâbash- mê- biyad, hy- pinaki- rafta- îstâdas.

پرویز خوابش برده بود اما برادرزاده اش با یک جیغ بلند از خواب پراندش
پرویزه خوابش بورده بود اما بچی دادرش یک هرای کتی وه اخ خواب پرراند
parviza- xâbash- burda- bud- ammâ- bacci- dâdarash- yag- harây- kati- vaya-
ax- xâb- parrând.

برگها زرد زرد شده بود ، یک باد که می آمد یک عالمه از آنها به زمین می ریخت
 بلگا زب زرد شوده بود ، یک شمال کی می آمد یگ گله او نا زمین به می ریخت

balgâ- zab- zard- shuda- bud, yag- shamâl- ki- mê- âmad- yag- gala- a- ûnâ-
 zamin- ba- mê- rixt.

این خواب خواب است ، هرچه هم بلند حرف بزنی بیدار نمی شود
 اینه خوابش سخت بورده گی ، هرچی یم بلند گب زنی بیدار نمی شد

îna- xâbash- saxt- burdagi, har- ci- yam- baland- gab- zani- bêdâr- na- mê-
 shöd.

ما گرم صحبت بودیم و فرهاد چرت می زد ، معلوم بود که خیلی خسته شده ، خوابش می آید
 ما چق چق کره ایستاده بودیم فرهاد پینکی می رفت ، معلوم بود کی بسیار هلاک شودس ،
 خوابش می بیاد

mâ- caq- caq- kara- îstâda- budim- farhâd- pinaki- mê- raft, ma'lum- bud- ki-
 bisyâr- halâk- shudas, xâbash- mê- biyâd.

یک جانوری دیشب توی (در) راه دیدم که چشمهایش مثل چراغ از دور سو سو می زد
 یگ جنوره دینه شب دره دیدم کی چشماش لمپه برین اد دور می درخشید

yag- janavara- dîna- shab- da- rah- didam- ki- cishmâsh- lampâ- barin- ad- dur-
 me- daraxshid.

مرغهای ما هنری اند ، هرروز تخم می کنند ، یکی شان هم بعضی روزها تخم دوز زرده می کند
 مورغایی ما هونر مند ، هرروز تخم می کونن ، یگ تیشانم گانه گا تخمی دوز زرده می کوند

می دانی مرغ چند روز روی تخم می خوابد تا جوجه در بیاورد ؟
 می دانی می مورغ چن روز د بالی تخم می خوارود تا جوجه بُر آرد ؟

mê- dani- mê- murgh- can- rûz- da- bâli- tuxm- mê- xâ- ravad- ta- juja-
 bur- ârad.

پرویز همیشه پیش من نمی‌آید، گاهی، یعنی هر وقت که بیکار باشد، سری به من می‌زند
پرویز همه وقت پیشی من نمی‌یاد، گانه‌گا، یعنی هر وقت کی بیکار، باشد د من یگ سر می‌زند
parviz- hamma- vaqt- pêshi- man- na- mê- biyâd, gâ- na- gâ, ya'ni- har-
vaqt- ki- bêkâr- bâshad, da- man- yag- sar- mê- zanad.

پرطول نده (مده) که وقت می‌گذرد

بسیار کشال نه تی کی وقت می‌گذرد

bisyâr- kashâl- na- tê- ki- vaqt- mê- guzarad.

الآن دیروقت است، تنها مرو، بایست (وایسا) من تالب رودخانه باهات (باتو) بیام
حاضر وقت گودیشه گی، یکه نرو، ایستا منم توکنی تالبی قنوبیام
hâzir- vaqt- guzishtagi, yakka- naraov, istâ- manam- tu- kati- tâ- labi- qanaov-
biyâm.

تو که ریشت را می‌تراشی چرا سیلت را نمی‌تراشی؟

تو کی ریشته می‌تراشی چی به بروته نمی‌تراشی؟

tu- ki- rêshata- mê- tarâshi- ci- ba- burutata- na- mê- tarashi?

هر دقیقه‌ای یک بهانه می‌گیرد، یک چیز تازه می‌خواهد

هر دقیقه یگ بهانه می‌گیرد، یگ چیزی تازه می‌خواد

har- daq- qa- yag- bahâna- mê- girad, yag- cizi- tâza- mê- xâd.

چرا این قدر دبه در می‌آوری؟

ci- ba- în- qatar- dabba- mê- bur- âri?

چی به این قدر دبه می‌بر آری؟

پدر بزرگ خسرو پیر شده، گوشش سنگین شده، درست نمی‌شود

آته کلانی خسرو پیر شודس، گوشش وزین شوده گی، دورست نمی‌فهمد

ata- kalâni- xusraov- pir- shudas, gûshash- vazbin- shudagi, durust- na- mê-
fahmad.

مادرِ مادرِ جمشید چشمهایش خیلی کم سو شده ، نمی تواند چیز بخواند
 آنی آنی جمشیده چشمش بسیار کم نور شدس ، چیز خوانده نمی تاند
 âni- âni- jamshida- cishmâsh- bisyâr- kam- nur- shudas, ciz- xânda- na- mê-
 tânad.

هی نق می زند ، غر می زند ، جان من را گرفته است ، نمی دانم از دستش چکار کنم
 هی نیق می زند ، غور غور می کوند ، منه جانمه گیرفتس ، نمی دانم اد دستش چی کاکونم
 hay- niq- mê- zanad, ghür- ghür- mê- kunad, mana- jânama- giriftas, na- mê-
 dânam- ad- dastash- ci- kâ- kunam.

من تا سرم را گذاشتم روی متکا خوابم می برد ، در خواب خرخر نمی کنم
 من تا سرمه د بالی تکیه ماندم خوابم می برد ، خواب به خورخور نمی کونم
 man- tâ- sarama- da- bâli- takya- mândam- xâbam- mê- barad, xâb- ba- xur-
 xur- na- mê- kunam.

لا اقل هفته ای یک مرتبه به پدرت سر بزَن
 اقلأ هفته به یگک بار آتیت به یگک سرزن
 aqallan- hafta- ba- yag- bâr- âtit- ba- yag- sar- zan.

وقتی بچه بودی پیش که درس می خواندی ؟
 بچه بودنت به پیشی کی درس می خواندی ؟
 bacca- budanat- ba- pêshi- ki- dars- mê- xândt ?

این جا خرمنشان را با چه می کوبند ؟
 اینجه خیرمنشانه چی کتی می کوبن ؟
 înja- xirmanashâna- ci- kati- mê- kuban?

این بچه چرا تک زبانی حرف می زند ؟
 این بچه د چی نوگی زوبانش کتی گب می زند ؟
 în- bacca- da- ci- nugi- zubânash- kati- gab- mê- zanad?

فرهاد لال نیست ، زبانش می‌گیرد تته پته می‌کند ، هرچه معالجه‌اش کرده‌اند خوب نشده است
فرهاد لال نی ، زوبانش می‌گیرد تته پته می‌کوند ، هرچی ویه دارو درمان کرین نغز نشودس
farhâd- lâl- nê, zubânash- mê- girad, tata- pata- mê- kunad, har- ci- vaya-
dâru- darmân- karên- naghz- na- shudas.

پیراهنش زرد بود اما به سرخی می‌زد
کورتیش زرد بود اما سورخچه می‌زد .
kurtish- zard- bud- ammâ- surxca- mê- zad.
تو پارچه‌گلدار دوست داری یا ساده ؟
تو پرچی گلناکه نغز می‌بینی می یا سادیشه ؟
tu- parci- gûlnâka- naghz- mê- bini- mê- ya- sâdêsha?

بابایت به آن پیری دارد یک بغل هیزم می‌آورد ، خجالت بکش برو کمکش کن
آتیت د این پیری یک بغل هیزم آورده شیشتس ، خجالت کش رو وی به یاری تی
âtit- da- în- piri- yag- baghal- hizum- âvarda- shishtas, xijâlat- kash- raov- vay-
ba- yâri- tê.

نکند که احترام پدر مادرت رانگه نداری ، از خودت برنجانی شان
نباذا کی ایحترامی آته آنتیه نیگا نداری ، او نایه اخ خودت رنجانی
nabâdâ- ki- ihtirâmi- âta- ânita- nigâ- nadâri, ûnâya- ax- xudat- ranjâni?

چقدر پرروی !
چی بلا تو پرروی !
ci- balâ- tu- pur- ruy!

دخترخاله داریوش کی عروس می‌شود ؟
دوخرخالی داریوش کی کیلین می‌شد ؟
duxtar- xâli- dâryush- kay- kilîn- mê- shud? ?

پسرعموی خسرو کی قرار است داماد بشود ؟
خسروه پیسر عمکش کی به داماد می‌شد ؟
xusrava- pisar- amakash- kay- ba- dâmâd- mê- shöd?

عروسی پسرخاله‌ات کی است ؟

pisar- xâlita- tuyash- kay?

پسرخالته طویش کی ؟

زن دایی جمشید راستی کدبانو است

زنی تغایی جمشید واقعاً کی عوده بورا

zani- taghâyi- jamshid- vâqian- ki- udda- burâ.

گویا من از دست راست رفته‌ام پرویز از دست چپ آمده ، به این جهت همدیگر را ندیده‌ایم
خیالم به کی من اد دستی راست رفتیم و پرویز اد دستی چپ آمدس ، بینا برجهت یگدیگره
ندیده‌گی

xiyâlam- ba- ki- man- ad- dasti- râst- raftim- u- parviz- ad- dasti- cap- amadas,
binâ- bar- jahat- yagdigara- nadida gi.

هرمز دست راست من نشسته بود ، هوشنگ دست چپ

هورموز دستی راستی من به شیشه بود ، هوشنگ دستی چپ به

hörmüz- dasti- râsti- man- ba- shishta- bud, hushang- dasti- cap- ba.

این مرغایها وحشی اند یا اهلی ؟

în- murghâbiâ- vahshi- mê- yâ- ahli?

این مورغایها وحشی می یا اهلی ؟

مرغایهای وحشی می آیند در این استخر می نشینند

مورغایایی وحشی آمده داین حوض می شینن

murghâbiyayi- vahshi- âmda- da- în- haoz- mê- shinan.

این قدر دولا دولا تو (در) آفتاب کار کرده که پشت گردنش تمام سوخته و تاول زده

این قتر دوق قد دوق قد آفتاب کار کردس کی همه جایی پسی گردنش سوختس و قوبله زدس

în- qatar- duqqad- duqqad- da- âftâb- kâr- kardas- ki- hamma- jayi- pasi-
gardanash- suxtas- u- qubla- zadas.

چرا این قدر سر به سر بچه‌های کوچولو می‌گذاری؟ راستی راستی خیلی بد پيله‌ای
چی به این قتر این بچه‌هایی می‌ده کتی سر به سر می‌مانی؟ واقعاً کی تو بیسیار شیلقین
cî- ba- în- qatar- în- baccahâyi- mayda- kati- sar- ba- sar- mē- mâni? vâqian-
ki- tu- bisyâr- shilqin.

مادره فرار کرد، آن دو دختر هم دنبالش پا را گذاشتند به فرار
آنه گریخت و وی دوت ته دوخترم اپ پوشتش گریختن گریفتن
âna- gûrixt- u- vay- dut- ta- duxtaram- ap- pushtash- gûrixtan- giriftan.

به جان تو خیلی دنبال این دوا گشتم، از هر داروخانه‌ای که پرسیدم گفت ندارم
د جان خودت کی این دارویه اپ پوشتش بیسیار گشتم، اهر داروخانه کی پرسیدم
گفت ندارم
da- jâni- xudat- ki- în- dâruya- ap- pushtash- bisyâr- gashtam, ahar- dâru-
xâna- ki- pûrsidam- guft- na- dâram.

بی زحمت وقتی رفتی شهر این بسته و کاغذ را به منوچهر برسان
زحمت نباشد شهر به کی رفتی این توگونه یو قاغذه منوچهر به رسان
zahmat- na- bâshad- shahr- ba- ki- rafti- în- tugunca- yu- qâghaza- manucih-
ra- rasân.

برای این که به آنها برسم این قدر دویدم که نفسم به شماره افتاد
برای این کی اونا به رسم این قتر دویدم کی نفسم گریفت و تیه تیه به افتیدم
barayi- în- ki- ûnâ- ba- rasam- în- qatar- davidam- ki- nafasam- girift- u- têh-
têh- ba- aftidam.

این دو میخ را به دیوار بکوب تا دو سر طناب ننو را به آنها ببندیم
این دوت ته میخه دیوار به کوب تا دو سری ریسمانی الوانجه اونا به بندیم
în- dut- ta- mixa- divâr- ba- kub- tâ- du- sari- rismani- alvânja- una- ba-
bandim.

من دارم به جای دوستم کار می‌کنم ، او هم چند مرتبه به جای من کار کرده است
 من جایی دوستم به کار کرده ایستادیم ، ویم چن بار د جایی من کار کرده گی
 man- jāyi- dustam- ba- kâr- kara- îstâdim, vayam- can- bâr- da- jāyi- man- kâr-
 karagi.

به عوض این حرفهای بی معنی برو دست مادرت را ببوس ، ازش عذر بخواه
 د جایی این گپایی بی معنی رو دستی آئینه موج چی کون و اد دیش بور آر
 da- jāyi- în- gapâyi- bi- ma'ni- raov- dasti- ânita- muc- ci- kun- u- ad- dilash-
 bur- âr.

کلاغها فقط صبحها و غروبها روی این درخت می‌نشینند
 آگه‌ها فقط پگه‌ها ی و بیگه د بالی این درخت می‌شینند
 akkahâ- faqat- pagahây- u-bigah- da- bâli- în- daraxt- mê- shinan.

تا امسال گنجشگها روی این درخت لانه نکرده بودند
 تا ایمساله چوم چوقا د بالی این درخت خانه نمانده بودن
 tâ- îmsâla- cûm- cuqa- da- bâli- în- daraxt- xâna- na- mânda- budan.

بهشان (با ایشان) دستور دادم سنگها را روی هم بچینند ، یک سنگ چین آن جا درست کنند
 اونا به فرمودم سنگابه د بالی هم چینن ، یگ سنگ چین توزوک کونن
 ûnâ- ba- farmudam- sangâya- da- bâli- ham- cinan, yag- sangcin- tuzûk- kunan.

پرویز خیلی مرد خوبی است ، فقط یک عیب دارد ، آن هم این است که همیشه کثیف است
 پرویز بسیار مردی نغز ، فقط یگ عیب دارد، ویم این کی همه وقت چیرکین
 parviz- bisyâr- mardi- naghz, faqat- yag- ayb- dârad- vayam- în- kî- hamma-
 vaqt- cirkîn.

تازه پاییز شده بود و برگهای زرد شده تک‌تک از درختها می‌ریختند
 تازه پاییز شوده بود و بلگایی زرد شده گی اد درختا یگ‌ته یگ‌ته می‌ریختن
 tâza- pâyiz- shuda- bud- u- balgayi- zard- shudagi- ad- daraxtâ- yag- ta- yag- ta-
 mê- rixtan.

چرا با بیل این زمینها را شخم می‌زنی؟ با گاو آهن بزنی، هم آسانتر است هم وقت کمتر می‌برد
چی به بیل کتی این زمینایه می‌گردانی؟ گو کتی گردان هم آسانتر و هم وقتی کمتر وی
به در کار

ci- ba- bēl- kati- în- zaminâya- mē- gardâni ? gaov- kati- ham- âsântar- u- ham-
vaqti- kamtar- vay- ba- dar- kâr.

تمام دنیا را اگر بگردی جایی به این دلوازی (دلگشایی) و قشنگی نخواهی دید
همی دونیایه اگر گردی هیچ جایه اینجه برین دیل یله می‌شده گی و نغز نمی‌بینی
hammi- dunyâya- agar- gardi- hic- jâya- înja- barin- dîl- yala- mē- shudagi- u-
naghz- na- mē- bini.

قاشق یکهو (ناگهانی) از دستم لیز خورد و افتاد تو (در) کاسه آش
قاشوق یکی اد دستم لغزید و د دورنی کاسی شوربا غلتید
qâshuq- yaki- ad- dastam- laghzid- u- da- durni- kasi- shurbâ- ghaltid.

با نخ این بسته‌ها را ببند که وسط راه باز نشود هرچه توش (در آن) هست بریزد
کَنب کتی این بسته‌هایه مخکم بند کی دورنی ره یله نشود و دورنش بوده گیا ریزد
kanab- kati- în- bastahâya- maxkam- band- ki- durni- rah- yala- na- shavad- u-
durnash- budagiyâ- rizad.

این قدر پس پسکی رفت که از پشت بام افتاد پایین
این قتر پوشناکی رف کی اب بالی بام غلتید
în- qatar- pushnâki- raf- ki- ab- bâli- bâm- ghaltid.

زور زور کی (به زور) می‌خواهد کارش را پیش ببرد
zur- kati- kârasha- mē- xâd- pêsh- barad.

ما چیزی را پیشکی نمی‌فروشیم
ما هیچ چیه پیش پیش نمی‌فروشیم
mâ- hic- ciya- pêsh- pêsh- na- mē- furushim.

یواشکی که کسی نفهمد از این جا در رو (فرار کن)

آستیکک کی هیچ کی نفهمد اینجه گریز

âstikak- ki- hic- ki- na- fahmad- a- înja- guriz.

مفتی نمی شود اینها را گرفت ، باید پول داد و خرید

موفتش به اینایه گیر یفته نمی شد ، پول داده خریدن در کار

muftash- ba- îniya- grifta- na- mê- shöd, pöl- dâda- xaridan- dar- kâr.

چند تا از آن قصه ها که خوب بلدی (می دانی) برایم بگو

چن ته اون شوگاکی نغز می دانی د من گوی

can- ta- a- ûn- shugâ- ki- naghz- mê- dâni- da- man- güy.

خسرو مرد و خانواده اش چند سال است که بی سرپرست مانده

خسرو مورد و خاندانش چن سال بازه کی بی کلانتر ماندس

xusraov- murd- u- xânadânash- can- sal- bâza- ki- bi- kalântar- mândas.

تو بهتر می دانی که فریدون بی فرهاد هیچ جا نمی رود

تو بیتر می دانی که فی‌ریدون ، فرهاد نباشد اگر ، هیچ کوجا نمی رود

tu- bihtar- mê- dâni- ki- firidun, farhâd- na- bâshad- agar, hic- kujâ- na- mê-

rod.

این همه پارچه را برای که می خری ؟

în- qatar- parcaya- ki- ba- mê- xari?

این قتر پرچه یه کی به می خری ؟

ما دو تا تو (در) اتاق با هم یواش یواش حرف می زدیم ، نگو پسره گوشش را گذاشته بود

پشت در گوش می داد ببیند چه می گوئیم

ما دویه ما د خانه آسته آسته گب می زدیم ، نگویید کی پسرک گوشه دپوشتی در ماندس و

گوش می تی ید کنی ما چی می گیم

mâ- duyamâ- da- xâna- âsta- âsta- gab- mê- zadim, naguyêd- ki- pisarak-
gushasha- da- pushti- dar- mândas- u- gush- mê- tiyad- kani- mâ- ci- mê- gim.

از لای درز در داشت ما را نگاه می‌کرد
ام مغزی ترقیشی در مایه نیگا کره ایستاده بود

am- maghzi- tarqishi- dar- mâya- nigâ- kara- îstâda- bud.

آن روز یک روز ابری بود، آفتاب پشت ابر پنهان شده بود
وی روز، یگ روزی ابر بود، آفتاب د پوشتی ابر جاگا شوده بود

vay- rüz- yag- rüzi- abr- bud, âftâb- da- pushti- abr- jâgâ- shuda- bud.

اردشیر داشت می‌رفت دیدن همسایه‌هایش که تو سر رسیدی، ناچار شد بماند
اردشیر همسایه‌هاش دیدن رفته ایستاده بود کی تو رسیدی، ناچار شد کی ایستد

ardashir- hamsâyahâsha- didan- rafta- îstâda- bud- ki- tu- rasidî, nâcâr- shud-
ki- îstad.

پیش از این هم پیش همین استاد کار می‌کردی یا پیش یک استاد دیگر؟
این پیشترم پیشی همین اوستا کار می‌کری می یا دیگه اوستا؟

a- în- pêshtaram- pêshi- hamin- ustâ- kâr- mê- kari- mê- yâ- diga- ustâ?

از پریروز تا حالا کجا بودی؟

اپ پریروز بازه تا حالیه دکوجا بودی؟

ap- parirüz- bâza- tâ- hâliya- da- kujâ- budi?

من شکایتت را به پدرت می‌کنم تا دیگر مرا اذیت نکنی

من شیکایتته د آتیت می‌کونم تا دوباره منه عذاب نه تی یی

man- shikâyatata- da- âtit- mê- kunam- tâ- dubâra- mana- azâb- na- ti- yi.

تا فیروزه خواست که پیغام شما را برساند بهمن راهش را گرفت و رفت

تا فیروزه می‌خواست کی پیغامی شو مابه رساند بهمن رهشه کشیده رفت

tâ- firuza- mê- xâs- ki- payghâmi- shumâya- rasânad- bahman- rahasha-
kashida- raft.

تا پرویز بیاید ثابت کند که بی گناه است تمام زندگی اش از دستش می رود
 تا پرویز آمده معقول کند کی بی گناه ، تمامی زینده گیش اد دستش می رد
 tâ- parviz- âmda- ma'qul- kunad- ki- bi- gunâh, tamâmi- zindagêsh- ad-
 dastash- mê- rod.

تا خسرو به دکان فرهاد رسید فرهاد خودش را پشت یک قفسه قایم (پنهان) کرد
 تا خسرو د دوکانی فرهاد رسید فرهاد خودش د پوشتی یگ قفسه جاگا کرد
 tâ- xusraov- da- dukâni- farhâd- rasid- farhâd- xudasha- da- pushti- yag-
 qafasa- jâgâ- kard.

تا من این جا نشسته بودم کسی از این جا رد نشد
 ام من اینجه شیشتن بازه یگان کس ا اینجه نگوذیشتن
 am- man- înja- shishtan- bâza- yagân- kas- a- înja- naguzîshtas.

داریوش این حرفها را می زند تا ببیند شیرین چه می گوید
 داریوش این گیاه می زند کنی شیرین چی می گد
 dâryûsh- îñ- gapâya- mê- zanad- kani- shîrin- ci- mê- god.

اگر تا فرداشب برادرم بیاید من می روم وگرنه می مانم
 اگر تا پگه شبه دادرم بیاد من می ایستم نباشد می رم
 agar- tâ- paga- shaba- dâdaram- biyâd- man- mê- îstam- nabâshad- mê- rom.

ساختمان یک چنین خانه ای دو ماه تمام نمی شود
 این طوخین خانه به عیمارتش دوم مه به صاف نمی شد
 îñ- töxin- xânaya- îmâratash- dum- mah- ba- sâf- na- mê- shöd.

این یک ساله از بس کار و گرفتاری داشتم نتوانستم یک سری به شهر بزنم
 این سال به اب بییاری کار و گرفتاریه شهر به یگ سر زده تانایستم
 îñ- sâl- ba- ab- bisyâri- kâr- u- giriftâriya- shahr- ba- yag- sar- zada-
 natânistam.

ده ما بزرگترین ده این دور و ور (حدود) است
قیشلاقی ما اهمی قیشلاقای این گیرد و پیش کلانتر

qishlâqi- mâ- a- hammi- qishlâqây- în- gird- u- pêsh- kalântar.

چطور بفهمیم که این خانه را تو ساخته‌ای نه جمشید؟
چی طو فهمیم کی این خانه به تو ساخته گی نی جمشید؟

ci- tō- fahmim- ki- în- xânaya- tu- saxtagi- nê- jamshid?

چطور می‌شود فهمید که آلوها را فرهاد می‌خورد نه پرویز؟
چی طو فهمیده می‌شد کی آلوها به فرهاد می‌خورد پرویز نمی‌خورد؟

citō- fahmida- mê- shōd- ki- âluhaya- farhâd- mê- xurad- parviz- na- mê-
xurad ?

این خانم را نه پری می‌شناسد نه پروین
این خانومه پری یم نمی‌شناسد و پروینم

în- xânuma- pariyam- na- mê-shinasad- u- parvinam.

یک پرنده‌ای آن‌جا بود که نه ما دیده بودیم نه دهاتیاها
یگک پرنده د اونجه بود کی ما یم ندیده بودیم صحرائیایم

yag- paranda- da- ûnja- bud- ki- mâyam- na- dida- budim- sahrâiyâyam.

اگر از آن راه رفته بودیم زودتر رسیده بودیم
اوی ره رفته بودیم اگر، تیزتر رسیده بودیم

av- vay- rah- rafta- budim- agar, tēz- tar- rasida- budim.

اگر زیر دست فرهاد کار می‌کردی بیشتر از این مزد می‌گرفتی
ته بی دستی فرهاد به اگر کار می‌کردی این بیسارتر موزد می‌گرفتی

tayi- dasti- farhâd- ba- agar- kâr- mê- kardi- a- în- bisyâr- tar- muzd- mê-
girifti.

اگر فردا شب عروسی برادر من نیایی من دیگر خانه تان نخواهم آمد
اگر پگه شب طویی دادری من به نه بییی دوباره خانیتان نمی بیام

agar- paga- shab- tuyi- dâdari- man- ba-na-bi- yi- dubâra- xânitân- na- mê-
biyâm.

اگر کیفیت را به خواهرم سپرده ای خاطر جمع باش که به کسی نخواهد داد

قبچوقته اگر خواهرم به سپورده باشی خاطریت جمع باشد کی هیچ کی به نمی تی ید

qabcuqata- agar- xâharam- ba- supurda- bâshi- xâtirat- jam'-bâshad- ki- hic-
ki- ba- na- mê- tiyad.

به محض این که پدرم اجازه بدهد من می آیم

همین کی آتیم روختت تی ید در رو می بیام

hamin- ki- âtim- ruxsat- tiyad- dar- raov- mê- biyâm.

کار پرویز در شهر نگرفت ناچار شد برگردد به ده کشاورزی بکند

پرویزه کارش شهر به توغری نه برآمد ناچار شد قیشلاق به گشته رود دیهقانی کوند

parviza- kârash- shahr- ba- tughri- na- bur- âmad- nâcâr- shud- qishlâq- ba-
gashta- ravad- dihqâni- kunad.

مجبورم کرد که بروم وگرنه من هرگز آن جا نمی رفتم

زور کرد کی رفتم ، نباشد اونجه به نمی رفتم

zur- kard- ki- raftam, nabâshad- ûnja- ba- na- mê- raftam.

چرا خسرو همیشه تنها کار می کند ؟

دچی خسرو همه وقت یکه کار می کوند ؟

da- ci- xusraov- hamma- vaqt- yakka- kâr- mê- kunad?

اگر بیاید مرا ببیند هر چه شده بهش می گویم

اگر منه آمده بیند هرچی شوده گییه وی به می گم

agar- mana- âmda- binad- har- ci- shudagi- ya- vay- ba- mê- gom.

بین این برادر کوچک من چه خوب درسش را از بر کرده ، همه‌اش را می‌تواند از بر بخواند
 بین‌کنی این دادری خوردی من چی قترسره درسه‌ای یادکردس ، همی‌ش‌ای یادخوانده می‌تاند
 bfn- kani- in- dâdari- xurdi- man- ci- qatar- sara- darsasha- ay- yâd- kardas-
 hammisha- ay- yâd- xânda- mê- tânad.

این بچه را مگر دیگر شیر نمی‌دهی ؟ از کی تا حالا از شیر گرفته‌اش
 این بچه یه مگر دیگه شیر نمی‌تی‌بی ؟ اک کی بازه و به اش شیر برداشته گی ؟
 in- baccaya- magari- diga- shir- na- mê- ti- yi? ak- kay- bâza- vaya- ash- shir-
 bardâshtagi ?

چوپانها نان را تکه تکه می‌کردند تو (در) شیر ، ترید می‌کردند ، می‌خوردند
 چوپ پاناناه پاره کره شیر به پرتافته می‌خوردن
 cüppânâ- nâna- pâra- kara- shîr- ba- partâfta- mê- xordan.

راست است که زن باغبان ارباب دو قلو زاییده ؟ آری راست است مگر تو نمی‌دانستی ؟
 این گب راس می‌کی زنی چارباغبانی ارباب ایکیزک زایدس ؟ بلی راست ، تو نمی‌دانستی می ؟
 in- gab- râs- mê- ki- zani- cârbâghbâni- arbâb- ikkizak- zâydas ? bali- râst, tu-
 na- mê- dânistî- mê ?

نامزد پروین جوانتر است یا نامزد پری ؟
 پروینه بخشیدیش جوانتر می یا پریه ؟
 parvina- baxshidêsh- juvân- tar- mê- yâ- pariya ?

نامزد پرویز کاری تر است یا نامزد خسرو ؟
 پرویزه بخشیدیش عوده بورتر می یا خسروه ؟
 parviza- baxshidêsh- udda- burâ- tar- mê- yâ- xusrava?

چاقو دست فرهاد را برید ، یک عالمه وقت ازش خون می‌آمد
 کاردچه دستی فرهاده بوررید ، یگ گله وقت اد دستش خون می‌شارید
 kârdca- dasti- farhâda- burrid, yag- gala- vaqt- ad- dastash- xun- mê- shârid.

پرویز پیراهنش را پوشید و شلوارش را پایش کرد و با ما راه افتاد
پرویز کورته ایزار شه پوشید و کتی ما ره به غلتید

parviz- kurta- êzârasha- pushid- u- kati- mâ- rah- ba- ghaltid.

دیروز داشتم تند می‌دویدم، یک مرتبه پایم پیچ خورد، افتادم زمین
دینه تیز تیز رفته ایستاده بودم کی یکی پایم تاب خورد و زمین به غلتیدم

dîna- tiz- tiz- rafta- îstâda- budam- ki- yaki- pâyam- tâb- xörd- u- zamin- ba- ghaltidam.

این جا تیغستان است، پابره نه راه مرو، پایت تیغ می‌رود
اینجه به خار بیسیار، پای لوج ره نرو، د پایت خار می‌خلد

înja- ba- xâr- bisyâr, pay- lûc- rah- naraov, da- pâyat- xâr- mê- xalad.

سال آینده هم پیش فرهاد کار می‌کنی یا می‌روی یک جای دیگر؟
سالی می‌آمده گی یم پیشی فرهاد به کار می‌کونی می یا پیشی دیگه کس می‌ری؟

sâli- mê- âmdagiyam- pêshi- farhâd- ba- kâr- mê- kuni- mê- yâ- pêshi- diga- kas- mê- ri?

میانه زن اول خسرو با زن دومش خوب است یا بد است؟
زنی اولی خسروه میانیش زنی دویمیش کتی نغز می یا گنده؟

zani- ayyali- xusrava- miyânêsh- zani- duyyumish- kati- naghz- mê- yâ- ganda?

زن من، خویشاوند (قوم و خویش) من است
زنم، من کتی خویش و تبار

zanam, man- kati- xêsh- u- tabâr.

چرا با زن و بچه‌ات خوش رفتاری نمی‌کنی؟ فایده این بدرفتاری چیست؟
د چی زن و بچیت کتی سره رفتار نمی‌کونی؟ این بدرفتاریه فایدیش چی؟

da- ci- zan- u- baccit- kati- sara- raftâr- na- mê- kuni? în- bad- raftâriya- fâydish- ci ?

دیروز یک دسته ده تایی غاز وحشی از بالای سر ما رد شد ، حیف که تفنگ همراهم نبود وگرنه چندتاشان را شکار کرده بودم
دینه یگ دستی ده ته بی غازی وحشی اب بالی سری ماگودیشتن ، حیف کی میلیتق کتیم نبود
نباشد چن تیشه شیکار کرده بودم

dîna- yag- dasti- dah- tayi- ghâzi- vahshi- ab- bâli- sari- mâ- guzishtan, hayf-
ki- miltiq- katim- na- bud- na- bâshad- can- tisha- shikâr- karda- budam.

مادرم یک جفت کفش خیلی قشنگ برایم از شهر سوغات آورده است
آنیم یگ جوفت کوشی بسیار خوشروی اش شهر د من سوغاتی آوردس
ânim- yag- juft- kaovshi- bisyâr-xush- ruy- ash- shahr- da- man- saovghâti-
âvardas.

حالا که گاوہ را کشته‌ای ، چرا معطلی پوستش را نمی‌کنی ؟
حالی کی وی گوہ کوشته گی ، چی به ایستادی پوسته نمی‌کنی ؟
hâli- ki- vay- gava- kushtagi, ci- ba- îstâdi- pûstasha- na- mê- kani ?

نمی‌دانم این سگ دیشب چه دیده بود ، چش شده بود که تا صبح پارس می‌کرد ، نمی‌گذاشت
ما راحت بخوابیم

نمی‌دانم این کوچوک دینه شب چی دیده بود ، وی به چی شوده بود کی تا پگه یه وغر وغر
می‌کرد ، مایه نمی‌ماند تینج خوارویم

na- mê- dânam- în- kucuk- dina- shab- ci- dida- bud, vay- ba- ci- shuda- bud-
ki- tâ- pagaya- vaghar- vaghar- mê- kard, mâya- na- mê- mand- tînj- xâ- ravim.

وقت تخم‌ریزی ماهیها گذشته ، می‌شود ماهی شکار کرد
توخم‌ریزی بی مهیهایه وقتش گودیشه گی ، شیکار کره می‌شد
tuxm- rîziyi- mahihâya- vaqtash- guzishtagi, shikâr- kara- mê- shöd.

شما کلاه نمدی سرتان می‌گذارید یا کلاه پوستی ؟
شوما تیلپکی نمدی د سرتان می‌مانید می یا پوستیشه ؟
shumâ- tilpaki- namadi- da- saratân- mê- mânid- mê- yâ- pustisha?

بچه ها گشنه شان شده بود ، نه تشنه شان
بچه هایه گوشنیشان شده بود ، تشنه بودن

baccahâya- gushnishân- shuda- bud, tashna- na- budan.

فرهاد تشنه اش است ، گشنه اش نیست
فرهاد تشنه شوده گی ، گوشنه نه شودس

farhâd- tashna- shudagi, gushna- na- shudas.

من که اصلاً سردم نیست ، تو چطور ؟
من کی هیچ خونوک نمی خورم ، تو چیطور ؟

man- ki- hic- xunuk- na- mê- xuram, tu- citö?

تابستان هروقت که زیاد گرمم بشود می روم تو (در) حوض آب تنی می کنم
تابستان به ، هروقت بیسیار گرم شوم اگر ، دورنی حوض به در آمده آب بازی می کونم

tâbistân- ba, har- vaqt- bisyâr- garm- shavam- agar, durni- haoz- ba- dar-
âmda- âb- bâzi- mê- kunam.

گفت وگویی به لهجه بخارایی^۱

- در می‌زنند، برو بین کیست، دِ زودباش
درزده ایستادین، رو بین کنی کی، تیز باش

dar- zada- îstâdên, raov- bin- kani- ki, tiz- bâsh.

- الان می‌روم

hâzir- mê- rom.

حاضر می‌رم

- زودتر، آخه (آخر) بد است مردم را پشت در این قدر نگه داری
تیزتر، اخیر مردومه این قتر پوشتی در به نیگا داشتش گنده

tiz- tar, axir- marduma- în- qatar- pushti- dar- ba- nigâ- dâshtanash- ganda.

- کیست؟

shumâ- ki ? (dar- mê- zadagi- ki?)

شوما کی؟ (در می‌زده گی کی)؟

- منم

manam.

منم

- آه شما یید!

îbi- shumâ- mê !

ایی شوما می!

- آری

bale.

بله

۱- متن این گفت‌وگو را آقای دکتر صادق کیا استاد دانشگاه تهران برای گردآورندگان لهجه‌ها تنظیم و پیشنهاد کرده‌اند که فارسی آن عیناً از کتاب راهنمای گردآوری گویشها صص ۲۶۰-۲۶۴ نقل شده است.

- ببخشید ، دستم بند بود ، داشتم کیسه های گندم را جابه جا می کردم
 ببخشید ، دستم بند بود ، خلته های گندومه جابه جا کرده ایستاده بودم

baxshid- dastam- band- bud- xaltahâyi- ganduma- jâ- ba- jâ- kara- îstâda- budam.

- عیبی ندارد

zalar- na- dârad.

ضلر ندارد

- بفرمایید ، بفرمایید تو (در) اتاق مهمانخانه ، این جا که خیلی پایین است ، خواهش می کنم
 بالاتر بفرمایید

بیسّم اللّٰه - بیسّم اللّٰه در آید میهمان خانه به ، اینجه بسیار پایین ، خواهش می کنم پیشکه گذرید
 bismillâ- bismillâ- dar- âyid- mêhmân- xâna- ba, înja- bisyâr- pâyin, xâhish- mê- kunam- pishka- guzarid.

- نه ، همین جا خوب است ، من که غریبه نیستم ، با شما تعارف ندارم

نی ، همین جه سره ، من کی غریبه نی ، شوماکتی تعاروف نمی کنم

nê- hamin- ja- sara, man- ki- ghariba- nê, shumâ- kati- taâruf- na- mê- kunam.

- خب (خوب) حالتان چطور است؟ خانم، بچه ها، قوم و خویشها (اقوام) همه خوبند؟ سالمند؟

خی ، احوالتان چی طو؟ کیلین بی بیش ، بچه ها ، خویش و تبارا همه هاشان نغز می؟ سلامت می؟

xay- ahvâlatân- ci- tö? kêlin- bîbîsh, baccahâ, xêsh- u- tabârâ- hammahâshân- naghz- mê? salâmat- mê ?

- متشکرم ، همه خوبند ، فقط چند روزی است که پروین و پرویز تب می کنند ، نمی دانم از

چیست؟

ممنون ، همه هاشان سره ، فقط چند روز بازه پروین و پرویز تب می کنن ، نمی دانم اچ چی؟

mamnun, hammahâshân- sara, faqat- cand- ruz- bâza- parvin- u- parviz- tab- mê- kunan, na- mê- dânam- ac- ci?

- شاید سرما خورده باشند؟

xunuk- xörda- gin?

خونوک خورده گین؟

- شاید هوا خیلی بد شده، متغیر است، گاهی سرد می‌کند گاهی گرم

همطوبرین هوا بسیار گنده، هر زمان یگ خیل، گانه گا خونوک می‌شد گانه گا گرم

hamtö- barîn- havâ- bisyâr- ganda, har- zamân- yag- xil, gâ- na- gâ- xunuk-

mê- shöd- gâ- na- gâ- garm.

- یکی دو تا از بچه‌های من هم سرما خورده‌اند و خوابیده‌اند

یگ ته - دوت ته اب بچه‌هایی منم خونوک خورده خوا رفته گی

yag- ta- dut- ta- ab- baccahâyi- manam- xunuk- xörda- xâ- raftagi.

- خوب، دیگر بگوئید، چطور شد که این جاها گذارتان افتاد؟ یادی از ما کردید؟

خی، گوئید کنی چی طو شد اینجه‌ها به گذرتان غلتید، ام ما یاد کردید؟

xay, güyid- kani- ci- tö- shöd- înjahâ- ba- guzaratân- ghltid, am- mâ- yâd-

kardid?

- اختیار دارید، ما همیشه یاد شما هستیم

این طو نگوئید، ما همه وقت د یادی شو ما هستیم

în- tö- na- güyid, mâ- hamma- vaqt- da- yâdi- shumâ- hastim.

- آخر خیلی وقت بود که به ما سری نمی‌زدید

اخیر خیلیا وقت بازه ام ما سر نمی‌زدید

axir- xilâ- vaqt- bâza- am- mâ- sar- na- mê- zadid.

- به خدا گرفتارم

ba- xudâ- manam- griftâr.

به خودا منم گرفتار

- کار این قدر زیاد شده که وقتی برای آدم باقی نمی‌ماند

کارا این قتر بسیار شودس کی آدم به وقت نمی‌ماند

kârâ- î- qatar- bisyâr- shudas- ki- âdam- ba- vaqt- na- mê- mânad.

- تا چشم به هم می‌زنی شب شده

tâ- cishmatâna- mê- pushânid- shab- mê- shöd. تا چشماتانه می‌پوشانید شب می‌شد

- باور کنید که الآن دو هفته بیشتر است که برادرم را ندیده‌ام ، نمی‌دانم چطور است

باور کنید حاضرید دو هفته گذشته کی دادرمه ندیدیم ، نمی‌دانم وی چی‌طو ؟

bâvar- kunid- hâzir- ad- du- hafta- guzishtas- ki- dâdarâma- na- didêm, na-
mê- dânam- vay- ci- tö.

- خیلی وقت بود که دلم تنگ شده بود

خیلا وقت بازه ديلم دشوما ضيق شده بود

xilâ- vaqt- bâza- dilam- da- shumâ- ziq- shuda- bud.

- هر روز می‌خواستم بیایم بینتان ، تا امروز وقت کردم آمدم

هر روز می‌خواستم بیام شومايه يگ بينم ، تا امروز وقت کرم آمدم

har- rüz- mê- xâstam- biyâm- shumâya- yag- binam, tâ- îmrüz- vaqt- karam-
amdâ.

- آخه (آخر) من که محبتهای شما را فراموش نمی‌کنم

اخیر محبتای شوماکی ای یادم نمی‌بر آد

axir- mahabbatâyi- shuma- ki- ay- yâdam- na- mê- bur- âd.

- چایی میل دارید ؟

cây- mê- xorid- mê ?

چای می‌خورید می ؟

- نه الآن خانه خودمان خورده‌ام

نی حاضر خانئ خودتاما به خورده‌گی

nê- hâzir- xâni- xutâmâ- ba- xurdagi.

- پس از این شیرینی یا از این میوه‌ها میل بفرماید

نباشد این شیره‌بارا یا این میوه‌ها خورید

nabâshad- a- în- shira- bâr- yâ- a- în- mêvahâ- xurid.

- چشم ، این هم برای خاطر شما ، برای این که من تا سر شام عادت ندارم چیزی بخورم

خوش ، اینم دخاطر شما ، چی به کی من تا شام خوردنه عادت ندارم هیچ چی خورم

xôsh, înam- da- xâtiri- shumâ, ci- ba- ki- man- tâ- shâm- xördana- âdat-

na- dâram- hic- ci- xuram.

- این که عادت خوبی نیست

în- adatatân- ki- sara- nê.

این عدتتان کی سره نی

- چه کار کنم ، این طوری عادت شده

ci- kâ- kunam- întôxin- âdat- karim.

چی کار کنم ، اینطوخین عادت کریم

- از بچگی هم آدم پرخوری نبودم

اب بچگیم آدمی بسیار می خورده گی نبودم

ab- baccagimam- âdami- bisyâr- mê- xördagi- na- budam.

- معده ام یک قدری تنبل شده ، خوب کار نمی کند

معده‌م پیچی تمبل شودس ، سره کار نمی کوند

ma'dim- picci- tambal- shudas, sara- kâr- na- mê- kunad.

- نمی توانم هر دقیقه یک چیزی بخورم

har- daqqa- yag- ciz- xörda- na- mê- tânam.

هردق‌قه یک چیز خورده نمی تانم

۱- در بخارا انواع مربا و نقل و حلوا و بعضی شیرینیهای معمول خانگی چون سنبوسه و قطاب

و باقلوا را در سینی‌ای بزرگ که مخصوص همین کار است می‌گذارند و مجموع آنها را شیره‌بار و گاهی

لعلی‌بار می‌گویند ؛ (چون لعلی به معنی سینی است) یعنی آنچه در سینی نهاده می‌شود .

- راستی شما که این همه تعارف و اصرار می فرمایید چرا خودتان چیزی میل نمی فرمایید؟
 راستی شما کی این قدر تعارف و تکرار می کنید چی به خودتان هیچ چی نمی خورید؟
 râsti- shumâ- ki- ïn- qatar- taâruf- u- takrâr- mê- kunid- cî- ba- xudatân- hicci-
 na- mê- xurid?

- چشم، می خورم، دیر نشده، کاشکی بچه ها را همراهتان می آوردید
 خوش، می خورم، دیر نشودس، کاشکی بچه هایم خودتان کتی می آوردید
 xösh, mê- xuram, dir- na- shudas, kâshki- baccahâyam- xudatân- kati- mê-
 âvardid.

- نه خوب نبود، می آمدند شیطانی می کردند، ناراحت می شدید
 نی، خوب نبود، می آمدن شیطانی می کرن، شوما به عذاب می دادن
 nê- xub- na- bud, mê- âmdan- shaytâni- mê- karan, shumâya- azâb- mê-
 dâdan.

- هیچ خوشم نیامد
 hic- xusham- na- âmad.
 هیچ خوشم نه آمد

- می آوردیدشان با بچه های ما با هم بازی می کردند
 می آوردید بچه هایی ما کتی یگدیگر کتی بازی می کرن
 mê- âvardid- baccahâyi- mâ- kati- yagdigar- kati- bâzi- mê- karan.

- بچه سالم باید بازی کند، شیطانی کند
 بچی سلامت باید بازی کوند، شیطانی کوند
 bacci- salâmat- bâyad- bâzi- kunad, shaytâni- kunad.

- من از بازی و شیطانی بچه ناراحت که نمی شوم هیچی (هیچ چیز)، برعکس خیلی هم خوشم می آید
 من اب بازی و شیطانی بی بچه بدم نمی بیاد کی هیچ چی، برعکس بیسیارم خوشم می بیاد
 man- ab- bâzi- u- shaytâni- yi- bacca- badam- na- mê- biyâd- ki- hic- ci, bar-
 aks- bisyâram- xusham- mê- biyâd.

- خب (خوب) از این حرفها بگذریم ، بگوئید بینم حالا چه کار می کنید ؟

خی این گپا گذریم ، گوئید کنی بینم حالی چی کامی کونید ؟

xay- a- în- gapâ- guzarim, guyid- kani- binam- hâli- ci- kâ- mê- kunid?

- من هیچی (هیچ چیز) ، همان کارهای پیش ، شما چطور ؟

من هیچ ، چی همون کارایی پیش ، شو ما چی طو ؟

man- hic- ci, hamun- kârâyi- pêsh, shumâ- ci- tû?

- من هم همین طور ، زراعت امسال چطور است ؟

منم همطو ، کیشت و کاری ایمسال چی طو ؟

manam- hamtû- kisht- u- kâri- îmsâl- ci- tû?

- ای ، بدک نیست ، خوب است

ay, bisyâr- bad- nê, naghz.

ای ، بسیار بدنی ، نغز

- باران زیاد آمده ، زمستان هم که برف خوب باریده ، کوه مایه دارد

باران بسیار آمده گی ، زمستانم برف بسیار باریده گی ، کوه مایه ناک

bârân- bisyâr- âmadgi, zimistân- barf- bisyâr- bâridagi, kuh- mâya- nâk.

- آب قناتها و چشمه ها هم خوب است یعنی به اندازه است

آبی کاریزا یو چشمه هایم سره یعنی به اندازه

âbi- kârizâ- yu- cishmahâyam- sara- ya'ni- ba- andâza.

- اگر آفت نزنند فکر می کنم که حاصل خوبی داشته باشیم

اگر آفت نزنند خیالم به کی حاصلیمان نغز

agar- âfat- na- zanad- xiyâlam- ba- ki- hâsilamân- naghz.

- هیچ می دانید این روزها گندم خرواری چند است ؟

هیچ می دانید می این روزا گندومه خیر وارش چند ؟

hic- mê- dânid- mê- în- rüzâ- ganduma- xirvârash- cand ?

- نه از قیمت گندم درست خیر ندارم ، دیروز یکی از دوستان می گفت : خرواری صد تومان شده است

نی اق قیمتی گندوم دوروست خیر ندارم ، دینه یگ دوستما می گفت : خیرواری صدتومن شده گی

nê- aq- qimmatî- gandum- durust- xabar- nadâram, dina- yag- dustamâ- mê- guft- xirvâri- sad- tuman- shudagi.

- غیر از گندم هم چیزی کاشته اید ؟

غیری گندوم دیگه چیزم کاریدید می ؟ ؟ ghayri- gandum- diga- cizam- kâridid- mê ?

- آری ، کمی جو و عدس و نخود و باقلا

بلی ، پیچی جو و عدس و نخود و باقلی

bali, picci- jav- u- adas- u- naxud- u- bâqli.

- پارسال درآمدم بدک نبود ، هرطوری بود گذشت

پارسال درآمدم گنده نبود ، هرچی طوخین بود گذشت

pârsâl- darâmadam- ganda- na- bud, har- ci- tōxîn- bud- guzasht.

- دخل و خرجم جور بود

daxlam- u- xarjam- barâbar- bud.

دخلم و خرجم برابر بود

- اگر امسال همین طور پیش برود فکر می کنم وضعمان خیلی بهتر می شود

ایمسالم هم طو پیش رود اگر ، خیالم به کی کاری ما بیسیار نغز می شد

îmsâlam- hamtö- pêsh- ravad- agar, xiyâlam- ba ki- kâri- mâ- bisyâr- naghz- mê- shöd.

- امسال ما هم دو تا جالیز خیار کاشته ایم ولی از بدیاری ما شته زده است

ایمسالم مایم دوت ته پالیزی بادرینگ کاریدیم اما اب بختی بدی ما شته زدس

îmsâl- mâyam- dutta- pâlizî- bâdrîng- kâridim- ammâ- ab- baxti- badi- mâ- shata- zadas.

- خوب ، بایستی که فکرش را می کردید ، مگر سم پاشی نکردید ؟

خی ، باید فیکرشه می کردید ، سمپاشی نکردمی ؟

xay, bâyard- fikrasha- mê- karid, sam- pâshi- na- karid- mê ?

- نه ، راستش این است که وقت نکردم ، یعنی دست تنها بودم

نی ، راستش کی وقت نکردم ، یعنی دستم یگه بود

nê, râstash- ki- vaqt- na- karam, ya'ni- dastam- yakka- bud.

- نمی توانستم خودم به همه کارهایم برسیم

همی کارام به خودم رسیده نمی تانستم

hammi- kârâm- ba- xudam- rasida- na- mê- tânistam.

- خوب ، می خواستید دو سه تا کارگر بگیرید

خی ، دوسی ته مردی کار می گرفتید.

- آخه (آخر) هر سال از کولیها مزدور می گرفتیم ولی امسال این طرفها پیداشان نشد

آخر هر سال اج جوکیا مردی کار می گرفتیم ایسالا یسونا به یاف نشودن

âxir- har- sâl- aj- jukiâ- mardî- kâr- mê- griftim- îmsâl- ba- isunâ- yâf- na- shudan.

- گندم و بنشن (حبوبات) که فکر نمی کنم تا حالا عیب کرده باشد

گندوم و حبوبات گومان نمی کونم کی تا حالیه عیب کره باشد

gandum- u- hobubât- gumân- na- mê- kunam- ki- tâ- hâlia- ayb- kara- bâshad.

- نه ، آنها را که تا حالا آفت نزده است ، تا ببینم بعدها چه می شود

نی ، اونایه کی تا حالیه آفت نزدس ، کنی بینیم مین بعد چی می شد

nê, unâya- ki- tâ- hâliya- âfat- na- zadas, kani- binim- min- ba'd- ci- mê- shöd.

- راستی بچه ها چند تا شان دبستان می روند ؟

راستی ، اب بچه ها چن تیشان مت تب می رن ؟

râsti- ab- baccahâ- can- tishân- mat- tab- mê- rön?

- فقط دوتاشان ، پروین و پرویز ، آنهاى دیگر هنوز کوچکند ، سانشان نمى رسد که به دبستان بگذارمشان
 فقط دوت تيشان ، پروین و پرویز ، اونایی ديگيشان حالى ميده ، سانشان نمى رسد کى مت تب به مانم

faqat- duttishân, parvin- u- parviz, unayi- digishân- hâlî- mayda, sinnashân-
 na- mê- rasad- ki- matab- ba- mânam.

- هوششان چطور است ؟ خوب است ؟

hushashân- ci- tö? naghz- mê?

هوششان چى طو ؟ نغز مى ؟

- خوب است ، مخصوصاً پروین خيلى باهوش است
 نغز ، مخصوصاً پروین بسيار هوشناک

naghz, maxsusan- parvin- bisyâr- hushnâk.

- يك مرتبه که درسش را مى خواند يا از آموزگار مى شنود از بر مى شود

يگ بار کى درسش مى خواند يا ام معلمش مى فهمد اى ياد مى کوند

yag- bâr- ki- darsasha- mê- xânad- yâ- am- muallimash- mê- fahmad- ay- yâd-
 mê- kunad.

شبا هم در خانه مشق مى نويسد

shabâyam- xâna- ba- mashq- mê- navisad.

شبايم خانه به مشق مى نويسد

بچه هاى شما چطور ؟

bacchâyî- shumâ- ci- tö?

بچه هاى شما چى طو ؟

- از بچه هاى من فقط خسرو به دبستان مى رود

اب بچه هاى من فقط خسرو مت تب به مى رد

ab- bacchâyî- man- faqat- xusraov- matab- ba- mê- rod.

او هم تازه هفت سالش شده ، همین امسال گذاشته امش دبستان
ویم تازه هف ساله شده گی ، همین ایمسال مت تب به ماندمش

vayam- tâza- haf- sâla- shudagi, hamin- îmsâl- mattab- ba- mâdamash.

- راستی ، شنیده ام که تازگی خدا باز یک بچه بهتان داده است ، راست است ؟

راستی ، فهمیدیم کی تازگی به با خودا یگ بچه د شو ما دادس ، راست می ؟

râsti- fahmidim- ki- tâzagi- ba- bâ- xudâ- yag- bacca- da-shumâ- dâdas, râst-
mê?

- آری

bali.

بلی

- چند وقتش است ؟

can- vaqta?

چن وقته ؟

- سه ماهش است

sê- maha.

سی مه

- چی چی است ؟ دختر یا پسر ؟

ci- duxtar- mê- pîsar?

چی ؟ دوختر می پیسر ؟

- پسر است

pîsar.

پیسر

- به به ، ان شاء الله قدمش مبارک است

بی بی ، این شاء الله قدمش مبارک شود

bay- bay, înshallâh- qadamsh- mubârak- shavad.

- شما که همان سه تا بچه را دارید

shumâ- ki- hamun- sê- baccaya- dârid?

شوما کی همون سی بچه به دارید ؟

- نه مال من هم چهارتا شده اند

nê, ayni- manam- câr- ta- shudagi.

نی ، عینی منم چارته شوده گی

- کی؟ هیچ نمی دانستم، ما بکلی از همدیگر بی خبریم؛ چه بد شد، من باید دیدن شما می آمدم

کی؟ هیچ نمی دانستم، ماها اصلش ای یگدیگر بی خبر؛ چی طو گنده شد، من باید دیدنی شو ما به می آمدم

kay? hic- na- mê- dânistam, mâhâ- aslash- ay- yagdigar- bi- xabar; ci- töganda- shöd, man- bâyard- dîdani- shumâ- ba- mê- âmdam.

- من هم دیدن شما نیامدم، عیبی ندارد، این به آن در

متم دیدن شو ما نه آمدم، ضرر ندارد، این وی به هیچ

manam- didani- shumâ- na- âmdam, zalar- na- dârad, ân- vay- ba- hic.

- برادر کوچکتان بالاخره با آن همه ایراد و وسواس زن گرفت یا نه؟

اوکیتان اخیرش اون قتر ایراد و وسواس کتی زن گرفت می یانی؟

ukitân- axirash- ûn- qatar- irâd- u- vâsvâs- kati- zan- grift- mê- yâ- nê ?

- آری، پس از این که خواهرم را شوهر دادیم دیگر کسی نبود که کارهای خانه اش را بکند

بلی، بعدی این کی خواهرمه شوی به دادم دیگه کسی نبود کی کارایی خانیشه کوند

bali- ba'di- ân- ki- xâharama- shuy- ba- dâdam- diga- kas- nabud- ki- kârâyi- xânisha- kunad.

- خودش هم که می دانی خیلی کار داشت و نمی توانست به کار خانه برسد، ناچار شد زن گرفت

خودشم کی می دانی بیسار کار داشت و نمی تانست کاری خانه به رسد، ناچار شد زن گیرفت

xudasham- ki- mê- dâni- bisyâr- kâr- dâsht- u- na- mê- tânist- kâri- xâna- barasad, nâcâr- shud- zan- grift.

- زنش دختر کیست؟ از چه خانواده ای است؟

زنش دوختری کی؟ اک کدام خاندان؟

zanash- duxtari- ki? ak- kadâm- xânadân.

- دختر منوچهرخان است ، از قوم و خویشهای خودمان است

دوختری منوچهرخان ، اخ خویش و تبارایی خوداما

duxтари- manucihr- xân, ax- xêsh- u- tabârâyi- xudâmâ.

- از اخلاقش راضی است ؟

اخ خولق و خویش راضی می ؟

ax- xulq- u- xüyash- razi- mê?

- فعلاً که راضی است ، خیلی همدیگر را دوست دارند

حالی کو راضی ، یگدیگره بیسیار نغز می بینن

hâli- ku- râzi, yagdigara- bisyâr- naghz- mê- binan.

- خوب ، مثل این که خیلی نشستم و پرچانگی کردم ، سرتان را درد آوردم ، اجازه بفرمایید

مرخص شوم

خی ، خیالم به کی بیسیار شیشتم و چکک زدم ، سرتانه درد کوناندم ، روخصت تی بید اگر ،

می رم

xay, xiyâlam- ba- ki- bisyâr- shishtam- u- cakak- zadam, saratâna- dard-
kunandam, ruxsat- tîyid- agar, mê- rom.

- اختیار دارید ! این حرفها چیست

nê- nê ! în- gapâ- ci.

نی نی ! این گپا چی

- من از دیدن و صحبت شما هیچ وقت سیر نمی شوم

من اد دیدن و گب زدنی شو ما هیچ وقت سیر نمی شم

man- ad- dîdan- u- gab- zadani- shumâ- hic- vaqt- sêr- na- mê- shôm

- خواهش می کنم شام تشریف داشته باشید ، خانه خانه خودتان است

خواهش می کنم مانید شامه همین جه به کره روید ، خانه خانی خودتان

xâhish- mê- kunam- mânid- shâma- hamin- ja- ba- kara- ravid, xâna- xâni-
xudatân.

- نه خیلی متشکرم ، بچه‌ها منتظر منند ، تا من نروم غذا نمی‌خورند
نی ، بسیار ممنون ، بچه‌ها د من چیشم دره ، تا من نرفته غذا نمی‌خورن
nê, bisyâr- mamnun, baccahâ- da- man- cishm- da- rah, tâ- man- na- raftana-
ghazâ- na- mê- xuran.

- باز هم گاه گاهی به ما سری بزنید ، من هم همین روزها خدمت می‌رسم
باگانه گاد ما یگک سر زید ، منم همین روزا خدمت به می‌بیام
bâ- gâ- na- gâ- da- mâ- yag- sar- zanid, manam- hamin- rüzâ- xizmat- ba- mê-
biyâm.

- چشم ، باز هم خدمتتان خواهم رسید
خوش ، جانم کتی با خدمت به می‌بیام
xôsh, jânam- katî, bâ- xizmat- mê- biyâm.

- خواهش می‌کنم از قول من به خانم سلام برسانید
خواهش می‌کنم اج جانبی من کیلین بی‌بی شه پورسید
xâhish- mê- kunam- aj- jânibi- man- kilîn- bibisha- pursid.

- امیدوارم که حال پروین خانم و پرویزخان هم زودتر خوب بشود و خیال شما راحت بشود
امیدوارم حالی پروین آی و پرویز بیگک ام تیزتر نغز شود و شومایه خاطریتان جمع شود
umidvâram- hâli- parvin- ây- u- parviz- bigam- tiz- tar- naghz- shavad- u-
shumâya- xâtiratân- jam'- shavad.

- ان شاء الله ، متشکرم
این شالله ، ممنون
în- shâllâh, mamnun.

- خداحافظ شما ، خواهش می‌کنم زحمت نکشید ، من خودم راه را بلدم
خودا یارتان ، خواهش می‌کنم شوما زحمت نکشید ، من خودم رهه می‌دانم
xudâ- yâratân, xâhish- mê- kunam- shumâ- zahmat- na- kashid, man- xudam-
raha- mê- dânam.

- نه آقا، این چه فرمایشی است! مگر تا دم در آمدن زحمت است؟

نی کردم، این چی گپ! تا دمی در آمدنم زحمت می؟

nê- gardam, in- cî- gap! tâ- dami- dar- âmadanam- zahmat- mê ?

- خدا حافظ شما

xudâ- yâratân.

خودا یارتان

* * *

نمونه‌ای از نثر نویسندگان کنونی بخارا

گلیم کبود

«تنظیم‌کننده داستان ذیل عبدالشکور پیرمحمدزاده از مردم ازبکستان است که در جنگ دوم در یک واحد ضدتانک کشته شده است. زمینه اصلی داستان به لهجه بخارایی است ولی جای به جای زبان ادبی فارسی در آن نفوذ کرده و از لهجه اصلی دورش ساخته است. با وجود این علاوه بر فواید لغوی می‌توان از آن در یافتن چگونگی استعمال انواع کلمات و ساختن جملات در نثر امروز مردم بخارا بهره‌ها برد.»

در زمان قدیم در یکی از قشلاقهای^۱ کوهی، رحیم نام کمبغل^۲ زندگی می‌کرد. وی نه زمین داشت و نه آب. همه دولت وی یک کله ویرانه و یک گلیم کبود بود. خود رحیم در زیر دست بای^۳ کار می‌کرد. وی از پگاه^۴ تا بیگاه^۵ خدمت کرده، سه تانان و یک کوزه آب می‌یافت و این را با زنش و یک دخترش می‌خورد. ویها^۶ بسیار کمبغل بودند، لیکن باتفاق و دوستی زندگی می‌کردند. بیگاه که می‌شد، آنها در روی آستانه خود نشسته گلیم کبود خود را تماشا می‌کردند. این خیل^۷ گلیم در آن گرد و پیش^۸ دیگر نبود. در روی وی شهرهای کبود، درختان سبز، آسمان فیروزه رنگ و ستاره‌های درخشان نقش کرده شده بودند، این گلیم به رحیم از مادرش مانده بود.

۱- ده

۲- فقیر، بی‌بضاعت

۳- توانگر، ارباب

۴- صبح زود

۵- شامگاه، دیروقت از روز

۶- آنها

۷- بروزن پیل یعنی نوع، قسم

۸- گرد و پیش = دور و بر، اطراف

مادرش وی را از مادرِ خودش و مادرِ مادرش هم از مادر خودش میراث گرفته^۱ بود . رحیم گلیم خود را نغز می‌دید ، وی را محافظه^۲ می‌کرد و نگاه می‌داشت .

لیکن روزی از روزها بای تعریف این گلیم را شنید و رحیم را به پیشش جیغ زد^۳ :
- گلیمت را به من ته^۴ ، گفت وی .

رحیم فکر کرد و جواب داد :

- همه چیز از آن توست : هم آب ، هم زمین ، هم رمه^۵ گوسپندان از آن توست ؛ من باشم^۵ ، تنها یک گلیم دارم و خلاص ، من این گلیم را به تو نمی‌دهم .

بای در غضب شد و رحیم را از درگاهش هی کرد^۶ . از همان روز سر کرده^۷ رحیم تارفت کمتر و کمتر نان و آب می‌یافتگی^۸ شد . در خاندان رحیم گشنگی تارفت زیادتر شدن گرفت . روزی از روزها رحیم فکر کرد و آخر به کشتزار بر آمد^۹ و از آن جا دو خلته^{۱۰} خاک را برداشته به خانه‌اش آورد . وی خاک را به پیش خانه‌اش ریخت . از زمین بای دو سه تا سرک^{۱۱} گندم را کنده آورد و وی را به همان خاک کارید^{۱۲} . شب که شد از جوی خود آب گرفته به کشت خود آب داد .

حال دو ماه نگذشته بود که در پیش خانه رحیم گندم رسیده بلند شد .

لیکن بای از این خبردار شده ماند و بسیار در قهر شده ، با آدمان خود به خانه رحیم آمد . در خانه رحیم اکنون نان را پخته شده بودند^{۱۳} و بوی دلکش نان گرم به دماغ می‌رسید .

۱- میراث گرفتن یعنی میراث بردن

۲- محافظت ، و این طرز استعمال در بخارا شایع است

۳- جیغ زدن = احضار کردن ، صدا کردن

۴- ته = ده ، بده

۵- من باشم = در صورتی که من

۶- هی کردن = راندن

۷- سر کردن = آغاز کردن

۸- می‌یافته گی = یابنده

۹- به کشتزار بر آمد = به جانب کشتزار رفت

۱۰- کیسه

۱۱- خوشه

۱۲- کاریدن = کاشتن

۱۳- شدن = فارغ شدن ، تمام کردن ؛ پخته شده بودند یعنی از پختن نان فارغ شده بودند .

بای شوقون^۱ برداشت :

- تو خاک ، آب و گندم مرا دزدیدی ! من اکنون تو کتی^۲ از روی قانون معامله می‌کنم .
وی گلیم را از دیوارکنده گرفت و برد ، آدمان وی رحیم را داشته^۳ برده حبس کردند .
رحیم سالهای سال در زندان خواب کرد . چشمانش بی‌نور و پاهایش بی‌زور شدند .
نهایت^۴ روزی وی را آزاد کردند . وی بزور و عذاب تا پیش خانه خود رفت و به چشمان خود
باور نکرده ، خیلی وقت در آنجا ایستاده ماند : از خانه‌اش به غیر از خشت و خاک پریشان
دیگر هیچ نشانه‌ای نمانده بود . همسایه‌ها به وی گفتند که زنش از زور غم و غصه مرده و
دخترش بی‌نام و نشان به کیم کجا^۵ برآمده رفته است .
در خانه بای همیشه بزم می‌کردند و خرسند بودند . گلیم کبود به دیوار خانه بای زده
شده گی^۶ بود . رحیم در غضب شد و در تمام قشلاق فریاد زد که : در دنیا حقیقت گفنی چیز
نبوده است ! این را گفت رحیم و قرار داد^۷ که به کوهها برآمده رود و گشته^۸ نه فرآید^۹ .
وی تمام مملکت را گشته برآمد ، از بیابانها گذشت و آخر به کوهی رسید . وی
در آنجا یک غاری را دید و به درون وی در آمده ، زندگی کردن گرفت . بزهای وحشی به آن
غار آمده ، به رحیم شیر می‌دادند ؛ آروهای^{۱۰} عسل به وی عسل آورده می‌دادند . عقابان کوهی
شکار خود را با وی تقسیم کرده می‌خوردند .
بسیار سالها گذشت . روزی از روزها رحیم از آواز بلند ضربه‌هایی که از دور می‌آمد
بیدار شد . سنگهای اطراف غار به لرزه در آمدند ، بناگاه آن سنگها پارچه پارچه شده به جری^{۱۱}
بی‌پایان غلتیده رفتند .
رحیم یک گروه آدمان را دید . این آدمان سنگها را کفانده^{۱۲} می‌پرانندند و راو نو

۱- داد و فریاد

۲- کتی = با ، تو کتی یعنی با تو

۳- داشتن = دستگیر کردن ، گرفتن

۴- بالاخره .

۵- کیم کجا = جایی ، محل نامعلوم

۶- زده شده گی = زده شده

۷- قرار دادن = تصمیم گرفتن

۸- گشته = دوباره ، دیگر

۹- فرآیدن = فرود آمدن

۱۰- آرو = زنبور

۱۱- جری = دره ، پرتگاه (یا جزء کلمه است)

۱۲- شکاف دادن ، ترکاندن (متعدی کفیدن است)

می ساختند. رحیم غضبناک دویده برآمد و به طرف بالا تر کوه گریخته رفتنی شد، بناگاه چشم وی به وادی ای غلتید که تا حال سنگهای کلان، این وادی را از چشم وی پنهان می کردند. جایی که پیشتر پر از ریگ و قوم^۱ بیابان بود حالا به باغ و گلزار سبز و خرم مبدل شده است، عمارت های سفید و سرخ و بلند شهرهای نو عالی جناب^۲ به فلک سر کشیده اند. رحیم اینها را دید و بی خود به طرف بیابان دوید. وی همه این عجایب را از نزدیکتر رفته دیدنی شد. رحیم از کوه پایین فر آمده رفتن گرفت. رفت رفت آخر هلاک شد و تشنه ماند؛ در همان وقت وی به لب یک جوی رسید:

- من تشنه ماندم، گفت رحیم. لیکن آیا هیچ ممکن است کمبعل از جوی بای آب خورده تواند. اگر من آب وی را گرفته خورم مرا باز به زندان می اندازند.

در همین وقت آب جوی دمیده یکبار به جوش آمد و با لب جوی برابر شده گفت: بیا خوردن گیر^۳ ای آدم نیک! از روی قانون نو آب من از آن همه محتکشان است، چه قدر که خواهی نوش!

رحیم جوان شد، اما آب را نوشید و به رهش رفتن گرفت. در راه، وی یک کشتزار کلانی را دید که آدماں بسیاری کار کرده ایستاده اند^۴. زمین فربه^۵ و باب^۶ بود، آدماں کار کرده ایستادگی^۷ می خندیدند، اشوله^۸ خوانی می کردند؛ رحیم حیران شد از خود پرسید:

- برای چه اینها این قدر خرسندند، مگر در زمین بای کار کردن نغز است؟

کشتزار دهان گشاد و به وی جواب داد:

- موافق قانون نو زمین از آن همه محتکشان است، بایان کی ها نیست کرده شده اند

۱- ماسه، شن نرم

۲- عالی جناب را چنانکه مشاهده می شود در بخارا برای اشیاء هم صفت قرار می دهند

همان گونه که برای اشخاص، ۳- مشغول خوردن شو

۴- کار کرده ایستاده اند = مشغول کار کردن اند

۵- آباد، غنی ۶- مناسب زراعت

۷- کار کرده ایستادگی = مشغول کار ۸- ترانه، سرود

رحیم به این باور نکرد و از آدمان پرسید: صاحب این زمینها کیست؟ آنها اول از این سؤال وی حیران شدند، لیکن بعد جواب دادند:

- مگر تو نمی‌دانی؟ همه ما صاحبان این زمینها هستیم! رحیم تماماً در حیرت ماند، به‌راهِش رفتن گرفت. وی به قشلاق در آمد و بناهای نوی پرنقش و زیبا را دید. یکی از بناها از همه کلاتر و از همه خوشروی‌تر بود. رحیم نزدیکتر رفت، در آن‌جا بچه‌های بسیاری را دید. در میان حولی گلیم کبود پرتافتته^۱ شده بود و در بالای آن بچه‌های از همه خردتر بازی می‌کردند. رحیم گلیم خود را شناخت. وی از بچه‌ها پرسید: کلاتر این ده کیست؟ بچه‌ها وی را از دستش گرفته توغری^۲ به پیش حولی بای بردند. رحیم به آن‌جا در آمد. لیکن در آن‌جا به‌جای بای، زنگی را دید که با دهقانان گپ‌زنان کرده نشسته است^۳. رحیم به آن زنگ خوب دقت کرده نگاه کرد و او را شناخت. وی همان دختر گمشده رحیم بود. دختر هم پدرش را شناخت و بسیار خرسند شده گفت:

شین^۴ پدر، مهمان شو!

رحیم پیرگریه کرده سر داد^۵. دخترش از این کار وی حیران شده پرسید:

- چرا گریه می‌کنی پدر؟

- از خورسندی، گفت رحیم^۶، کی فکر کرده می‌توانست که زن، دختر کمبغل کلاترین یگان جای شود. دخترش به وی گفت: از روی قانون نو هرکسی که محتکشان به وی باور کنند^۷، کلاترین شده می‌تواند.

رحیم دویده از جایش جست و پرسید: این چگونه قانون است و وی از کجا پیدا شده است؟ دخترش چیزی نگفت و وی را از دستش گرفته، به خانه خودش برد.

۱- زیبا (صفت برای اشخاص و اشیاء)

۲- انداخته

۳- راست، یگراست

۴- گپ‌زنان کرده نشسته است = مشغول سخن گفتن است

۵- بنشین

۶- گریه کرده سر داد = ناگهان اشکش جاری شد

۷- تقدم فعل برفاعل قابل توجه است. ۸- به وی باور کنند = به وی اعتماد کنند

دختر به خانه اش میهمان خبر کرد. میهمانان خوراکی خوردند، چای نوشیدند و رحیم را تبریک کردند^۱. یکی از میهمانان اشوله خواند. در اشوله وی گفته شده بود که برای آزادی چگونه جنگها، چگونه مبارزه های سخت شد باز گفته شده بود که محتکشان چگونه به مقابل دشمنان جنگیدند و دشمنان را چگونه مغلوب کردند، بایها را چگونه زده هی کردند؛ در آن اشوله باز گفته شده بود که بعد از این غلبه ها در زمین چگونه آدمان آزاد به کار آمدند، چطور کشتزارها رسیدند باغها گل کردند، چگونه شهرهای نو بنا کرده شدند.

در این وقت باز رحیم گریه کرده سر داد. «چرا تو گریه می کنی؟» گفته، از وی پرسیدند. «از شرم گریه می کنم»، گفت رحیم. من شرم می کنم که در همه سالهای مبارزه با شما همراه نبوده ام^۲.

۱- تبریک گفتند

۲- نقل از مجله پیام نو، سال اول، شماره ۱۰، شهریور ۱۳۲۴، صص ۳۶-۳۸.

روایت تاجیکی

بُزَک

«این داستان به لهجه مردم سمرقند نزدیکتر است تا بخارا و با این همه نمودار
 همین تلفظ مردم آن سامان نیست. بی‌گمان کسی که آن‌را به قید کتابت درآورده بعضی الفاظ
 را تغییر داده و به جای آنها از کلمات متداول فارسی گذارده است و تلفظ بعضی دیگر را
 درست ضبط نکرده است؛ مع‌هذا برای رعایت امانت همین متن نقل گردید و تنها به موارد
 مهم آن در پاورقی اشاره شده.»

بودس^۱ نبودس یگ بزک بودس. وی سه بچه داشته‌س. یکتاش آلول^۲ یکتاش بولول
 یکتاش خشتک سرتنور نام داشته‌س. یک روز به چرا رفتنی شده بچه‌هایش را جغ^۳ زدس و
 گفته‌س که:

- آلول من - بولول من - خشتک سرتنور من :

امروز من چرا می‌روم. برای شمایان به^۴ شاخکم علف - به بوغوماک^۵ آب^۶ - پستانکم

۱- بوده است. ۲- در اصل حرف اول با فتنحه است نه مد.

۳- صحیح: جیج، و جیج زدن به معنی احضارکردن و صدازدن است.

۴- صحیح: شاخکم به علف، زیرا حرف اضافه «با» در بخارایی بعد از مفعول می‌آید.

شیز می بیارم .

شمایان درا از درون زنجیر کرده شینیتان (بنشینید) .

آلول و بولول و خشتک سرتنور «خیرا و چاجان» (خداحافظ) گفته از پس مادرشان
درا بسته به خانه می درآیند .

یک وقتی سگ می بیاد تک - تک - تک زده می گوید :

- آلول من - بولول من - خشتک سرتنور من - بیا درا واکن .

آلول و بولول و خشتک سرتنور می فهمند که این مادرشان نیه^۷ (نیست) این سگ است
و درانمی گشایند .

بعد از این رفتن شغال می بیاد (می بیاید) :

آلول من - بولول من - خشتک سرتنور من «درا واکن» می گوید .

لیکن بزبچه ها شغال بودن او را دانسته درا وا^۸ نمی کنند .

آخر گرگ می بیاد ، وی آوازش^۹ را پست کرده به بز تقلید می کند :

- آلول من - بولول من - خشتک سرتنور من ! می گوید بیا درا واکن !

من به شاخکم علف - به بوغاماکم آب - به پستانکم شیر آوردم .

بزبچه ها گپ^{۱۰} اگرگ را باور کرده در را^{۱۱} می گشایند^{۱۲} .

گرگ در آمده هر سه آنها را می خورد و می رود .

۵- صحیح : بوغومکم ، مرکب از بوغوم = حلق و دهان + ک علامت تصغیر + م ضمیر ، یعنی
به دهان کوچکم .

۶- «به» از درج کلام ساقط گردیده است و برطبق قاعده جای آن بعد از (پستانکم) است .

۷- صحیح : نی . نیه ابدأ استعمال نمی شود .

۸- واکردن در آن دیار به کار نمی رود و صحیح یله کردن است ، بنابراین باید نوشته باشد :
یله نمی کنند .

۹- حرف اوّل مفتوح است و روی الف مد ندارد .

۱۰- سخن ، حرف .

۱۱- به جای «در را» باید نوشته باشد : دره .

۱۲- می گشایند هم فارسی ادبی است و در بخارا به کار نمی رود صحیح : یله می کنند .

قریب فرورفتن آفتاب بزک از چرا در آمده دروازه^۱ را می‌زند .
 - آلول من درا واکن ! بولول من درا واکن ! خشتک سرتنور من درا واکن ! من به هردو
 شاخکم علف - به بوغوماکم آب - به پستانکم شیر آوردم می‌گوید .
 لیکن در حولی (حیاط) هیچ آوازی شنیده نمی‌شود .
 بزک باز تک - تک زده جغ می‌زند :
 - آلول من درا واکن ! بولول من درا واکن ! خشتک سرتنور من درا واکن ! من
 به شاخکم علف - به بوغوماکم آب - به پستانکم شیر آوردم می‌گوید .
 باز هیچ آوازی نمی‌شنود .
 بزک باز یگ بار دیگر جغ زده آواز که نمی‌شنود خیز زده بر بالای تواره^۲ می‌برآید و
 از تواره به بالای تنور جهیده از آن جا به روی حولی (حیاط) می‌فرآید^۳ .
 می‌بیند که خانه و حولی خالی ، نه الول هست ، نه بولول هست ، نه خشتک سرتنور
 هست . بزک گمان می‌کند که بچه‌هایش را سگ خورده است . بنابراین وی بام به بالای
 خانه سگ رفته سمش را می‌زند .
 سگ در خانه خودش با مهمانش نشستگی^۴ بود .
 گرم گرم بام را شنید از پایان^۵ (از زیر) جیغ می‌زند :
 کیست بر بامک لرزانک ما - می‌گوید ،
 خاک می‌ریزد بر آشک یاوگانک^۶ ما !
 مهمان ماکور شد - آشک ما شور شد
 - تو خوردی خشتک سرتنور من ؟

۱- در . و اختصاصی به در شهر و امثال آن ندارد ، به در منزل عموماً دروازه می‌گویند .

۲- تواره و تباره = دیوار

۳- فرآمدن = فرود آمدن

۴- نشسته ، صحیح آن شیشگی .

۵- پایین

۶- صحیح : بوغان . آش بوغان به معنی آش ماست است ؛ این کلمه (یعنی بوغان) به همین

معنی امروزه در میان قبیله تیموریهای خراسان رایج است .

اکنون بُرآ به جنگ آبدار من!

سگ می گوید که:

من نخوردم آلول تو، من نخوردم بولول تو، من نخوردم خشتک سرتنور تو؛

(رو به بام شغال): وی خورد گيست^۲.

بزرگ از گپ سگ می فهمد که وی راست گفت.

بنابراین بز بام به بام، به بام خانه شغال می رود و گرم گرم سم خود را می زند.

- کیست بر بامک لرزانک ما؟ می گوید شغال^۳.

خاک می ریزد بر آشک یوگانک ما!

مهمان ما کور شد - آشک ما شور شد!

بزرگ از بالا ایستاده می گوید که:

- منم بزرگ جینگله^۴ پا - می زنم با هر دو پا - تو خوردی الول من؟ تو خوردی بولول

من؟ تو خوردی خشتک سرتنور؟

اکنون بُرآ به جنگ آبدار من!

شغال زاری کرده می گوید که:

من نخوردم الول تو، من نخوردم بولول تو، من نخوردم خشتک سرتنور تو

(رو به بام گرگ): وی خورده گيست.

بزرگ بر بالای بام گرگ رفته گرم گرم سمش را می زند.

- کیست بر بامک لرزانک ما؟ می گوید گرگ.

خاک می ریزد بر آشک یوگانک ما.

آشک ما شور شد، مهمان ما کور شد!

۱- با ضم حرف اول یعنی بیرون بیا. ۲- خورده گيست = شاید خورده باشد.

۳- تقدم فعل برفاعل و مقدم شدن جمله مؤخر قابل توجه است.

۴- جینگله را به دو معنی می توان گرفت: یکی زنگوله پا یعنی زنگوله به پا بسته و دیگری

جینگله به معنی فروری یعنی بزی که پایش موهای فروری و گره دار دارد.

بزک آتشین^۱ شده سخت تر می‌کوبد و می‌گوید:

منم بزک جینگل^۲ پا! می‌زنم با هر دو پا!

تو خوردی الول من؟ تو خوردی بولول من؟ تو خوردی خشتک سرتنور من؟

گرگ هم به قوت خود باور کرده^۳ می‌خندد:

- من خوردم الول تو، من خوردم بولول تو، من خوردم خشتک سرتنور تو - می‌گوید.

بزک می‌گوید: نباشد (در این صورت) بُرآ به جنگ آبدار من

گرگ جنگ کردنی می‌شود.

وقت جنگ را تعیین می‌کنند و از همدیگر جدا می‌شوند.

بزک به خانه آمده از شیر خودش کولچا^۴ (کلوچه) می‌پزد و به آهنگر برده می‌دهد و

«شاخک منه تیز کن» می‌گوید^۵.

آهنگر کولچه (کلوچه) را گرفته شاخ بز را الماس برین^۶ تیز می‌کند.

گرگ از تابه (مدفوعات) خودش نان ساخته به خراط می‌رود و «دندان منه تیز کن» می‌گوید.

خراط نان تابه را گرفته به یک طرف می‌پرتاید^۷ (پرتاب می‌کند) و با سوهان همه دندان گرگ را کند کرده می‌ماند.

روز دیگر در میدان جنگ بز و گرگ روبرو می‌شوند.

بز با شاخهای تیزش دویده رفته به شکم گرگ چنان می‌زند که شکم گرگ می‌درد و از شکم وی آلول، بولول و خشتک سرتنور به زمین می‌افتد و آنه^۸ شان را (مادرشان را) دیده خرسند می‌شوند.

۱- خشمگین .

۲- صحیح: جینگله پا.

۳- اعتماد کرده .

۴- صحیح: کولچه .

۵- تأخیر و تقدیم جملات قابل عنایت است .

۶- برین = مانند ، مثل . الماس برین یعنی مثل الماس .

۷- در لهجه بخارایی همه اشخاص این فعل صرف می‌شود و قابل توجه است .

۸- مادر .

بعد از این بزبچه‌هایش را به خانه برده نصیحت می‌کند که به بیگانه دروازه یه (دروازه را) نگشایند؛ گرگ و شغال برین درنده‌ها (از این قبیل درنده‌ها) آنها را فریب داده خورده می‌روند. آلول و بولول و خشتک سرتورگپ مادرشان را قبول کرده چیزهای مادرشان آورده گی^۱ را می‌خورند و خواب می‌روند^۲.

۱- آورده گی = آورده .

۲- داستان منقول است از مجله پیام نو، دوره دوم، شماره ۳، صص ۵۶ - ۵۹.

نموداری از لغات متداول در بخارا

آ

آب بازی *âb - bâzi* - شناوری و آب‌تی: «شیخ گفت صلاه آب‌بازی! و نماز دیگر به صحرا بیرون آمد. من در پیش شیخ رفتم تا به لب رود و گفت آب‌بازی کنید. جمله جمع در آب جستند»^۱.
آب‌خانه *âb - xâna* - زندان موقت؛ این کلمه در لغت فارسی به معنی میرز و مستراح آمده و اطلاق آن بر بازداشتگاه موقت شاید برای نمودن بدی زندان بوده است.
آبدار *âb - dâr* - آبیار، کسی که جایی را آبیاری می‌کند.
آبداری *âb - dâri* - آبیاری.

آب دندان *âb - dandân* - آب نبات، از شکر ساخته می‌شود و غالباً هنگام نوشیدن چای در دهان می‌گذارند و گاه بدون چای برای لذت بردن از شیرینی آن مانند نقل. نزدیک به این معنی که نوعی حلوا و شیرینی باشد در ادب فارسی سابقه دارد؛ از جمله:

حرمتش را همین مپا، الوقت سیف	خیز و حلوایی بساز از بهر ضیف
خوان ز بزماورد کن رشک جنان	نرگسه خوان، آب دندان نه بخوان
رنگ و بولختی فزاگوزینه ^۲	نازکی در کار کن لوزینه را

*

بگو از دور می‌خور آب دندان^۳ و گزر گوید بخایم لعل خندان

۱- اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۱۸۴.

۲- اقتباس از لطایف‌الطوائف به نقل از مجله یغما، شماره پنجم، سال یازدهم، مردادماه ۳۷.

۳- خسرو و شیرین، چاپ وحید دستگردی، ص ۲۰۹. آب دندان به معنی ساده‌لوح، زیون و مفت‌باز که در فرهنگها و متون آمده ظاهراً معنی مجازی همین کلمه است یعنی کسی که او را مثل حلوا می‌توان در اختیار گرفت و خورد و این معنی امروز هم در تداول عامه بیشتر نقاط ایران وجود دارد چنان‌که در مقام اعتراض گویند: حلوا گیر آورده - خیال می‌کند ما حلواییم.

شعر سعدی هم گویا ناظر به همین معنی است، آن‌جا که می‌گوید: لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع برند به حلوا (رک. طبیبات از کلیات سعدی، چاپ فروغی، ص ۴۴۲).

آب گورداندن - gürzândan - âb - دارویی را تزریق کردن - آمبول زدن . مصحّف آب گذراندن است و به هردو صورت لازم و متعدی استعمال می شود .

آبی کردن - âbi - kardan - کسر کردن - کم آمدن - افت - کسر انبار . فی المثل در مورد گندمی که در انبار بماند و خشک شود ، و صد من آن نود و پنج من گردد می گویند : پنج من آبی کرد .

آتا - âtâ - ترکی و به معنی پدر است و غالباً به صورت آته (âta) به کار می رود . علاوه بر این در ماوراءالنهر به پیران صوفیه نیز اطلاق می شده است . همان گونه که «بابو» برای بوالفضل سرخسی در اسرارالتوحید آمده ، آن جا هم «آتا» به جای بابا یا بابو به کار می رفته است : «قصه مولانا بدرالدین در رشحات^۱ مذکور است که در اول ملاقات به «زنگی آتا» این طریقه به خاطر گذرانید که این زنگی شتر لب را بین که چه دعوی عریض می کند . بنا بر آن مخاطره کار آن مولانا بسته گردیده است از همراهان باز مانده است ثانیاً به واسطه «عنبر آتا» کار مولانا پیش رفته است^۲ .

آتش ارابه - âtash - arâba - قطار راه آهن

آتشخانه - âtashxâna - جای آتش در سماور . در خراسان نیز امروز آتشخانه به همین معنی استعمال می شود . ظاهراً این کلمه در قدیم به معنی آتشکده به کار می رفته است^۳ .

استعمال این کلمه در معنی حریف زبون و ساده دل بسیار است از جمله :

به بازی ای دل خلقی برد عقیق لبست که لؤلؤاش زحریفان آب دندان است

(رفیع الدین لبنانی)

با عالم بر قمار می بازم داو سه سه و سه شش همی خوانم

وآن گه بکشم همه دغای او بنگر چه حریف آب دندانم

(مسعود سعد)

آب دندان حریفی آوردی رایگان از تو کسی تواند جست

(انوری)

۱- رشحات عین الحیات ، چاپ تاشکند ، صص ۱۴-۱۵ .

۲- رساله ایضاح سالکین و ترجمه طالبین به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین (شماره بهار و تابستان سال ۳۹ ، ص ۹۱) .

۳- از تاریخ سیستان صفحه ۹۳ : «ما خدای پرستیم و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما به جایگاه آن داریم که شما محراب دارید و خانه مکه» .

از تاریخ بخارا صفحه ۳۷ : «و آن جا مغان باشیده اند و آتشخانه های خوش و خرم بوده است و ضیاع ایشان بغایت عزیز» ؛ ایضاً رجوع شود به صفحات ۱۹ و ۲۶ همین تاریخ .

آتشدان *âtashdân* - اجاق: «بفرمود که در میان آن کوی آتشدانها کردند و دیگها نهادند»^۱، از مرزبان نامه^۲: «مشتی نمک به دیگشان آن‌گه رسد که خرورای بر جراحی درویشان افشانند، دو چوب هیمه به آتشدانشان وقتی در آید که دو بست چوبدستی بر پهلوی عاجزان مالند»^۳ از المعجم^۴: «دیگ او از آتشدان فرو نمی‌آید، یعنی: مردم به خدمت او بسیار می‌روند و مهمانی بسیار می‌کند»^۵

از کلیات شمس^۶: ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا / تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما. آتش کیمه *âtash - kêma* - قایق آتشین. آتش کیمه یکی از سرگرمیهای لیلی جشن نوروزی در بخارا است^۷، به این ترتیب که از چوب، قایق سبک کوچکی می‌ساخته‌اند که در وسط سوراخ بزرگی داشته و یک نفر که خود را به شکل زنان می‌آراسته تا بالای کمر را از سوراخ قایق بیرون می‌آورده و با وسایل مخصوص و نقاشی طوری مجسم می‌کرده‌اند که گویی زنی در قایق چهارزانو نشسته است. اطراف قایق را با پرده‌های بلندی که به زمین می‌رسیده پوشانیده و گرداگرد آن شمع نهاده و اجراع می‌آمیخته‌اند و مرد زن چهره از برابر مردم می‌گذشته و طبیعی است که قایق آتشین را با خود حمل می‌کرده است.

آتش گیرک *âtash - girak* - وسیله برداشتن آتش، انبر.

آتشین *âtashîn* - خشمگین

آته *âta* - ترکی و به معنی پدر است^۸. این کلمه در زبان ادب و نوشتن به کار نمی‌رود و بین عامه متداول است.

آخوند *âxund* - عنوانی برای مرد روحانی. آخوند از القاب و عناوین مردی روحانی است که درس می‌داده و گاه از طرف قاضی القضاة (قاضی کلان) برای تصدی منصب قضای یکی از ولایات برگزیده می‌شده است.

آدم *âdam* - خدمتگزار، مستخدم، مزدور: «یک نفر از آدمان بنده، میرسد نام هم به تابش کند آمده بود انتظار بنده را داشت از خوقند تلگرافاً یکی از آدمهای خود را خواستم که بیاید. یک نفر حسن نام تاتار قرانی که مستخدم بنده بود چهار روزه چاباری از خوقند به اولیا آتا آمده»^۹.

آدم شونده *âdam - shavanda* - با ارزش، گرانها، فاخر. این ترکیب صفت اشخاص و اشیاء

۱- اسرار التوحید، ص ۱۷۱.

۲- مرزبان نامه، مصحح قزوینی، چاپخانه مجلس، باب چهارم، ص ۸۴.

۳- المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۲۷۴.

۴- کلیات شمس، ۲۵/۱.

۵- رجوع شود به: آتا.

۶- تحف اهل بخارا، ص ۱۹.

هر دو قرار می‌گیرد چنان‌که گویند: پدرش آدم شونده بود، به‌جای آن‌که اکنون در فارسی گفته می‌شود: پدرش آدمی ارزشمند بود، خواه مراد ارزش ظاهری باشد و خواه از نظر معنوی؛ اما صفت اشیاء مانند آن‌که گویند: جامه‌هاش آدم شونده بود، یعنی لباسش فاخر و با ارزش بود. شاهد برای مورد نخستین: «و از این همه جشن و سور لقمه‌ای به کام مستحق و آدم شونده نرسیده»^۱.

آرو - âru - زنبور، به معنی مطلق زنبور و غالباً به زنبور سرخ درشت اطلاق می‌شود؛ سه نوع زنبور دیگر نیز در بخارا هست:

۱- آروی عربی - زنبور سرخ رنگ مایل به سیاه که پشتش کرک‌دار به نظر می‌رسد و زهرش بسیار دردناک و گاهی خطرناک است.

۲- آروی جین جک - (jin - jak) زنبور زرد ریز است که بعضی از آنها کشیده‌تر می‌باشد.

۳- آروی عسل - که زنبور عسل است.

آرو خانه - âru - xâna - لانه زنبور

آسپان - âspân - تلفظ دیگری از آسمان که متداول است.

آش - âsh - مطلق پختنی^۲، اما در بخارا بیشتر مترادف با کلمه پلو است، چنان‌که گویند: «آش لوبیا» یعنی لوبیا پلو و «آش قابلی» که یک نوع پلودمی با گوشت و خلال هویج است. حتی پلو معمولی ایرانی را آش پلو^۳ می‌گویند ولی بیشتر «صافی» می‌نامند.

اما به آنچه ما آش می‌گوییم اگر با برنج تهیه شود در بخارا برنج آبه و اگر با ماش باشد ماش آبه می‌گویند.

آش به معنی مطلق خوراک:

از بدایع‌الوقایع: «به در خانه امیر یادگار کوکلناش نشستم در وقتی که آش می‌کشیدند چشم امیر یادگار به من افتاد ... خواجه فرمودند که اول پیش آن جوان و سپاهی آش نهادند. همه دست به طعام بردند آن جوان دست کشیده می‌داشت ... از انوشیروان عادل منقول است که پادشاهان عجم را مهمانی می‌کرد در وقت آش کشیدن، خوانسالار آش را می‌خواست به پیش انوشیروان نهد»^۴.

ایضاً: «دیگر روزی به وکیل خرج فرمود در رمضان که: امشب دل من پلو بتکلف

۱- تاریخ منفیتی، ص ۱۲۲.

۲- برای ملاحظه بعضی شواهد در متون فارسی رجوع شود به کلمه آش در لغت‌نامه دهخدا؛ علاوه بر شواهد متون، کلمه آشپز که به معنی پزنده هر نوع غذاست خود شاهدی بر صحت استعمال آش به معنی مطلق پختنی است.

۳- با فتح پ تلفظ می‌کنند و با ضبطی که غالباً «پلاو» است مناسبت بیشتری دارد.

۴- بدایع‌الوقایع، ۲/۱۱۲۴، ۱۲۱۶ و ۱۲۵۲.

می‌خواهد، از راتبهٔ من از خزینه‌چی بردار و اگر نرسد قرض کن، یک طبق آش بی‌تکلف در وقت افطار تیار کن»^۱.

آشخانه *âshxâna* - مطبخ؛ این ترکیب از آشپزخانه که به معنی مطبخ در ایران رایج است، صحیحتر به نظر می‌رسد زیرا به حسب مفردات آشپزخانه محل آشپزان است مانند قصابخانه و بناخانه و گداخانه که اصطلاحاً محل اجتماع قصابان و بنایان و گدایان را گویند؛ یا باید به معنی خانهٔ آشپز باشد که باز هم مناسبت روشنی با مفهوم کلمه ندارد و آشخانه به معنی محل انواع اغذیه مناسبتر می‌نماید.

در قسمت اخیر مکبوب سی و سوم از مکاتبات رشیدی که خطاب به اهالی خوزستان است، جایی که از خانقاه همدان و مدرسهٔ خانقاه سلطانیه سخن می‌رود چنین آمده است: «و گفته‌ایم که روغن و کشک گوسفندان را نقل آشخانهٔ همدان گرداند تا صرف صادر و وارد و فقراء و ابناء السبیل آن‌جا شده و مردم آن بقعه را رفاهیتی تمام حاصل گردد و پشم آن را مجموع نقل شیراز گرداند تا به جهت خانقاه همدان و مدرسهٔ ارزنجان و مدرسهٔ خانقاه سلطانیه زیلوهای پسندیدهٔ لایق بسازند و نقل دارالسلطنهٔ تبریز گردانند»^۲.

آشخورک *âshxorak* - پیش‌بند، سینه‌بند اطفال.

آشی یوغان *âshê - yaovghân* - آش ماست. این دو کلمه به همین معنی، امروز در میان قبیلهٔ تیموری خراسان رایج است.

آغیشنه *âghishgha* - پنجره، صورت محرف و مصحفی است از کلمهٔ اصلی که روسی است.

آق پاشا *âq - pâshâ* - مردم بخارا امپراتور روسیه را به این نام می‌نامیده‌اند.

آق سقال *âq - saqqâl* - ریش سفید، کلانتر محل، رئیس صنف و قبیله: «از بخارا آق سقال صرافی، حاجی میربقای صراف یکی از دوستان بنده و پدرم بود با یک نفر از خدمتگاران پدرم به استقبال آمده بودند... ترکمانان آن‌جا یک خانی هم از جنس خود داشتند که روس تعیین کرده بود و هر اوبه‌ای هم که صد خانه الهی پنج صد خانه باشد یک آق سقالی داشتند که خود آنها آلچین خطاب می‌کردند»^۳.

آلوپرتافتن *âlaov - partâftan* - آتش انداختن، آتش کردن تنور و سماور و امثال آنها.

آلوفته *âluftha* - جلف، سبکس، آدم سبک و ظاهر آرا.

۱- تاریخ منفیتی، ص ۲۳.

۲- مکاتبات رشیدی، ص ۱۸۳. فردوسی خورشخانه به کاربرده و بنا بر فرهنگ ولف (F. Wolff) این کلمه را چهاربار استعمال کرده است. سلطان العلما معروف به بهاء ولد ترکیب ترکی آشلغ را در فصل ۳۷ معارف مکرر به معنی مطبخ آورده است از جمله در صفحهٔ ۲۰۵.

۳- تحف اهل بخارا، ص ۱۹۲ و ص ۲۰۰.

آلیق âlêq - پایمزد ، باج ، پولی که لوطیها و جاهلهای هر محل از عروسیها و مجالس مهم می گیرند . کلمه ترکی است .

آمده مار âmadagâr - آمدنی : «بنده هنگامی که آمدگار بخارا می شدم سردار عبدالله جان نایب الحکومه ترکستان را رفته دیده اجازه و خط راه داری گرفتم ... قونسول هم در خیال رفتن روسیه بود . به جایش قونسول دیگری مقرر شده بود که آمدگار بود»^۱ .

آمین موفتن âmin - guftan - پذیرفتن ، ختم کاری را اعلام کردن : «آمین الله اکبر» جمله ای است که در پایان هر ضیافت و معامله و اجرای صیغه عقد ، ذکر آن به منزله اعلام پایان مراسم یا اظهار موافقت است ؛ چنان که وقتی بر سر کم و زیاد در معامله ای سخن می رود به طرف مکرراً پیشنهاد می شود که : آمین گوید - آمین گوید ، یعنی بپذیرید و موافقت خود را با گفتن آمین اعلام کنید .
آنه âna - ترکی و به معنی مادر است . صحیح آن در ترکی به صورت آنا (ânâ) به کار می رود ، ولی در تداول عامه همواره آنه است . این کلمه در بیان ادبی و کتابت استعمال نمی شود و به جای آن لفظ مادر به کار می رود .

آواره شودن âvâra - shudan - گم شدن ، از برابر کسی دور شدن ؛ در مورد تحقیر و ناسزا استعمال می شود ، چنان که سوزنی گوید^۲ :

روی را از من بیوش از پیش من آواره شو ورنه بر راه رهایی رو یکی آوار زن
گر غلط بینی و پنداری که هستم نیستم خاک در چشم غلط بین غلط پندار زن
این کلمه در لهجه بخارایی غالباً به فتح حرف اول یعنی آواره (avâra) استعمال می شود^۳ .

آی ây - به جای خانم در دنباله نام دختران و زنهای جوان می آید .

آی بی ây - bi - کلمه احترام آمیزی است که در مورد خطاب به زن پیر استعمال می شود .

آی بی بی ây - bibî - «آی بی» .

آی توتی بی پیش ây - totti - bibîsh - ترکی است و به زنی میانه سال که خانواده اش منصب دولتی داشته باشد اطلاق می شود و لقب و عنوانی است برای ادای احترام .

آی توتی مولّا ây - totti - mullâ - به زن میانه سال که باسواد باشد و گاه به زن باسوادی که به اطفال درس می دهد یا مولودی خوانی و روضه خوانی می کند اطلاق می شود . در محولات و تربت حیدریه

۱- همان ، ص ۱۸۸ و ص ۲۴۰ .

۲- دیوان سوزنی ، چاپ دکتر شاه حسینی ، ص ۴۰۴ . ایضاً رجوع شود به بدایع الوقایع

۳- رک : آواره .

از شهرکهای خراسان به این گونه زنان آتو (âtu) می‌گویند^۱.

آی تی تی - tîî - ây - زن عمو

آی خاله - xâla - ây - عنوانی احترامی برای زن مسنی است که نسبتی با گوینده ندارد. در فارسی هم در چنین موردی گاه خاله و گاه خواهر خطاب می‌کنند.

آینگه - âyanga - مترادف خانم است و در مورد خطاب برای زنان کامل و مسن می‌آید.

آیه مولّا - mulla - âya - به زن محترم باسواد از اهل خانواده و غیر آن یا زنی که روضه خوانی کند اطلاق می‌شود.

الف

ابره آستر - âstar - abra - لباس رویی نوزاد که مخصوص تابستان است و چنان که ملاحظه می‌شود با معنی لغوی کلمات نیز مناسبت دارد.

ابگار - abgâr ← افگار.

اییره - abira - فرزند نییره، نسل سوم یک نفر.

اپه - apa - خواهر بزرگتر. کلمه خواهر بطور مطلق در لهجه بخارایی به کار می‌رود ولی وقتی خواهر کوچکتر از خواهر بزرگ خود یاد می‌کند یا او را می‌خواند اپه استعمال می‌شود.

اتاله - atâla - کاجی. غذایی که با آرد و روغن و شکر (و گاه نمک) برای زن زاییده می‌پزند و آن را در خراسان شولی (shuli) می‌نامند. اتاله ظاهراً ترکی است زیرا کارهای آشفته و درهم ریخته را به ترکی اتاله بولماق می‌گویند یعنی اتاله شدن.

اچاق اچاق - acâq - acâq - آغوش برای کسی گشادن، بغل بغل کردن.

اخته - axta - پر نمک.

ادرس - adras - پارچه‌ای آهاردار و رنگارنگ براق است که پودش ابریشم و تارش نخ تابیده باشد.

ارابه - arâba - گاری، خواه دوچرخه باشد یا چهارچرخه.

ارقمچین - arqamcîn - ریسمان، طناب.

ارّه داس - dâs - arra - داسی است که کمی انحنای آن بیشتر است و لبه آن را دندانان دندانان کرده برای درو کردن علف به کار می‌برند و در خراسان به آن علف درو می‌گویند.

۱- این کلمه در لغت به صورت آنون به معنی معلم آمده است؛ رجوع شود به لغت نامه دهخدا.

از بایدی^۱ az - bāyizi - از برای ، برای ، به خاطر ؛ فی‌المثل گویند : من ازبایدی شما آمدم . یعنی : من برای شما آمدم .

از پوشت az - pushtê - به دنبال ، از پی ؛ چنان‌که گویند : باید روم از پوشتم آمدین . یعنی باید بروم به دنبال آمده‌اند . یا گفته می‌شود : از پوشتش کس فرستادیم . یعنی عقبش (به دنبالش) کسی فرستاده‌ایم . ازپیش بورآمدن - az pēsh - burāmdan - برخوردار کردن باکسی یا چیزی ، کسی یا چیزی از مقابل ظاهر شدن .

از جای بورآمدن - az - jâ - burāmdan - بسیار خشمگین شدن ، از جا در رفتن ، از کوره در رفتن . از چاقش - az - câqash - ظاهراً ، گویا ، چنین پیداست ؛ فی‌المثل : از چاقش پدرت جواب ندادس ، یعنی : ظاهراً پدرت جواب ن داده است ؛ یا : از چاقش امشب باران می‌بیاد . یعنی : چنین پیداست که امشب باران خواهد آمد .

از خود بورآوردن - az - xud - burāvardan - از خود در آوردن : «گفتم که ای جاهل تو این را از خود برآوردی یا در جایی دیده‌ای ؛ سراسیمه شد ، مردمان خندان شدند»^۲ .

از دیل بورآوردن (از دل برآوردن) - az - dil - burāvardan - عذرخواهی کردن ، دلجویی کردن . ازخ - azagh - میخچه ، زگیل . این کلمه در لغت فارسی ازخ است که حرف آخر آن به واسطهٔ قریب‌المخرج بودن به صورت غین تلفظ می‌شود و در خراسان هم این تبدیل در تلفظ این کلمه وجود دارد . در هدایه‌المتعلمین که در علم طب است کلمهٔ ازخ بسیار به کار رفته است از جمله : «ازخ از بلغم لزج افتد و علاج وی داروهای قی است و داروهای مسهل که آن بلغم را فرو دارد و سودا را یکی نایزه سازند از مس مرین کار را به اندازهٔ ازخ و کرانهٔ نایزه تیز کنند . به ازخ اندر فکند و پوست ازخ بیرند به وی باز ازخ را بگیرند به ناخن بکشند تا بیرون آید»^۳ .

ازکی باز - az - kay - bâz - از کی تا حال ، کی تا حالا ، از چه هنگام به بعد : «ای نامرد بی تمیز شرم نمی‌داری و از کی باز تو چنین شده‌ای»^۴ .

ازکی بازه - az kay - bâza - از کی باز .

از وی ایسون - az - vay - isun - از آن به بعد .

از یاد بورآمدن - az - yâd - burāmdan - از خاطر رفتن ، از یاد رفتن ، فراموش شدن .

۱- بطوری که قبلاً اشاره شد حرف «ز» از کلمهٔ (از) در تلفظ این‌گونه کلمات حذف و حرف بعد از

آن مشدد می‌شود ، رک : مبحث حذف در همین کتاب .

۲- بدایع‌الوقایع ۴۱۹/۱ .

۳- هدایه‌المتعلمین ، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی تهران ، ص ۱۶۸ .

۴- بدایع‌الوقایع ۹۸۸/۲ .

از یاد خواندن *xāndan* - *yād* - *az* - از برخوردار شدن ، از حفظ خواندن .
 از یاد کردن *kardan* - *yād* - *az* - از برکردن ، حفظ کردن .
 اشوله^۱ *ashūla* - سرود ، ترانه .
 اعلم *a'lam* - عنوان مردی روحانی که علوم دینی را تدریس می‌کرد و گاه برای تصدّی منصب قضا از طرف قاضی القضاة (قاضی کلان) به یکی از ولایات فرستاده می‌شد .
 آفت *aft* - شکل و قیافه ، جلوۀ چهره آدمی . این کلمه در مدح و قدح هر دو استعمال می‌شود چنان‌که وقتی کسی قیافه بد یا درهم رفته‌ای دارد می‌گویند : «افشته بین» یعنی شکلش را ببین ، که در آن ملامتی و طعنی نهفته است .
 بالعکس در مورد تحسین کردن زیبایی کسی گفته می‌شود : «افشته قربان» یعنی قربان شکلش . همچنین است بد افت و خوش افت .
 افتت زند *zanad* - *aftat* - در موقع اظهار محبت به کودکی از طرف پدر و مادر یا نزدیکان گفته می‌شود و برابر است تقریباً با تصدّق شکلت ، دردت به جانم .
 افتر و دفتر^۲ *daftar* - *u* - *aftrar* - پاره پاره ، ویران و درهم ریخته ؛ چنان‌که گویند : «کتابش نونی ، افتر و دفتر» یعنی کتابش نو نیست پاره پاره و درهم ریخته است ؛ یا گفته می‌شود : «کار زندگی‌ام افتر و دفتر» یعنی کار زندگی‌ام آشفته و درهم برهم است .
 افته میبل *mabil* - *afta* - اتومبیل
 افکار *afgār* - مجروح ، تباه ، ویران ، بد حال : «الهی اگر با تو نمی‌گویم افکار می‌شوم چون با تو می‌گویم سبکبار می‌شوم»^۳ .
 از بیهقی : «نیک کوفته شد و پای راست افکار شد چنانک یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن^۴ ... پیل نر را از آن ماکه پیش کار بود به تیر و زوبین افکار و غمین کردند که از درد برگشت و روی به ما نهاد»^۵ ...
 به‌دارِ مُلک در آمد بسان جَد و پدر به کام خویش رسیده زشکر کرده شعار

۱- از لغاتی است که پس از تغییر رژیم حکومتی در بخارا رایج شده است . برای ملاحظه شواهد رک . ص ۲۹۲ همین کتاب .

۲- در لغت فارسی تنها فتردن و فتریدن به معنی پاره و پریشان و پراکنده کردن آمده است .

۳- رساله الهی‌نامه از مجموعه رسالات خواجه عبدالله انصاری ، مصحح تابنده گنابادی ،

چاپ ارمغان ، ص ۱۷۲ .
 ۴- تاریخ بیهقی ، ۵۰۷ .

۵- تاریخ بیهقی ، ۴۵۸ .

ازان سپس که جهان سر به سر مر او را شد
از خیام: نه آن که گشت به خون بینی کسی افکار^۱

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان به شادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار^۲

اقمق aqmaq - احمق .

اکون akün - حالا ، اینک ، اکنون

اکه aka - برادر بزرگتر .

الا alâ - سفید و سیاه .

الا انیکا کردن alâ - alâ - niga - kardan - خیره خیره نگرستن ، زل زل یا بربر نگاه کردن .

الابولا alâ - bulâ - سیاه و سفید نامرتب و درهم ، رنگارنگ .

الاجه alâca - یک نوع پارچه مخصوص راه راه نخ‌ی که در قرشی (نسب سابق) نوع بسیار خوب آن را می‌بافته‌اند .

الده‌دادن alda - dâdan - فریفتن ، گول زدن . تصور می‌رود اصل کلمه ترکی باشد .

الده‌کردن alda - kardan - گول زدن ، سر کسی را گرم کردن .

الس‌کردن alas - kardan - مراسمی است که بر پایه عقاید خرافی برای بهبودی بیماران سخت حال و سنگین اجرا می‌شود . بخصوص در موردی که کودکی بیمار شود یا زائویی پس از آمدن از حمام مریض شود و بیماری که علت مرضش دانسته نباشد . در این حال بر سر چوبی کهنه بسیار پیچیده روشن می‌کنند و بیمار را در وسط حیاط می‌نشانند و پیرزنی مشعل افروخته را گرد سر او می‌گرداند و به فارسی و ترکی از بکی می‌گوید : به حق چهل تن ، به حرمت هجده تن ، به عزت دوازده تن ، به حق سی جزو کلام الله ، لب جوی دن کیچ گن بولسه یعنی (از لب جوی گذشته باشد) پی درخت دن کیچ گن بولسه (از پای درخت عبور کرده باشد) ، شونینگ بدین گه کیل گن بولسن (اگر به بدن این شخص در آمده باشی) ، چیق دیکنده چیق (وقتی گفته می‌شود برو ، برو) چیقمه سن پدرینگه لعنت (اگر نروی بر پدرت لعنت) . بعد با فریاد می‌گوید : چیق ای پدرینگه لعنت (زود بیرون بیا بر پدرت لعنت) ، دوباره شونینگ بدین گه کیل سن با والدین^۳ سنی و ورسون (اگر دوباره به بدن این شخص در آیی بهاء الدین تو را بزند) .

۱- شعر از ابوحنیفه اسکافی ، به نقل از تاریخ بیهقی ، ۲۷۶ .

۲- رباعیات خیام ، چاپ فروغی ، ص ۹۶ .

۳- مراد بهاء الدین نقشبند پیر و پیشوای سلسله صوفیه نقشبندیه مدفون در بخارا است که اهل سنت و جماعت آن دیار بدو اعتقاد بسیار دارند و کراماتی به وی نسبت می‌دهند .

الق ده alaqa - به چیزی که قسمتی از آن بی‌رنگ و قسمت دیگر رنگ‌دار باشد اطلاق می‌شود .
 الق و بلق pallaq - u - allaq - رنگ به رنگ . در ضرب‌المثلهای مردم افغانستان هست که می‌گویند^۱: «چشم خود را الق بلق کرد» یعنی خشمناک شد .
 النگه زدن - zadan - alanga - شعله‌ور شدن ، زبانه کشیدن .
 الواجج alvânj - نجوی بچه ، بانوج ، محفظه‌ای برای خفتن کودک که به دو جانب آن ریسمان بندند و سرهای ریسمان را در دو جهت مخالف به جایی استوار کنند تا با جنبانیدن و نوسان آن به راست و چپ کودک آرام گیرد و به خواب رود .
 الیش کردن - kardan - alish - عوض کردن ، معاوضه کردن .
 اماج ömâc - غذای نازک بی‌رمقی است که از آرد و کمی روغن به شکل سوپ غلیظ یا آش رقیق تهیه می‌شود ؛ بدین طریق که آرد را ابتدا با کمی آب به وسیلهٔ به هم مالیدن دست به گلوله‌های کوچکی تبدیل می‌کنند و در دیگ آب می‌ریزند و کمی روغن به آن می‌افزایند و گاهی هم سرکه یا ترشی دیگری چاشنی آن می‌سازند . نوع غذا و وضع کلمه می‌رساند که ترکی است .
 امامان ammân - انبان
 امیرکا amirkâ - امریکا : «نتیجهٔ کشف امرکا اول از برکت علم ، بعد از همت سیاحت است»^۲ .
 امیر لشکر amir - lashkar - بزرگترین منصب نظامی دربار اسیر بخارا بوده و تنها یک نفر این سمت را داشته است . اسیر لشکر از میان کسانی که لقب پروانه‌چی می‌داشته‌اند انتخاب می‌شده است .
 انبوری anburi - راه آبی که از آن آب به‌داخل باغ وارد یا خارج می‌شود و درمشهد به آن آبیّه (بروزن ثابیه) می‌گویند .
 انتیقه antiqa - به معنی عتیقهٔ عربی و antique فرنگی است : «مغازه‌های معتبر ، دکانهای جواهر فروشی و انتقه بازار در همین جاست»^۳ ... دکانهای صرافی و انتقه فروشی ، مغازه‌های آن هم اغلب حریر فروشی است . بسیار بازار کلان و معتبری است^۴ .
 انتیک antik - رجوع شود به انتیقه : «همه قسم اسبابهای انتیک درین موزه گذاشته بودند»^۵ .
 آنچه anca - اندکی دیرتر از موعد مقرر ، بیشتر از زمان مورد انتظار .
 انداز andâz - صورت اشیاء و پیشنهاداتی است که طرف عروس نوشته به‌داماد می‌دهند تا در صورت موافقت و تهیه و تسلیم آنها مراسم نامزدی انجام گیرد . در دهات جزء انداز تعداد گاو و گوسفند یا مقدار زمینی که باید داماد به عروس بدهد نیز قید می‌شود .

۱- «ضرب‌المثلهای افغانی» مندرج در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ .

۲- تحف ، ص ۳۲ .

۳- همان ، ۴۲ .

۴- همان ، ۵۶ .

۵- همان ، ۳۰ .

انداوه andâva - ماله بنایی .

انداوه کردن andâva - kardan - به معنی اندودن و اندود کردن است . این لغت درتداول کنونی فارسی زبانان در مورد کاه گل کردن بام خانه استعمال می شود ولی از ترکیبات : زراندود ، قیر اندود و سیم اندود معلوم است که اندودن به معنی پوشاندن روی چیزی با ماده ای است ، و در بخارا همین معنی امروز برجاست و از آن جهت برای اندود پشت بام گویند : «انداوه کردن با کهگل» که به معنی کاه گل پوشاندن است و در مورد گچ مالی گویند : انداوه کردن با گچ .

انداوه می andâvagi - کاه گلی . فقط در مورد بام خانه استعمال می شود .

انگ ang - هوش و حواس . فی المثل گویند : «انگش رفته گی» یعنی هوش و حواسش متوجه جای دیگری است یا : «انگش د جای خودش نی» یعنی هوشش و حواسش سر جای خودش نیست ، کنایه از این که سفیه و کم خرد است .

انگوشپانه angushpâna - انگشخانه .

انگوشترین angushtarîn - انگشتری ، انگشتر .

انگیش angîst - زغال : «من بارها به موردش به موقف عرض رسانیدم که اگر هزار اشتر بخرند و به دو سه داروغه و ساربان سپارند و تعیین کنند که در ایام فراغت دانه و غله و انگشت کشد و هیزم آورده به مصرف دولتخانه رساند . مازاده به بازار برد که نفع دولتخانه و فقرا در این است ، چه هر روزه چند اشتر هیزم و انگشت به بهای گران از بازار برداشته به دولتخانه آوردن چه معنی دارد»^۱ .

انگیشخانه angîst - xâna - زغالدان .

انه ana - این ، این است (در اشاره به چیزی که نزدیک باشد) . استاد فقید بهار در جلد اول سبک شناسی صفحه ۱۲۷ ضمن بحث در باره نمونه ای از کتیبه اردشیر پاپکان با قید عین هزاوارشها به این عبارت : «پتکری ، زنه ، مزدیسن ، الها ، ارتخشتری ، ملکان ملکا ، اریان منوشیهر ، من یزتان ، بره ی ، الها ، پاپک ملکا» ترجمه : این پیکر مزدا پرست یغ (خدای) اردشیر شاهانشاه ایران ، دارنده نژاد از خدایان ، پسر یغ (خدای) پاپک شاه^۲ ، درپاورقی راجع به زنه چنین نوشته اند : «اصل : پتکر زنه - یعنی پیکر این . و کلمه «زنه» و «ذنه» که معنای آن «این» است از اختصاصات کتیبه های سامی است و غالب کتیبه های آرامی و غیره به عبارت (دنه نکش - دنه نفس) یعنی این نقش و این جسد و امثال آن

۱- تاریخ منفیتی ، ص ۱۳۶ . لازم به ذکر است که انگشت به این معنی در ادب فارسی سابقه استعمال بسیار دارد و ذکر این شاهد تنها از آن باب است که مؤلفی معاصر از مردم بخارا آن را در یک اثر عادی (نه ادبی) به کار برده است .

۲- مراد از نقل اصل و ترجمه عبارات هیچ گونه استنادی به صحت ضبط یا معنی آنها نیست و تنها کلمه «زنه» مورد نظر می باشد .

آغاز می‌شود. .

ظاهر آیین انه (ana) و منه (mana) که هر دو در بخارایی به معنی «این» است با زنه و دنه مزبور قرابت یا شباهتی موجود است .

اواره شون avára - shudan آواره شدن رجوع شود به .

اواز انداختن aváz - andáxtan بر شمردن صفات نیکو و محبتها و فضایل مرده است با صدای بلند از طرف خویشان زن او در مجلس سوگواری زنانه .

رسم است که نزدیکان مرده نزدیک در اتاق می‌نشینند و با ورود هرزنی ، یکی از خویشان و کسان در گذشته به صدای بلند و توأم با تحسّر و زاری از خوبیها و ارزشهای او یاد می‌کند ، اگر مرده جوان باشد می‌گوید : «بلم ۱ بیست و چند سالیکم بلم - جوان نامردم بلم» اگر خواهر مرده باشد می‌گوید : «جگرم» و اگر در گذشته بچه داشته باشد گفته می‌شود : «جوجه پریشانم» .

اگر متوفی پیر باشد زرش می‌گوید : خانیم ، (یعنی وای خانه‌ام خراب شد) - بچه‌هام یتیم شد خانیم - بی‌کس شدم خانیم .

اوبال übâl - گناه .

اودیچی udayci - به رئیس تشریفات دربار امیر بخارا اطلاق می‌شده است .

اوراق urâq - دارای دو معنی است : الف - داس ب - لقبی است که از طرف امیر بخارا به یکی از طبقات روحانی داده می‌شده است .

اوروس urûs - روس : به‌الجمله به همان یورش قشون روسیه به بالای سمرقند آمده اوزبکها ریش‌گاو داشتند که زمین سمرقند بسیار شکست‌ناک است اگر اوروس آید او را در آن‌جا به مفت برگیرند که دیاری جان به سلامت نبرد^۲ .

۱- balam به معنی عزیزم .

۲- تاریخ مغیثیه ، ص ۵۸ . این طرز تلفظ در آذربایجان خاصه روستاهای آن و - با اندکی اختلاف در مصوت دوم - در خراسان هم رایج است که به روس اروس و به روسیه اروسیه می‌گویند . به گمان این‌جانب این طرز استعمال از تلفظ ترکی کلمه نشأت و رواج یافته است زیرا هم اکنون در ترکی آذربایجانی کمتر کلمه‌ای است که با را (ر) شروع شود و اگر ناچار به تلفظ چنین کلمه‌ای باشند در صورتی که «را» مضموم باشد برآغاز آن «او» و اگر جز آن باشد «ای» می‌افزایند چنان‌که راحت را ایراحت (irâhat) و رحمان را ایرحمان و رحیم را ایرحیم و روس را اروس می‌نامند و شاید بتوان گفت که تلفظ نام شهر ارومیه یا ارمیه فعلی تحت تأثیر لهجه محلی به آن صورت در آمده باشد و بعضی نظریات که از (or) یا اور (ur) به سومری نام شهر است و میه همانند میاه عربی به معنی آب و مراد از آن شهری است برکنار آب نهاده ، صحیح به نظر نمی‌رسد زیرا شهرهای برکنار آب دیگر داریم که نام هیچ‌یک ارمیه نیست .

- اوزاد کردن - uzâd - kardan - روانه کردن ، مرخص کردن .
- اوزنگی - üzangi - رکاب اسب و دیگر چهارپایان . کلمه رکاب در بخارا فقط برای التزام خدمت امیر به کار می رفته است فی المثل برای رکاب بوسی و نظایر آن .
- اوستول - ustül - صندلی و مأخوذ از روسی است .
- اوسمه - usma - وسمه .
- اوسون - usûn - آن طرف ، آن سو .
- اوشپولک - ushpulak - سوت و ظاهراً ترکی است .
- اوق - üq - گلوله تفنگ ، گلوله توپ . در توزک تیموری ، اوقچی به معنی تیرانداز استعمال شده است^۱ : «و سرداران راست که سردار سپاه غنیم را از اوقچی و شمشیری و نیزه دار به نظر اعتبار در آورد و رفتار سپاه غنیم را ببیند» .
- اوقورچه - üghûrca - هاون . ترکی است .
- اوکه - uka - برادر و خواهر کوچکتر .
- اوغرا - ugrâ - رشته و آش رشته .
- اوغی - ugay - ناتنی ، اندر . خوشاوندی که از پدر یا مادر با دیگری جدا باشد .
- اولچک کردن - ülcak - kardan - اندازه گرفتن ، ترکی است .
- اولوش - ülush - قسمت کردن ، توزیع کردن . ظاهراً ترکی است .
- اون طویین - ûntüyîn - آن طور ، آن گونه
- ایبی ایبی - ibi - ibi - وای وای ؛ از اصوات است که فی المثل موقعی که آب روی کسی پاشند یا امکان به زمین افتادن برای کسی باشد ادا می شود ، ولی به معنی وای وای تحسّر و خطر و توجع نیست .
- ایچک - icak - جلیقه پنبه دار .
- ایرکه - êrka - لوس و نر . ایرکه شدن به معنی لوس شدن و ایرکه کردن به معنی لوس کردن ، هم به کار می رود .
- ایرمنک - êrganak - دری که از باغ به صحرا باز می شود ؛ این در معمولاً از چند ردیف چوب که نزدیک هم کوبیده شده است ساخته می شود و برای رفت و آمد چهارپایان و بردن و آوردن وسایل عملیات کشاورزی اختصاص دارد .
- ایریمچی - irimci - معتقد به خرافات ، کسی که هریشامدی را به فال نیک یا بد می گیرد .
- ایریم کردن - irim - kardan - آهنگی یا پیشامدی یا حرکتی را به فال خوب یا بد گرفتن .
- ایزاکشیدن - izâ - kashidan - خجالت کشیدن ، شرم آمدن .

۱- توزک تیموری ، ص ۱۲۲ (چاپ سنگی چاپخانه تهران ، آقا میرمحمدباقر تهرانی) .

ایزار - êzâr - شلوار . این کلمه در لهجه بخارایی فقط به معنی شلوار به کار می‌رود ولی در ادب فارسی به معنی فوطه و لنگ و دستار هم آمده است و آن‌جا که مراد شلوار است غالباً ایزار پای به کار رفته است ، و گاهی بی‌اشباع کسره به صورت ازار^۱ .

ایزار بند - band - êzâr - بند شلوار .

ایزوک - êzuk - لوس و نر .

ایس - ês - هوش و حواس . ایسم رفت یعنی حواسم رفت و متوجه جای دیگر شد ؛ کنایه از این‌که به سبب دیدن چیزی مات و مبهوت شدم .

۱- ازار به معنی شلوار از تاریخ بیهمی ص ۱۸۶ : «حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش ، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پاپچه‌های ازار را بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد» .

ایزار به معنی شلوار از تذکرة الاولیا ص ۱۸۰ : «هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و بیست» .

ایزار به معنی شلوار از اسرارالتوحید ص ۱۲۷ : «شیخ صوفیان را گفت زود پیراهن و ایزار بدوزید» .

ایزار به معنی لنگ حمام از تذکرة الاولیا ۱/۱۷۲ : «نقل است که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی‌ایزار ، ابوحنیفه چشم برهم نهاد» .

به همین معنی از اسرارالتوحید ص ۲۲۷ : «شیخ گفت این حمام خوش هست ؟ بومحمد گفت هست . گفت از چه خوش است ؟ گفت از برای آن‌که شیخ این جاست . شیخ گفت به از این باید . گفت شیخ بفرماید . گفت از بهر آن‌که با تو ایزاری و سطلی بیش نیست و آن نیز آن تو نیست» .

ایزار به معنی فوطه و دستار برای مصارف مختلف - از تذکرة الاولیا ۱/۵۷ : «نقل است که دو بزرگ دین به زیارت او در آمدند . هردو گرسنه بودند با یکدیگر گفتند بوک طعامی به ما دهد که طعام او از جایگاه حلال بود ، چون بنشستند ایزاری بود دو گرده برو نهاده ، ایشان شاد شدند» .

از اسرارالتوحید ص ۱۹۶ : «حسن مؤدب را شیخ فرمود که ایزاری بیاورد و به من داد . شیخ به من فرمود که بدین ایزار گرد را از دیوار دور می‌کن» .

ایزار پای به معنی شلوار از تذکرة الاولیا ص ۱۸۲ : «آستر بستان ده گز ، تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز به جهت ایزار پای» .

از اسرارالتوحید ص ۲۶۹ : «چون پای از در خانقاه بیرون نهادم بند ایزار پای بگشاد و در زحمت بودم» .

برابری ازار و ایزار از سنایی غزنوی دیوان ، ص ۷۹۲ :

همنام سو از پیرهنی چشم پدر را	با نور قرین کرد و من این عار ندارم
سو چشم مرا نیز بمالیده ازاری	روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم

ایسارگی مَرگ - *êsârâgi - marg* - لاغر مردنی ، بسیار لاغر و ضعیف .

ایسپرمه - *isparma* - کھیر .

ایسپغول - *ispaghul* - اسفرزه . این کلمه در بعضی کتب از جمله معارف بهاء‌الدین ولد «اسب غول» آمده است (صفحه ۳۲ جزء چهارم معارف) و در *تحفه حکیم مؤمن* اسپغول است ، همچنین در غالب فرهنگها^۱ .

ایسپناخ - *ispanâx* - اسفناج . این کلمه با صور گوناگون در ادب فارسی به کار رفته است ، از جمله مولوی آن را به صورت اسپانخ و سپاناخ استعمال کرده است :

اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین با هرچه شدم پخته تا با تو بیوستم^۲
از مثنوی به صورت سفاناخ :

من سفاناخ تو با هرچم پزی با ترش با ، یا که شیرین می سزی^۳
ایستاییدن - *îstânidan* - متوقف ساختن :

مَرکب استانید و پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد^۴

ایستقامت کردن - *istiqâmat - kardan* - اقامت کردن ، ماندن : «علم حال : مراد از وی این است که عزیزی را دریافته ، در صحبت وی استقامت کرده ، مقبول آن عزیز شده ، از تعلیم صاحبش بهره مند گردیده ، سلوک را عالی قدر حاصل کرده ، رضای آن عزیز را رعایه نموده ، مایحتاج الیه عالم معهوده را کسب کرده ، از عزیزی اذن گرفته ، ارشاد شده باشد»^۵ .

از تحف : «استقامت بنده بیشتر در خوقند بود ولی در سایر شهرهای فرغانه جهت خرید ، گاه رفته چند روزی می ماندم ... یک عمارت پنج مرتبه جهت استقامت اجزا و سرتاسر انبارهای بزرگ و دیگر خانه‌های متعدد جهت استقامت عمله گان رسته رسته و قطار اندر قطار ساخته بودند»^۶ .

ایسچوت - *iscüt* - صورت حساب ، و ظاهراً اصل کلمه روسی است : «قصاب خانه اشوراده را هم از دولت روس اجاره کرده هر قدر گوشت به عساکر بحری لازم شود داده ماه به ماه اسچوت داده وجه می گیرد»^۷ .

ایستنسہ - *istansa* - ایستگاه راه آهن ، گاه این کلمه را با الف به صورت ایستانسه تلفظ می کنند و در هر دو حال محرف شکل فرنگی آن است : «دلجان هم بسرعت می رفت در عرض راه هرسه فرسخ

۱- برای اطلاع بیشتر می توان به تعلیقات جزء چهارم معارف بهاء ولد صص ۲۴۱-۲۴۲

۲- کلیات شمس ۲۱۳/۳ (غزل ۱۴۴۹) . مراجعه کرد .

۳- مثنوی ، دفتر اول ، ص ۱۴۸ . ۴- همان ، ص ۸۱ .

۵- رساله ایضاح سالکین ، ص ۹۳ به نقل از *مجله فرهنگ ایران زمین* ، بهار و تابستان سال ۳۹ .

۶- *تحف اهل بخارا* ، ص ۴ و ص ۹۶ . ۷- *تحف* ، ص ۲۸۳ .

جا و منزل ساخته‌اند. در سراستانه یک نفر رئیس راه با اجزاء منزل دارد ... بنده درهراستانه به قدر یک ساعت بیشتر توقف نمی‌کردم مالها را عوض کرده روانه می‌شدم»^۱.

ایسون - isun - این طرف ، این دست ، این جانب ، ظاهراً مخفف این سون است .

ایشاق باشی - èshâq - bâshi - برابر است با «ایشیک آغا باشی» که از مناصب دیوانی است و عنوان آن در مکاتبات «مبارزت پناه» است . ایشاق باشی تبریزی سیمین دارد که در حدود نیم متر طول آن است .

ایشان - èshân - عنوانی است که قبل یا بعد از نام پیران صوفیه و مشایخ و یشویان دینی می‌آورند و هم معنی پیر و مرشد و شیخ است : «روزی حضرت ایشان خواجه عیدالله به‌والد فقیر شفقه گفتین^۲ که ای رستم صوفی شما را می‌فرمایم که طالبان را تعلیم کنی»^۳ .

«همچنان که مخفی نماند آن سلطان‌الاولیا و آن برهان‌التقیا و آن محقق غوث‌الاعظم و قطب‌الاکرم اعنی حضرتنا و مولانا حضرت ایشان فضل احمد^۴ ادام‌الله تعالی عمره^۵ ... حضرت ایشان ما - زاده الله شرفاً الی یوم‌الدین - می‌فرمودند : تا به جاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله»^۶ . از تحف : «واقعاً در میان ترکمانان گرگان از قلیچ ایشان و پسرش مشخص تر کسی نبود . تمام ایلات گوکلان و یموت از آنان شنوایی داشتند ، قلیچ ایشان را اولوا الامر و صاحب کشف و کرامات می‌دانستند»^۷ .

ایشپیش - ishpish - شپش . در افغانی هم تلفظ این کلمه اشپش است ، در یک ضرب‌المثل افغانی آمده است که : «اشپش از این ، منیژه خانم نام دارد»^۸ .

ایشتی بازی - ishti - bâzi - بازی کردن است با سنگی به شکل و اندازه تخم‌مرغ که باید حریف آن را با سنگی به همان سان نشانه گیرد و بزند .

ایشره مزار - ishra-mazâr - بی‌اندام ، چرکین و ژولیده . صفت برای انسان قرار داده می‌شود .

ایشکم - ishkam - شکم .

۱- همان ، ص ۱۲ و ص ۱۶ .

۲- یعنی گفته‌اند .

۳- از رسایل خواجه محمد پارسا ، گردآوری عبدالرحمان جامی ، به نقل از مجله فرهنگ ایران

زمین ، ج ۶ ، سال ۳۷ ، ص ۳۰۶ .

۴- نسب این فضل احمد به شیخ عبدالقادر سرهندی می‌رسد از اعقاب شیخ احمد سرهندی .

۵- رساله ایضاح سالکین ، ص ۱۲۴ .

۶- همان رساله ، ص ۱۰۸ ؛ ایضاً رک : ۱۰۷ ، ۱۱۵ و ۱۲۵ .

۷- تحف ، ۲۱۸ .

۸- «ضرب‌المثلهای افغانی» از مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۲۹ .

ایشکمه *ishkamba* - شکمه .

ایشکم پیچاک *ishkam - pécák* - پیچش و اسهال . در تهران به آن دل پیچه و در خراسان پیچش می‌گویند ، در متون قدیم پیچاک شکم و مقلوب آن آمده است : «روا باشد که گویی قدحی سید و خمیری زرد تا در چشم نیکوتر نماید للشاریین مرآن کسان را کی می‌خورند لافیها غول در آن خمیر پیچاک شکم نیست و نیز گفته‌اند بزه نیست و نیز گفته‌اند خردشان نبرد»^۱ .

ایشکیل *ishkêl* - پای‌بند . به صورت اشکیل که ظاهراً امال یا صورتی دیگر از شکال^۲ است در ادب فارسی بسیار به کار رفته است . همچنین به صورت اشکیل : «بایزید را چشم بر من افتاد و تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که بر بایت نهادند چه کردی ؟»^۳ .

به صورت اشکیل از ابوالفرج رونی :

برون کند خرد از خرده گاه لهو اشکیل فرو کشد طرب از طره جای عیش لگام .
ایناق *ayghâq* - لات گردنکش ، بکه‌بزن ، جاهل : «در لب جوی آب چند نفر آلفته ایناق شریر آذربایجانی نشسته چبوق و قلیان می‌کشیدند و یک بطری شیشه عرق هم در آب گذاشته بودند زهرمار می‌کردند»^۴ .

ایکی‌زک *ikkizak* - دوقلو ، توآمان ، ترکی است .

ایل *il* - به شیعیان دوازده امامی که در محله مخصوص شیعیان بخارا ساکن نبوده و در سایر محلات سکونت داشته‌اند اطلاق می‌شده است یعنی ایل (مطیع) اکثریت اهالی محل .

ایلقی *êlqi* - ایلخی : «قرغیزهای آن‌جا همه رمة اسب و ایلقی دارند خیلی هم متمول می‌باشند»^۵ ،
ایضاً : «وارد اولیا انا شدم بازار جای بسیار بزرگ معتبری دارد . مال چارپا و اسب ایلقی رمة رمة روزهای بازار آورده می‌فروشد خیلی هم ارزان است»^۶ .

ایلک *êlak* - الک ، غربالی یا سوراخهای ریز .

ایلیک *illik* - استخوان قلم دست و پا و مغز قلم .

۱- تفسیر کمبریج ، نسخه عکسی کتابخانه ملی ، ص ۱۸۸ .

۲- در تداول ادبی شکال رایجتر است از جمله :

کند پای ستوران را شکال از موی رهبانان کند زین غلامان را صلیب رومیان خرزین
از کمال‌الدین اسمعیل (دیوان ، چاپ هند ، ص ۱۰۸) :

شکال پای ستوران شده سر زلفی . کز و گره بجز از دست شانه نگشوده

۳- تذکرة الاولیا ، ذکر احمد خضرویه ، ص ۲۴۲ .

۴- تحف اهل بخارا ، ص ۱۲۸ .

۵- همان ، ص ۱۷ .

۶- همان ، ص ۱۸ .

ایمیزک *emizak* - پستانک لاستیکی سوراخ‌داری که بر سر شیشه شیر کودکان شیرخواره می‌نهند .
سر شیشه شیرخوری اطفال .

ایناق *inâq* - لقب و عنوان یکی از دارندگان مناصب دیوانی است که یک درجه از پروانه‌چی فروتر است . از بین ایناقها گاه ممکن بوده است کسانی به مشاغل لشکری گماشته شوند و غالباً به مناصب کشوری : «وزارت کل بخارا را به قبضه شاه میرزا اناق نادان غلام خود سپرد»^۱ .

این طوخین *intöxin* - این طور ، این طوری .

این طومی نماد *intö - mē - namâd* - این طور معلوم است ، گویا ، ظاهراً .

این طویین *intöyin* - این طور ، این گونه .

اینه *ênaga* - پرستار طفل که تا بزرگ شدن او هم اگر در آن خانه باشد اینه که نامیده می‌شود : «چون این سانحه ناگزیر بوده انگه‌ها و دایه‌های او چنین غافل می‌شوند ، لله‌الحمد که بخیر گذشت»^۲ .
ایضاً : «شاهجهان به چهار کوچ بر فراز قلعه رهناس نزول نمود و سه روز در قلعه توقف نموده از لوازم قلعه‌داری خاطر جمع ساخت و سلطان مراد بخش را که در همان ایام قدم به عالم وجود نهاده بود با دایه‌ها و انگه‌ها در آن جا گذاشته با دیگر شاهزاده‌ها و اهل حرم به جانب پته و بهار نهضت فرمود»^۳ .

ب

بابا *bâbâ* - پدر بزرگ ، جد .

باجه *bâja* - نسبت دو مرد که با دو خواهر از دواج کرده باشند .

بادبیرک *bâd - bêrak* - بادباک که در خراسان به آن کاغذباد گویند .

بادرینگ *bâdrîng* - خیار . تداول عموم در مورد این میوه همان بادرینگ است و گاهی خیار هم استعمال می‌شود از طرف فروشندگان . بهاء‌الدین ولد پدر جلال‌الدین محمد مولوی ، در کتاب معارف ، هردو را با هم آورده است^۴ : «بینی که ستارگان و آسمان را بگوئیم و هوا و خاک را بگوئیم که از حیوانات و فواکه و اموال چه چیزها برده‌ایت باز دهید خریزه و خیار بادرینگ و همه رنگها باز

۱- تاریخ منفییه ، ص ۱۵۸ .

۲- توزک جهانگیری ، ص ۳۰۸ (داستان فروافتادن شاه شجاع فرزند نورالدین جهانگیر در

کشمیر از پنجره بر روی پلاس و آسیب ندیدنش) .

۳- توزک جهانگیری ، ص ۴۱۰ .

۴- معارف بهاء ولد ، مصحح فروزانفر ، جزو چهارم ، ص ۱۲۹ .

داد...»؛ آقای فروزانفر در تعلیقات کتاب راجع به این کلمه می‌نویسند^۱: «خیار بادرنگ: خیار خوردنی معمول دراز و کوتاه که به عربی (قنده) گویند مقابل «خیار چنبر» که خیار منحنی و خمیده است و پوست آن خالی از خشونتی نیست و این نوع را به عربی (قثاء) نامند و ابن سینا در قانون و داوود انطاکی در تذکرة خیار را در برابر نوع اخیر (قثاء) استعمال کرده‌اند و زمخشری قثاء را به خیار و قنده را به خیار بادرنگ تفسیر کرده است»^۲.

اما در بخارا بادرنگ تنها استعمال می‌شود و با کلمه خیار به صورت ترکیبی شنیده نشده است، ولی بنا به نقل لغت‌نامه دهخدا، در گناباد خراسان خیار بادرنگ به کار می‌رود در مقابل خیار مطلق که در آن جا به خربزه اطلاق می‌کنند^۳ و در شیراز و کرمان و افغانستان به خیار معمولی بادرنگ می‌گویند^۴.
ایضاً: «تا اگر کسی را اشتهای انگور و انجیر باشد سر درین دربار نهد و خدمت کند و بادرنگ خورد و اگر برای جذب نعمت کسی تقرب جوید به یک قلم بادرنگ صد قفا به گردن می‌خورد»^۵.
باد و بوروت - bād - u - burut - تکبر و غرور و ادعا. در ادب فارسی نیز به همین معنی سابقه دارد ولی واو آن را نمی‌نویسند هرچند در تلفظ هست^۶.

۱- همان، ۳۰۵.

۲- قانون، طبع ایران ص ۲۳۱؛ تذکرة داوود انطاکی، طبع مصر ۱/۳۵۶؛ مقدمه‌الادب طبع لیبزیک ص ۱۵؛ بحرالجواهر، تحفه حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه در ذیل: قثا و قند.
۳- لغت‌نامه دهخدا؛ در یزد هم به خربزه خیار می‌گویند و آنچه را ما خیار می‌نامیم خیار بانگ می‌نامند.

۴- بادرنگ به معنی نوعی از مرکبات در زبان پهلوی سابقه دارد به صورت واترنگ (vâtrang) و در ادب فارسی به این معنی که بانگ باشد بسیار به کار رفته است، از جمله مسعود سعد گوید (ص ۳۰۵ دیوان):

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ که در خاکم افکند چون بادرنگ
ایضاً (ص ۳۰۶):

تا کی ام از چرخ رسد آذرنگ تا کی ام از گونه چون بادرنگ
از فردوسی در داستان رستم و اسفندیار (شاهنامه، ص ۱۴۹۶):

اگر بردمی دست را سوی سنگ به چنگم شدی سنگ چون بادرنگ
۵- تاریخ منقبتیه، ۹۳-۹۴.

-۶

گر باد بروتم بجز از خاک در توست چون شانه نوسبلت و ریشم همه برکن

بارتنگ - bārtang - بارهنگ .

بار فراری - bār - fur - âri - فرود آوردن بار از کشتی و قطار و جز آن ، عکس بارگیری .

باریک - bārik - نازک و خوب تابیده ، لطیف ، در مورد پارچه به کار می رود و در ادب فارسی بدین معنی بسیار آمده است از جمله :

از بیهقی در باب خلعت پوشیدن احمد حسن : «قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید ، سخت خردنقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع»^۱ .

از غزالی در باب حسبت : «اگر بریطی دارد که بزرگ بود و جامه باریک بود که بتوان دانست روا بود که بیفکند و اگر ممکن است که چیزی دیگر است نادیده باید انگاشت»^۲ .

از حدود العالم : «دیمی جامه ای است باریک که از مصر آورند - و از این ناحیت جامه های ابریشم خیزد یک رنگ و باریک» .

بازینگار - bāzingar - رقااص ، تلفظ دیگری است از بازیگر که به این معنی در فارسی سابقه دارد از جمله در تاریخ بیهقی : «رسول را بومحمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه در شهر درآوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند به دروازه شهر و به خانه ها باز شدند و مرتبه داران او را به بازار بیاوردند و می رانددند و مردم درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازیگران بازی می کردند و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت»^۳ .
باستورمه - bāstorma - اصطبل تابستانی که یک طرفش باز است . کلمه ترکی است .

بالا ابرو - bālā - abru - عبارت از مقداری قطعات نازک طلاست که به رشته کشیده می شود و طول آن رشته در حدود ۴ - ۵ متر و وزنش با طلاها نزدیک صد گرم است . این رشته گرداگرد صورت و بالای پیشانی بند با سنجاق بسته و آویزان می شود ، بطوری که بیشتر قطعات کلاه بالای ابرو و اطراف

کیست آن ظالم که از باد بروت	ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
چيست اين باد بروت خواجگي	سيم دارم فاضلم بازي کي ام
اين باد بروت و نخوت اندر بيني	آن روز که از عمل بيفتي بيني

(مولانا)
(جمال الدين عبدالرزاق)
(سعدی)

۱- تاریخ بیهقی ، ص ۱۵۵ .

۲- کیمیای سعادت ، ص ۳۹۵ .

۳- تاریخ بیهقی ، ص ۴۵ ؛ و بازی به معنی رقص در صفحه ۲۹۰ : «هرگروهی به جای خویش باشند و اندیشه خواه و کالای خویش می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نباید» .

صورت قرار می‌گیرد به شکل نیم تاجی .

بالار bālār - ستون چوبی که برای پوشیدن سقف خانه به کار می‌رود . در بخارا بزرگی و کوچکی خانه‌ها را برحسب تعداد ستونهای آن می‌سنجند ، خانه‌های بزرگ یازده بالار است و کوچکتر نه و بعد از آن هفت و پنج . یکی از شعرای قرن چهارم به نام ابوالعباس گوید :

نستوانم این دلیری من کردن زیرا که خم بگیرد بالارم^۱
بالی bāli - بالا .

بالی پوشته bāli - pushta - قبرستان .

باورچی bāvörči - خوانسالار ، سفره‌دار : «بعد از زمانی باورچیان دستارخوانها آوردند»^۲ . نیز ←
پاورچی .

بای bāy - ثروتمند و ارباب . غالباً به عنوان لقب و صفت برای اشخاص به کار می‌رود مانند : «یک شب با نذرالله بای نام تاجر بخارایی که با بنده نسبت به دیگران آشنایی داشت و به دیدن بنده هم آمده بود تیاتر مسکو رفتم ... بنده وقتی که به تاش قورغان وارد شدم از رفقای راه جدا شده در منزل عبدالله بای نام تاجر باشی شهر مذکور اسما با هم شناسایی داشت پیاده شدم ... از تاش قورغان یک روزه وارد مزار شریف شدم که همه گی ده فرسخ کمتر راه بود . در منزل شراف بای نام تجارباشی که سابق در بخارا از طرف امیر صاحب مأمور پست قراکولی و کار تجارت بود گردیدم»^۳ .

بای بچه bāy - bacca - پسر حاجی ، حاجی‌زاده . معنی تحت‌اللفظی آن توانگرزاده است ولی به آدم پولدار با دست‌ی اطلاق می‌شود که ثروتی به او رسیده باشد و قدر آنرا نادانسته بی حساب و بی‌مورد خرج کند .

بای دادن bāy - dādan - باختن ، از دست دادن : «برکه هندی تعقل کرد که اگر یک رخ خود را برایگان بای می‌دهد در پانزده بازی امیر علی را مات می‌سازد»^۴ .

این کلمه در ادب پارسی سابقه دارد و هم‌اکنون در خراسان بسیار به کار می‌رود .

باندام bā - andām - (با فتح اول) متناسب ، زیبا ، منظم ، از رودکی :

کیهان به عدلِ خواجهٔ عدنانی عدن است و کارهاست بانداما
از سنایی :

بهر اندام دادن او باش دل چو سندان زبان چو سوهان باش

۱- تعلیقات جلد سوم احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۶۲ .

۲- بدایع‌الوقایع ۱۲۱۶/۲ .

۳- تحف ، ۱۱۱ ، ۱۸۳ و ۱۸۵ .

۴- بدایع‌الوقایع ۸۶۴/۲ .

از مسعود سعد سلمان^۱:

او به هرکار بس باندام است هم نکو روی و هم نکونام است
از مسعود سعد خطاب به غرابی شاعر^۲:

پاره‌ای فحش را که بر تو کنند نیک تندی و هیچ رام نه‌ای
ور باندام طیبی خیزد نیز نوزین و بد لگام نه‌ای

از توزک جهانگیری: «غزۀ نوروژیگی فروز فرزند اقبال‌مند شاهجهان که غرۀ ناصیه مرادات و فروغ جبهۀ سعادات است جشن عالی ترتیب داده منتخب تحف روزگار از نفایس و نوادر هردیار به رسم پیشکش معروض اخلاص گردانید از آن جمله یاقوتی است به وزن بیست و دو سرخ^۳، خوشرنگ و آبدار و باندام، جوهریان چهل هزار روپیه قیمت نمودند^۴... هیچ درخت گرمسیری و سردسیری نیست که در آن باغ نباشد از درختهای میوه‌دار که در ولایت می‌شود حتی نهال پسته سبز شده، سروهای خوش قد باندام دیده شد که تا حال به این خوبی و لطافت سرو به نظر در نیامده باشد^۵.

عکس این کلمه به صورت بی‌اندام در ادب فارسی بسیار به کار رفته است^۶.

بچه یا شناک - bacca - yāshnāk - زنی که بچه شیرخوار دارد. یا ش ترکی و به معنی جوان و کوچک است و مجموع ترکیبی است از فارسی و ترکی.

بحضور - bahuzur - با حضور دل، با فراغ خاطر.

بخانه در آوردن - ba xāna - dar - āvardan - به‌خانه کردن، در خانه کردن.

بخشیده - baxshida - دختری که نامزد شده است، نامزد.

بخشیده بازی - baxshida - bāzi - نامزد بازی.

۱- دیوان مسعود سعد، مصحح رشید یاسمی، ص ۵۷۸.

۲- همان، ص ۶۲۶. ۳- واحد وزن است.

۴- توزک جهانگیری، ص ۲۶۷.

۵- همان، ۲۸۶ (در وصف باغ مقرب‌خان در پرگنه کرانه، سال ۱۰۲۸).

۶- از گرشاسبینامۀ اسدی:

گروهی شمن گرد او انجمن سیه شان تن و دل سیه تر ز تن

چنین آمد آیین ایشان نخست بد آیین و کیشی بی‌اندام و سست

از چهار مقاله (مقاله دوم، حکایت چهارم، ص ۵۹): «شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگریزی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده».

از حافظ:

هرچه هست از قامت ناسازی بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بخمل baxmal - مخمل .
 بدراف badraf - مستراح .
 بدنما bad - namâ - زشت ، ناپسندیده .
 برابر کردن kardan - barâbar - تسویه حساب کردن : «... از شما پانزده روز مهلت می خواهم که در این جا داد و طلب دارم باید برابر بکنم»^۱ .
 برجه bërja - بورس ، مرکز معاملات : «در برجه (سوادخانه) مسکو همه روزه ملیان^۲ ها سودا و معامله هر قسم جنس و مال التجاره می شود»^۳ .
 بردار بردار کردن bardâr-bardâr-kardan - تعریف و تجلیل بسیار از کسی کردن^۴ .
 برداشت کردن kardan - bardâsht - درنگ کردن ، فرصت دادن .
 برداشتن bardâshtan - تحمل کردن ، برتافتن : «به او پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر نمی دارد و در میزان عدل خوردی و کلانی منظور نیست»^۵ به بخشیان حکم شد که چون ولایت کابل برداشت لشکر عظیم ندارد سوای نزدیکان و مقربان دیگری را از آب نگذرانند»^۶ .
 برکشیدن bar kashidan - وزن کردن ، کشیدن : «یک هزار عدل پنبه سیزوار سودا نموده بود که بعد از مدت پانزده روز برکشیده داده وجه آن را توسط اگنت کنطور میرکوری دریافت بکند»^۷ .
 برکه baraka - برکت . در لهجه بخارایی تلفظ این کلمه قریب به صورت عربی آن است که تایی غیراصلی در حال وقف (ها) می شود . بخصوص در حال اضافه این طرز تلفظ دربخارا متداول است و در ادب فارسی هم حال چنین است از جمله :
 از اسرارالتوحید : «و این چند امام بودند که به برکه انفاس ایشان اهل این ولایتها از بدعت اعتزال خلاص یافتند»^۸ ... مرد در رز نگرست هیچ انگور ندید یکی گفت برکه امسالین باری برفت^۹ ... تا نظر مبارک او بر من افتد و کار دین و دنیای من به برکه آن ساخته گردد»^{۱۰} .

۱- تحف ، ص ۱۳۰ .

۲- مراد ملیون است .

۳- تحف ، ص ۱۰۸ .

۴- در معنی قریب به شهرت دادن در تاریخ الجایتو (نسخه کتابخانه ملی پاریس ، suppl. pers - 1419, folio 37 v آمده است (به نقل از مجله دانشکده ادبیات تبریز ، شماره پاییز ۱۳۴۰ ، ص ۳۴۴) :

رنج من بردم ولی مخدوم من آن به نام خویشتن بردار کرد

۵- همان ، صص ۴۹ - ۵۰ .

۶- توزک جهانگیری ، ص ۷ .

۷- اسرارالتوحید ، ص ۲۴ .

۸- تحف ، ص ۳۳۳ .

۹- همان ، ۱۰۸ .

۱۰- همان ، ۱۳۵ .

از تذکرة الاولیاء: «مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند به برکة ابراهیم، و عابدان در سایه او نشستندی»^۱.

بر وقت bar-vaqt - زود. و ترکیب «بروقت تر» به معنی زودتر هم متداول است. در زبان فارسی ادبی این ترکیب به نظر این جانب نرسیده است ولی «در وقت» بسیار است به معنی فوراً و بزودی و همان زمان^۲.
بر وقتی bar-vaqti - زود کاشتن به منظور آن که محصول زودرس باشد.

بریشیم brishēm^۳ - ابریشم: «نوبتی در عهد امیر میرور قاضی کلان برای دولت خواهی عرضه کرده که اجاره بازار غوزه بریشم شش هزار تنگه به دست فلانی است و فلان به دوازده هزار تنگه اجاره می گیرد»^۴.

برین barīn - مانند، مثل. از ادات تشبیه است و همواره بعد از مشبّه به می آید: ماه برین یعنی مانند ماه ۴ روز برین یعنی مثل روز.

بزم bazm - مجلس جشنی است که لوطیها و جاهلها و افراد بزن و بهادر هر محله با آلیقی (باج) دریافتی از عروسیها و مجالس مهم برپا می کنند. در این بزمها جاهلهای سایر محلات هم غالباً دعوت می شوند. رسم است که در بزم هرکسی غذا خورده وارد می شود و آن جا فقط ساز و آواز و رقص است^۵.

بغاچ baghâc - سپردن بار و بنه به انبار قطار راه آهن؛ محرف صورت فرنگی کلمه است: «همان ساعت ماشین حرکت نموده روانه راه شد اشیاء خود را در بغاچ داده بودم ... اسبابهای بنده تمام در بغاچ بود فقط با لباس تن خود بودم»^۶.

بکه وول bakavûl - آشپز، آشپز ماهر (اصل کلمه ظاهراً ترکی است): «میرزا سلطان حسین بهادرخان را ملازمی بود که او را میرحاجی پیر بکاوول می گفتند از آن زمانه که بکاوول قضا و قدر کرده ماه و مهر و پیاله های کواکب را به گرد خوان لاجوردی زرافشان سپهر نهاده و دستار خوان کهکشان را در پیش مهمانان ملاً اعلی گسترده هیچ شاهی و شهریاری را مثل او بکاوولی نبوده»^۷.

۱- تذکرة الاولیاء، ذکر ابراهیم ادهم، ص ۸۹.

۲- از جمله در تاریخ بیهقی ص ۲۸۷: «رسول را با کرمانی بزرگ در شهر آوردند روز شنبه هشت روز مانده از ذوالحجة و به کوی سبد بافان فرود آوردند به سرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند».

۳- این کلمه که مخفف ابریشم است در ادب فارسی به کار رفته، از جمله منوچهری در وصف اسب گوید (دیوان، ص ۵۷):

دمش چون تافته بند بریشم

۴- تاریخ منغیته، ص ۱۱۹.

۵- رک. غالب.

۶- تحف، ص ۵۷ و ص ۶۳.

۷- بدایع الوقایع ۱/۵۵۱.

از توزک جهانگیری: «کمال‌خان از بنده‌های فدوی با اخلاص من بود از طایفه کللان دهلی است. بنا بر ظهور امانت و دیانت و غایت اعتماد او را بکاولی بیگی ساختم»^۱.
 بلم balam - عزیز من، عزیزم؛ گاه بلم‌جان هم گفته می‌شود از طرف بزرگی نسبت به کودک یا جوان کمسال و غالباً اطلاق آن از جانب پدر و مادر است نسبت به فرزند.
 بنا بر جهت jahat - bar - banâ به این جهت، به این دلیل.

بنارس banâras - پارچه سفید ابریشمین که راه‌های سفید تیره تر از متن خود دارد.
 بندی بان bandi - bân - زندان بان، مأمور مراقبت زندانی: «بعد از رسیدن به مجلس تمام اسباب و اشیاء بنده را گرفته بردند و خود را تحویل بندی بان نموده خط رسید گرفته رفتند پس از آن همه را تحویل یک نفر بندی بان که «بابا اکبر» نام داشت نموده»^۲.

بندی خانه bandi - xâna - زندان: «این بندی خانه را جهت تابستان ساخته بودند که در فصل گرما بندیان شهر را در آن جا می‌بردند. از این قسم محبس در کابل متعدد است چندین در دکان هم در این بندی خانه از قبیل بقالی، چای‌خانه، میوه‌فروشی [و] طعام‌خانه موجود است، دکان دار و معامله‌گر از خود بندیان اند. آدم غیر را در بندی خانه نمی‌گذرانند که آمده با بندیان داد و گرفت کند»^۳.

بوجول Bujûl - برآمدگی قوزک پا، شتالنگ، قاب (به لهجه مردم تهران): «در وضو چهار فرض عین است: اول - شستن روی از میدان موی پیشانی ازین نرمة گوش تا به زیر ذقن؛ دوم - شستن دو دست مع آرنج؛ سیم - شستن دو پای مع بوجل»^۴.

استعمال بجل (بروزن شتر) به همین معنی در خراسان رایج است و خود کلمه در ادب فارسی سابقه دارد.
 بودانه bôdana - کزک، بلدردچین، بدبده؛ در افغانستان هم به همین معنی به کار می‌رود، چنان‌که گویند: «بودانه‌اش می‌خواند»^۵ یعنی کبکش خروس می‌خواند (کنایه از سرخوشی و رونق کار).

بورآمدن burâmdan - (برآمدن) در سه مورد به کار می‌رود:

اول - به معنی بالا رفتن و صعود کردن: «مشارالیه جهت مادر بالای سردر که صفة مخصوصی بود جا تعیین کرد، برآمده نشستیم»^۶ ... بعد خدمه آمده اسبابهای مرا بردند و خودم را هم خیر دادند که نمره حاضر است با ماشین صعودکننده برآمدیم^۷ ... صبح از خواب برخاسته به تماشای مناره

۱- توزک جهانگیری، ص ۵۵۱.

۲- تحف، ص ۱۴۳ و ص ۱۵۱.

۳- همان مأخذ.

۴- ترجمه طالبین به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹، صص ۸۴ - ۸۵.

۵- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۴۳.

۶- تحف، ص ۴۹.

۷- تحف، ص ۷۰.

پارس^۱ رفتم که یکی از بناهای دیدنی بود به تمام آن از اندرون مناره جای برآمد وزینه ماشین صعودکننده دارد الا (ظ: الی) فوق آن که بعد از برآمدن با دوربین خیلی مسافه را می‌شود دید هنگامی که بالای آن برآمدم آن وقت بلندی او را دانستم^۲.

دوم - به معنی بیرون آمدن و خارج شدن و سرپیچی کردن: «مرتد طریق کم از مرتد دین نیست نعوذبالله تعالی. چنانچه یک از جملهٔ مریدان عزیز از اطاعت وی برآمده و معارضه با ضد شیخ خود کرده است^۳ ... و اگر آن علیل از گفتهٔ حکیم حاذق برآمده و پرهیز را شکسته به اقتضای نفس چیزها کند چقدر ضرر حاصل می‌شود و تأخیر می‌یابد^۴».

و نیز: «در «جرفی» که محل اعتماد او بود مدتی پناه برد و اطراف آن را «خان دوران» قبل نموده راه درآمد و برآمد را براو بست^۵».

از تحف اهل بخارا: «مخفی مباد که این بندهٔ عاجز از وطن مألوف برآمده عازم سفر اروپا گردیدم ... در وسط حمام یک حوض مرمر خوبی بزرگ دارد که همه وقت پر از آب گرم است. از یک طرف هم آب برآمده می‌رود ... آن شب که بنده بودم دوازده پرده بالا رفت و تا نصف شب دایر بود. بعد را انواع بازی و نمایش را نشان داده تمام کرد، زنگ مرخصی زدند همه برآمده رفتند ما هم آمدیم منزل و استراحت نمودیم^۶».

سوم - به معنی پدیدار شدن و ظاهر شدن: «عدهٔ این سواران متجاوز از صد نفر بوده وقتی که آنها از استرآباد مرخص شده روانه شاهرود شده‌اند هرکس از پیش آنها برآمده خواه چاروادار، خواه مسافر راه، خواه دهقان همه را لخت عربان کرده آنچه اسباب کارآمد داشته گرفته‌اند^۷».

ایضاً: «مخفی مباد که این بنده در اوانی که پنج ساله بودم پدرم مرا به دبستان نهاد تا به سن ده سالگی سواد فارسی‌ام برآمده جزئی خط و سواد فارسی را دارا شدم^۸».

بورود و بای - būrd - u - bāy - برد و باخت.

بوروت - burut - موی پشت لب مردان، سیبل، سبلیت. در بخارا مطلقاً سیبل و سبلیت به کار نمی‌رود. کلمهٔ بروت در ادب فارسی بسیار متداول بوده است.

بوریدن - burridan - ختنه کردن. در معنی متعارف هم متداول است و ختنه معنی خاص و اصطلاحی این کلمه است که به این معنی همراه با قرینه به کار می‌رود.

۱- مراد پاریس است.

۲- رسالهٔ ایضاح سالکین به نقل از فرهنگ ایران زمین، سال ۳۹، ص ۹۱.

۳- همان، ص ۹۶.

۴- توزک جهانگیری، ص ۱۵۳.

۵- همان، ص ۲۳، ۵۵ و ۶۷.

۶- همان، ص ۳.

۷- تحف، ص ۸۵؛ ایضاً ص ۱۰۹.

۸- همان، ۲۳۶-۲۳۷.

بوزبله bözbala - سرحال و قوی ، پهلوان و گردن کلفت . همچنین این کلمه به صورت اغراق برای نمایاندن حال بیماری که عاقبت یافته باشد به کار می رود یعنی سرحال و از حداکثر سلامت برخوردار . کلمه ظاهراً ترکی است .

بوغ bugh - بخار ، سر و صدا ؛ چنان که گویند : این خبره بوغشه نبرآر یعنی سر و صدای این خبر را بیرون میاورد و مگذار منتشر شود . یا گویند : حمامه بوغش بیسیار یعنی بخار حمام زیاد است . ضبط این کلمه به معنی سر و صدا و آلتی که برای ایجاد صدا در آن می دمند غالباً با قاف است ولی در این جا تلفظ مردم بخارا ملاک قرار داده شده است . به علاوه شاید در مفهوم نیز اندک اختلافی وجود داشته باشد و این کلمه که ظاهراً ترکی است با بوق که اصل آن را از لاتینی buccina می دانند^۱ یکی به نظر نمی رسد .

بوغ شدن bugh - shudan - خفه شدن .

بوغ کردن bugh - kardan - خفه کردن .

بوغمه bughma - بیماری گلو ، غده برآمدن از گلو : «اکثر مردمش را در زیر گلو بوغمه برمی آید و زرد و ضعیف می باشند»^۲ .

بوغوم bugum - حلق و دهان .

بوغجه bughjâma - چادرشب که رختخواب را در آن پیچند ، به یک دست رختخواب هم که برای خفتن یک نفر ضرورت دارد اطلاق می شود .

بوچه دار buqca - dâr - جامه دار حمام .

بولقه bôlqa - تیشه کوچک ، قندشکن .

بولک bölak - قسمت ، بخش ، جزئی از کل ؛ چنان که گویند : «مردم چند بولک شده رفتند» یعنی مردم به چند گروه تقسیم شدند و رفتند یا «فلانچه مالشه میانی بچه هایش بولک کرد» یعنی فلان کس مالش را بین فرزندانش قسمت کرد یا «یک بولک نان تی» یعنی یک تکه نان بده .

از اتباع این کلمه لفظ سولک (sölak) است که خود به تنهایی معنی ندارد ، فی المثل گویند : «مالش بولک و سولک شده رفت» یعنی دارایی اش پراکنده شده از بین رفت .

بولک بولک bölak - bölak - قسمت قسمت و در اصطلاح مردم تهران فال فال .

بولک کردن bölak - kardan - تقسیم کردن

بونک bunak - نقد یا جنسی است که از طرف مالک به زارع - یا کارفرما به کارگر - به عنوان مساعده قرض داده می شود تا پس از برداشت محصول - یا کسب درآمد کار - بپردازد .

۱- ذیل برهان قاطع ، مصحح دکتر معین ، ص ۳۱۸ .

۲- توزک جهانگیری ، وصف راجور (بین کشمیر و هند) ، ص ۳۲۲ .

بوی böy - با این تلفظ به همان معنی معمول است که برابر رایحهٔ عربی باشد و به صورت buy که مصؤتهای آن کشیده تر است به معنی خمیر نازک شدهٔ در روغن پخته‌ای است که روز هفتم و چهلم مرده و هر سال در سه روز میانهٔ ماه شعبان بر سرگورستان برده و به فقرا می‌دهند. روی بوی شکر یا شیر می‌ریزند. بوی بادامی یا مثلثی شکل است و در مشهد آن را «روغن جوشی» می‌نامند.

بهاری bahâri - دیمه. زراعتی که بدان آب ندهند و با باران سیراب شود.

بی بی - یکی از مناصب دربار امیر بخارا که مقام آن بعد از «دادخواه» و پایین‌ترین درجه امارت است. به بی ممکن است کار نظامی و لشکری هم ارجاع شود.

بی‌اندام bi - andâm - نامتناسب و نابرازنده، زشت^۱: «او نخست بیرید و اندازه نگرفت، پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد»^۲؛ شاهد دیگر: «فرخی راسکزی دید بی‌اندام»^۳.

بی بی bay - bay - به به. برای اظهار خوشایندی و تحسین.

بی بی خلفه^۴ xalfa - bibi - به زنان باسوادی که کارشان مکتب‌داری و روضه‌خوانی است اطلاق می‌شود.

بی‌بیش bibîsh - لقبی احترامی است که به دنبال نام یا سمت خوشاوندی زنانی که شوهران یا کسانشان در دستگاه دولتی منصبی داشته باشند اضافه می‌شود، مانند: خاله بی‌بیش - عمه بی‌بیش - آبنگه بی‌بیش و امثال اینها.

بیتاب tâb - bē - بیمار.

بی‌تابی tâbi - bē - بیماری، ناخوشی.

بیتل baytal - مادیان. این کلمه بیشتر در تداول چشم‌داران به کار می‌رود. در کوهپایه‌های شمالی خراسان نیز به مادیان بیتل (baytâl) می‌گویند.

بیخ bîx - چوبک، اشنان. ریشهٔ گیاهی که پس از خشک کردن و ساییدن با آب اندک کفی ایجاد می‌کند و در شستن لباسهای چرکین از آن بهره برمی‌گیرند؛ در خراسان نیز کلمهٔ بیخ به همین معنی استعمال می‌شود.

بید انجیل bid - anjil - تلفظ متداول از بید انجیر به معنی کرچک^۵.

بید بید چی bid - bid - ci - کسی که از بدگفتن و بر شمردن معایب افراد در غیاب آنان لذت می‌برد.

بید بید کردن bid - bid - kardan - پشت سر مردم حرف زدن، عیب‌جویی کردن از افراد در

۱- رک. باندام.

۲- تاریخ بیهقی، مصحح دکتر غنی - دکتر فیاض، ص ۲۶۰.

۳- چهار مقاله، ص ۵۹. ۴- مخفف خلیفه.

۵- رک. روغن بید انجیل.

غیاب آنها .

بی دَرک - darak - bê - بی دلیل ، بی علت ، بی جهت ، بی اساس : «با آدمهای خیلی بزرگ و مشخص هم ابداً تعظیم و تواضع بی درک نمی‌کردم^۱ ... بدین قسم قریب به دوماه دربالا در منزل توپچی باشی بی سبب به یک ادعای مفت بی درک حبس بودم^۲ ... به ارمنی گفتم : آخر تو از این همه تشویق بی درک که مرا دادی چه نفع بردی و چه خیال داشتی^۳؟» .

بیریان پزی - pazi - bîrîyân - کباب پزی ، کبابی : «ما رامیل بریانی شد به دکان بریان پزی در آمدیم»^۴ .
بیریان کردن - kardan - bîrîyân - کباب کردن ، برشته کردن تخمه یا پسته و امثال آنها (بو دادن)
بیرینج آبه - âba - bîrînj - شوربا .

بیرینج آبه غیلک ناک - nâk - ghilak - âbâyî - bîrînj - شوربای کوفته ریزه .

بیرینج میان کالی - kali - miyân - bîrînji - برنج دمسیاه ، برنج ممتاز .

بی وقت - vaqt - bi - دیر .

بی وقتی - vaqti - bi - دیر کاشتن

بیستر - bîstar - تشک پرپنبه و ضخیم پهن دونفری .

بیقین - biqên - پهلو ، کنار .

بیگ - bêg - آقا ، خان .

بیگایی پنج - panj - bigayi - شب پنجم تولد طفل که در آن ترحلوا می‌زنند و برای همسایه‌ها و اقوام و آشنایان و دوستان نفری یک بشقاب می‌فرستند .

بیگه - biga - غروب ، دیر وقت . مخفف بیگانه که در ادب فارسی بسیار به کار رفته است^۵ .

بیگی جان - jân - bêgi - عنوانی که به فرزندان افراد مهم دستگاه دولتی و افسران خطاب می‌شود .

بیگیم - bêgîm - عنوان احترامی زنان سید است در بخارا که در مابری نقاط توسعاً به زنان غیر سید هم

۱- تحف ، ص ۲۹۳ .

۲- همان ، ص ۳۴۲ .

۳- همان ، ص ۳۴۴ .

۴- بدایع الوقایع ، ۲/ ۱۰۸۵ .

۵- از جمله در شاهنامه فردوسی (ضمن داستان رستم و اسفندیار ج ۶ ص ۱۶۹۸ چاپ

بروخیم):

زنیک و زید دست کوتاه گشت

چنین گفت رستم که بیگانه گشت

شب تیره کس می‌نجوید نبرد

تو اکنون سوی لشکرت باز گرد

از اسرارالتوحید (چاپ دکتر صفا ص ۷۸) : «آفتاب روی به غروب نهاده به سرکوی عدنی کویان

باستادم متحیر و نمی‌دانستم کی چه کنم تا روز بیگانه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو می‌شد و مردمان

در دکانها می‌بستند» .

اطلاق کرده‌اند: «بلقیس زمان و زبیده دوران خدیجه بیگیم را این سخن باور نیامد^۱ ... خدیجه بیگیم را دختر خانه پری پیکری ماه منظری بوده دولت بخت نام^۲».

بیلت - bilat - بلیت. صورت محزّف فرنگی کلمه است: «به تاریخ پنجم ایول سنه ۱۹۰۲ میلادی از بلده فاخره بخارا برآمده با شمن دوفر کسبه‌ای از استانسه کاگان بخارا بیلت درجه دوم گرفته یک ساعت بعد از ظهر سوار قطار آهن پوشته وای گردیده بعد از دو شبانروز مسافرت در راه به کرسواداسکی که ساحل و اسکله بحر خزر است رسیدیم^۳».

بی‌لرژوک - bilarzuk - دستبند، انگو، دراطراف خراسان به این زیور «چوری» می‌گویند.
بیلیسک - bilisk - وجب. درافغانستان بلس (belest) گویند: «صد که گویی دم خر یک بلس^۴»
یعنی صدبار هم که بگویی، باز دم خریک وجب است، شبیه آن‌که در فارسی می‌گویند: مرغ یک پا دارد.

بی‌مزه - maza - بی‌لذت، سرد سخن و کم خرد. صفت اشیاء و اشخاص هردو قرار می‌گیرد چنان‌که گویند: آدمی بی‌مزه، یعنی آدم یاوه‌گوی کم خرد. یا: مزنگیش بی‌مزه، یعنی زندگانش بی‌لذت و بی‌فایده است. به این معنی در ادب فارسی هم به کار رفته است^۵.

بینایی - bināyi - خوب، بارونق و دایم. چنان‌که گفته می‌شود: حالش بینایی یعنی حالش خوب است. یا کارش بینایی، یعنی کارش خوب و بارونق است.

بینایی موسولمانی - bināyi - musulmāni - اصول دین.

بینی پیسکی - binni - piski - فضولات و ترشحات بینی.

بی‌هی - bihi - به (میوه مخصوص). در ادب فارسی نیز بهی آمده است^۶.

۱- بدایع الوقایع، ۵۸۲/۱.

۲- بدایع الوقایع، ۵۸۳/۱.

۳- تحف، ص ۲۴.

۴- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۱۳۶.

۵- از جمله ناصر خسرو گوید (دیوان، ص ۱۴۲):

هرکو سپر علم پیش گیرد / از زخم جهانش ضرر نباشد

باقی شود اندر نعیم دایم / هرچند درین رهگذر نباشد

این رهگذری بی فرود زشت است / زین بی مزه تر مستقر نباشد

۶- از شاهنامه فردوسی (چاپ بروخیم، ج ۵، ص ۱۴۱۴):

جز آن است کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان

شده کوز بالای سروسهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی

پ

پاخسه pāxsa - دیوار گلی عریض جسیمی است که گرداگرد شهر یا باغها با گیل نارس که از خاک رس چسبنده سرشته شده باشد می‌کشند. در تهران این نوع دیوار را «چینه» و در مشهد «دای» می‌گویند: «ارگ مشهد گلی و مخروط است. در یک سمت باغ قدیمی هم بود که اطرافش دیوار پاخسه‌ای گلی گرفته بودند»^۱.

پارنه pârna - پارسال، سال گذشته.

پاره pâra - رشوه، در بخارا غالباً کلمه پاره به معنی رشوه به تهنایی استعمال می‌شود و بندرت رشوه و پاره را با هم به کار می‌برند. این لغت در ادب فارسی سابقه بسیار دارد^۲.

پاره کردن pâra - kardan - قطعه قطعه کردن، خرد کردن چیزی؛ چنان‌که گویند: گوشته پاره کنید یعنی گوشت را تکه تکه کنید.

پازه pâza - فلزی است مثلثی شکل از چدن که در سرگاو آهن قرار می‌گیرد و برای شخم زدن داخل زمین می‌شود و آن را می‌شکافد. این آلت در ایران «خیش» نامیده می‌شود، اما وزن پازه سه - چهار برابر خیش ایرانی است.

پاشپورت pāshpört - صورت محرف از اصل فرنگی کلمه است به معنی گذرنامه: «بیلت و گان و

۱- تحف، ص ۱۲۱.

۲- در نوشته‌های پهلوی کلمه پارک به معنی پول به کار رفته است بویژه پارک به معنی رشوه و پارک ستان و پارک ستانشینه (stānishnih) به معنی رشوه‌خواری بسیار آمده چنان‌که در ارداویرافنامه و مینو خرد و جز اینها (هرمزد نامه صفحه ۲۴۶ به بعد):

هر آن‌جا که پاره شد از در درون شود استواری ز روزن برون

(عنصری)

چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره

(ناصر خسرو)

شغل چغانیان را بی پساره یک پاره و دو پاره نمی‌باید

(سوزنی)

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم بل پاره دوز خرقة دل‌های پاره‌ایم

(مولوی)

«و اگر کسی به جای او نیکی کردی پادش بدی بکردی و شفاعت ندادی و شفیع را گفتی پاره چند سنده و هرکسی را تهمتی کردی». (نسخه خطی تاریخ بلعمی متعلق به آقای سعید نفیسی، ص ۲۶۶).

پاشپورت را هم کاندکتر از بنده گرفت که خواهرش داشته باشد که وقت در بندرات رسیدن به مأمورین خط آهن و سرحداران، بیلت و گان و پاشپورت را ارائه بدهد که سرنشین و گان را اشکال و مزاحمت نباشد^۱ ... تمام مسافرن کشتی پیاده شدند که پاشپورت همه را معاینه می‌کردند ما هم عوض پاشپورت گشاده خط قونسول را نشان داده رد شدیم^۲ .

پاکی pāki - تیغ دلاکی که برای تراشیدن مو به کار می‌رود: «شاعران دقیق طبع در باب ریش وی معانی غریب می‌بافتند و به پاکی فکر موی می‌شکافتند^۳ ... القصه بر تراشیدن ریش خاطر قرار داد اما پاکی حاضر نبود^۴ .

پالوان pālvān - پهلوان .

پانچه pānča - زیوری است از زر یا سیم شبیه تخم هندوانه که با رشته‌ای روی النگو به دست عروس بسته می‌شود .

پاورچی pāvurci - آشپزباشی، سرآشپز، آشپز؛ این لغت در بخارا چنان است که نوشته شد یعنی با بای فارسی (پ) در آغاز، ولی در کتب به صورت پاورچی آمده است: «و از جمله عادات آن‌که به هروقت که خزانه بیاوردندی جماعت امرا و دوستان خزانه‌داران پیش ایشان می‌رفتند و باریقو می‌خواستند و ایشان بقدر هریک را چیزی می‌دادند و پاورچیان و شراب‌داران و فراشان و اختاجیان هریک چیزی از ماکول و مشروب و غیره می‌بردند و چیزی می‌خواستند و خزانه‌چیان با هم کنکاج کرده می‌دادند^۵ .

از بدایع: «حضرت مولوی^۶ از خانه بیرون آمدند . قاضی زاده چنان خیال کرد که این یکی از ملازمان کمین مولوی است، هیزم‌کشی یا پاورچی یا مطبخی و امثال اینهاست، برنخاست^۷ ... آنها و طعامهایی اختراع کرده‌ام که هیچ پاورچی نام آنها را نمی‌داند^۸ .

۱- تحف، ص ۵۷ .

۲- همان، ۳۳۸؛ ایضاً رک . ۲۱۵ .

۳- بدایع الوقایع ۸۹۸/۲ .

۴- همان، ۸۹۹ .

۵- تاریخ غازانی، ص ۳۳۲ .

۶- مراد عبدالرحمان جامی است .

۷- بدایع الوقایع ۶۲۳/۱ .

۸- همان، ص ۶۳۰؛ از یادداشتهای مرحوم محمد قزوینی مآخذ ذیل برای مراجعه و تحقیق در کلمه پاورچی به دست می‌آید: تاریخ غازانی ص ۴ و ص ۳۳۲، کاترمصر ص ۷۷- هاورت ص ۳: ۹۰؛ لغات نوائیه ص ۱۵۵- هابسن جابسن ص ۱۰۰- فهرست ریو ص ۶۲۱ . ولی حاصل کلی استنباط آن است که پاورچی گاه لقب افرادی بوده است شاید به مناسبت شغل پیشین خود آنان یا خانواده‌شان چون «سنقر باورچی» حاکم بصره که از غلامان ایلخانان است (مکاتبات رشیدی، ص ۱۲) و «میر علی تبریزی» کاتب مشهور که خود را در آخر کمال نامه خواجو (نسخه موزه بریتانیا) پاورچی نامیده است (فهرست ریو، ص ۶۲۱) .

پاورخانه - pâvur - xâna - مهمانخانه عمومی، رستوران.

پایان - pâyân - پایین. چنان که به جای «برویم پایین» در بخارا گفته می‌شود: برویم پایان. این استعمال در ادب فارسی سابقه بسیار دارد^۱.

پای پیچ - pây - pêc - از وسایل گهواره است و آن پارچه پنبه‌داری است که روی تشک زیربچه می‌گسترند و به پای طفل پیچیده می‌شود و در قسمت وسط سوراخ دارد.

پای جامه - pây - jâma - شلوار گشاد زنان است که در خانه پوشند.

پایچه - pâyca - مراد از آن پاچه گوسفند است، و در کتاب هدایة المتعلمین که نویسنده آن بخارایی است این کلمه مکرر به کار رفته است، همچنان که در دیگر ستون پارسی: «... آن‌گاه این دارو به کار دارد اندر آشام باقلی و کتیرا و دانه آبی کرده بود و گر سرطان یابی با این چیزها نیز و اگر نیابی پایچه بزغاله نر و بدین آشام برفکن سه درم سنگ روغن کدو شیرین»^۲.

در غیر معنی مزبور نیز به کار می‌رود هنگامی که اضافه شود چون پایچه ایزار به معنی پاچه شلوار، و چون در ادب فارسی پا به صورت تام آن یعنی پای به کار می‌رفته این‌گونه استعمال عام است و اختصاصی ندارد: «ازار بند استوار کرد و پایچه‌های ازار بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار»^۳.

پایکار - pâykâr - پادو، مباشر. غالباً به کسی اطلاق می‌شود که مہیای انجام دادن خدمات مجالس عمومی است در عروسی و عزا برای مراجعه و دعوت مردمان و تهیه وسایل و اسئال آن. فردوسی آن را با خادم (پرستنده) در یک ردیف آورده است:

چنین گفت با پرده‌داران اوی پرستنده و پایکاران اوی

در جای دیگر هم به معنی زیردست و مباشر آمده است:

در بعضی دیگر از مأخذ مزبور باورچی تقریباً معنی آشپزباشی و آشپزی که طبخ خوراک فونگی را بدانند افاده می‌کند و گاه باورچی چون نام ناحیه‌ای به کار رفته است. در هر حال باورچی ترکی است و در قصیده‌ای که پور بهای جامی از شعرای خراسانی قرن هفتم در اصطلاح و لغت مغولی گفته این کلمه را به کار برده است (لغت نامه دهخدا):

بر شیوه سخای تو آش عطا دهند باور چیان به کاسه زرین مشتری

۱- از اسرارالتوحید، ص ۷۹: «مردی از پایان بازار می‌دوید تا به‌خانه رود که بیگاه گشته بود».

از تذکره‌الاولیاء: (ذکر حارث محاسبی ص ۱۸۹) «لقمه در دهان نهاد و هر چند که جهد کرد فرو نشد در دهان می‌گردانید تا دیر گاه، برخاست و در پایان سرای افکند و بیرون شد».

۲- نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران، ص ۷۷؛ ایضاً رجوع شود به نسخه آکسفورد، ص ۱۶۶.

۳- تاریخ بیهقی، ص ۱۸۹.

پراندیشه شد زین سخن شهریار که بد شد ورا نام ازان پایکار^۱
 پچق pacaq - پهن و پخش؛ کودکان بخارا در بازی به هم گویند: یگ ته زنم پچق شوی / ضفوطه^۲
 خوران حق شوی؛ یعنی یکی بزمنت که پخش زمین شوی و توسری خور خداوند گردی.
 این کلمه گاهی هم با خا استعمال می‌شود به صورت پچخ (pacax) که شاید صورت قلب شده از پخج
 (paxj) و پخش فارسی است، سنایی گوید:

بینی پخج دید و دو لب زشت چشمی از آتش و رخی زانگشت
 صورت مصطلح در بخارایی را زین‌الدین واصفی به کار برده است:

ای واصفی آن شوخ به خاک است برابر تا قامت او را به جفا کرده پچخ ریش^۳
 پچق کردن pacaq - kardan - ناصاف کردن ظرف فلزی، قر و دبه کردن.

پخته paxta - پنبه: «و اما آنک از سودا بود علاج وی آن بود که اندر سرکا بجوشانی فوذنج و سداب
 و ستر و شکم را بدان سرکا کماذ کنی، پخته به وی ترکنی و گرم به شکم برنهی»^۴.

ایضاً: «امیر محمد فرمودند که تدبیر جز این نیست که پیش وی روی و تنزل نمایی شاید که
 تیغ غضب او را به پخته لطف کند توانی کرد و زهر قهر او را به تریاق ملایمت به اصلاح توانی آورده»^۵.
 و نیز: «ایلچی گفت غوزه ابریشم را می‌خواهی؟ من ایما کردم که نه، غوزه پخته را
 می‌خواهد^۶... امیر به اردو رفته بعد از تأخیر بسیاری برآمده‌اند. یک مشت پخته نور دیده برای
 ریستن در مشت گرفته آن‌را به دست استاد داده‌اند که غیر این وجه حلال برای تو نیافتم که زنان برای
 من می‌ریسیدند تا جامه کنند»^۷.

پخته سازان paxta - sâzân - از مراسم و مقدمات عروسی، و روزی است که عده‌ای از خانواده
 عروس و داماد در خانه عروس جمع می‌شوند تا پنبه لحاف و تشکها را با سبب چوب (دو نی در
 هردست) بزنند و تخته تخته همه را هم اندازه درست کنند و داخل پارچه‌های دوخته شده لحافها و
 تشکها بگذارند تا عده دیگر به دوختن بپردازند.

پخش کردن paxsh - kardan - مالش و فشار دادن، فرا گرفتن، در معنی مالیدن زیاد استعمال می‌شود

۱- شاهنامه، چاپ بروخیم، داستان بهرام، ص ۲۱۵۶. در تاریخ بیهقی بدین معنی مکرر آمده
 است از جمله در صص ۳۷۳-۳۷۴: «بسیار سخن رفت در معنی وزارت، تن در نمی‌داد و گفت بنده غریب
 است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر».

۲- ضغظه در عربی به معنی ضربه است. ۳- بدایع الوقایع ۱/ ۲۷۷.

۴- هدایة المتعلمین، نسخه عکسی کتابخانه ملی، ص ۱۱۰.

۵- بدایع الوقایع ۱/ ۲۱۷؛ ایضاً ۲/ ۱۰۳۸. ۶- تحف اهل بخارا، ص ۷۳.

۷- همان، ص ۲۲.

چنان که گویند: «پایمه پخش کنید» یعنی پایم را بمالید و فشار بدهید. به همین معنی گاهی معنی هم آغوش و هم بسترشدن می دهد. معنی دیگر آن فرا گرفتن است چنان که گفته می شود «بازان بسیار آمد زمینایه آب پخش کرد» یعنی زمینها را آب فراگرفت.

پراندن parrândan - غیر از معنی معمول که به پرواز در آوردن است معنی دیگر آن تیرباران کردن و با گلوله کسی را کشتن است.

پرییج parpéc - قنناق بیچه.

پرتافتن partâftan - به معانی ذیل استعمال می شود:

الف - آویختن: «او تومیل هم پرده هایش پرتافته و محکم بود»^۱.

ب - دور انداختن و پرت کردن به جایی.

پ - رها کردن و ترک کردن:

از تحف: «یکسره تمام شکست خوردگان محمدآباد را پرتافته به شهر آمدند»^۲.

از توزک جهانگیری: «دوم جمادی الاخر دریاغ وفا منزل شد و مجلس وزن شمس منعقد گشت در همین روز ارسلان بی نام اوزبکی که از سرداران و امرای عبدالؤمن خان بود و در نیولا حکومت قلعه کامرو به او تعلق داشت قلعه را پرتافته سعادت ملازمت دریافت. چون از روی صدق و اخلاص آمده بود او را به خلعت خاصه سرفراز گردانیدم»^۳.

از تاریخ منفیتی: «و از این جهت که آب بخارا نامضبوط است اکثر تومانهای بخارا روی به خرابی نهاده زارعین به واسطه ظلم و جور عمال، اکثر دیبه ها را پرتافته رو به قزلی و خاک روس نهادند و صاحب آب و زمین گشتند»^۴.

ت - برآوردن (انداختن): «روی بنده از تابش آفتاب و شستن آب سرد و تند باد شب و اول صبح یک قبت^۵ پوست پرتافته بود»^۶.

ث - گستردن، افکندن: «بعضی محبوسین خوش سلیقه جلو خانه های خود را گلزار و باغچه بندی نموده اند، طرف عصر و صبح تا وقت چاشت فرشی و حصیری پرتافته می نشینند»^۷.

۱- تحف، ص ۲۹۸.

۲- همان، ص ۳۱۸.

۳- توزک جهانگیری، ص ۶۱.

۴- تاریخ منفیتی، ص ۱۳۵. ناصر خسرو فعل نهی آن را به صورت مپرتاب آورده است (ص ۳

دیوان):

چون تیرسخن راست کن آن گاه بگوش
ولی دربخارا مهرتای و مهرتاید به کار می رود.

بیهوده مگو چوب مپرتاب زپهنا

۵- به معنی طبقه، پرده، لا.

۷- همان، ص ۱۵۱.

۶- تحف، ص ۱۵۰.

پرچه parca - پارچه .

پرچه بوران burrân - parca - از مراسم عروسی و روزی است که از طرف خانواده داماد و عروس عده‌ای جمع می‌شوند تا خیاط زن اندازه لباس عروس را بگیرد .

پرخاد paraxâd - کشتی موتوری ؛ صورت محرفی از اصل فرنگی کلمه است : « کشتی از صبح تا اول شب در آن جا استاده مشغول حمل و نقل مال و گوسفند بود که داخل پرخاد می‌کرد^۱ ... پرخاد هم از لب بحر خیلی دورتر لنگر انداخته بود ، دریا هم تلاطم داشت^۲ .

پرسیدن porsidan ← پورسیدن .

پرمی parmay - مته ، آلتی ماریچی با نوک الماس یا پولاد که برای سوراخ کردن به کار می‌رود ، در مشهد پرما (parmâ) می‌گویند و در لغت پرمه ضبط شده است .

پروانه‌چی parvânaci - لقبی است که از طرف امیر بخارا به افراد مهم داده می‌شده است . فرماندهان لشکر یا حاکمان شهرها از بین کسانی که لقب پروانه‌چی داشته‌اند انتخاب می‌شده‌اند : « و جز از شاهرخ میرزا نیز کسانی که از دست و زبان آنها توقع کارنمایی بود در عهد این امیر سقاک بی عقل مقتول شدند چون ابراهیم بی پروانه‌چی و عبادالله پروانه‌چی توپچی باشی و غیر هم^۳ ... احمد پروانه‌چی با همراه مینگ باشی به تجمل تمام درآمده نانشسته فرمان می‌دهد که بزیند این گله سگان را^۴ .

علامه فقید قزوینی پروانه‌چی را برابر با حاجب‌الحجاب دانسته‌اند و ضمن بیان پادشاهی رکن‌الدین قلیچ ارسلان رابع بن غیاث‌الدین کیخسرو ثانی و بیان اعمال معین‌الدین پروانه می‌نویسند : «برادر عزالدین کیکاووس ثانی مذکور قبل از او . در غالب ایام عمر مابین این دو برادر با استمداد از مغول نزاع و کشمکش بود تا بالاخره در سنه ۶۵۴ پس از شکست فاحش عزالدین کیکاووس مذکور قبل از بایجونیویان در خان علایی و روی کار آمدن معین‌الدین پروانه مشهور از آن تاریخ به بعد که به دسایس و اقدامات گوناگون بالاخره به وظیفه پروانگی (یعنی حاجب‌الحجابی) این رکن‌الدین نایل آمد^۵ .

لغت نامه دهخدا پروانه‌چی را به معنی خزانه‌دار ضبط کرده و شعر برندق بخارایی را به نقل از ابداع‌البدایع آورده است که عیناً نقل می‌شود^۶ :

آن جهانگیر کو جهاندار است	شاه دشمن گداز دوست نواز
لطف سلطان به بنده بسیار است	بش یوز آلتون به من نمود انعام

۱- همان ، ۳۱ .

۲- همان ، ص ۳۲ ، ایضاً صفحات : ۲۵ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۴۵ .

۳- تاریخ منفیثیه ، ص ۸۶ .

۴- همان ، ۱۶۹ .

۵- یادداشتهای قزوینی ، ج ۳ ، ص ۱۵۰ .

۶- رک : لغت نامه دهخدا .

سیصد از جمله غایب است و کنون
یا مگر من غلط شنیدستم
یا مگر در عبارت ترکی
در براتم دو صد پدیدار است
یا که پروانچی غلط کار است
بش یوز آلتون دو یست دینار است

اختلاف در این که پروانچه چی به معنی رئیس حاجبان یا خزانه دار است تصور نمی رود اختلافی اساسی و مربوط به اصل لغت باشد، چه پروانه در لغت به معنی اجازه و اجازه نامه و حکم است^۱. بنابراین پروانچه چی اگر در خزانه خدمت کند کسی است که اجازه امور خزانه با اوست و اگر در دربار حاجب باشد اجازه امور کارهای درباری با او خواهد بود چنان که به شرح سابق الذکر در بخارا بوده است.

پزائیدن - pazānidan - رساندن دمل نارس، پختن: «و بود که این آماس چون دملی بود یا چون تبشی که آن جا بردمیده بود این را بیاید پزائیدن»^۲. در معنی معمول پختن غذا نیز گاهی استعمال می شود.
پزمان - pazmān - مشتاق و در آرزوی دیدار کسی بودن، چنان که گویند «برادرم به، پزمان شدیم»
یعنی: برای برادرم دلم تنگ شده است.

پست - Past - کوتاه

پستک - pastak - سفره زیر خمیر که غالباً از تیماج است.

پسخم - pasxam - دور از انتظار، پنهان

گاه می جستم از تو شهر به شهر
گاه متواری از تو همچو هلال
همچو مه تیره روز و سرگردان
زده پسخم ز دیده ها پنهان^۳

پشت پش - pösht - pösht - خبردار خبردار^۴.

پشه خانه - pashsha - xāna - پشه بند. معمولاً خانه یک چیز (به صورت اضافه مقلوب) محل وفور یا جای آن است چون کتابخانه و شرابخانه و گلخانه، در لهجه بخارایی نیز این حکم جاری است ولی پشه خانه مستثناست. فرهنگ نفیسی هم در ذیل معنی تنق «پشه دادن» آورده است: «تنق: چادر و پرده»

۱- نگرندند پرواننه شمع کس

که پرواننه کس نخوانند بس
(نظامی)

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم

پروانه را چه حاجت پرواننه دخول
(سعدی)

پرواننه او گر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
(حافظ)

۲- هدایة المتعلمین، نسخه عکسی کتابخانه ملی ایران، ص ۶۰ و ص ۲۵۶.

۳- شعر از بنایی مشهدی به نقل از بدایع الوقایع ۶۰۴/۱.

۴- رجوع شود به مقدمه همین کتاب.

بزرگ و پشه‌دان^۱ ولی در برهان قاطع پشه‌خانه به درخت پشه اطلاق شده است^۲
 پفکه pafka - کیف بزرگ برای حمل کتاب و کاغذ و امثال آن - اصل کلمه گویا از روسی گرفته شده است.
 پگه paga - باهای غیرملفوظ به دو معنی استعمال می‌شود:
 اول - به معنی فردا و فردا صبح چنان‌که فی‌المثل به مهمان گویند: امشب مانید پگه روید، یعنی امشب بمانید و فردا بروید. نکته قابل ذکر در این مورد آن است که وقتی از پگه اراده روز بعد می‌شود، کلمه فردا به معنی پس فردا به کار می‌رود. چنان‌که به جای: «فردا نه پس فردا می‌آیم» در بخارا می‌گویند: «پگه نی فردا می‌بیام».
 معنی دوم پگه به استعمال معمول فارسی نزدیک است یعنی صبح و خاصه صبح زود^۳. ولی پگه به این معنی کمتر به کار می‌رود.
 پلانج palánj - وسنی، هو، نسبت دوزن از آن جهت که در نکاح یک مردند.
 پمه دور pamadur - گوجه فرنگی، اصل کلمه روسی است.
 پوچاق püçâq - پوست هندوانه و خربزه و طالبی و گاهی انار.
 پوچته pöçta - تلفظ دیگری است از پوشت و پوشته^۴ به معنی پست (post) که تشکیلات نامه‌رسانی باشد و از اصل فرنگی گرفته شده است.

۱- فرهنگ نفیسی ۸۰۰/۲.

۲- برهان قاطع ۴۱۱/۱.

۳- پگه به این معنی در ادب فارسی سابقه دارد، از جمله خاقانی گوید (دیوان، ص ۴۹۵):

آن کیست که بی میانجی صبح دست طرب از میان برآورد
 کاس می و قول کاسه‌گر خواه چون کوس پگه فغان برآورد

از مولانا (کلیات شمس ۱۶۱/۱):

از پگه امروز چه خوش مجلسی‌ست آن صنم و فتنه فتانه را

گاه نیز وقتی از پگه و پگاه صبح مراد است کلمه بامداد بر آن افزوده می‌شود چنان‌که در اسرارالتوحید (ص ۱۹۴) آمده است: «بامداد پگاه به میهنه رسیدم».

از استاد فقید ملک‌الشعراى بهار (دیوان ۴۲۴/۱):

حال از این گونه بود شب همه شب تا به هنگام بامداد پگاه

پگه به معنی قدیم اوستایی آن که بهنگام و بموقع است کمتر به کار رفته است و شاید ریاعی ذیل را بتوان یکی از موارد استعمال آن به این معنی دانست (ریاعیات خیام، چاپ فروغی، ص ۴۷):

ای پیر خردمند پگه تر برخیز وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
 پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز مغز سر کقباد و چشم پرویز

۴- رک. پوشته.

پوچوق pucuq - کسی که سر بینی اش پهن و پخش باشد .
 پورتکی گوی pörtaki - guy - متلک گوی ، لیچار گوی ، آدم حاضر جواب درشت سخن بی محابا .
 پورچکک cakak - pur - پرچانه ، پر حرف .
 پورسان کردن kardan - pursân - خبرگیری و احوال جویی : «ویوگان مسافران و غریبان را پرسان می کرده اند»^۱ .
 پورس و کاو purs - u - kâv - پرس و جوی ، تحقیق و بررسی : «طبع اسیر از من شوریده و مکڈر بود از آن که عرضهای (یعنی عریضه های) راست بی خوشامد به دولتنخانه نبشته بودم . چند روزی به تغافل و تجاهل می گذرانید ، در آخر وقت مراجعت به طرف بخارا در قرشی مراتد خود طلیید و مقدار یک ساعت پرس و کاو نموده از معاملات روسیه و عواقب امور می پرسید»^۲ .
 پورسیدن pursidan - احوال پرسیدن کردن ، پرسیدن به این معنی در ادب فارسی بسیار به کار رفته است^۳ .
 پوشت قرته qarta - ê - pusht - رنگ و طرحی است که زمینه اش سفید باشد با خالهای سیاه ؛ ظاهراً در بخارا پشت ورق بازی خال سیاه داشته است که این طرح به آن نام معروف شده است چه قرته به معنی نقشه و بخصوص ورق بازی است .
 پوشت ناکی pusht - nâki - گاهی تایی آخر کلمه پوشت را تلفظ نمی کنند و گفته می شود پوش ناکی ، به معنی : پس پسکی ، عقب عقبکی ، رو به عقب .

- ۱- قندیه ، چاپ ایرج افشار ، ص ۱۳ .
 ۲- تاریخ مغنیتییه ، ص ۱۵۳ .
 ۳- از تاریخ بلعمی (مصحح بهار ، چاپ وزارت فرهنگ ، ص ۲۸۷) : «و هر گه به زندان اندر بیماری بودی بپرسیدی و اگر درویش شدی به زندان اندر برگشتی و او را سیم گرد کردی» .
 از اسرارالتوحید (چاپ دکتر صفا ، ص ۲۳۷) : «هر دو به سر چهارسوی نشابور به هم رسیدند ، یکدیگر را در بر گرفتند و بپرسیدند و از یکدیگر عذر می خواستند» .
 از چهار مقاله (مصحح دکتر معین ، ص ۶۳) : «اسیر فرّخی را بار داد . چون درآمد خدمت کرد . اسیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بناختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید» .
 از تاریخ بیہقی (تألیف ابوالحسن علی بن زید بیہقی ، مصحح بهمنیار ، ص ۷۹) : «خواجه ابوالحسن بندار را دیدم در میان بازار بر دکان نشسته و نظام الملک با وی در عهد صبا نسیم صبا شہامت بر وی وزیده ، خواجه ابوالحسن مرا پرسید و گفت از بامداد تا اکنون این جا منتظرم و اجازت و اذن دخول نیافتم . من در گذشتم و رئیس را بپرسیدم و در اثنای سخن گفتم»
 از دیوان حافظ (چاپ قزوینی - غنی ، غزل ۳۱۸) :
 به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سرداری
 به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

پوشته pöshta - پست (post)، تشکیلات نامه‌رسانی: «وقتی که عرضه (منظور عریضه است) را تمام کرده پیشش برده لفافه کردم و به‌دستش دادم که خود به پوشته روسیه داده به‌امیر بفرستند»^۱.
 ایضاً: «نمر و مرکه»^۲ پست (پوشته) هم در داخله‌اش دارد در هر شهر و قصبه‌ها پوشته خانه هم دارد»^۳.
 پوشیده pöshida - به معنی پوشته که پست و تشکیلات نامه‌رسانی باشد گاهی به کار می‌رود: «از طرف دولت ایران یک سرحدداری هست که حکومت آن‌جا با اوست. پوشیده (پوسته) و تیلگرافخانه هم دارد»^۴.

پوشیده‌اسبی هم استعمال می‌شود به معنی پستی که با اسب یا وسایل کندرو چون گاری و دلیجان و درشکه و امثال آن حمل شود.^۵

پوشیده‌وای pöshida - vây - اصل کلمه روسی است و منظور از آن مربوط به پست (post) و پستی می‌باشد مثل کشتی پوشیده‌وای (و گاه پشته‌وای): «کشتی پوشته‌وای صبح زود وارد انزلی شد»^۶.
 پوند pund - شکوفه. و پوند کردن شکوفه کردن است.

پوندانه pundâna - پنبه دانه. در افغانستان هم این لغت رایج است، چنان‌که در یک ضرب‌المثل افغانی آمده است: «پیش جانانه من پنبه و پندانه یکی است»^۷.

پیابه piyâba - اشکنه. نوعی غذاست که بدون گوشت تازه و غالباً با پیاز و روغن و تخم مرغ و گاهی با کشک یا ماست تهیه می‌شود.

پیاده‌گرد piyâda - gard - پیاده‌رو: «چندین صد دکان و مغازه‌های بزرگ معتبر دارد. از هر طرف آن رسته و خیابان پیاده‌گرد کشیده‌اند»^۸.

پی‌تابه pay - tâba - پای پیچ، میج پیچ. پی‌تابه نزد بخاریان پارچه‌ای است دارای یک‌متر طول و ربع متر عرض که در زمستان از پشم و در تابستان از نخ تهیه می‌شود و آن را از سر انگشتان تا زیرانو می‌پیچند و روی آن مسحی می‌پوشند. این کلمه به صورت پای‌تابه در ادب فارسی به کار رفته است^۹ و

۱- تاریخ منفیتی، ص ۱۵۰. ۲- مرکه یعنی تمبر.

۳- تحف اهل بخارا، ص ۱۷۵؛ ایضاً ص ۲۰۳.

۴- همان، ۲۴۱.

۵- رک. تحف اهل بخارا، صفحات ۱۱۶، ۲۱۳ و ۲۳۳.

۶- تحف، ص ۲۴۵؛ ایضاً صفحات ۲۴۱، ۲۸۰، ۲۸۳، ۳۲۳، ۳۳۶.

۷- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۵۷.

۸- تحف ص ۱۱۰.

۹- از اسرارالتوحید ص ۱۷۹: «پای افزار به خدمت شیخ بردند شیخ بوس برداد و برسر نهاد و

پای‌تابه بستند و بروی مالید»؛

درخراسان پی توه (pay - tava) گویند .
 پیچ pic - بخاری . این کلمه فارسی نیست و در ترکی به آن پینج (pfnj) اطلاق می شود : «در زمستان تمام خانه آن پیچ دارد»^۱ .
 پیچک pēcak - قرقره .
 پیچی picci - کمی ، اندکی ، مختصری .
 پیچینگ picfng - طعنه ، کنایه .
 پی خس شودن payxas - shudan - متوجه شدن .
 پیر مندافه mandafa - e - pfr - پیرزن بسیار فرتوت .
 پیرنيس pirnis - تلفظ محرفی است از پرنس (prins) به معنی شاهزاده : «در پنج سال قبل از سفر خود که در بخارا بودم یک نفر از پرنسها یعنی شاهزادگان افستریا^۲ جهت سیاحت به بخارا آمده بودند»^۳ .
 پیستی pistaqqi - سبز و به رنگ مغزپسته ای . تصور می رود اختلاطی از صورت فارسی و عربی پسته با یای نسبت این کلمه را به وجود آورده باشد چه منسوب به پسته را فستق در ادب فارسی آورده اند^۴ یعنی سبز و پسته ای رنگ و شاید پستی محرف فستی باشد .
 پیسته مغز pista - maghz - مغزپسته : «چون شیخ به خانقاه باز آمد مرا گفت : برو بر سر چهار سوی کرمانیان ، و آن جا کاک پیزی است و کاک پاکیزه نهاده و کنجد و پسته مغز در وی نشانده ، ده من کاک بستان»^۵ .
 پیسر بوژی burri - pisar - پسر بری به معنی ختنه کردن است و هم جشن ختنه سوران و این لفظ مخصوص به شیعیان است ، اهل سنت و جماعت «طوی سنت» می گویند .

از حدود العالم : «و ارزنگی شهرکی است از گرد او خندق است و از حدود چغانیان است و از وی پای تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین» :

از دیوان ستایی :

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو وی کلاه فرق مردان پای تابه پای تو

۱- تحف ، ص ۱۱۳ . ۲- ظاهراً اتریش مراد است .

۳- تحف ، ص ۶۸ .

۴- از جمله خاقانی گوید (دیوان ، چاپ عبدالرسولی ، ص ۴۲۷ و ص ۵۱۳) :

کرته فستی فلک چاک زند چو فندفش هر سرده قواره را زهره کند به ساحری

*

شاه انجم از قبای فستی همچو فستق زاستخوان آمد برون

۵- اسرار التوحید ، ص ۸۰ .

پیسند کردن - kardan - pisand - پسندیدن .
 پیشاندن pēshāndan - ۱ - پیش کردن و بستن (در مورد در و پنجره) ۲ - پوشاندن (روی چیزی را) ،
 و به معنی دوم کمتر استعمال می شود .
 پیش از پیشین pēshīn - az - pēsh - پیش از ظهر ، قبل از ظهر .
 پیشانه بند pēshāna - band - پارچه گرانمایی است که زنان در خانه و غالباً در مجالس از روی
 چارقد به سر می بندند . در مجالس میان پارچه پیشانه بند مقوا می گذارند بطوری که آن پارچه مانند
 کلامی به سر می ایستد و دوسر پارچه را در پشت سر به هم گره می زنند .
 پیش پیش pēsh - pēsh - پیشکی ، قبلاً .
 پیشخانه pēshxāna - قسمت اول اسباب و اثاثه که هنگام کوچ به جایی برند : «چون خویهای کابل را
 دریافته اکثر میوه هایش خورده شده بود بنابر مصلحتها و دوری از پایتخت روز یکشنبه چهارم ماه
 جمادی الاول حکم کردم که پیشخانه به جانب هندوستان بیرون برند»^۱ .
 پیش غلطیدن - جلو افتادن .
 پیشکه pēshka - صدرخانه و شاه نشین . اختصاص این کلمه در بخارایی آن است که برخلاف فارسی^۲
 با کاف عربی و های غیر ملفوظ استعمال می شود .
 پیشیک pishik - گربه . این کلمه با آن که در ترکی متداول است معلوم نیست که اصل آن ترکی باشد و
 در افغانستان^۳ و سراسر ماوراءالنهر به اشکال مختلف به جای گربه به کار می رود و شاعرانی چون شهید
 و کمال و منجیک آن را به کار برده اند^۴ .
 پیشین pēshīn - ظهر : «هرکه در وقت پیشین آن جا نماز گزارد و حاجت خود را خواهد البته مرادش

۱- توژک جهانگیری ، ص ۵۶ .

۲- مسعود سعد سلمان گوید (دیوان ، مصحح رشید یاسمی ، ص ۵۷۸) :

در گشاده ست و پیشگه رفته این نشسته است و آن دگر خفته

۳- از ضرب المثلهای افغانی است : پشک رفیق استخوان است یا پشک واری پخ زدن ، به معنی
 چون گربه براق شدن و حمله آوردن یا پشک واری هفت دم دارد ، یعنی مثل گربه هفت جان دارد (نقل از
 مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، صص ۵۲ - ۵۳) .

۴- دو بیت از شهید نقل می شود و برای سایر شواهد رجوع شود به لغت نامه دهخدا ذیل

پوشک :

چند بردارد این هرپوه خروش	نشود باده برسماعش نوش
راست گویی که در گلوش کسی	پوشکی را همی بمالد گوش

حاصل شود^۱. این کلمه در ادب فارسی سابقه بسیار دارد^۲.

پلته *pilta* - همان پلته است که قلبی در آن رخ داده است و صورت عربی آن فتیله است که به نقل آقای تقی زاده اصلاً آرامی و سریانی است^۳. این کلمه در بخارایی به معنی فتیله چراغ و پنجه و پنبه تاییده استعمال می شود و به این معانی در ادب فارسی هم فراوان آمده است از جمله: «گفت به چراغدان سه چیز بود: یکی روغن که به چراغدان اندر بود و دیگر این روغن پلته را تر کرده بود و سدیگر تنه پلته را که از پنبه بود»^۴.

پلته کش *pilta - kash* - میله ای است فلزی که برای قراردادن فتیله های پنبه در جاهای آماده شده از کلاه (بین آستر و رویه) مورد استعمال قرار می گیرد. برای توضیح بیشتر ← کلاه پوش.
پینکی رفتن *pinaki - raftan* - چرت زدن.

ت

تاب خوردن *tāb - xōrdan* - بیچیدن مفصل (پا و دست).

۱- قندهیه، ص ۴.

۲- از جمله خاقانی گوید (دیوان، چاپ دکتر سجادی، ص ۷۸۰):

رفت روز من به پیشین ای دریغ کار برنامد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید کافتاب آمد به پیشین ای دریغ

۳- مجله یادگار، سال ۴، شماره ۶، ص ۲۲.

۴- هدایة المتعلمین، نسخه عکسی کتابخانه ملی، ص ۲۲۶. شاهد از تاریخ بیهقی (ص ۶۷۶): «ما در نهان کار خویش می سازیم، چون نامه برسید که حره در ضمان سلامت به آموی رسید پلته برتر کنیم و سخنی که امروز از بهر بودن حره آن جا نمی توان گفت بگوییم».

شاهد از مثنوی (دفتر سوم، چاپ نیکلسون، ص ۷۱):

این سفال و این پلته دیگرست لیک نورش نیست دیگر زان سرست

شاهد از رساله بیان الصناعات حبیبی تفلیسی به نقل از ص ۴۰۵ فرهنگ ایران زمین، سال ۳۶:

«و اگر پیه کشف و بوره ارمی را بگوید و از رکوی کتان پلته کند و به روغن زیت بیفروزد...»

بهاءالدین ولد فلیته به کار برده است: «روح من در آن در گرفتن الله را و صفات وی را بداند و ببیند همچنانک فلیته در گیرد چون آسیب آتش به وی رسد». معارف بهاء ولد، مصحح فروزانفر، چاپ ۱۳۳۳، ص ۲۰۴؛ ایضاً رک. ص ۲۵۷ و ص ۳۷ از جزو چهارم معارف، چاپ سال ۱۳۳۸.

تاب داشتن *tâb - dâshtan* - حال داشتن ، سلامت بودن . تاب نداشتن عکس آن معنی می دهد یعنی بیمار گونه بودن ، حال نداشتن چنان که گویند : امروز تابم نیست ، یعنی امروز حال ندارم .

تابه دان *tâbadân* - روزنه ای که بالای پنجره در دیوار تعبیه و داخل آن را با مثلثهای گچی شکل بندی می کنند برای تابیدن نور و تجدید هوا . زمستانها جلو تابه دان را کاغذ می چسبانند .

تارسکی *târsaki* - سیلی .

تارفته *tâ - rafta* - روز به روز .

تاشیدن *tâshidan* - تلفظ دیگری است از پاشیدن و در مورد ادویه که بر غذا پاشند به کار می رود نه در مورد آب .

تافتن *tâftan* - کوک کردن ساعت ، بیچاندن (در مورد گوش) به معنی گوشمالی دادن . چنان که گویند : گوش بچه یه تافت ، یعنی بچه را مجازات کرد .

تای *tây* - کوزه اسب .

تباره *tabâra* - دیوار ، ← تواره .

تخت پوش *taxt - push* - این کلمه در تلفظ بدون تا ، یعنی به صورت تخ پوش می آید ، و آن از وسایل گهواره و یک نوع رو بستری است که بالای تشک داخل گهواره انداخته می شود . تخت پوش در زمستانها پنهان است و در تابستان بی پنبه .

تخت کردن *taxt - kardan* - آماده کردن ، مهیا کردن : «سالونهای متعدد با اسباب و موبل تخت کرده اند که بعضی شبها جشن و مجلس رقص برپا می شود»^۱ .

تخته برگک *taxta - bargak* - نام زیوری است به شکل ورقه ها و قطعاتی از طلا که روی آنها جواهر می نشانند و بعد آن قطعات طلایی را با زنجیری به هم متصل می سازند و روی پیشانی بند می بندند . کسی که تخته برگک به کار می برد دیگر «فرک» استعمال نمی کند و فرک زیوری است .

تراشه *tarâsha* - هیزم و مطلق چوب سوختنی . در خراسان تراشه به خرده چوبهایی که از تیشه و رنده نجار حاصل می شود اطلاق می کنند .

تراشیدن *tarâshidan* - رنده کردن . در مورد سبزیها هم استعمال می شود چون تراشیدن هویج و ترب .

تربوز *tarbuz* - هندوانه ، در افغانستان و قسمتی از هندوستان نیز به همین معنی است : «دو تربوز به یک دست گرفته نمی شود»^۲ . نورالدین جهانگیر پادشاه هند ضمن وصف کشمیر می نویسد : «تربز فرد اعلی به هم می رسد»^۳ .

۱- تحف ، ص ۸۰ .

۲- ضرب المثلهای افغانی ، مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۱۱۳ .

۳- توزک جهانگیری ، ص ۳۴ .

تردد کردن - taraddud - kardan - جست و جو کردن ، طلب : «حاصل کلام گناه کبیره و صغیره در کتابهای کلان مذکور است تردد کنید می یابید^۱ ... اکنون در نیت جزم و متحقق شد ، مرشدی را تردد کنده^۲ ، معنی دیگر تردد ، رفت و آمد کردن است .

ترسانچیق tarsānciq - ترسو .

ترقی پرور taraqqi - parvar - عنوانی است که در بخارا برای افراد حزب کمونیست به کار می رفت . نام دیگر این گونه افراد «باش بخارایی» بود یعنی بخارایی جوان و نو .

ترقیش tarqish - شکاف ، روزن ، درز .

ترک tarrak - خربزه نارسیده و کوچک .

ترکجه tarrakca - خربزه نارسیده بسیار کوچک چندروزه و گاه مجازاً به کودکان کم سال اطلاق می شود .

ترنگ tarang - کشیده شده ، محکم ، مستقیم و میزان . فی المثل نخ را که از دوسوی بکشند گویند ترنگ شد ، یا دایره (دفع) را به آتش ترنگ می کنند یعنی پوستش را گرم و منبسط و آماده می سازند . ناترنگ را مسعود سعد سلمان به معنی نابسامان و بداحوال به کار برده است^۳ و شاید برابر باشد با آن که امروز در تداول عامه می گویند : کوک نیستم ، شل و ولسم ، نامیزانم ، در لهجه افغانی هم گفته می شود : ترنگی شما خوب است ؟ ترنگیت جور است ؟ یعنی آیا حال و احوالت خوب است^۴ .

تره مرگ شدن tarra - marg - shudan - جوان مرگ شدن . و تره مرگ برابر جوانمرگ به کار می رود خواه در مورد نفرین و خواه در تحسّر و دریغ .

تورموق turmuq - خایه ، بیضه . کلمه ترکی است .

تورونجیدن turunjidan - خشک شدن و یخ زدن و پوست به هم آوردن . ترنجیدن نزدیک به این معانی در ادب فارسی سابقه دارد^۵ .

۱- رساله ترجمه طالبین ، به نقل از فرهنگ ایران زمین ، شماره بهار و تابستان ۳۹ ، ص ۸۸ .

۲- همان جا ، ص ۹۲ .

۳- دیوان مسعود سعد (ص ۵۷۱) :

لاجرم چون چنین گرانجانم نساخوش و ناترنگ و نادانم

۴- مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۶۰ .

۵- از عنصری به نقل از تاریخ ادبیات دکتر صفا (۱/۵۶۲) :

بتنجد عذرا چو مردان جنگ ترنجید بر بارگی بی درنگ

از مثنوی (دفتر پنجم ، ص ۱۰۲۰) :

گفت شا باش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

تاز - tazar - جوی سرپوشیده بزرگ و عمیقی را گویند که هنگام لای‌روبی از درون آن بتوان رفت و آمد کرد.

تش - tash - به شکل کج بیل ولی بزرگتر و سنگین‌تر و از آهن ساخته می‌شود و در بخارا در امور کشاورزی به جای بیل برای زیر و رو کردن اراضی به کار می‌رود، وزن آن در حدود سه کیلو و دایره آن وسیع و لبه‌اش محکم و تیز و دسته‌اش دراز است. کار کردن با آن مانند کار کردن با تیشه است یعنی آن‌را بلند کرده با ضربت بر زمین فرود می‌آورند و با هر ضربت مقدار زیادی (از ۹ تا ۱۲ کیلو) خاک را کنده به طرف خود می‌کشند و به همین ترتیب پیش می‌روند تا تمام سطح مورد نظر زیر و رو شود. پیشرفت کار با تش خیلی بیش از عمل با بیل است. از تش در صحرا و زمینهای وسیع استفاده می‌شود و بیل در زیر سقف که جا برای بالا و پایین آوردن تش نیست یا برای کندن گودال به کار می‌رود^۱.

تش بیل - tash - bēl - کج بیل. در لغت فارسی به نظر نرسید ولی ناصر خسرو آن‌را به معنی آلتی دنداندار و شاید نزدیک به شن‌کش استعمال کرده است^۲.

تشنو - tashnaov - چاه فاضلاب، چون چاه آب باران و چاه مطبخ.

تعیین کردن - tayin - kardan - سفارش اکید کردن، مقرر کردن. در تداول «عین» کلمه تعیین تلفظ نمی‌شود: «جماعه‌یی از قوالان قول و غزل می‌گفتند و خود اسیر اصول نقاره را به‌فخذ خود نگاه داشته آن‌ا فائاً پیشخدمتان را می‌فرمود که رفته به‌امیر توپخانه - سلیم بی - و امیر عسکر - شیرعلی اناق - تعیین کنند که خزینه روسیه به‌دست نوکر به تلف نشود و بسیار مردم روسیه را ناکشته زنده آرند^۳ ... فی‌الجمله در ظاهر اسب و اسلحه مرا درستی کرده به‌خادمان خود تعیین کردند که مستور مرا با خبری کنند^۴».

هر یکی برجنا ترنجیدی چو بیخ کی بدی پیران و جویان چون ملخ

از معارف بهاء ولد (چاپ ۱۳۳۳، ص ۲۹۸): «بلای آدمی دو چیز است: یکی آب روی و یکی باد. و باد دونوع است یکی باد عقوبت چنانک عادیان را ترنجیده و متکبر و به قوت خود مغرور گشته، آن همه باها جمع شد و بیامد و همه را از بیخ برکنند»؛ ایضاً رجوع شود به صفحه ۳۲۲.

۱- در اوستایی tasha به‌کار رفته و این لغت با تیشه هم‌ریشه است؛ رجوع شود به برهان قاطع، مصحح دکتر معین، ص ۴۹۶ و ذیل آن.

۲- از دیوان ناصر خسرو (مصحح حاج سید نصرالله تقوی، ص ۳۸ و ص ۲۰۳):

کرده ز سهم ستم و جور و جنگ چنگ چوتشیل و چو شمشیر ناب

*

شوم چنگال چوتش بیل خود از مال یتیم نکشد گرچه ده انگشت بیریش به‌گاز

۴- همان، ص ۶۳.

۳- تاریخ منغیته، ص ۴۸.

تقاره taghâra - تقار . این کلمه در کتبی که مردم بخارا نوشته‌اند با قاف است ولی تلفظ آن و همچنین ضبط لغوی‌اش با غین می‌باشد و از این جهت با غین ضبط شد : «میرک فرمود که از درخت بهی یک چند چوب آوردند آنها را مار صفت حلقه ساخته در تقاره آب گذاشت»^۱ .

از تحف : «دوغ بسیاری هم از تقاره‌ها ریخته بودند»^۲ .

تغایی taghâyi - دایی . ضبط این کلمه در بعضی کتب با «ط» می‌باشد ولی در تلفظ اثری از آن ظاهر نیست و در بعض دیگر با «تای» منقوطة است : «دختر تغایی نورجهان بیگم درخانه اوست»^۳ .
ایضاً : «میرک را طغایی‌ای است که او را ماه باریک می‌گویند و اختیار میرک به دست اوست»^۴ .

تقسیمی taqsimi - نعلبکی ، زیراستکانی . بشقاب کوچک زیردستی .

تقسیمی بزرگ taqsimi - buzurg - بشقاب متوسط .

تقصیر taqsîr - عنوان احترامی است که هنگام سخن گفتن با بزرگی در خطاب به او به کار می‌رود برابر با : قربان ، عالی‌جناب ، ارباب .

تک tak - ته^۵ .

تکیه takya - بالش . دو نوع تکیه دارند یکی پهن است برابر نازبالش ماکه به آن «تکیه پهن» می‌گویند و دیگری که استوانه شکل است و به آن «لوله تکیه» اطلاق می‌شود : «آورده‌اند پادشاهی بود با میمونی شطرنج می‌باخت هرگاه شاه مات می‌شد شاه شطرنج را گرفته برسر میمون می‌زد . یک نوبت پیش از آن که کشت^۶ گوید در پیش پادشاه تکیه‌ای بود ، میمون آن را به یک دست برسر نهاد و به دست دیگر کشت نموده پادشاه را مات ساخت»^۷ .

تکیه پوش takya - pûsh - پارچه‌ای است کوتاه که برای زینت روی سوزنی می‌اندازند و بالای آن بالشها را می‌چینند که گاهی تا سقف خانه می‌رسد .

تگر tagar - دانه یک نوع ذرت که درشت تر از ذرت معمولی است و برای آرد کردن مصرف می‌شود .

تکل tagal - قوچ و بز نر است و اصطلاحاً به آدم قوی و فحل و جوان سالم و چابک اطلاق می‌کنند .

۱- بدایع الوقایع ۱۲۲۴/۲ .

۲- تحف ، ص ۱۳۹ .

۳- توزک جهانگیری ، ص ۳۷۹ .

۴- بدایع الوقایع ۱۲۲۶/۲ .

۵- برای شواهد رجوع شود به ص ۷۶ همین کتاب .

۶- مراد اختطاری است که شطرنج‌بازان وقتی شاه حریف در خطر می‌افتد به او می‌کنند و لفظ آن

در فارسی امروز «کیش» است و نظامی «شه‌انگیز» استعمال کرده است .

۷- بدایع الوقایع ۱۲۶۶/۲ - ۱۸۶۷ . ایضاً رک : ۶۸۷ .

طیان ژاژخای مرغزی گوید :

هرکجا ریدکی بود تگلم هرکجا کالمی بود خصی ام
کالم را زن شوی کرده یا طلاق گرفته معنی کرده اند ، اما فرهنگ اسدی (چاپ دبیر سیاقی ، ص ۱۳۰) معنی آن را با ذکر بیت مزبور درست ضبط نکرده که می نویسد : «تگل - نوخواب دیده و نوخطه و آقای سعید نفیسی هم که در ذیل شرح حال طیان مرغزی ضمن ضمایم و تعلیقات احوال و اشعار رودکی (ص ۱۱۸۳) این شعر را نقل کرده اند قریب همان معنی را (نوخط و بی موی) برای تگل ضبط کرده اند . حال آن که مراد طیان آن است که هرکجا پسر جوانی «ریدک» باشد ، من چون قوچ (تگل) فعل و طالبم و هرکجا بیوه زنی باشد رغبتی ندارم و گویی خصی هستم .
تگیسک tagisk - دانه انگور ، هسته انگور . این کلمه به صورت تکس بروزن مگس در ادب فارسی سابقه دارد^۱ .

تلاق talâq - طحال ، سپرز .

تلواسه talvâsa - بی آرامی و بی قراری توأم با حرکات بدن و جزع و فزع است برای نمایاندن اشتیاق بسیار به چیزی و یا اظهار ناراحتی از چیزی ، مثلاً در هنگام شدت تب و بسیاری درد و وقوع مصیبت . در بخارا ضرب المثلی است که می گویند : «می خوری از این کاسه ، می غلتی از این تلواسه» یعنی از این کاسه خواهی خورد و از این شور و شوق فرود خواهی آمد . نظیر این ضرب المثل در رساله روحی انارجانی که پاره ای از عبارات آن مستند لهجه آذری قدیم است آمده است : «خردی (به جای خوردی) ازین کاسه نشتی ازین تلواسه»^۲ .

تماشاین tamâshâ - bîn - نگرنده ، تماشاچی : «خلق تماشاین را به دعا دعوت می کردند که امیر را دعا کنید که جهانگیر شوند»^۳ .

از تحف : «چندین میلیون گویا خرج این تیاتر شده باشد . چندین هزار تماشاین با لباسهای

۱- از چهار مقاله (نظامی عروضی ، ص ۵۰) : «در سواد هری صدو بیست لون انگور یافته شود هریک از دیگری لطیفتر و لذیذتر ، و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود : یکی پرنیان و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب» .
از بهرامی به نقل از سبک شناسی (۲/۳۵۰) :

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نیبذ سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس
برگونه سیاهی چشم است غزم او هم برمثال مردمک چشم از او تکس

۲- رساله روحی انارجانی ، فصل چهارم ؛ به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین ، ج ۲ ، سال ۳۳ ، ص ۳۶۳ . در لغت فرس اسدی (ص ۴۴۰) نالواسه آمده است .

۳- تاریخ منغیته ، ص ۱۰۲ .

مخصوص از زن و مرد آمده صف صف ، پشت سر همدیگر نشسته بودند^۱ ... رسته و خیابانهای باغ
مملو از تماشا بین بود^۲ .

تمماکو tammâku - تنباکو .

تنقیصی tanqisî - سختی در خرج ، اساک در معیشت به خرج دادن یا کسی را در مضیقه گذاشتن .

تنگه tanga - پول نقره رایج بخارا که هجده نخود وزن داشته است .

ظاهراً تنگه در ادوار پیشتر به مطلق پول اعم از زر و سیم اطلاق می شده است و «تنگه جات» در اصطلاح و آثار مردم ماوراءالنهر و پادشاهان گورکانی هند برابر با عواید نقدی و مسکوک آمده است . در بیت ذیل از دیوان خواجو (ص ۱۲۱) تنگه به سکه زرین (برگ خزان رسیده) اطلاق شده است :

چون به ماه مهر گردد تنگه در عالم فراخ باغ بین از دولت برگ زمستان یافته
تواره tavâra - دیوار ، بهاءالدین ولد هم بدین معنی به کار برده است : «پرده ها در یکدیگر بافته است
از چوب و از شاخ و از خاک و از رگ و از پی و از مایع روان که نامش خمر است و از ورای چنین
تواره در مجلس دنیا که چنین پر عناست نوع راحتی از ورای حدایق اعناب و مزه دیگرگون از پرده
کواعب اتراب و خوشی از ورای کأساً دهاقا به ما می رساند نتواند که جز این اسباب در یکدیگر
ترکیب کند و از ورای آن مزها به ما رساند و اگر نه این تواره را از میان برگیرد و این راحت
رابی واسطه به ما رساند»^۳ .

توبک tûbak - به دو معنی استعمال می شود :

الف - گلدان و گاه کلمه گل را هم پس از آن می آورند به صورت توبک گل .

ب - از وسایل گهواره است که از مس یا روی یا سفال ، ظرفی لیه دار می سازند که در زیر
سوراخ گهواره در جای مخصوص خود قرار می گیرد و مدفوع کودک در آن می ریزد .

توپ توزوک tûp - tuzuk - توزوک به معنی درست و صحیح و کامل است و توپ برای تأکید
به کار می رود یعنی درست ، کاملاً صحیح ، دست نخورده و کامل (مثلاً بزّه بریان یا مرغ) ، کاملاً
اندازه و برابر (در مورد لباس و فرش) .

توپ توغری tûp - tûghri - درست میزان ، مرراست ، یکراست ، انگ .

توپوق tûppuq - استخوان روی مفصل زانو ، آینه زانو ، کشکک . پاره ای از عوام بخارا به آن عینک
زانو می گویند که محرف همان آینه زانوست .

توپوق زدن tûppuq - zadan - لکنت زبان ، به سنگ آمدن پای اسب و در افتادنش .

۲- همان ، ص ۸۴ ؛ ایضاً ص ۴۴ .

۱- تحف ، ص ۶۶ .

۳- معارف بهاء ولد ، ص ۳۴۶ ؛ نیز «تباره» .

تویی töppi - یک نوع کلاه زنانه، همان کله پوش^۱ است که در فاصله فتیله کشی پنبه اش بیشتر است روی تویی چارقد و جلو سر پیشانه بند بسته می شود. صورت دیگری از این کلمه به شکل «طویی» با تلفظی بین طا و دال در زبان اردو هم اکنون متداول است و معنی آن مطلق کلاه است.

توخوم برک tuxum - barak - غذایی است از ترکیب تخم مرغ و پیاز و آرد، به این طریق که تخم مرغ را با پیاز داغ مخلوط کرده درون کیسه های کوچکی که از ورقه خمیر نازک درست می کنند ریخته سرش را چسبانده در آب جوش می پزند.

توره tura - شاهزاده، لقبی است برابر حضرت والا که به فرزندان یا منسوبان شاه اطلاق می شود: «اتفاق سفر به ولایت نسف افتاده است و اهالی ولایت مذکور جمله مخلص حضرت ایشان^۲ بوده اند و در آن وقت والد امیر مرحوم مذکور محب العلماء و... المسمی سیدامیر حیدر توره در آن ولایت مذکور از قبل والد^۳ خود امیر بوده»^۴

از تاریخ منغیته: «نورچشمی شما مخدوم، فلان نام را به قتل رسانیده پدرش به توره عرض کرد. مرا فرمودند که رفته مخدوم را بیار، من آمدم»^۵

از تحف: «بعد از آن بنده را مرخص نموده گفت تا زمان رفتن خود در منزل سیداکرم خان توره می باشی و من سفارش تو را به توره مذکور می کنم»^۶.

توزوک tuzzuk - این کلمه که ظاهراً ترکی از یکی است به معانی مختلف به کار می رود، از جمله: الف - به معنی درست و صحیح که در مقام تصدیق سخنی گفته می شود: توزوک توزوک یعنی صحیح صحیح.

ب - به معنی درستکار و منزه، چنان که گویند فلان کس بسیار توزوک است یعنی بسیار درستکار است و به این معنی هم اکنون در افغانستان متداول است.

پ - به معنی منظم و آراسته و کامل: «خبر رسید که لشکر در مقابل ایشان ایستاده شدم^۷... در این تاریخ (روز دوشنبه ۲۷ ربیع الاخر سال ۱۰۳۰ برابر با اول فروردین) باقرخان جمعیت خود را آراسته به توزک از نظر گذرانید»^۸.

۱- کله پوش.

۲- مراد فضل احمد یکی از مشایخ نقشبندیه است.

۳- مراد امیر شاه مراد بیگ است.

۴- رساله ایضاح سالکین به نقل از فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹، ص ۱۲۶.

۵- تاریخ منغیته، ص ۱۸.

۶- تحف، ص ۱۶۳.

۷- توزک تیموری، ص ۲۰.

۸- همان، ۳۲۲؛ ایضاً صفحات ۲۵، ۲۷، ۸۵ و ۱۸۶.

ت - به معنی شرح حال و آیین و روش که نام کتبی به همین مضمون از روش سلطنت تیمور و جهانگیر و بابر است به نامهای توزک تیموری و توزک جهانگیری و توزک بابر .
از عبارت توزک تیموری معنی روش و آیین بر می آید ، آن جا که می نویسد : « این تروکات را در امور سلطنت خویش دستورالعمل سازند تا دولت و سلطنتی که از من بدیشان رسد از خلل و زوال ایمن باشد »^۱ .

توشبیره tushbêra - غذایی است مرکب از گوشت و پیاز و خمیر ، و بدین ترتیب تهیه می شود که ابتدا ورقه های نازک شده خمیر را به اندازه سه سانتی متر مربع می برند و بعد روی هر ورقه مقداری از گوشت و پیازی که قبلاً کوبیده و پخته اند می گذارند و ورقه خمیر را تا کرده اطراف آن را با فشار به هم می چسبانند و آن را به صورت نیم شکوفه ای به طرز مخصوص در می آورند . بعد که تمام غذای مورد لزوم تهیه شد آبی را که اندکی نمکین است در دیگی کم عمق به جوش آورده توشبیره ها را در آن می ریزند که زیر آب قرار می گیرد و وقتی پخته شد روی آب می آید و آنها را با آلتی که پهن و بزرگتر از کفگیر است و چولی نام دارد و با ترکه های نازک بافته شده و دسته بلندی دارد از روی آب می گیرند و در طبق ریخته سرفره می برند و گاه با ماست تازه مصرف می کنند . تهیه توشبیره که گاهی توشبیره و بندرت جوشبیره^۲ تلفظ می شود چون زحمت بسیار دارد گاه به گاه صورت می گیرد و غذای سنگینی است که هر معده ای طاقت هضم آن را ندارد : « سرهنگ با یک نفر ملائی حواشی نشین در صدر مجلس نشسته ، سینه مرغ ، توشبیره را خوب تشریح می کردند »^۳ .

توغری tōghri - راست ، یکر است ، مستقیماً . کلمه ترکی است : « وی از بچه ها پرسید : کلانتر این ده کیست ؟ بچه ها وی را از دستش گرفته توغری به پیش حولی بای بردند »^۴ .
توغری بور آمدنی کار کار - burāmdani - tōghri - درست آمدن کار ، سراسر شدن کار ، حسن تصادف و گرفتن کار ، راست آمدن کار .

توف tūf - سرگیسی ، سرمویی ، یک نوع زینت زنانه .

توفکی tufki - تف ، آب دهان .

توفکی جوک tufki - javak - کاغذ نازک ، کاغذ آب خشک کن .

توقسابه tōqsāba - از القاب عمال دیوان (در تلفظ عامه توقسبا) که در دستگاه وزرا عنوان رئیس شعبه را دارند و مباحران و کارپردازان املاک و گاهی سفرا از بین توقسابه ها انتخاب می شوند : « امیر چار و ناچار یک فرزند را همراه عصام الدین توقسابه ایلیچی کرده به تحفه و هدایای موفور ، به پایتخت

۱- همان ، ۵۲ .

۲- جوشبیره .

۳- تحفه ، ص ۱۳۹ .

۴- داستان گلیم کیود از مجله پیام نو ، شماره ۱۰ ، شهریور ۲۴ .

- امپراتور بفرستادند که به خدمت پادشاه ایستاده نظام و زبان آموزده^۱.
- توقوم töqqum - بالان . کلمه ترکی است .
- توگون tügun - کلمه ترکی و به معنای گره است .
- توگونچه tügunca - گره بسته ، بسته کوچک
- تومچوق tumcuq - پوزه .
- تومچوق کردن tumcuq - kardan - اخم کردن .
- تونوک پزی tunuk - pazi - نان قاق پزی ، نان خشکه پزی ، نان روغنی پزی : «به هر جانب می دویدم و پناه می طلبیدم . اتفاقاً تنور توک پزی در گوشه ایوان نهاده بودند خود را در درون آن انداختم و آن را پناه خود ساختم»^۲.
- تونوکه ساز tunuka - sâz - حلپی ساز .
- توی töy - ← طوی .
- ته tah - زیر . فی المثل «تهیی دست» یعنی زیر دست و «تهیی درخت» یعنی زیر درخت .
- ته تول tah - tul - صبحانه . بعد از نماز صبح چند لقمه نان و مربا و یا نان و پنیر با چای سبز می خورند . ثروتمندان و بزرگان کله پاچه و حلوا در ته تول صرف می کنند .
- ته خانه tah - xâna - زیر زمین .
- تهیی در tayi - dar - دم در ، کنار و بیرون در
- تیاتور tayâtür - تئاتر : «تا شش ساعت از شب گذشته در تیاتر بوده بعد با اسب کرایه آمدیم استانبول چون از شب خیلی گذشته بود^۳ ... به تماشای تیاتر رفتم . بسیار تیاتری بزرگ آراسته باصفایی بود . چندین میلیون گویا خرج این تیاتر شده باشد»^۴ .
- تیار tayyâr - لوطی و پهلوان محله^۵ ، تیاران پارچه ای ابریشمی فوطه مانند به کمر و پارچه ای از همان قبیل به سر می بندند و زمستانها جامه ضخیم و خاص نمی پوشند و برای نشان دادن پهلوانی و قدرت مقاومت خود با همان البسه سایر فصول به سر می برند .
- تیار کردن tayyâr - kardan - آماده کردن ، درست کردن . این کلمه را بعضی با «طاه» نوشته اند و دلیل آن روشن نیست ، از جمله : «شیخ ابو عثمان مغربی رحمه الله علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است در بقیع از برای خود گور کنده و طیار ساخته تا چون او را وقت به آخر رسید درین جا بماندند»^۶ .

۱- تاریخ منغیته ، ص ۱۵۵؛ ایضاً ص ۱۴۲ .

۲- بدایع الوقایع ۱۰۳۸/۲ .

۳- تحف ، ص ۵۲ .

۴- همان ، ۶۶ .

۵- ← بوزیله .

۶- تذکره الاولیاء ۲/۲۴۹ (ذکر ابوالقاسم نصرآبادی) .

ایضاً: «در موضع شیر کنت رسیدم و یک شب و یک روز مقام کردم از آنجا ایلغار و در یک فرسنگی قلعه قرشی نزول نمودم، و فرمودم که چند نردبانها با هم بسته طیار سازند»^۱؛
 ایضاً: «فرمودم که روپوش و رکابی به جهت آن تیار ساختند و داخل سوغاتها [کذا] فرستادم. سرپوش میناکاری بود»^۲.

ایضاً: «گفتم این مطلب نوشته و تیار است لیکن باز از زبان تو می خواهد که یاد گیرد»^۳ ... وزیر پرسید که اسب و انجام خود را تیار کردی؟ من گفتم: مرا در مدرسه طویله نبود که اسب بسته دارم^۴ ... اگر یک چهارصد ارابه بدین نوع تیار کنند و در سربازخانه نهند ... چه حاجت که اسب و شتر و ارابه به کرا بردارند و ضرر بر ملک رعبه و فقر اروا دارند و نرخها را گران گردانند»^۵.

این کلمه در خراسان بدون تشدید (tiyâr) به کار می رود.

تیاق tayâq - ترکی و به معنی چوبدستی صاف و مستقیم است و گاه عصای زرین یا سیمینی است که از طرف امیر به عنوان اظهار عنایت به بزرگان مملکت داده می شده است حتی به روحانیان: «عسکر نظامی دیده نشد مگر چند نفر سپاهی با تیاق یعنی چوبدست»^۶.

تی بنه tay - bana - سوزن بزرگ که از جوالدوز کوچکتر و از سوزن لحاف دوزی اندکی بزرگتر است.

تیپه tippe - فرق مو، تارک، تپه.

تیتان پتان کردن kardan - patân - titân - ریخت و پاش کردن، بسیار خرج کردن.

تیره ماه tira - mâh - خزان، پاییز: «فی الواقع مردی شمال تیره ماه و رسیدن خزان علامت نوید و آوازه است متوطنان عرصه خاک را که ای آدمیان درستی اسباب حفظ مرما کنید و ای وحوش از دشت به مغاره ها خزید»^۷ ... همین که تیره ماه شد، این آب نقصان گرفت و محصولات تیره ماهی همچنان آب ناخورده و نمرزه مانده»^۸.

تیرماه به معنی خزان در ادب فارسی سابقه بسیار دارد^۹.

۱- توزک تیموری، ص ۳۲.

۲- توزک جهانگیری، ص ۱۸۶.

۳- تاریخ منغیته، ص ۶۷.

۴- همان، ص ۶۲.

۵- همان، ۱۳۷.

۶- تحف، ص ۲۰۸.

۷- تاریخ منغیته، ص ۷۰.

۸- همان، ص ۱۵۳؛ ایضاً ص ۱۱۸.

۹- از فردوسی (شاهنامه، داستان هماون):

هوا تیره گون بد خود از تیرماه همی گشت برکوه ابر سیاه

در رساله کنزالسالکین از خواجه عبدالله انصاری (مجموعه رسائل، چاپ ارمغان): «باب ششم

در غرور جوانی و تیرماه پیری» (ص ۷۴):



از تحف: «هوايش چهار فصل است. بهاره و تيره ماه بسيار خوب دلکش دارد»^۱.

تیری tîrî - حلواي پشمک.

تیریزه tirêza - ارسى، دره‌های قدیم اتاقها که بالا و پایین می‌رفت و شیشه‌های کوچک رنگارنگ داشت.

تیز tîz - زود، تند.

تیز تیز tîz - tîz - تند تند، به شتاب.

تیشیک tîshik - ترکی است به معنی سوراخ و درز.

تیق قاندن tiqqândan - با فشار فرو بردن، به زور جادادن، تپاندن.

تیگین کار kâr - tîgîn - محافظه کار، بسته کار، سختگیر در مخارج و اندکی ممسک.

تیلاق taylâq - شتر بچه.

تیلبه tilba - شتاب زده، دستپاچه، کم صبر. طرزی افشار از شاعران قرن یازدهم هجری و معاصر شاه عباس ثانی که سازندهٔ مصادر جعلی بی حساب است گوید^۲:

نکنی رحم بر مسلمانان صنما این چه مذهب و کیش است

دلبراً از تغافلیدن تو طرزی تلبه را چه تشویش است

تیلپک tilpak - کلاه دوربوستی یا لبه پوستی. ظاهراً ترکی است.

در رسالهٔ روحی انارجانی از شاعران نیمهٔ دوم قرن دهم آذربایجان که به وسیلهٔ آقای سعید نفیسی چاپ شده^۳، این کلمه که قلبی در حروف آن رخ داده است بدرستی مفهوم نشده و ایشان در ذیل نوشته‌اند: «تیلک در اصل چنین است و معلوم نشد چه بوده که بدین گونه تحریف شده است». روحی انارجانی می‌نویسد: «فصل هشتم در لباس - بدان که کج کردن تاج و کج نهادن دستار و شاشولهٔ چین دار

نیز: «دیدیم که حکم الهی رسیده و صرصر تیرماهی وزیده، گلها ریخته، عندلیبان گریخته، لاله مرده، شکوفه باد برده، بنفشه بیمار، نیلوفر سوگوار، نرگس جان داده»

ایضاً: «ای جوان بدان و آگاه باش که بهار حالت را تیرماهی است و بامداد عمر را شبانگاهی است». همچنین رجوع شود به رسالهٔ قلندرنامه از همان مجموعه، ص ۸۸.

از مثنوی:

پیژ تابستان و خلقان تیرماه خلق مانند شبند و پیژ ماه

از معارف بهاء ولد (جزء چهارم، ص ۳۲): «باتنگان وقت کاشتنش از اول بهار تا آخر تیرماه

شش ماه پیوسته».

۱- تحف، ص ۲۵۰.

۲- دیوان طرزی، چاپخانه تجدد، تهران، ۱۳۳۸، ص ۲۵۲.

۳- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۳، جلد دوم.

نهادن و علاقه مندیل را دراز کردن و پس یقه در رنگ تپلک زنان دوختن و قبای تنگ پوشیدن و چسبان نام نهادن و ... بغایت خنک و بارد می باشد^۱ .

تیل لیق til - liq - آلت تأنیث . این کلمه ترکی و مرکب از دو جزء تیل و لیق است . تیل به معنی زبان است که در ترکی آذربایجانی دلیل می نامند و لیق در ترکی گاه علامت صفت فاعلی است یعنی دارنده و بدین ترتیب معنی تیل لیق ، زبان دار می شود که مراد از زبان در این جا بظر است .

تيله دادن tila - dâdan - ناگهان به پیش راندن ، به جلو راندن ، هل دادن . در مشهد «توله دادن» به کار می رود .

تیم tim - تیم به سرای بزرگ مسقفی اطلاق می شود که گرداگرد آن غرفه هایی است و صفه هایی دارد . در هر غرفه اشکافهای متعددی چیده اند که گاهی یکی و گاه چندتا از آنها متعلق به یک نفر فروشنده است . این فروشندگان انواع پارچه های داخلی و خارجی ابریشمی را می فروشند . تیم بزرگ و مشهور بخارا «تیم عبیدالله خان» بوده است مخصوص فروش پارچه های ابریشمی و تیم دیگری وجود داشته است به نام «تیم سفید» که در آن جا پارچه های سفید غیر ابریشمی هم به فروش می رسیده است : «خواجه کمال الدین حسین که این سخن شنید از مجلس بیرون خرامید و به تیم بزازان کس فرستاد که از قماشهای قیمتی مثل پارچه زربفت و ابیاری و اطلس خطایی و دیبا و اکسون و قماشهایی که چشم بیننده مثل آن ندیده صد پرچه آوردند»^۲ . این کلمه در فارسی هم سابقه استعمال دارد^۳ .

تیم بان tim - bân - سرایدار تیم و کسی که مسؤول حفظ اموال موجود در آن است .

تیمچه timca - سرای و دهلیزهایی است کوچکتر از تیم و مخصوص فروش پارچه ابریشمی . این لغت هم اکنون در زبان فارسی به کار می رود و تیمچه مهدیه و تیمچه حاجب الدوله در تهران معروف است . نکته قابل ذکر آن است که در لهجه بخارایی تیم و تیمچه ابدآ به کاروانسرا یا محل فروش سایر اجناس اطلاق نمی شود .

تینج tînj - آسوده و راحت و بدون مزاحم ، این کلمه در فارسی کنونی به صورت دنج متداول است .

۱- رساله روحی انارجانی ، صص ۳۴۹-۳۵۱ .

۲- بدایع الوقایع ۱۲۲۸/۲ .

۳- از دیوان سنایی غزنوی (مصحح مدرس رضوی ، ص ۷۹۴) :

دی بدان رسته صرافان من بر در تیم	پسری دیدم تابنده تر از دُرِ بیتیم
زین سیه چشمی جادو صمنی طرفه چوماه	بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم

ج

جاگا - jāgā - پنهان

جاگاشودن - jāgā - shudan - پنهان شدن ، مخفی شدن .

جاگاکونک بازی - jāgā - kunak - bāzi - قایم موشک بازی ، قایم باشک بازی .

جاگایی - jāgāyi - پنهانی ، مخفیانه .

جام - jān - شیشه : «خریطه و قرطه های جنگهای قفقازیه و لزگی را در دیوارهای موزه چسبانیده بودند اکثر صورتها جام و آینه گرفته گی»^۱ .

جامبور - jān - bur - شیشه بر .

جامه - jāma - بطور مطلق به لباس اطلاق می شود ، ولی به معنی اخص لباسی بلند شبیه به لباده بوده است که مردان می پوشیده اند و نوع زیر و رو و تابستانی و زمستانی آن تفاوت داشته است . انواع معروف جامه که در اعیاد از طرف امیر به بزرگان و نمایندگان طبقات مختلف به رسم خلعت داده می شده است و به ترتیب اهمیت جنس و ارزش عبارت است از :

۱ - جامه الاچۀ ریسمانی^۲ راه راه که نخ می است ؛

۲ - جامه الاچۀ نیم شاهی که تقریباً به عرض سه سانتی متر آن ابریشمین و شش سانتی مترش نخ است و تمام پارچه به همین ردیف بافته شده است ؛

۳ - جامۀ ادرس^۳ بی زه که پودش ابریشم و تارش نخ و کمی صیقلی و آهاردار و رنگارنگ است ؛

۴ - جامۀ ادرس زهدار فراویزدار که روی فراویز زه دارد و پودش ابریشم و تارش نخ است ؛

۵ - جامۀ شاهی که تمام رویۀ آن ابریشم است و گلهای درشتی دارد . شاهی همان پارچه ای است که در ایران قنویز نامیده می شود ؛

۶ - جامۀ حصاری که تار و پودش ابریشم و آسترش شاهی است ؛^۴

۷ - جامۀ الاچۀ نیم شاهی برای زیر و الاچۀ قرشی گی^۵ برای پوشش رو ، این جامه ضخیم است ؛

۱- تحف ، ص ۳۰ .

۲- ریسمانی یعنی نخ می .

۳- بروزن مکتب .

۴- خلعتی است که به کسبه و رؤسای اصناف داده می شده [و] از این شش نوع جامه بوده است .

۵- قرشی ، محلی است که سابقاً نصف ناسیده می شد و گی علامت نسبت است .

۸- قاقمه ، جامه‌ای است از پشم شتر که ترکمانان می‌بافند و بسیار ظریف و شبیه برک خراسانی است . قاقمه برای رو و الاچه قرشی‌گی برای زیر^۱ ؛
 ۹- جامه بنارس (بروزن بلاکش) که آستر آن سفید از پارچه‌ای نظیر مل مل است و رویه‌اش سفید و با راههای سفید کمی تیره‌تر است و زه و فراویز دارد و مخصوص روحانیان و مفتیان است ؛
 ۱۰- جامه لشکری که خود انواعی دارد و متناسب با درجات و مناصب افراد به آن داده می‌شده است ؛

۱۱- جامه زر بفت که به عنوان خلعت به قاضیان و «قوش بیگی» ها اعطا می‌گردیده است .
 جامه خواب jâma - xâb - رختخواب ، بستر : «جامه خوابهای ما ضایع شد پاره‌ای زر بده تا اسباب جامه خواب راست سازیم»^۲ ، این معنی در ادب فارسی سابقه بسیار دارد^۳ .
 جامه شوی jâma - shuy - رختشو ، لباسشو ، گازر : «برفت و جامه‌ها به جامه‌شوی داد و یک درم سیم به‌وی داد . جامه‌شوی گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد»^۴ .
 جامه شویی jâma - shuyi - رخت شویی ، لباس شویی . مولوی هم این لغت را بسیار به کار برده است^۵ .
 جان jân - گاه به معنی بدن و تن استعمال می‌شود چنان‌که گویند «از خستگی جانم درد می‌کند» یعنی از

۱- خلعت تاجران از این دو نوع جامه (به شماره‌های ۷ و ۸) بوده است .

۲- بدایع الوقایع ۵۱۸/۱ .

۳- جامه در ادب فارسی به معنی مطلق پوشش به کار رفته است خواه برای پوشش تن (لباس) یا در و پنجره (پرده) و یا خانه (فرش) و به حسب مورد استعمال خاص ، هم انواع داشته است چون : جامه جنگ ، جامه بزم ، جامه خواب و غیره که از کثرت وضوح و استعمال نیازی به ذکر شاهد نیست و تنها برای جامه خواب دو نمونه آورده می‌شود
 از مثنوی (دفتر سوم) :

جامه خواب مرا زو گستران تا بخسبم که سر من شد گران

جامه خواب آورد و گسترد آن عجز گفت امکان نی و باطن پر زسوز

از *نقحات الانس جامی* (شرح حال علی‌بن بکار ، ص ۱۲۰) : «می‌گوید که چون شب درآمدی و کنیزک جامه خواب وی بینداختی آنرا به دست خود می‌سودی و گفتی والله که تو بسیار خوشی و والله که امشب بر تو نخواهم خسبید پس نماز بامداد را به وضوی نماز خفتن بگذاردی» .

۴- اسرار التوحید ، ص ۱۳۷ .

۵- چنبره دید جهان ادراک تست پرده پاکان حس نسا پاک تست

مدتی حس را بشو زآب عیان این چنین دان جامه‌شویی صوفیان

خستگی بدنم درد می‌کند، درافغانستان هم این معنی رایج است. چنان‌که در ضرب‌المثلها دارند^۱:
«موهای جانم برخاست».

جایخواب jāyxāb - به صورت کلمه واحد و با فک اضافه تلفظ می‌شود به معنی رختخواب و بستر. استعمال این لفظ در تداول عامه بیش از جامه خواب و در ادب فارسی نیز به کار رفته است^۲.

جای‌دار jāydār - محلی، بومی. این کلمه در برابر کالاهایی که ساخت خارج است و از جای دیگر به بخارا وارد می‌شود به کار می‌رود فی‌المثل: چیت جای‌دار یا گوگرد جای‌دار به چیت و کبریتی گفته می‌شود که در خود بخارا بافته و ساخته می‌شود یا پنبه بومی را وقتی بخواهند از پنبه اصلاح شده دولتی جدا کنند می‌گویند: «پخته جای‌دار» یعنی پنبه بومی.

جای رفتن jāy - raftan - مهمانی رفتن.

جای غونداری jāy - ghundāri - نه روز پس از زفاف از طرف خانواده داماد، از خانواده عروس و اقوام خودشان چند تنی را دعوت می‌کنند به عنوان جمع کردن رختخواب شب دامادی که به ارتفاع تختی از تشکها روی هم چیده است، و این آخرین تشریفات عروسی را جای غنداری می‌نامند چه غنداستن در لهجه بخارایی به معنی جمع کردن است.

جری jari - پرتگاه.

جزر جزر jazar - jazar - جز جز سوختن.

جلاب jāllāb - سوداگر جزء، معامله‌گر جزء.

جلب jālab - ناصل، هر جایی، نادرست^۳. به جنس بدلی در برابر جنس اصیل هم گاه اطلاق می‌شود.

۱- فرهنگ ایران زمین، ج ۷، ص ۱۹۶.

۲- از تذکرة الاولیاء (ذکر سهل بن عبدالله تستری، ص ۲۱۴): «نقل است که مریدی را گفت:

جهد کن تا همه روز گویی الله الله، آن مرد می‌گفت تا بران خوی کرد. گفت: اکنون شبها بران پیوند کن. چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را به جای خواب دیدی همان الله می‌گفتی در خواب».

از منتخبات مشفق بخاری (ص ۲۴۶):

صبر از من و تردد و غوغا از آن تو	همشیره خرج ماتم بابا از آن تو
تسبیح پاره پاره بابا از آن تو	و آن جای خواب مانده بابا از آن من

۳- از خسرو و شیرین نظامی (چاپ ابن سینا، ۱۳۳۳، ص ۱۰۶):

بدان مشکو که فرمودی رسیدم	در او مشتئی ملامت دیده دیدم
به هم کرده کنیزی چند جمّاش	غلام وقت خود کای خواجه خوش‌باش
چو زهره برگشاده دست و بازو	بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسایی	از آن مشتئی جلب جسم جدایی

جملک jamalak - سرگیسی ، موی مصنوعی با زینت روی آن که به دنباله موی سر برای زیاد جلوه دادن آن بسته می شود .

جنگره jangara - جنگالی ، تندخوی و تیز خشم ، جنگی ، کسی که با مردم بر سر کوچکترین اختلافی داد و بیداد می کند و به نزاع می پردازد . گاه برای حیوانات هم صفت آورده می شود و این امر بسیار نادر است : «گونت عبارت از یابویی است چهارشانه ، به زمین نزدیک در سایر کوهستان هند نیز فراوان می باشد اکثر جنگره و شخ جلو می شود»^۱ .

جنگ کردن jang - kardan - نزاع لفظی با کسی داشتن ، مشاجره لفظی : «اما ایلچی بعد از جنگ کردن با من خواطر می خورد که مبادا روزی شکایتی به امیر بنویسم هرروز آدم می فرستاد که عرضه اش را به من نشان دهد»^۳ .

جواری juvâri - ذرت : «زراعت جو ، گندم ، جواری و غیره هم می کنند»^۴ .

جواری مکه juvâri - makka - نوعی خاص از ذرت که خوشه ای نیست و به شکل ذرت های ایران (بلال) نزدیک است .

جواز juvâz - جوازگری juvâz - gari دستگاه عصارای ، دستگاه روغن گیری ، از سوزنی سمرقندی^۵ :

چربش کردم سرک بدین روغن بی کنجد و بی جواز و کوینا

جوان juvân - ضبط این کلمه از آن لحاظ است که در لهجه بخارایی تلفظ آن به ضم جیم است همان گونه که سابقه ادبی آن است^۶ .

جوانه juvâna - (به ضم میم) گاو نری را گویند که مخصوص تخم گیری باشد و کمتر برای کار زراعت مورد استفاده قرار گیرد .

۱- توزک جهانگیری ، ص ۳۰۶ .

۲- عریضه مقصود است .

۳- تاریخ منفییه ، ص ۱۵۰ ؛ از شاه حسن شاعر به نقل از بدایع الوقایع (۱۲۴۱-۱۲۴۲) :

عمرم به سر رسیده و در حالت چنین در سال هشتصد و نود و نه سر رجب

در خانه جنگ کردم و بردند بنده را درپیش قاضی ای که عزیزاست و منتخب

دارالقضا و بحث زن و شوی و جنگ و بانگ از بعد گفتگوی به صد عیب و صد شغب

۴- تحف ، ص ۱۴ .

۵- نسخه خطی دیوان سوزنی متعلق به کتابخانه آستان قدس رضوی ، شماره ۴۶۷۵ ، ص ۲۱۶ ؛

در صفحه ۱۰ دیوان سوزنی چاپ دکتر شاه حسینی هم به صورتی نادرست آمده است .

۶- در پهلوی «یوان» به ضم (یا) تلفظ می شود و به نقل مرحوم ملک الشعراى بهار (سبک شناسی

۱۴۷/۲) در یکی از نسخ خطی اسکندرنامه هم جوان با ضم میم ضبط شده است .

جوراب jüráb - جاروب .

جور پایه jür - páya - بوته ذرت و گاه خود ذرت .

جوره jura - رفیق .

جوشبیره jüşhbira - نوعی غذاست و برای شرح آن ← توشبیره ؛ گویا تلفظ ادبی یا ضبط کتابی آن به صورت جوشبیره است^۱ .

جوشیدن jüşhidan - علاوه بر معنی معمول به دوشیدن شیر هم اطلاق می شود .

جوگی jügi - کولی ، که در خراسان غر شمال گویند و در لغت «غریب شمار» آمده است و در بخارا برخلاف بعضی نقاط از جوگی ، مرتاض اراده نمی شود .

جولیدن julidan - آغشته شدن ، غلتیدن . چنان که هنگام نفرین گویند : «دخونت جولوی» یعنی درخونت بغلتی و یا بهخونت آغشته شوی . متعدی آن به صورت جولاندن به کار می رود به معنی آغشته کردن و غلتاندن و گرداندن ، مثلاً : «نانه د شیره جولانده می خورد» یعنی نان را به شیره آغشته ، می خورد .

جوهودی juhudi - نام یک نوع انگور سیاه ریز بی دانه است به اندازه انگور کشمشی ولی پوست آن لطیفتر از انگور کشمشی است . وجه تسمیه آن به جهودی از آن باب است که جهودان برای شراب افکندن از این نوع انگور استفاده می کنند .

در بخارا انواع انگور بسیار است و به خوبی مشهور ، از جمله :

۱- انگور حسینی که دانه های آن دراز و لطیف است و زمستان هم نگاه داشته می شود .

۲- انگور کیلین بارماقی^۲ (انگشت عروسی) از حسینی باریکتر و درازتر و سر آن کمی کج است و انگور لطیفی است .

۳- انگور شیورغانی^۳ (shibörghani) رنگ این انگور سیاه است و مویز از آن تهیه می شود و بیشتر در یکی از شهرهای کوچک چهارده فرسنگی بخارا به نام ختیرچی (xatirci) به عمل می آید و به این جهت مویز ختیرچی معروف است .

۴- انگور خلیلی که دانه اش مایل به گردی و زرد و سیاه دارد و از تمام انگورها زود رس تر

۱- این کلمه مکرر در رساله ماده الحیوة نوشته نورالله آشپز شاه عباس آمده است ، رجوع شود به فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۲ ، ج ۱ ، صص ۲۵۱ - ۲۵۳ . در هدایة المتعلمین هم ذکر شده است (ص ۲۱۶ مکرر ، نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران) ؛ «ویاید تا نانه حذر کنند از لاکچه و جوشبیره و سربریان و هریسه و پایچه و عصیده و ماهی شور و ماهی بزرگ چن کروسیم» .

۲- کیلین در ترکی از یکی به معنی عروس و بارماق به معنی انگشت است .

۳- شیورغان نام ناحیه ای است که در افغانستان فعلی قرار دارد .

است چنان که مردم بخارا گویند: «پيله زرد - زردالو زرد - خلیلی زرد» یعنی انگور خلیلی همزمان با زرد شدن زردآلو و بسته شدن پيله می رسد.

۵- انگور مسکه^۱ که نام دیگر آن خایه غلامان است، مدور است و بسیار معطر و گاه به اندازه گردوی کوچک می رسد، در داخل کشمش آن ذرات سفیدی به نظر می رسد مثل این که ارزن ریز سفید در آن قرار داشته باشد.

۶- انگور کشمش - دانه هایش گرد و زرد و بسیار ریز است.

۷- انگور زمستانی - دانه هایش مدور و درشت و پوستش کلفت است و برای زمستان آن را آونگ می کنند.

۸- انگور طایفی - سرخ به رنگ لعل و کمی پوست کلفت است و می توان آن را مدت درازی نگاه داشت.

۹- انگور صاحبی که درشت و قرمز رنگ و پر آب است و زود فاسد می شود.

جیباجی jibāci - سرکرده نوکران درباری یا نوکران وزارت و گاهی به عنوان پیک از آنان استفاده می شود.

جیرغات jirghāt - ماست، ← جیغرات.

جیزاندن jīzāndan - دل کسی را سوختن، آزار کردن، رنج دادن.

جیغرات jighrāt - ماست، بعضی از مردم آن را با ضم جیم تلفظ می کنند و ظاهراً ترکی است: «و شیخ العالم سیف الدین باخرزی را رضی الله عنه روزنامه بوده است پنهانی که بعد از وفات شیخ آن را دیده اند که حرکات و سکنات جمیع عمر را شیخ بر آن جا ثبت کرده بوده و هر هدی که به حضرت شیخ آورده بوده اند تا به خمره جغرات که پیرزنی آورده باشد نبشته بوده و نماز و دعایی که در عوض آن شیخ کرده بود نبشته»^۲:

ایضاً: «گفت شاهان من نان و جغرات را خوب می خورم. پادشاه خندان شده گفت نان و جغرات حاضر ساختند»^۳ این کلمه در ستون کهن فارسی هم به کار رفته است^۴.

۱- مسکه به معنی کره است و منظور از این نام گذاری نمودن لطافت انگور است.

۲- اوراد الاحباب و فصول الآداب، نسخه عکسی کتابخانه مرکزی تهران، ورق ۸۷ و ۸۸.

۳- بدایع الوقایع ۱/ ۳۲۲.

۴- شاهد از هدایة المتعلمین (نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران، ص ۲۱۹): «گاه بول تیره آید چن جغرات و گاه روشن چن آب، بر پهنگاه درد بود دلیل آن بود که سنگ اندر کرده است». از طیان مرغزی به نقل از تعلیقات جلد سوم احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۸۴:

جیغ زدن jigh - zadan - صدا کردن ، احضار کردن .

جیگده jigda - سنجد .

جیلاب jiláb - جوراب .

جیندا jīndá - لچ ، خشم : «جیندام گرفت» یعنی لجم گرفت . یا گویند : «از این گپ جیندانش نرفت» یعنی از این سخن لجش گرفت و خشمگین شد .

جین گیله jīngila - مجمد موی ، مو فرفری . این کلمه با «ژ» به صورت ژنگله موی کتابت شده است : «تو گویی که معمار نادره کار فصل بهار برحواشی چمن از جویهای بنفشه خاکستر ریخته طرح عمارتی می نهاد یا جامه دار نوعرسان باغ پوستینهای کبود ژنگله موی را گشاده باد و هوا می داد^۱ و کارد یک آویزی به ده تنگه و طاقیه بره سیاه ژنگله موی به بیست تنگه می گیری و چوب ارغوانی به دست گرفته بر سر بازار ملک می ایستی»^۲ .

جی ین jīyan - برادرزاده و خواهرزاده .

چ

چارباغ (چارباغ) - câr - bâgh - محوطه های چهارطرف خانه هرکس که ممکن است کوچک و یا عبارت از چند هکتار زمین و دارای اشجار مثمر و غیرمثمر و زراعت باشد ، مجموعاً چارباغ نامیده می شود . این چارباغها برای استفاده خانوادگی و مهماننوازی مورد استفاده قرار می گیرد و بهره برداری از میوه به منظور فروش بسیار نادر است ، زیرا غالب افراد (در شهر کمتر و در روستا بیشتر) خود دارای درختان میوه هستند و بدین جهت در بازار بخارا میوه کمتر عرضه می شود و بطور کلی رغبت اهالی نیز به مصرف میوه زیاد نیست . (در مشهد هم محله ای به نام چارباغ هست که تصور می رود زمانی آنجا در مرکز باغهای فراوان بوده است و چارباغ به همان معنی که امروز در بخارا معمول است به کار رفته باشد) .

ساختن بنا بدان گونه که از جهات اربعه رو به باغی داشته باشد ظاهراً در گذشته معمول بوده است و عبارت ابوالفضل بیهقی مؤید این نظر است : «در نشابور دیهی بود محمدآباد نام داشت و

شیرعاشقت به پستان در جفرا ت شدست چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو
از معارف بهاءالدین ولد (ص ۶۷ ، جزء چهارم) : «جفرا ت رنگ به رنگ است کلیچه و خمیچه هردو
درمزه یکی است» .
۱- بدایع الوقایع ۱/۳۸۶ .

به شادباخ پیوسته است و جایی عزیز است، چنان که یک جفت وار از آن که به نشابور و اصفهان و کرمان جریب گویند، زمین ساده به سه هزار درم بخیریدندی و چون با درخت و کشت و ریزی بودی به هزار درم و استادم را بونصر آن جا سرایی بود و سخت نیکو برآورده و به سه جانب باغ، آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد به نشابور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهارباغ باشد و به ده هزار درم بخیرید از سه کدخدای و قباله نبشتند و گواه گرفتند»^۱.

رفته رفته چهارباغ به معنی باغ هم به کار رفته است از جمله: «حضرت فردوس مکانی بابرشاه بعد از شکست دادن ابراهیم بر طرف شرقی آب جمنه زمینی خوش کرده چهارباغی احداث فرمودند که در کم جایی به آن لطافت باغ بوده باشد، نام آن گل افشان فرمودند»^۲.

ایضاً: «امیرعلیشیر آن جا چهارباغی ساخته بود که باغ ارم را از رشک و حسد لاله های آتشین او صد هزار داغ بردل بود و صنوبر خورنق را از حسرت درختانش پای حیرت در گل»^۳.

ایضاً: «و دیگر از در ریگستان تا دشتک به تمام خانه های موزون منقش عالی سنگین و مهمانخانه های مصور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو و درختهای گجم خرگامی بوده»^۴.

ایضاً: «دیگر اکثر زمینهای فقرا را برای چهارباغ سلطانی برگزیده بخیرید و هر جا که چهارباغی می دیدند برای پادشاهی می خریدند تا همه فواکه و نعمت به دولتخانه جمع باشد»^۵.

چارکسه - *câr - kasa* - چهارنقره؛ و این طرز تداول در بخارا رایج است، مانند ده کسه و صدکسه و هزارکسه یعنی ده نفری و صدنفری و هزارنفری. چنان که بهاء الدین ولد به کار برده است: «... اگر تنها باشی اندر جهان با همه حصول مرادی که باشد از زر و غذا و صحت، همه جهان بر تو حبس شود پس مزه از نمایش به دیگری است. آن کسی که او را با چندکس مثلاً چهارکس سر و کاری باشد اگر کار او برود مزه او چهارکسه باشد و اگر سر و کار او با هزارکس باشد اگر کار او نرود بی مزگی و رنج او هزارکسه باشد»^۶.

چارگول - *câr - gül* - گل شمعدانی.

چارمغز - *câr - maghz* - گردو: «در اطراف آن هم استولهای چوب چارمغز (جوز) گذاشته اند»^۷.
به این معنی در پاره ای متون نیز دیده شده است از جمله:

۱- تاریخ بیهقی، مصحح دکتر غنی و دکتر فیاض، ص ۶۰۸.

۲- توزک جهانگیری، ص ۴.

۳- بدایع الوقایع؛ ۶۲۸/۱؛ ایضاً ۳۳۵، ۳۵۵ و ۹۵۳/۲.

۴- تاریخ بخارا، ص ۳۳.

۵- تاریخ منفیتیبه، ص ۹۳.

۶- معارف بهاء ولد، جزء چهارم، ص ۲۷.

۷- تحف، ص ۱۶۹.

از ابو مسلم نامه: «کولوارچه باباحاجی منصور را سرنگون کرد. نان و کلیچه چند از آن کولوارچه برآمد و پاره‌ای چارمغز نیز ریخت. احمد یک چارمغز را شکست، مغز برآمد. دیگری را هم شکست، مغز برآمد و دیگر را شکست، به جای مغز موم برآمده»^۱،

از توزک جهانگیری: «در بهته (مراد برنجی است که در آب جوشانده شده باشد، برابر با کته) نمک انداختن قاعده نیست، سبزی در آب می‌جوشانند و اندک نمکی به جهت تغیر ذایقه در آن می‌اندازند و با بهته می‌خورند و جمعی که خواهند تنعم کنند در آن سبزی اندک روغن چارمغز می‌اندازند و روغن چارمغز زود تلخ و بی‌مزه می‌شود»^۲.

چاشت *câst* - خوراک بین پگاه و پیشین، (در فاصله صبح و ظهر).

چاقم برکه *câqam - baraka* - الله بخنی، بی مقدمه و بی نقشه.

چال *câl* - گندم نیمکوب مخلوط با ساقه که باید مجدداً کوبیده و غربال شود.

چایخانه *cây - xâna* - قهوه‌خانه: «تاش نام موضعی است که بیلاق استرآباد است، حکومت استرآباد در فصل گرما در آن جا می‌رود. بسیار جای باصفایی است. کاروانسرا و چایخانه در عرض راه بسیار است»^۳.

چایخانه چی *cây - xâna - ci* - قهوه‌چی.

چایریک *câyrik* - ربع از هر چیز، $\frac{1}{4}$ (چایریک با قلب).

چای فامیلی *cây - fâmilî* - چای سیاه. در بخارا بیشتر چای سبز مصرف می‌شود و چای معمولی را چای فامیلی (فاملی) می‌نامند: «هرات با تمام شهرهای داخله و خارجه داو ستاد دارد. در این شهر چای سبز معمول است، چای فاملی بسیار کم استعمال می‌شود... چای فاملی و قند هم به روس، آلمانی آورده دادم، بعد را از همه آنها خداحافظی نموده برگشتم»^۴.

چای قیماقی *cây - qaymâqi* - چای را در مقدار زیادی آب در دیگری جوشانیده کمی نمک به آن اضافه می‌کنند بعد در کاسه‌ها شیر ریخته چای را روی آن می‌ریزند و در هرکاسه مقداری سرشیر که آنرا قیماق نامند می‌اندازند و در آن نان پاره کرده می‌خورند. چای قیماقی غذای عمومی است که هنگام چاشت از غنی و فقیر صرف می‌کنند منتها سیزان سرشیر آن، بسته به وسع افراد، کم و زیاد می‌شود.

چای‌گردان *cây - gardân* - ملاقه (ملعقه)، برای ریختن چای قیماقی یا آبگوشت و دیگر غذاهای

۱- ورق ۶ و ۱۳۸ و ۸۸ از نسخه مجلس شورای ملی به نقل از شماره ۴ تیرماه ۳۸ دوره دوم مجله سخن ص ۳۸۴. ایضاً رجوع شود به طوطی‌نامه نخشی.

۲- توزک جهانگیری، ص ۳۰۵.

۳- تحف، ص ۲۳۱.

۴- تحف، ص ۱۴۴ و ص ۱۶۶.

رقیق چای گردان خاصی وجود دارد که دهانه آن اندکی تنگ است .

چای نیک cāynik - قوری .

چای نیک پوشک cāy - nik - pushak - قوری پوش .

چبیره cabira - فرزند نسل چهارم یک نفر ، فرزند فرزند نیره . در خراسان ندیده می نامند .

چپر پیچ capar - péc - بستن با چارقد یا پارچه ای بزرگ و عریض است بطوری که وسط پارچه را بر سر می اندازند و دو طرف آن را در جهت مخالف یکدیگر به شکل علامت ضرب (x) از روی سینه و زیر بغلها می گذرانند و در پشت گره می زنند . این کار در هنگام وزش باد و سرما در مورد کودکان انجام می گیرد .

چپه نیکا کردن cappa - nigâ - kardan - خیره خیره نگریستن . در اصطلاح عامه کج کج نگاه کردن است که معنی آن بیشتر ناظر به نگاه توأم با اعتراض و تعجب و گاه خشم و تحقیر است .

چتن catan - میان دوبا . فی المثل در کشتی گرفتن گویند : «از چتنش گرفته بلند کرد» یعنی از میان دوپایش گرفته بلند کرد .

چرس گیر یفتن cars - giriftan - سلام نظامی دادن .

چرگی cargî - دو قطعه نمد کوچک است که هنگام زین کردن ، روی عرق گیر در دو جانب ستون فقرات اسب می گذارند و روی آن زین را می نهند بطوری که چوبهای زیر زین روی چرگی (نمدها) قرار گیرد .

چشم بند cashm - band - پارچه ای که برابر صورت آویزند و در محل دو چشم مشبک باشد ، روی بند .

چشم گرم کردن cashm - garm - kardan - خواب مختصر کردن ، سبک به خواب رفتن ، چرتی زدن : «چون شب به نیمه رسید گفت ساعتی چشم گرم کنید»^۱ .

چقان caqqân - زود ، چابک . چنان که گویند : «چقان بیا» یعنی زود بیا . «چقان چقان کار کن» یعنی زود زود کار کن .

چق چق caq - caq - گفتگوی دوستانه و دلپذیر : «شینید چار دهن چق چق کنیم» یعنی بنشینید چهار کلمه صحبت کنیم . در خراسان چق چق کردن به معنی لذت بردن و خوش گذرانی است .

چق چق زدن caq - caq - zadan - در زدن ، دق الباب کردن .

چق ملاق caqmalâq - برق . چق ملاق زدن به معنی برق زدن است .

چقه کردن caqqa - kardan - آب در چیزی گرداندن و خالی کردن .

چقه لاق caqalâq - نوزاد تا سه چهار ماهگی .

چقیدن caqqidan - چیزی را دستکاری کردن (ور رفتن با چیزی) به اعمال کسی پیچیدن ، سر به سر گذاردن^۱ .

چکر cakar - ظرف مسین مخصوص برای کشیدن آب از چاه ، و کلمه ترکی است .

چکک cakak - چانه ، فک اسفل . در اصطلاح «چکک و چانه» هم که در ایران رایج است تصور می رود چکک با این کلمه هم ریشه باشد^۲ همچنین جایی که در لهجه مردم تهران گفته می شود : «زد ، چکک و چونمه خورد کرد» یعنی زد و چانه ام را خورد کرد .

چکک زدن cakak - zadan - الف : چانه زدن (در معامله) ، پرحرفی کردن . ب : دهنک زدن (چانه انداختن محتضر) .

چکله cakla - چکه ، قطره . این کلمه گویا مبدل از چکره است که به همین معنی به کار رفته است : «عجب بس نکیت که گل تیره در چشم شما می رود چکره کنید کسی دیگر را تا چشم وی نیز نبیند»^۳ .

چکمن cakman - جامه مخصوص که اغلب از ماهوت است : «چون این غزلیات به اتمام رسید معروض داشته شد جناب خواجه هاشمی همان اسپ که نیمان به نیاز کشیده بود با چکمن سقر لاط که در بر داشتند به این کمینه انعام فرمودند^۴ ... آن جوان زاری و تضرع خواهد نمود که ای پهلوان چه شود اگر تغافل کنی و شتر را دیدی نه گویان ، مرا گذاری که به آبرو و ناموس به خانه خود روم هر چه دارم از سر و پا همه طفیل ، چکمن و فوطه او را که می گیری اقل مرتبه صدخانی است»^۵ .

کلمه چکمن در افغانستان هم به کار می رود به معنی جامه و یک نوع پارچه ، چنان که در رساله «اقتصاد روستایی نورستان» تألیف آقای احمد علی معتمدی این کلمه در فصل تجارت به کار رفته است^۶ : «از سمت شمال سلسه های (منجان) به نورستان پیش آمده و از آن جاست که منجانیهای تریاکی با اسبهای جسور خود در سال دو یا سه مرتبه به زحمات زیاد بعد از سه روز ، در موسمهایی که هوا ملایم باشد

۱- رجوع شود به مبحث «ابدال در حروف» صص ۶۹-۷۰ کتاب حاضر .

۲- در خراسان به سخره گرفتن و دست انداختن کسی را «چکه کردن» می گویند و ممکن است با چکک و چکک به معنی چانه مرتبط باشد . از آن جهت که یکی از انواع مسخره کردن دهن کجی ، یعنی چانه را به چپ و راست بردن است .

۳- معارف بهاء ولد ، جزء چهارم ، ص ۳۴ . مولوی گوید . (مثنوی ، دفتر پنجم ، ص ۱۱۶) :

هفت دریا اندرو یک قطره ای جمله هستی زموجش چکره ای

۴- بدایع الوقایع ۱/۳۲۹ .

۵- همان ۱/۵۴۲ .

۶- فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۵ ، ص ۳۸۷ .

به غرض تجارت داخل نورستان شمالی شده ، نمک ، چکمن و کرباس خود را ، ده به ده به مردم عرضه می‌دارند» .

چکه cakka - به دو معنی استعمال می‌شود : اول - ماست چکیده ، دوم - شقیقه .

چکه چالاب cakka - cāláb - دوغ ، ماست رقیق .

چلپک calpak - خمیر رسیده (ورآمده) را به شکل دایره‌ای به اندازه یک بشقاب کوچک نازک می‌کنند و در روغن می‌پزند و روز هفتم و چهلم مرگ کسی ، بر سرگورستان برده ، به فقرا می‌دهند .

چلمق calmaq - آغشته و آلوده شده فی‌المثل به روغن .

چلمق‌کاری kâri - calmaq - پلشت‌کاری ، آلودن دست و اشیاء به مواد (کثافت‌کاری) .

چلوار calvâr - گویا تلفظ دیگری است از شلوار ولی قابل ذکر آن است که کلمه شلوار در بخارا به کار نمی‌رود .

چوت cõt - تخمین ، محاسبه نظری : «پنجصد عدل پنبه به چوت یک نفر تاجر لودزه سواد نموده بودم»^۱ .

چوت‌کردن kardan - cõt - حساب کردن ، تخمین زدن : «چوت کردم این کار صرفه ندارد» یعنی : حساب کردم این کار صرفه ندارد . یا گویند : «چوت کنید این خرمن چند خروار می‌شد» یعنی تخمین بزنید این خرمن چند خروار می‌شود . اصل کلمه چوت بخارایی و ترکی نیست و شاید صورت دگرگون شده‌ای از روسی آن باشد .

چوتل cõtâl - باج^۲ .

چورآغاسی cõrâghâsi - مخفف چهره‌آغاسی ، از عناوین ترکی دیوانی است که در لشکری و کشوری هردو وجود دارد . چور آغاسی در لشکر فرمانده ۲۰ - ۳۰ سرباز است .

چورچودچی cõr - codci - بش‌زن ، بندزن ، کسی که چینی شکسته را با بندهای کوچک فلزی به هم می‌پیوندد .

چوق چیقک coqciqak - سسکه .

چوق‌قور coqqur - عمیق ، گود ، لغت ترکی است .

چوک cuk - آلت رجولیت اطفال . درباره افراد بزرگ به کار نمی‌رود .

چوکه زدن cõkka - zadan - دوزانوشتن ، این کلمه به صورت چوک‌زدن در متون فارسی به کار

۱- تحف ، ص ۱۲۳ .

۲- ممکن است با «شتل» که گرفتن پولی از قمارباز برنده است - همان‌گونه که در معنی بکی است - در لفظ هم قرابتی داشته باشد .

رفته است^۱ و گاه به صورت جوک زدن، که ممکن است رسم الخط قدیم چوک هم باشد. چوکی caovki - مجلس عمومی ساز و نواز و آواز و رقص در فضای باز. چوکی از مراسمی است که در ایام نوروز تا مدتی دراز و گاه تا هفتاد روز ادامه داشته است. چوکی معمولاً در باغ شیر بودون (shîr - budun) و یا باغ ستارمه خاصه (satârma - xâssa) در زمان حکومت امیر بخارا برگزار می شده است. در این مراسم عده‌ای رقص مردمی رقصیده‌اند و جمعی دف زدن، آهنگی ضربی را با هم می خوانند و اصول آن را با دف نگاه می داشته‌اند، گراگرد این نوازندگان که گاهی هم سرنایی داشته‌اند دایره‌ای وسیع از مردم فراهم می آمده است. رقصان در حال رقص دور تا دور داخل دایره از برابر مردم می گذشته‌اند. این هیأت نوازنده و رقص ابتدا برای جلب توجه مردم طبل می زده‌اند و تمام خرج آنها در مدت چوکی از طرف حکومت پرداخته می شده است: «برسبازارها و حواشی بساط دور اغور و چوکی رقصان شایع شد و قباحت امور نامشروع در نظرها مستحسن آمد»^۲.

چول cöl - بیابان. ظاهر آکلمه ترکی است و در لهجه ترکی آذربایجانی هم بدین معنی است: «سلطان حسین میرزا بايقرا امیری داشت که در ایام قزاقها در چولها و بادیه‌ها سایه صفت سر از قدم آن ظل الهی برداشت»^۳. ... گفت من مرد شاعرم و از بخارا به این لشکر همراه گشته‌ام و در چول شیر شتر اسب من سقط گردید و همه این راه را پیاده طی کرده‌ام»^۴.

از تحف: «ولی قزاق و قرغیزان باید در وقت سرما، با شتر از بیابانهای دور رفته خس خار چول را جمع کرده در زمستان در توی خانه‌های سیاه خود به هزار سختی و مشقت گذران نمایند»^۵. ... از تجن تا به سرخس در عرض راه هیچ آبادی و دهی نمی باشد، تمام چول و بیابان است»^۶.

چولی caovli - یک نوع کفگیر مخصوص است که از شاخه‌های نازک به هم بافته می شود و دسته‌ای دراز و کلفت هم از جنس آن شاخه‌ها دارد. سر چولی به اندازه دو کف دست وسعت دارد و برای

۱- از فیه مافیه (مصحح فروزانفر، ص ۲۱۵): «آخر اگر کسی درین فرو رود که، درین رکوع و سجود چه فایده است چراکنم، پیش امیری و رئیس چون این خدمت می کنی و در رکوع می روی و چوک می زنی آخر آن امیر بر تو رحمت می کند و نانپاره می دهد».

از «کارنامه اوقاف» تاج الدین نسایی (به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین شماره بهار و تابستان ۳۹، ص ۱۷):

پیش باز آمدند و جوک زدند جوک چون اشتران لوک زدند
شیخ را مدحت و ثنا گفتند صاحب اوقاف را دعا گفتند

این شعر در لغت نامه دهخدا به پوریهی جامی شاعر خراسانی قرن هفتم نسبت داده شده و نباید صحیح باشد.

۲- تاریخ منفیتییه، ص ۱۵۶.

۴- همان ۱۲۳۱/۲.

۳- بدایع الوقایع ۱/۵۴۴.

۶- همان، ۲۰۳.

۵- تحف، ص ۱۵.

جمع آوری بعضی غذاهای خمیری که در آب جوش پخته می شود به کار می رود. در مورد کاری که با وجود کوشش بسیار نتیجه ای از آن حاصل نشود می گویند: «هرچه چولی زدیم چیزی نبر آمد»^۱.
چوم چوق cumcuq - گنجشک .

چوموش cömush - قاشق چوبی بزرگ دسته بلند که دیگ را با آن به هم زنند .
چوهره cöhra - مأمور اجرا ، سرباز برگزیده : «این خط را در دیوانخانه انداخت که به دست یکی از چهره های خاص افتاد و آن چهره خط را به پیش میرزا آورد»^۲ ... میرزا^۳ از بعضی چهره ها پرسید که شما هیچ دانسته اید که به شهاب الدین اسحاق در این خانه که بدی دارد ؟ چهره ای گفت شها یک روز^۴ ... چهره ها را فرمود که آگهی^۵ را بر سر چارسو پاره پاره سازند و خاکستر او را بر باد دهند^۶ .

چی بلا balá - cî - چقدر زیاد ، چه اندازه^۷ .

چی به ba - cî - از ادوات استفهام است به معنی برای چه ، چرا .

چیزناک cîz - nâk - چیز دار ، دارا ، توانگر .

چیست cîst - عین ، خالص یک چیز . این کلمه همواره به صورت مضاف به کار می رود ، چنان که گویند : چیست مطلب ، یعنی عین مطلب .

چیغیل cighêl - غربال سنگ بیزی . درخراسان چغل می گویند و غربالی است با سوراخهای بزرگ ولی انحصار به سنگ بیزی ندارد .

چی قتر qatar - cî - چقدر ، چه اندازه .

چیقیریم cîqirim - برای نشان دادن کوتاهی مسافت است به معنی جیغ و فریاد : «از اینجه تا اونجه یگ چیقیریم بیشتر نیست» یعنی از این جا تا آن جا یک جیغ بیشتر راه نیست ، یعنی اگر کسی از این جا فریاد بکشد در آن جا صدایش شنیده می شود و کلمه ترکی است : «از گمرک خانه روس تا گمرک خانه ایران آن قدر راهی نمی باشد ، یک چقیریم اگر بشود»^۸ .

چیلیم cîlim - غلیان ، در افغانستان نیز این کلمه متداول است .

۱- نبر آمد (با ضم حرف دوم) : بیرون نیامد .

۲- بدایع الوقایع ۱۲۶۵/۲ . ۳- مراد سلطان حسین میرزا بایقراست .

۴- بدایع ۱۲۶۶/۲ .

۵- مراد مولانا آگهی است از نتاج شیخ زین الدین خوانی .

۶- بدایع ۱۲۶۸/۲ .

۷- برای شواهد رجوع شود به ص ۱۳۷ کتاب حاضر .

۸- تحف ، ص ۱۱۵

چی میل لبق *cfmiliq* - جمله‌ای همانند پشه‌بند که از پارچه برای شب زفاف ترتیب دهند و جای خواب عروس و داماد را در آن افکنند^۱.
چیندیک مریفتن *giriftan - cfindik* - وشگون گرفتن ، نیشگون گرفتن .

ح

حاجت‌خانه *xāna - hājat* - مستراح . اهل تسنن این کلمه را به کار می‌برند و جایی است که در آن با کلوخ ازالّه نجاست می‌کنند و بعد به جای دیگری که کنار مستراح ساخته شده و به آن مستحب‌خانه یا طهارت‌خانه می‌گویند می‌نشینند و با آب خود را تطهیر می‌کنند و عقیده دارند که آب را روی فضولات نباید ریخت .

حاصیل غونداشتن *ghudāshstan - hāsīl* - برداشت محصول ، جمع‌آوری محصول .
حاضیر *hāzīr* - هم‌اکنون ، الآن .

حافظ *hāfiz* - خواننده و سرودگویی در بزماها ، آوازه‌خوان . در بخارا این لغت به کسی که قرآن را از حفظ یا از رو بخواند اطلاق نمی‌شود و به خواننده قرآن قاری می‌گویند و قراین نشان می‌دهد که حافظ به معنی حافظ قرآن کریم را باید به حدود قرن هشتم و نهم محدود کرد ، زیرا در آثار بعد از آن «حافظ» به معنی خواننده است و «حافظی» خوانندگی کردن : روحی انارجانی در فصل سوم رساله خود در ساز و سازنده ، می‌نویسد^۲ : «مزیاو تنبوره - مرسا کمانچه - ممانا حافظی» ؛

از بدایع الوقایع : شهرت دارد که بعد از حضرت داوود علی نبینا و علیه السلام هیچ‌کس مثل حافظ بصیر نخوانده و مشهور است که چهارکس در مجلس خوانندگی حافظ بصیر قالب تهی کرده‌اند^۳ ... از خواننده‌ها حافظ بصیر و حافظ میر و حافظ حسن‌علی و حافظ حاجی و حافظ سلطان محمود عیشی^۴ .

از کتاب زندگانی شاه عباس اول به نقل از تاریخ عباسی : «دیگر سه نوازنده و خواننده به نام افندی خواننده و حافظ نایی و حافظ جامی که از رامشگران مخصوص شاه بودند و او در سیزدهم شعبان ۱۰۱۷ هجری برای هریک از ایشان در یکی از محلات اصفهان خانه‌ای ساخت و آن محله را محله نغمه نامید از جمله سایر خوانندگان زمان شاه عباس اسامی حافظ احمد قزوینی ، حافظ

۱- این رسم بیشتر در بین اهل سنّت و جماعت متداول است .

۲- به نقل از فرهنگ ایران زمین (ج ۲ ، سال ۳۳ ، ص ۳۶۲) .

۴- همان ، ۵۲۶ .

۳- بدایع ۲۵/۱ .

جلال باخرزی، حافظ مظفر قمی، حافظ هاشم قزوینی و در تاریخهای زمان آمده است»^۱.
 حسینیه hosayniyya - تکیه، محلی وسیع مخصوص برگزاری مجالس روضه خوانی.
 حشر hashar - به گروهی اطلاق می شود که برای کارهای عمومی کشاورزی به صورت بیگاری (کار بدون مزد) چند روز کار کنند. غالباً حشر برای لای روبی جویهای بزرگ و گاهی رودخانه دعوت می شود به نسبت هر جفت گاو، یک نفر^۲.

حشر کردن hashar - kardan - بیگاری کردن، یآوری برای امور کشاورزی.
 حقارت دادن haqarat - dādan - ناسزا گفتن، دشنام دادن: «مشاؤالیه با آدم بنده دو نفر از آدمهای خود را که مثل حیوان وحشی از جنس بدویهای افغانستان بودند فرستاد که در میان بازار بدون مقدمه انواع فحش و حقارت را به بنده آنها دادند. بنده هم دیدم که با وحشی نمی شود مقابل شد چیزی نگفتم»^۳.

حقیقه haqiqe - تلفظ غلطی است از عقیقه که برای اطفال صورت می گیرد. رسم است که گوسفند را می یزند و استخوانهای آن را از گوشت جدا می کنند و با آن گوشت، پلوی ترتیب می دهند که مخلوطی است از «قابلی» یعنی پلو بخارایی و پلو ایرانی، به این معنی که برنج را آب کش (صاف) می کنند و کشمش بر آن می افزایند و گوشت پخته را مانند ته چین با آن صرف می کنند. در روز عقیقه روضه خوانی صورت می گیرد.

حلقه halqa - گوشواره.

حلوائی جیق جیق jiq - jiq - halvāyi - حلوائی است که برای تهیه آن ده سیر آرد را در پنج سیر روغن می ریزند تا در آن جوشیده و قرمز رنگ و سفت شود و بعد به همان مقدار آرد شکر را که شربت غلیظی از آن ترتیب داده اند روی آن می ریزند و وقتی سفت شد برمی دارند، حلوائی مطبوع خوش رنگی به دست می آید و جق جق برای آن می گویند که از آن روغن می جوشد و جق جق اسم صوت است. حلوائی معمولی را «ترحلوا» می نامند و دو نوع حلوائی دیگر نیز شهرت دارد: الف - حلوائی صابونی که نظیر باسلق است؛ ب - حلوائی سریمجانی که شبیه پشمک فشرده است. سرمجان بروزن پشیمان نام یکی از دهات شهر قرشی (نسف قدیم) است که حلوائش شهرت داشته و

۱- زندگانی شاه عباس، نوشته نصرالله فلسفی، ۲۴۵/۲۰.

۲- حشر بروزن بشر به معنی جمعیتی است که به بیگاری گرفته می شود. در متون فارسی از جمله تاریخ بخارا و جهانگشای جوینی سابقه دارد. از تاریخ بخارا: «مؤنث و خرجی عظیم برمردمان بخارا بود و هرسانی مالی عظیم ببایستی و حشرهای بسیار تا به روزگار امیراسماعیل سامانی رحمة الله که او خلق را رها کرد تا آن دیوار خراب شد» (ص ۴۱).

۳- تحف، ص ۱۹۶.

در قوطیها به اطراف می‌فرستاده‌اند .

حمام hambâm - حمام ، گرمابه .

حمام بران hambâm - barân - روز دهم تولد طفل است که زائو را با مراسمی حمام می‌برند و پس از اتمام کار به همهٔ افراد در سِر حمام نهار می‌دهند . برای این امر قبلاً سرحمام را که قرق شده است فرش می‌کنند و دیگرهای غذا از خانهٔ زائو به سرحمام آورده می‌شود .

حنابدان hanâ - bandân - مراسم حنابستنِ دستِ دختری است که عروس می‌شود . از یک‌روز قبل در خانهٔ عروس عده‌ای از زنان خویش عروس و داماد دعوت دارند و مطربان به نوازندگی و پای‌کوبی مشغولند . روز دوم هنگام چاشت ، آرایشگران عروس را می‌آرایند و بعد او را در حالی که رامشگران پیشاپیش وی مبارک‌باد می‌نوازند و می‌خوانند وارد مجلس می‌کنند و بر تشکی که رویش پارچهٔ سفیدی کشیده‌اند می‌نشانند . بعد ظرف بزرگی را که در آن حنا به آب گرفته‌اند پیش می‌آورند و برابر عروس می‌نهند . در این هنگام دست راست عروس را بالای سرش - بطوری که کف آن رو به هوا باشد - می‌گذارند و یکی از زنان گلوله‌های کوچکی از حنا ساخته پایبی به دست عروس می‌نهد و زنان حاضر در مجلس یکی یکی آمده ، یک یا چند گلوله حنا از دست عروس برمی‌دارند و برای زنان مسن زنی که مخصوص اجرای این مراسم است می‌برد و به آنان می‌دهد . معمولاً این گلوله‌های حنا را در کاغذ پیچیده به منزل می‌برند و فقط دست عروس را همان‌جا حنا می‌بندند . روز بعد که مجلس برقرار است و نگسته ، مراسم عقد و بردن عروس صورت می‌گیرد .

حضورکردن kardan - huzur - لذت بردن ، حظ کردن .

حوبله hulba - تخم شنبلیله که از آن آش می‌پزند به نام شوله خوبله .

حولی haovli - منزل ، خانه : «و بعد از آن حضرت ایشان در خانقاه میرکان [که] در جوار وی حولی‌شان بود آمده برقرار شدن^۱ ... در بیست و پنجم ماه شوال سنهٔ ۱۲۲۳ بود در بلدهٔ ارض‌روم به جوار جامع مراد پادشاه از جمله علمای عظام آن دیار شریعت‌شعار ، فضیلت‌آثار ، صداقت‌نشان و مخلص درویشان‌المسمی به محمد راغب مفتی زید عمره و در حولی‌شان نزول واقع شد و مفتی مذکور حقوق مسافرداری‌کما هو حق به اتمام رسانیده خلوت خانه را تعیین نمود در گوشهٔ حولی خود و فقیر در آن‌جا ساکن شدیم»^۲ . در خراسان هم حولی به منزل اطلاق می‌کنند ولی به ضم اول نه چون بخارا به فتح .
حیکایه hikâya - حکایت : «فضیلتِ چهار یار بسیار گفتندی و از مناقب ایشان حکایه کردندی»^۳ .

۱- ایضاح سالکین به نقل از فرهنگ ایران زمین ، شمارهٔ بهار و تابستان ۳۹ ، ص ۱۲۸ .

۲- همان جا ، ص ۱۳۰ .

۳- رسالهٔ صاحبیه از خواجه عبدالخالق غجدوانی دربارهٔ مقامات ابویوسف همدانی نقشبندی ،

خ

خادیمچی *xâdfmci* - دلاک حمام، کارگری که در حمام افراد را می‌شوید.
 خاصه *xâssa* - زنی که امیر بخارا با نکاح منقطع (متعہ، صیغه) در اختیار داشته است. خاصه‌ها دختران زیبایی بوده‌اند که گماشتگان امیر آنان را انتخاب و عرضه می‌کرده‌اند. گاهی هم وزیران دخترانی را که مناسب حرم امیر می‌یافته‌اند به دربار می‌فرستاده‌اند. امیر آنهایی را که می‌پسندیده، می‌پذیرفته و به اصطلاح خودشان «منظور» می‌کرده است و باقی را خواه با کره و خواه پس از دو - سه ماه نگاه‌داشتن به حکام و سرداران می‌بخشیده و به عقد آنان در می‌آورده است. هر چند اولیای این دختران را با دادن مال و هدایا راضی می‌کرده‌اند اما اجبار و اکراه و قدرت امیر هم بی‌تأثیر نبوده و گاه یگانه عامل بوده است.

خاندان *xânadân* - خانواده، فامیل.

خانه *xâna* - اتاق. خانه کوچک را «خانه‌چه» می‌گویند.

خانه‌طلبان *xâna - talbân* - پاگشا، دعوت خانواده داماد ۴ سه - چهار ماهی که از عروسی گذشت از طرف خانواده عروس اقوام زن طرف داماد را به نهار دعوت می‌کنند. از طرف خانواده داماد فقط یک دست لباس برای مادر عروس می‌برند با یک سینی نقل و کلوچه و کامفت؛ ولی هنگام بازگشت از طرف خانواده عروس، به هریک از اقوام داماد یک قواره پارچه پیراهنی می‌دهند و به کسانی که همراه خانواده داماد آمده باشند ولی بیگانه باشند نفری یک کله قند با یک دستمال بزرگ که زمینه‌اش سفید و گل‌های سرخ یا سیاه است می‌دهند، به خود عروس هم چند قواره پارچه مختلف ارزنده داده می‌شود. عروس که همراه مادر شوهر و خواهر شوهر به خانه پدرش آمده است با افراد مزبور دو - سه شبی می‌ماند و رسم نیست که داماد بیاید هر چند توقف عروس زیاد باشد. این مراسم را خانه‌طلبان می‌نامند.

خانه کوچ *xâna - kuc* - با تمام اسباب و اثاثه و کسان به جایی رفتن، بنه‌کن.

خانه ماندن *xâna - mândan* - لانه کردن (پرندگان).

خانی خواب می‌رفته‌گی *raftagi - xâb - mê - xâni* - اتاق خواب.

خانی می‌شسته‌گی *xâni - mê - shîshtagi* - اتاق نشمین.

خاییدن *xâyidan* - دندان زدن (استخوان قلم گوسفند)، جویدن بدون فروبردن (آدامس، سقز).

خبر کردن *xabar - kardan* - دعوت کردن.

خبری بودن *xabari - budan* - دعوت داشتن به جایی.

خراجات *xarâjât* - در بخارا این کلمه به معنی مخارج استعمال می‌شود و ربطی به خراج به معنی باج و ساو ندارد: «او را بیست هزار تنگه قرض است اول قرض او را ادا می‌باید کرد دیگر سر و پای

میرک و اسب و زین و پیشکش ده هزار تنگه می‌باید و بیست هزار تنگه دیگر به سایر خراجات^۱.

ایضاً^۲: «باز وقت رفتن خلعت و اسب سواری با فرمان به تو عطا می‌شود و خراجات تو هم تا رفتن نیز به عهده من است»^۳.

خراس - xarās - آسیای بزرگ که غالباً با نیروی حیوانی به گردش در می‌آید در برابر دستاس که آسیای کوچک دستی است.

از خراس غالباً دستگاه و سنگهای آن اراده می‌شود و این معنی در ادب فارسی سابقه دارد از جمله: «قال عم (قائل حضرت رسول اکرم است) المتعبد بلا فقه كالعمار فی الطاحونة، متعبدان بی فقه را به خر خراس مانده کرد کی هر چند می‌گردد بر پی نخستین باشد و هیچ راهشان رفته نشود»^۴.

ایضاً: «به کوفه در آمد خراسی دید که اشتر را بسته بودند. گفت این اشتر را روزی چند کرا دهید؟ گفتند: دو درم. شیخ گفت اشتر را بکشاید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید. اشتر را بکشادند و شیخ را در خراس بستند. شبانگاه یک درم بدادند. نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و

۱- بدایع الوقایع ۱۲۲۷/۲.

۲- تحف، ص ۱۶۳.

۳- در تاریخ بیهقی (ص ۵۸۶) خراجات به کار رفته است و طرز استعمال طوری است که نمی‌توان آن را جمع خراج یا مربوط به آن دانست و باید به همین معنی رایج در بخارا (مخارج) باشد: «چون ما بهری رویم ایشان رسولان بانام فرستند و اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده‌ایم و آنچه ما را دادید پسندید نمی‌باشد چون از خراجات و دخلها فرومانیم ضرورت را دست به مصادره و مواضعت و تاختها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که به ضرورت باشد».

بطوری که ملاحظه می‌شود عبارت «چون از خراجات و دخلها فرومانیم...» یعنی وقتی از عهده موازنه مخارج با درآمدها بیرون نیامدیم ناچار دست به غارت و حمله خواهیم گشاد.

در حکایت دهم باب اول چهارمقاله (مصحح دکتر معین، ص ۴۱) هم عبارتی است بدین صورت: «... برین چهار ماه زمان خواستند و این مهلت به انواع مضر همی بود چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه...» و در پاورقی هردو «اخراجات» را جمع اخراج به معنی وجه معاش یا صادرات معنی کرده‌اند و به نظر چنین می‌رسد که کلمه دوم باید «اخراجات» باشد و در این حال معنی چنین می‌شود که مهتم از همه زیانها پولهایی بود که از خزانه صادر می‌شد برای مخارج فرستادگان و پیکان و همچنین پیشوایان دینی که برای دادن جواب مسائل دعوت شده بودند و برای تهیه پاسخ چهار ماه مهلت خواسته بودند.

۴- کشف المحجوب، ص ۱۲.

گفت: ای نفس! هرگاه که ازین آرزویی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا به آرزو رسی»^۱.

خراسبان *xarásbân* - آسیابان: «مردی بود در همسرایگی شیخ که خراسبانی کردی»^۲.
 خراسخانه *xarás - xâna* - جایی که به مدد خراس^۳ به نرم کردن و ساییدن دانه‌ها و ریشه‌های نباتی و نظایر آنها پرداخته می‌شود.

خرجی بولک *xarj - ê - bôlak* - خرده خرج، مخارج جزئی متفرقه: «چندین روزی که در برلن بودم شب روز در تماشا و سیر و گشت بودم که هر روز سی منات پل فایتون و خرج بولک می‌شد»^۴.
 خزینه‌چی *xazinaci* - صندوقدار: «در یک‌جا مال نشان می‌دهند، در یک‌جا مشغول پیچیدنند، در جای دیگر حساب نموده بیلت می‌دهد و در یک‌جا خزینه‌چیها پل تحویل می‌گیرند، تمام هم ثبت دفترها می‌شود»^۵.

خط *xat* - نامه؛ این استعمال ظاهراً در قدیم عمومیت داشته است چنان‌که از بقایای ضرب‌المثلهای و جمله‌های متداول معلوم است چون: بی‌خط و نشان بودن، خط و خبری نشدن. به‌علاوه در غالب روستاهای خراسان و تداول مردم شیراز، خط به معنی نامه است: «تا حال در دو هفته، دو خط از بخارا رسیده که شما را جهت محاکمه یک نفر تبعه روس در بخارا طلب نموده‌اند»^۶... بعضی از تاجران کابل را رفته دیدم و توسط آنها در بخارا خط هم فرستادم^۷... حالیه ده سال است در تاشکند آمده ولی هنوز ادای دین نکرده است چندبار خط کردم جواب خط را هم لااقل نداد»^۸.

خفه شدن *xafa - shudan* - دل تنگ شدن: «آن‌گاه از ایلچی روی بگردانید و دست امیرزاده

۱- تذکرة الاولیاء ۱/۲۱۳ (ذکر سهل بن عبدالله تستری)؛ همچنین رک. معارف بهاء ولسد،

ص ۳۴۷؛

از سید حسن غزنوی (به نقل از المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۱۷۰):

بخواه جام که سر چرب کرد خصم تو را
 به شیشه نهمی این آبگینه رنگ خراس
 موافقان را بآست نمالد و چه عجب
 در آسیای فلک سنبله نگردد آس
 از مثنوی (دفتر سوم):

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
 دست در تقلید و حجت در زده
 پیش شهر عقل کئی این حواس
 چون خران چشم بسته در خراس

۲- اسرار التوحید، ص ۱۸۰. ۳- خراس.

۴- تحف، ص ۷۸. ۵- همان، ۱۰۰.

۶- همان، ۱۳۰. ۷- همان، ۱۵۶.

۸- همان، ۱۷۹؛ ایضاً ص ۳۳۹.

بگرفت و خوش‌پرسی کرد و تکلیف سیر عمارات اردوی خود کرد و فرمود به‌مشیر که توره را خفه‌شدن نامانده ، به تماشاخانه‌ها و کارخانه‌ها خوب می‌گردان تا غمگین نباشد^۱ ... در عرض راه از جهت خفه‌گی گاهاً امیرزاده قرآن تلاوت می‌کرد و می‌گفت من چه نوع نزد پدر می‌روم^۲ .

خلطه xalta - کیسه اعم از کوچک و بزرگ .

خلطه‌دار xalta - dār - کیسه کش ، دلاک حمام .

خلفه xalfa - مراد خلیفه است که به تلفظ مردم بخارا یای آن حذف می‌شود و مقصود از او معاون محاسب شهر است که مأمور نهی از منکر بوده و در امور عرفی هم دخالت می‌کرده است ، چنان‌که روستاییانی را که میوه نارس به بازار می‌آورده‌اند مؤاخذه و مجازات می‌نموده است .

خله زدن xala - zadan - فشار آوردن درد بر موضعی از بدن ، احساس درد و ناراحتی در نقطه‌ای از بدن .

خنه xanba - به سه معنی به کار می‌رود :

الف - خزینه حمام . لازم به ذکر است که وضع خزانه حمام و شکل آن در بخارا با ایران فعلی متفاوت است ، مدخل خزانه در بخارا بسته است و قسمتی هلالی شکل از آن باز است برای آب برداشتن ، چه در بخارا از دیرباز کسی داخل خزانه حمام نمی‌شود زیرا به مذهب حنفیان آب گُر ده ذرع در ده ذرع است حال آن‌که در مذهب شیعه سه و نیم وجب مکعب است . به این علت رعایت پاک نگاه داشتن آب در مذهب حنفیه بیشتر است و هیچ‌کس حق ندارد وارد خزانه حمام شود و باید با ظرفی آب برداشته در خارج خود را بشوید . ظاهراً این رسم مطلوب رفته رفته عمومیت یافته است و همه خزینه حمامها شکل واحدی پیدا کرده است .

ب - معنی دیگر آن زغال‌دان است که مدخل آن هم هلالی و شبیه خزینه حمام ساخته می‌شود منتها با عمق کمتر .

پ - معنی سوم خنبه ، کندوی آرد و گندم و جو و نظایر آنهاست^۳ که در مشهد آن را پرخو

۱- تاریخ منفیتییه ، ص ۶۸ .

۲- همان ، ۱۳۰ .

۳- در کتاب طبّی هدایة المتعلّمین (ص ۵۸) خنبه به حالت یا بیماری خاص چشم اطلاق شده است و از معنی آن مقوس بودن (وجه مشترک قسمت خارجی در معانی مختلف خنبه) هم برمی‌آید : «معنی سلاق آن بود که چشم سرخ بود و پسه‌ها بیاماسد و مزه بریزد و چشمها خنبه گیرد» . در شواهد ذیل خنبه به معنی کندوی گندم و نظایر آن است :

از ابوشکور بلخی (به نقل از تعلیقات احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ، ۱۲۳۴/۳) :

پر از میوه کن خانه را با پدر پر از دانه کن خنبه را با پسر

از کسای مروزی به نقل از کتاب مزبور ، ص ۱۲۱۰ :

(porxaov) می‌ماند . تلفظ این کلمه بیشتر با میم است یعنی به شکل «خمبه» .

خنده کردن xanda - kardan - خندیدن .

خوارفتن raftan - xâ - خوابیدن .

خواروندن ravândan - xâ - خواباندن .

خوازه xavâza - مطلق داربست و طاق و چوب‌بندی ، طاق نصرت^۲ ، و خوازه زدن و خوازه‌بندی کردن به معنی طاق نصرت زدن و طاق نصرت بستن به کار رفته است خاصه در تاریخ بیهقی : «دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشابور از خوازه‌ها زدن و آراستن چنان‌که پس از آن به نشابور چنان ندیدم^۳ ... مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پیاده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوازه برخوازه بود تا خللی نیفتد و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنتین و عشرين و اربعمائه امیر سوی حضرت دارالملک راند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنان‌که سخت رنج می‌رسید بران خوازه‌ها گذشتن^۴ ... امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند از درگاه تا درمسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد به جای آرند که آدینه در پیش است و ما به تن خویش به مسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید^۵ ... و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرکوی عبدالاعلی و از آن‌جا تا درگاه و کویهای محتشمان که آن‌جا نشست داشتند^۶» .

از تحف : «تمام شهر یک لمعه نور ، یک عالم سرور گشته بود . بالای سردرهای بزرگان مملکت به ارتفاع ده ذرع - پانزده ذرع بلندی ، خوازه‌بندی کرده چراغان کرده بودند^۷» .
خواص xavâs - خلق و خوی .

خراس و آخر و خنبه ببردند
از ناصرخرو (دیوان ، ص ۲۲۷) :

هرچ او گران بخرد ارزان شود
۱- رک . «مبحث حذف» در همین کتاب .
۲- رک . مقدمه کتاب حاضر .

۳- تاریخ بیهقی ، ص ۲۰۹ .
۴- همان ، ص ۲۵۵ .

۵- همان ، ص ۲۸۹ .

۶- همان ص ۲۹۰ ؛ ایضاً رک . ۴۴ ، ۴۵ و ۴۲۵ . سوزنی گوید (دیوان ، چاپ دکتر شاه‌حسینی ،

ص ۴۰۷) :

ای مسجده شنبی به‌کازه من
تازه بوده به‌روی تازه من
چو تو بسیار تاز تیز فروش
دیده پرواره خوازه من

۷- تحف ، ۴۴ .

خواطیر *xavâtir* - خیالات پراکنده ، نگرانی : «و در جمع احوال به آنچه مقدور است به صورت و معنی این کلمه که نفی غیر و اثبات حق است بوجه مطلوبی می پردازند و ازین بتمام غافل نمی آیند و برین شغل مواظبت می نمایند تا دل را انجذابی به حق سبحانه واقع شود و خواطر کمتر گردد و مدلول ذکر که صورت توحید است ، هرکس را مناسب استعداد از گفتن ذکر ، ذهن به آن منتقل می گردد و در تعقل می آید ، هر چند ضمیر از خواطر پاکتر ، مدلولی ذکر تمامتر^۱ .

خوت ترک *xut - tarak* - کوچک ، کم وسعت و محقر . صورت تبدیل و تغییر یافته ای است از خرد ترک .

خوجه بین *xöjayîn* - توانگر ، ارباب . صورت اصلی کلمه گویا روسی است و در افغانستان هم به همین معنی به کار می رود چنان که در ضرب المثل های افغانی است^۲ : «دوتا موش در دکانش سیر همیشه نامش خوجین است» .

خوردچشمی *xurd - cashmi* - تنگ چشمی ، کوتاه نظری : «سلاطین ترک در مورد ایلچی به دولت بزرگ فرستادن ، بعد از گرفتن جواب نامه ، قلم و خامه ، ایزار و جامه ایلچی را نیز مطامع باشند . از جهت تنگ دستی و خوردچشمی سیری عسکر و خشنودی لشکر را دیدن نتوانند»^۳ .
خوسیدن *xüsidan* - رم کردن .

خوش *xösh* - کلمه ای است که برای موافقت با موضوعی یا اطاعت از گفته ای ادا می شود ، برابر با «خوب» فارسی که گاه تکیه کلامی است که در فواصل سخن یا آغاز آن برسبیل تصدیق یا خاتمه دادن به بحث گفته می شود و زمانی برای تأکید مکرر می شود (به صورت خوش خوش) : «هرباری که مترجم می دید ، می پرسید که آخر چه کردی و چه گفتی ؟ اگر بیستی انشا کرده ای به من بنما . من خوش خوش می گفتم»^۴ .

۱- رساله راهنمای عقده گتای ، اثر جلال هروی ، نقل از فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۷ ، صص ۲۸۷ - ۲۸۹ .

۲- فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۱۱۲ .

۳- تاریخ منقبتیه ، ۱۴۹ - ۱۵۰ .

۴- همان ، ۱۴۶ ؛ در مصیبت نامه هم (چاپ کتابخانه مرکزی ، ص ۱۲۹) در داستان مردی به نام

«خوشخوش» این کلمه دوبار به نحوی آمده است که گویی با تداول مردم بخارا مطابقت دارد :

بود مردی چست و خوشخوش نام او	حق تعالی کرد نامش کام او
گر کسی در جانش آتش می زدی	او نرنجیدی و خوش خوش می زدی
داشت خانه او ، فرو افتاد پاک	مانند فرزند و زنش در زیرخاک
ایستاده بود خوشخوش برکنار	وانگهی می گفت خوش خوش اینت کار

- خوشروی xush - rüy - زیبا ، خوشگل .
 خوش کردن xush - kardan - پسندیدن ، برگزیدن .
 خومندان xumdân - کورهٔ آجرپزی و نظایر آن .
 خونب xunb - خم^۱ .
 خونوک زدن xunuk - zadan - سرما زدن .
 خونوک قیلیق qiliq - xunuk - بدادا ، بی‌مزه ؛ ترکیبی است از خنک فارسی و قلُق ترکی .
 خونوک گورژاندن gurzândan - xunuk - سرما خوردن .
 خویش و تبار xêsh - u - tabâr - قوم و خویش .
 خی xay - کلمه‌ای است که به‌منظور پذیرش و قبول ادا می‌شود و گاه تکیه کلامی است مانند «خوب» در فارسی که زمانی در مقام تأکید مکرر می‌گردد به‌صورت خی خی .
 خی خی xay - xay - خوب خوب .
 خیدمتکار xizmatkâr - نوکر .
 خیریت xayrîyyat - مصلحت ، نیک آمد کار ، نیکی^۲ .
 خیری چه xayrîca - بنفش .
 خیشاوه xishâva - وجین کردن علف هرز ، هرس درخت : «همه وقت عده‌ای باغبانهای ماهر مشغول نظافت و باغبانی بودند ، گلها و درختها را ، با ماشین و مقراض ، خشاوه می‌کردند»^۳ .
 خیل^۴ xil - نوع .
 خيله چوب xila - cüb - گاوارانه ، چوبی نوک‌تیز که با آن گاو را می‌رانند .
 خیمچه ximca - شاخه‌تر و نازک ، ترکه ؛ در افغانستان هم به‌همین معنی متداول است^۵ : «خدا برابر قدش خمچه را نشکند» .

۱- خنب در ادب فارسی بسیار به‌کار رفته است و خم صورت دیگری از تلفظ مبدل آن است :
 از کلیات شمس (۱/ ۲۷۰ و ۳۰۰) :

مشک بیند ای سقا می نبرد خنب ما کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست

✽

زیر و زیر گشت خرابسات ما خنب نگون گشت و قرابه شکست

۲- برای شواهد رجوع شود به صص ۱۱-۱۲ کتاب حاضر .

۳- تحف ، ص ۷۴ .

۴- رک . «داستان گلیم کیبود» در همین کتاب .

۵- «ضرب‌المثلهای افغانی» به‌نقل از فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۸۸ .

با تحیر گفت هرکس آن‌قد افتاده دید نشکند یا رب به مثلش خمچه بید و چنار
 «یک روز پیشتر آن بد اختر از رسیدن افواج قاهره آگاهی یافته نظام‌الملک را با اهل و عیال و احمال
 و ائقال به قلعه دولت آباد برده بود جایی که در پیش چله و خمچه داشت پشت به قلعه داده نشست^۱ .
 خینج‌خینج xinjāxīnj - ازدحام: «تمام کوچه‌ها از ازدحام خلق مملو و خینج‌خینج بود»^۲ .

د

دادخواه dād - xāh - عنوانی است که در دربار امیر بخارا به یک طبقه از صاحبان مناصب داده
 می‌شده است . دادخواه بعد از «ایناق» قرار دارد و بر «بی» مقدم است و از حیث مقام در درجه پنجمین
 محسوب می‌شود: «آن‌گاه این سفارت به عبدالقادر بیگ دادخواه مقرر شد که وی جلد و بی‌باک
 است^۳ ... گفت آن مرد خرف که سابق آمده بود همراه ، چه نام داشت ؟ گفتم ابوالقاسم دادخواه .
 گفت این مرد چه نام دارد ؟ گفتم عبدالقادر بیگ دادخواه^۴ .

دادر dādar - برادر ؛ مولوی چندبار این لغت را به همین معنی به کار برده است :
 از پدر چون خواستند آن دادران تا بر نندش سوی صحرا یک زمان^۵

*

آن ضیاء دلخ خوش الهام بود دادر آن تاج شیخ اسلام بود^۶
 دادرشوی dādar - shuy - برادر شوهر .

دادموفتن dād - guftan - داد زدن ، فریاد برآوردن : «ایرانیها داد می‌گویند که ما راه آهن نداریم
 ولی کسی نمی‌گوید که هیچ راه ابداً نداریم باید از نداشتن راه مثل طیور پرواز کرد والّا مشقت است ؛
 ولی هزار افسوس به ما مردم بخارا که از ایرانیها بدتر تنبل و بی‌همت هستیم»^۷ .

داد و سیتاد dād - u - sitād - داد و ستد ، معامله : «در مدت شش ماه خواندن و نوشتن خط روسی را
 بلد شدم ، جزئی محاوره هم پیدا نمودم . روزها بنا بر داد و ستاد صرافایی ، با روس هم طرف
 سؤال جواب می‌شدم^۸ ... نوشته‌اند که میرزا مراج‌الدین نام بخارایی از آدمیان تربیت شده و

- | | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| ۱- توزک جهانگیری ، ص ۳۳۷ . | ۲- تحف ، ص ۹۹ . |
| ۳- تاریخ منغیته ، ص ۱۴۲ . | ۴- همان ، ص ۱۴۴ ؛ ایضاً ص ۸۶ . |
| ۵- مثنوی معنوی ، دفتر ششم . | ۶- مثنوی ، دفتر پنجم . |
| ۷- تحف ، ص ۲۳۴ . | ۸- همان ، ۳ . |

اهل داد و ستاد است^۱.

دارباز - dār - bāz - بندباز: «مردم شهر از بی‌آبی جان می‌دادند و گاه‌آ از گرانی، نرخها قالب تهی می‌کردند، آواز نای و دهل و کرناهی همچنان بلند بود و رقاصان در رقص و سماع، و دارباز بر بالای سیم همچنان معلق می‌رفت»^۲؛ در خراسان دالباز مصطلح است و گاه مجازاً به آدم حيله‌گر اطلاق می‌شود.

دارو - dāru - علاوه بر معنی معمول که دوا باشد به باروت (بارود) هم اطلاق می‌شود: «مقدار سی و شش عدد توپ و چند شتر قورخانه کشیده برآمدند وقتی که مقابل دشمن می‌شدند، هنوز دارو و فشنگ و گلوله دربخارا بود^۳... دو سه توپ خالی کردیم پس داروی ما آتش نگرفت»^۴.

داروگرم - dāru - garm - زنجبیل: «باز چن گرمی رفت و آب سپید شد اگر به داروگرم رستاخی کنی روا بوده»^۵.

داشتن - dāshtan - غیر از معنی معلوم متداول به معانی ذیل استعمال می‌شود:

الف - دستگیر کردن و گرفتن: «تو خاک، آب و گندم مرا دزدیدی! من اکنون تو کنی از روی قانون معامله می‌کنم. وی گلیم را از دیوار کنده گرفت و برد. آدمان وی رحیم را داشته برده حبس کردند»^۶.

ب - به معنی وادار کردن: «یا استاد! محمود را بر آن داشتند و کتاب تو را به شرطی عرضه نکردند و تخلیط کردند»^۷. ایضاً: «اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود»^۸.

پ - به معنی نگاه داشتن: «مسلمان قل نیز درین حادثه دستگیر شده در آفتاب تموز تا یک ماه داشتند که به عقوبتها هلاک شد»^۹.

ت - به معنی سرپا کردن بچه، چنان که گویند: «بچه دارید سیزک کند» یعنی بچه را سرپا کنید تا بشاشد.

داکه - dāka - پارچه سفید نخی بسیار نازک: «چند عدد مدرسه و مسجد جامع، یک بازار سرپوشیده خشتی هم دارد که داکه و قماش زری می‌فروشد»^{۱۰}.

۱- همان، ۴۸.

۲- تاریخ منفییه، ص ۱۰۱؛ ایضاً ص ۱۲۵.

۳- تاریخ منفییه، ص ۴۴.

۴- همان، ۵۸.

۵- هدایة المتعلمین، ص ۱۲۳.

۶- داستان گلیم کیود.

۷- چهارمقاله، ص ۸۰.

۸- گلستان، چاپ فروغی، باب اول.

۹- تاریخ منفییه، ص ۱۶۹.

۱۰- تحف، ص ۱۶۳.

دامنه *dâmana* - بیماری حصه ، تیفوئید .

دامولاً *dâmulâ* - شیخ و آخوند ، معلم و مکتبدار ، مدرّس : «همه سرهای خم مشغول بلع و نشخوار بوده هیچ کدام برابر داملای صدرنشین درست گوشت را از استخوان جدا نمی کرد»^۱ .

ایضاً : «روزی در صحن مدرسه کوکلتاش مخدوم داملا قلندر جان آخوند همراه شرکای درس مکالمه می کرده^۲ ... از آن جمله در طوی ختنه ایرحیدر ، از علما دو سه تن در ولیمه او حاضر بوده مثل داملا ایاز و داملا عیسی^۳ .

دامولا ایمام *dâmulâ - imâm* - (داملا امام) ، پیشنهاد محل .

دانه شورک *dâna - shurak* - هسته زردآلوی دهان باز شور کرده شده .

دایره دست *dayra - dast* - دایره زن ، دایره زن ، مشفق بخارایی گوید^۴ :

امروز که ساقی چمن نرگس مست است بلبل شده گوینده و گل دایره دست است
آنها که به سبزه نگرند از خط سبزت شک نیست که از رهگذر همت پست است
دبه *dabba* - قر ، مبتلا به فتق .

دبه بور آوردن *burâvardan - dabba* - دبه در آوردن .

دبه شودن *shudan - dabba* - به فتق مبتلا شدن ، قر شدن .

دبه کردن *kardan - dabba* - از معامله قطعی شده پشیمان گردیدن و خود را مغبون دانستن ، دبه در آوردن .

دچی *da - çî* - از ادوات استفهام به معنی چرا ، به چه جهت .

دده *dada* - گاهی به پدر اطلاق می کنند همان گونه که ما بابا را به کار می بریم و غالباً این کلمه را اطفال استعمال می کنند چنان که کودکی گوید : «ددیم آمد» یعنی پدرم آمد و یا به او گویند : «ددیت آمد» یعنی پدرت آمد .

درآمدن *âmdan - dar* - وارد شدن : «تا وقت ماشین باقی چند جای که سیاحت کردن لازم بود دیده در یکی از مهمانخانه های بزرگ نامی آن جا درآمده شام میل نموده آن شب در یکی از هوله های آن منزلی یک شبه اجاره نموده خوابیدم^۵ ... شام را در سالون هتل میل نموده حمام درآمده کسالت را از خودم دفع کرده لباس سیاه مرمه گی که در فرنگستان یک قسم لباس مخصوص تیاتر است پوشیده به تماشای تیاتر رفتم^۶»

۱- همان ، ۱۳۹ .

۲- تاریخ منفییه ، ص ۱۸ .

۳- همان ، ص ۲۲ .

۴- منتخبات مشفق ، ص ۶۱ .

۵- تحف ، ص ۶۳ .

۶- همان ، صص ۶۵-۶۶ ؛ ایضاً ص ۸۵ .

از تاریخ منفیته: «بهجوی آبی رسیدم درغایت بزرگی که آن آب در باغی می درآمد... شما کرم نموده از پی من می آید، من در هر سرای که می درآیم شما از پی من می درآید».^۱
 درآوردن - âvardan - dar - واردکردن: «مشارالیهها را یک پایش از قلم پا شکسته بود، دریک خانه درآورده دو سه نفر پیره زنه‌های روس شکسته‌بندی نموده قرار گذاشتند او را با ازابه‌ای دوباره جهت مداوا به تاشکند برگردانند».^۲

دربایدی - bâyizi - dar - راجع به، [در باره].

در پرده - parda - dar - پرده در (اضافه مقلوب)، پرده: «در تمام درها، در پرده‌های گرانها پرتافته بودند».^۳

د (ر) دست غلتیدن - dast - ghaltidan - da (r) - گرفتن، به‌گیر آمدن، گرفتار شدن، به‌دست‌افتادن.

درد کوناندن - kunândan - dard - به‌درد آوردن، چنان‌که گویند: «سرمه درد کوناندی» یعنی سرم را به‌درد آوردی.

درو - raov - dar - فوراً، زود.

درکار بودن - budan - kâr - dar - لازم بودن: «داوود به‌نشابور شده بود، به‌دیدن برادر و چهل روز آن‌جا مقام کرد هم در شادباخ در آن کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر مال آنچه درکار بود همه سالار بوزگان ساخت».^۴

از تاریخ منفیته: «الحال جایی که او آمده از قلمرو ما خارج است. اگر بازخواستی کنیم وجهی نداریم، تواند که گوید: این زمین بی‌مالک است، اگر درکار بود چرا آمده صاحبی نکردی؟ و به ما خصم شود... آن‌گاه من لوازمات سفری را عرض کردم که چنین و چنین چیزها تهیه باید کرد که به‌رسم ارمغان درکار است».^۵

از بدایع: «پادشاه فرمود تا آن درخت را برکنید و بسوزید. وزیر گفت شاه این میوه نیز در خزینه پادشاه بسیار درکار است، از برای دفع دشمن به از این نیست و فرماید که آن نهال را نیک ضبط نمایند».^۶

از تاریخ بخارا: «چون در نسخه عربی ذکر چیزهایی بود که درکار نبود و نیز طبیعت را از

۱- تاریخ منفیته ۲/۱۰۶۴.

۲- همان ۱۰۷۰.

۳- تحف، ص ۱۴.

۴- همان، ۱۰۰.

۵- تاریخ بیهقی، ص ۵۶۷.

۶- تاریخ منفیته، ص ۳۸.

۷- همان، ص ۱۴۲.

۸- بدایع‌الوقایع ۲/۷۶۷.

خواندن آن ملالتی می‌افزود، ذکر آن چیزها کرده نشد^۱؛

از مثنوی (حکایت دباغ و بازار عطاران):

آن یکی دبتاغ در بازار شد تا خرد آنچه ورا درکار بد^۲
از کلیم:

بلند و پست جهان هرچه هست درکار است ز حکمت است که انگشتها برابر نیست
درک دادن *dark - dādan* - بروز دادن، نشان دادن، افشاکردن.

دروازه *darvāza* - بجز در افاق بطور کلی به سایر درها اطلاق می‌شود: «دیگر از بناهای قدیم یک بازار سرپوشیده یعنی پاساژ است در نهایت بزرگی، چندین عدد دروازه‌های بزرگ و رسته‌های متعدد دارد^۳... چه موزه‌خانه که از عمارات آن عقل آدم مات می‌شد... از دروازه بزرگ آن پیاده شده درآمدیم^۴... کارخانه نبود فقط یک شهری می‌شود گفت، با فایتون از یک دروازه بزرگ آهنی آن داخل شدیم^۵».

دروازه‌یی کلان *darvāzayi - kalān* - دروازه شهر.

دره غلتاندن (دره غلتاندن) *da - rah - ghaltāndan* - راه‌انداختن مسافر، به راه انداختن کسی یا کاروانی را.

دست آویز *dastavēz* - نقل و کلوچه‌ای که زنان به عنوان هدیه با خود به مجلس عروسی و ختنه‌سوری می‌برند.

دس (دست) به یک شودن *das (t) - ba - yag - shudan* - دست به یکی کردن، همداستانی.

دس (دست) پوشک *das (t) - pūshak* - دستکش.

دسترخوان *dastar - xān* - به معنی سفره و مخفف دستارخوان است. خوان در اصل طبقی مستطیلی یا گرد از چوب و در درجات بالاتر از فلزات گرانبها بوده است که به جای سینی امروز به کار می‌رفته، خاصه در مهمانیهای بزرگ که در آن ظرفهای غذا را چیده به مجلس وارد می‌کرده‌اند و گردِ هرخوان چندتن می‌نشسته‌اند. بر روی این خوان (زیرظرفهای غذا) برای زینت یا رعایت نظافت دستاری (پارچه‌ای) می‌گسترده و آنرا دستارخوان می‌نامیده‌اند. ظاهراً اندک اندک با رواج یافتن سینی (صینی) خوان از خانه‌ها براقاده و دستار آن (سفره) برجای مانده است و همان است که در ماوراءالنهر دسترخوانش می‌نامند و در آذربایجان به صورت «دسته خوان» استعمال می‌شود.

بقایای خوانهای سابق هم‌اکنون نیز در خراسان در مجالس سور و سوک که عده‌ای اطعام می‌شوند

۲- مثنوی معنوی، دفتر چهارم.

۴- همان، ۶۷.

۱- تاریخ بخارا ص ۲.

۳- تحف، ص ۴۲.

۵- همان، ۹۶.

به شکل طبقه‌های چوبی مستطیلی مورد استعمال دارد و بسته به بزرگی و کوچکی خون در آن برای سه تا چهار نفر غذا می‌نهند. مصغر خون، به صورت «خوانچه» در سراسر ایران برجای است و در مراسم عقد و عروسی و تشریفاتی نظایر آنها به کار می‌رود.

در این که خون و سفره (دستارخون) مدتی با هم مورد استفاده قرار می‌گرفته و خوان چوبی و تراشیدنی، و سفره دوختنی بوده است عبارت مقامات حمیدی بهترین شاهد مدعاست: «حاصل الحال بعدالمقال آن بود که برگرسنگی سه روزه صبر کردیم و طبع را بر قطع آن فایده و رفع آن مایده جبر، تخم صابری در سینه بکاشتیم و خون و سفره از پیش برداشتیم... گفتم الفرار من سنن المرسلین، هنوز شراب این به دست ساقی است و وصف دیگران باقی... ثمر از کدام شجر است و کاسه از کدام حجر.. خراط خوانش که بوده است و خیط سفره اش چگونه دوخته است»^۱.

به حکم عبارتی که در بدایع الوقایع است، در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری خون برای آوردن غذا و سفره برای گستردن (ظاهرآ جداگانه) بوده است: «از آن زمانه که بکاوی قضا و قدر گرده ماه و مهر و پیاله‌های کواکب را به گرد خون لاجوردی زرافشان سپر نهاده و دستارخون کهنکشان را در پیش مهمانان ملاءعلی گسترده هیچ شاهی و شهریاری را مثل او بکاوی نبوده...^۲ بعد از آن غلامان و خادمان دستار خوانی و خوانی به روی طبقه‌های طعام آماده آوردند»^۳؛ دستار خون در ادب فارسی هم به معنی سفره به کار رفته است.^۴

دست ماناندن *dast - mānāndan* - امضا گرفتن، موافقت گرفتن از کسی: «و بالجمله درین سفر که عبدالأحد خان برای ولیعهدی به پایتخت رفت پادشاه او را اصناف ضیافت و مهمان‌داری کرده، بلکه از سفرای دولتها نیز چندی را طلبیده خلوت نموده، به حضور آنها به بیست و یک امر نظامی دست مانانده خط به مهر گرفته از قبیل آوردن راه آهن و تیلگراف^۵.... چند ملتئم دیگر در شقه نهادم که چون پادشاه روس بخلوت ملاقات افتد آن را نشان داده دست مانانند»^۶.

۱- مقامات حمیدی، مقامه بیست و دوم (سکباجیه).

۲- بدایع الوقایع ۵۵۱/۱. ۳- همان ۱۱۴۹/۲.

۴- شاهنامه فردوسی (از جلد چهارم چاپ بروخیم: داستان بیژن و منیژه، ص ۱۱۲۳):
به من داد از این گونه دستارخوان که بر من جهان آفرین را بخوان
از منطق الطیر عطار (چاپخانه شفق تبریز، ص ۲۰۸):

پای در نه ترک ریش خویش گیر تا کیات زین ریش ره در پیش گیر
در ره دین آن بسود فرزانه‌ای کوندارد ریش خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خویش آگاه کن ریش خسود دستار خون راه کن

۵- تاریخ منفیته، ص ۱۵۵. ۶- همان، ۱۶۱.

دست ماندن *das (t) māndan* - به دو معنی استعمال می‌شود:

الف - به معنی امضا کردن و موافقت کردن: «به ایلچی گری روسیه مومی‌الیه را بفرستادند و هر نظم و نسق که سابق در رسالت خود قبول کرده امیر دست مانده بود بی‌توقف باز به اجرای آن عرضهٔ اقبال به روسیه فرستادند^۱ ... به محکمه فرستادند تا وزیری که متصدی امر ملکی است، در آن دست ماند^۲».

ب - دست ماندن به معنی دوم عبارت از آن است که وقتی خربزه و هندوانه می‌رسد برای شروع برداشت محصول باید ابتدا مهمانی برسد و با چیدن و صرف اولین میوه، این کار را افتتاح کند و گرنه صاحب پالیز محال است بدان عمل اقدام کند، اگرچه مقداری از محصول پیوسد و تباه گردد. این عمل مهمان را که افتتاح جمع‌آوری محصول پالیز است دست ماندن می‌نامند. این رسم در دهات دوردست بیشتر از مزارع نزدیک بخارا رعایت می‌شود.

دست و پابند *dast - u - pā - band* - از وسایل گهواره و آن دو نوار پهن است که از بالای پاهای دستهای کودک کشیده می‌شود.

دعا بد *daā - bad* - نفرین، دعای بد.

دعای بد *daāy - bad* - نفرین: «کسی را دعای بد نکردندی و هر مؤمنی که پیش آمدی سلام کردندی و از برای همه کس برخاستندی و دایم متفکر و غمزده بودندی»^۳.

دعای کسی را گیر یافتن *daāyi - kasi - rā - giriftan* - خود را مستوجب دعای کسی ساختن، دعای کسی را جلب کردن: «فی‌الواقع در آن نزدیکی تاز و باز اوزبیکه از حد می‌گذرد و داد و فغان خلق بی‌حد به گوش امیر دانیال می‌رسد، باز کسان را بتوسط برانگیزانیده و پیش امیرزاده می‌فرستاد که من پیر شده‌ام و دعای مرا گیرد و آنچه تحصیل علوم کرده است بسنده است نیابتاً (کذا) از قبل من مهمات ملکی را فیصل دهد»^۴.

دفع شدن *daf - (‘e) - shudan* - از پیش نظر کسی دور شدن، گم شدن، بیشتر در مقام امر و یا اخبار از ماضی استعمال می‌شود.

دکه *dakka* - تته، ضربه: «شیر غران به جانب مایان روان شده حمله آور گشت، مقارن آن تفنگ را گشاد دادم از محاذی دهن شیر و دندان او گذشت. صدای تفنگ او را پر تیز کرد، جمعی که از خدمتکاران هجوم آورده بودند تاب حملهٔ او نیاورده بریکدیگر خوردند چنانچه^۵ من از دکه و آسیب

۱- همان، ۱۵۹.

۲- همان، ۱۶۱.

۳- رسالهٔ صاحبیه از عبدالخالق غجدوانی در مقامات ابو یوسف نقشبندی، به نقل از مجلهٔ

۴- تاریخ منغیته، صص ۱۵-۱۶.

فرهنگ ایران زمین ج ۱، سال ۱۳۲۰، ص ۸۸.

۵- کذا و صحیح: چنانکه.

- آنها یک دو قدم از جای خود پس رفته افتادم»^۱ .
- دم آخوت - *dam - âxöt* - ساکت ، بی صدا .
- دم دادن - *dam - dâdan* - مجال رفع خستگی و آسایش دادن : «یک روز گویا جهت دم دادن مالها توقف کرده بعد از یک هفته وارد کاشان شدیم»^۲ .
- دم شودن - *dam - shudan* - ساکت شدن . فعل امر آن بیشتر جنبه ناسزا و تحقیر دارد چنانکه «دم شو» برابر است با «خفه شو» در فارسی کنونی .
- دم کردن - *dam - kardan* - نفخ شکم ، دم کردن چای و غذا .
- دم گیر - *dam - gir* - دم کنک ، پارچه پنبه دار ضخیمی که برای بیرون نیامدن بخار دیگ زیر سر دیگ می نهند .
- دم گیرفتن - *dam - giriftan* - نفس تازه کردن ، رفع خستگی کردن : «روانه بار فروش شدیم در راه در ماشین خانه پنبه کشی تاجران ارامنه پیاده شده قدری دم گرفته چای خورده روانه راه شدیم»^۳ .
- دندان کاوک - *dandân - kâvak* - خلال دندان .
- دندانه - *dandâna* - یکی از وسایل زراعت و آن دندانه های آهنی به شکل مثلث است که انتهای هر یک در تخته ای ضخیم قرار گرفته است . این تخته تقریباً ۷۵ سانتی متر عرض و ۲ متر طول دارد و دندانه ها به فاصله ۲۰ سانتی متر از هم روی آن نصب شده است بطوری که در طول تخته ده ردیف دندانه وجود دارد و دندانه های هر ردیف وسط ردیف بالا قرار گرفته است . پس از شخم این آلت را با گاو روی زمین می کشند تا علفها را جمع کند و زمین را بهتر به هم بزند و بعد این تخته را وارونه می کنند تا دندانه ها به هوا و طرف صاف آن به زمین باشد و روی زمین می کشند تا کلوخها نرم و رطوبت زمین در خودش ذخیره شود .
- دوباری دو - *dû - bâri - dû* - بار دیگر ، دوی دوباره . چنانکه در مورد اتمام حاجت با کسی بخصوص طفلی گویند : «دوباری دو این کاره نکنی» یعنی دوباره این کار را نکنی .
- دوجان - *dû - jân* - آبتن .
- دوچه - *daovca* - زرد آلوی نارس . ضرب المثلی است در بخارایی که گویند : «دوچه نشده غولنگ شدیم» یعنی هنوز نرسیده خشک شدیم که تقریباً هم مضمون است با ضرب المثل فارسی «غوره نشده مویزگشتن» .
- دوخرجه - *duxtarca* - دختر کم سال و این کلمه در ادب فارسی هم به کار رفته است^۴ .

۲- همان ، ۲۵۶ .

۱- توزک جهانگیری ، ص ۹۱ .

۳- همان ، ۳۳۵ .

۴- از معارف بهاءالدین ولد (جزء چهارم ، ص ۶۸) : «..... چون کلان تر شدی با تو در نه آمیزد

- دوختور خانه - xāna - duxtur - مطب . دوختور محرف دکر است به معنی طیب .
 دوخی - duxi - گل اطلسی .
 دورروق - durroq - در مورد آهنگ صدا استعمال می شود به معنی بم و صدای دورگه و خشن .
 دورره دار - dār - durra - مأموری که همراه محتسب حرکت می کرده تا طبق دستور او متخلف از اوامر شرع را در منظر عموم با دره (تازیانه) حد بزند .
 دوری - daovri - غاشیه ، پارچه گرانبهایی است که روی اسب امرا کشیده می شود . دوری صدراعظم و امیر زربفت است .
 دوریزگار - durizgar - درودگر ، نجار .
 دوزداندیدن - duzdānidan - مال خود را به دزدی دادن ؛ «هنگام از وینه آمدن در راه بعضی اسباب و پل خود را دزدانیده بودم ، از این سبب جهت رسیدن وجه از بخارا ، سه روز معطل شدم»^۱ .
 دوست داری - dāri - dust - ۱ - اظهار محبت ۲ - نوازش . به معنی اول در بخارا زیاد رایج نیست^۲ و بیشتر به الفاظ و جملاتی اطلاق می شود که مادران به لهجه کودکان برای نوازش آنان به کار می برند .
 دوستی بازی - bāzi - düsti - آمیختن زنان جوان با یکدیگر بر شیوه همخوابگی مرد و زن است . در لغت چنین زنی را سعتری و سعتر باز نامیده اند .
 دوشا - dūshā - شیرده و دوشیدنی^۳ .
 دو صد - sad - du - دویت : «من مستعد جنگ شدم و همگی با من دو صد سوار بودند»^۴ .
 دوکان - dūkān - دکان ؛ رک . مبحث ابدال در همین کتاب .
 دوگانه - dugāna - خواهر خوانده ، خواهر گفته . دو زن که با یکدیگر همدل و محرم اسرارند دوگانه نامیده می شوند .

چو دخترچه با مرد پیر» .

از مثنوی (دفتر ششم) :

آن بکی می شد به ره سوی دکان پیش ره را بسته دید او از زنان

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان هسی چه بسیارید ای دخترچگان

۱- تحف ، ص ۱۰۸ ؛ ایضاً رک . «مبحث افعال» در کتاب حاضر .

۲- از تاریخ بیهمی (ص ۵۰) : «پس گفت : حاجب آن کرد که از خرد و دوست داری وی چشم

داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را بشناختند و حق خدمتکاران رعایت کرده آید» .

۳- از ابوالفرج رونی :

گاو دوشای عمر بد خواهش بره خوان شیرگردون باد

۴- توزک تیموری ، ص ۳۴ .

- دولانه dulâna - زالزالک ، یک نوع میوه پاییزی زرد رنگ به اندازه فندق و با هسته بزرگ .
- دولچه dülca - مشربه ، پارچ آب خوری .
- دوبنه dunba - کفل و این معنی علاوه بر معنی معمول آن است .
- دویوم duyyûm - دوم : «ملتسم دویم آن که مشارالیه حمامی وقف کرده بودند خطبه از برای وقیفه آن می‌بایست»^۱ .
- دهباشی dah - bâshi - فرمانده و رئیس نه‌نفر سرباز و این پایین‌ترین منصب لشکری دربار اسیر بخارا بوده است .
- ده‌کسه dah - kaša - ده‌نفری ، این طرز استعمال با تمام اعداد تام در بخارا رایج است چون یک‌کسه ، دوکسه ، پنج‌کسه ، صدکسه ، هزارکسه^۲
- دهن‌کلان dahan - kalân - درشت‌گوی ، سرد و سخت سخن .
- د (ر) یاد داشتن da - yâd - dâshtan - به یاد آمدن ، به‌خاطر داشتن .
- د (ر) یاد آمدن da - yâd - âmadan - به یاد آوردن ، به‌خاطر آمدن .
- دیقیج diqîc - جاری ، نسبت دوزنی که به ازدواج دو برادر درآمده باشند .
- دیل پوربودن (در کسی) dil - pur - budan - اطمینان داشتن به کسی ، فی‌المثل گویند : «من دشوما دیلم‌پوره یعنی من به شما اطمینان دارم .
- دیل پورشدن (به کسی) dil - pur - shudan - اطمینان کردن به کسی : «بعد گفتند ما التماس خط به اشخاص دل ما پر می‌شده گی می‌دهیم شما را اگرچه نمی‌شناسیم باز هم قیافه معلوم شد که آدمی بی‌غرضی هستید بنده هم اظهار ممنونیت کردم»^۳ .
- دیل پور می‌شده گی dil - pur - mê - shudagi - قابل اطمینان : «سودای بندی خانه هم روز به روز ترقی داشت ، یومیه صد رویه معامله می‌شد که بیست رویه آن منفعت بود . دو سه نفر خدمتکار هم از بندیان دل پر می‌شده گی جهت کار دکان نگه داشتیم»^۴ .
- دیل کشالی dil - kashâli - میل دل ، کشش دل به سویی : «بنده همگی شش روز در برن بوده اغلب از جاهای تماشاگردنی را دیده با هزار دل کشالی و دل‌بستگی روانه فرانسه شدم»^۵ .
- دینچه dînca - دانه و جوشی که برتن ظاهر شود .

۱- بدایع‌الوقایع ۱/۳۳۴ .

۲- از مثنوی (دفتر پنجم) :

اختیار خیر و شرت ده‌کسه

می‌شود ز الهاماً و سوسه

۴- همان ، ۱۵۸-۱۵۹ .

۳- تحف ، ص ۴۸ .

۵- همان ، ص ۱۰۳ .

دینگیل *dīngil* - آلت رجولیت . این لغت غالباً در مورد اطفال به کار می‌رود .
 دینه *dina* - دیروز . به این معنی در ادب فارسی بسیار به کار رفته است^۱ .
 دینه شب *dina - shab* - دیشب .
 دیوان بیگی *divān - bēgi* - عنوان فرمانده نیروهای کشوری ، چون نیروی ژاندارم و پلیس (غیراز لشکریان) در دربار امیر بخارا .

ر

راحتی جان *rāhati - jān* - برف شیره .
 راستاده می *rāstādagi* - ایستاده ، سرپا .
 راست کردن *rāst - kardan* - آراستن ، آرایش کردن ، مهیا و فراهم ساختن ، منظم و مرتب کردن .
 در لهجه بخارایی راست کردن به همه معانی مزبور به کار می‌رود : «در این روزها عید جلوس سلطان عبدالحمید هم رسید . چند روز قبل مردم در تهیه جشن بودند ... تمام بازارها را راست می‌کردند ،

۱- از جمله ناصر خسرو گوید (دیوان ، ص ۱۱۳) :

درخت پشیمانی از دینه روز در امروز باید که تان بر دهد
 از اسرار التوحید (ص ۳۳۹) :

ما و همین دوغوا و ترب و ترینه پخته امروز یا ز باقی دینه

از تاریخ بیهقی (ص ۲۲۷ ، ص ۲۵۸ و ص ۴۱۵) : «غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانه روز شراب خوردن خاصه برشادی و نواخت دینه ... دیگر روز چون امیر بار داد قوم بازگشت . امیر خواجه را گفت در آن حدیث دینه چه دیده است ؟ گفت به طارم روم و پیغام دهم ... یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند درازباد ، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح» .

از تذکرة الاولیاء (ذکر حاتم اصم ، صص ۲۰۸ - ۲۰۹) : «نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت و گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجب است . گفتند آن سه چیز چیست : گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگر امروز به عذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری ...» .

از معارف بهاء ولد (جزء چهارم ، ص ۱۰۱) : هر روزی می‌گوییم تا آن کار دینه توانم کرد ، چندین خیال و تردّد در ساق پایت آویخته باشد کی توانی قدم به جند نهادن» .

جلو دکانها را آیین بندی می نمودند^۱.

راست کردن به پاره‌ای از معانی مذکور، در ادب فارسی هم به کار رفته است^۲.

رفیس - raîs - عنوان محاسب کل خارج و داخل بخارا بوده است که متخلفان از موازین شرع را حد می زده است.

رخ - rax - پیش آمدگی و برآمدگی دیوار را گویند که از نیم متر مانده به سقف اتاق برای زیبایی ترتیب می دهند. در خراسان رخ به خراشی می گویند که روی دیوار یا سطح دیگری ایجاد شده باشد و اگر خراشها بسیار باشد گویند: رخ رخ شده است.

رخت (رخ) زنان - rax (t) - zanân - از مراسم مقدماتی جشن ختنه سوران است که در آن عده‌ای از زنان دعوت می شوند و رختخواها را با سوزنیهای گلدار پوشیده روی هم می چینند و مقدمات مجلس را فراهم می آورند و از طرف صاحبخانه به مدعوین شیرینی و نقل و گاه هدایای مختصری داده می شود.

رخ چوب - rax - cûb - شمشه بتایی.

رسته - rasta - به دو معنی متفاوت استعمال می شود:

الف - به معنی خیابانی که برای انگور داربستی زده و سقفی ترتیب داده باشند^۳ چنان که گویند:

این رسته انگور حسینی و آن رسته انگور خلیلی است.

ب - به معنی جای مخصوص یک نوع کالا مانند رسته قنادی، رسته مسگری، رسته

۱- تحف، ص ۴۳.

۲- از اسکندرنامه خطی به نقل از سبک شناسی (۱۳۷/۲): «گفت شاهها زنگیان همه کشته شدند و لشکر پرکنار دریا گرد آمده‌اند و عروس هنوز نرسیده است نگاه باید داشتن که با آن عروس جواهر بسیار می آورند اگر به دست ایشان افتد بد باشد. پس شاه هزار زنگی را راست کرد و به کنار دریا فرستاد».

از تاریخ بیهقی (ص ۲۲۶، ص ۲۴۲ و ص ۲۶۸): «امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانه و ترگسدانها راست کردند ... دو سالار را فرمود که کارهایی را که راست کردنی است راست باید کرد که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد. گفتند چنین کنیم و کارها گرم ساختن گرفتند ... گفت امیر را بگویی که بیاید؛ فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت از آن که اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند».

از اسرارالتوحید (ص ۱۶۲): «استاد ابوبکر در طوس به جای بود، جماعتی را از خانقاه دیه که آنرا رفیقان گویند راست کرد. که امسال خواجه شما نخواهم تا شما محفه دستی شیخ را به میهنه بریت و محفه راست کرد. شیخ را به محفه به میهنه بردند، روزی چند در میهنه رنجور بود تا نیک شد».

از تذکرة الاولیاء (ص ۱۶، ذکر جنید): «نقل است که گفت اخلاص از حجامی آموختم: وقتی

به مکه بودم حجامی موی خواجه‌ای راست می کرد».

۳- ← خوازه.

جامه‌فروشی و نظایر آن: «بازارهای خیوه اکثر آن سرپوشیده بعضی گنبد و باقی سابات چوبی است. رسته و بازار زیادی دارد، هرکسبه یک رسته علی‌حده دارد»^۱.
 رسد rasad - حصه، قسمت. در ضرب‌المثل‌های افغانی است که «رسد تو در طاق بالاست» یعنی حصه تو تأمین است.^۲

رسیدن rasidan - شوهرکردن: «و من هرگز به هیچ مرد رسیده نیم، بجز از تو به هیچ مرد آهنگ نکردم و من همچنان به مهر خودم و چنانم که از مادرزادم، یوسف بدین سخن شاد شد»^۳.
 رش‌شا rashshâ - راه بیفت، چنان‌که گویند: «رشا رویم» یعنی راه بیفت برویم.
 رش‌شید rashshid - راه بیفتید، «رشید رویم» یعنی راه بیفتید برویم.
 رفتگار raftagâr - رونده، عازم: «گفتند که یک ضعیفه با دو بچه خود رفتگار آلمان می‌باشد»^۴... از بخارا جهت سیاحت آمده رفتگار فرنگستان است.^۵

رفت و آی raft - u - ây - رفت و آمد: «به ریاضت شاقه در تحصیل علوم مشغول شده و رفت و آی به دربار ظلمه را بر خود مسدود نموده در حلقه فقر درآمده به یکی از مشایخ عصر انابت کرده است»^۶... حینی که ما می‌آمدیم در لب بحر سیر مقدار هزار قنار پخته آورده بودند که دیدیم اگر رفت و آی شود و راهها گشاده گردد از این هم بسیار تر پخته را تجار می‌آرند.^۷

روانندن ravândan - متعدی رفتن است یعنی «به رفتن واداشتن» و در فارسی هم به کار رفته است.^۸
 روپاکچه ru - pâk - ca - حوله، دستار. ظاهراً استعمال این کلمه در قرن دهم نیز در ایران متداول بوده است چنان‌که روحی انارجانی در رساله خود در فصل لباس می‌نویسد: «و دیگر چهار ذرعی در رنگ تنگ چهارپایان بر میان بستن، و روپاک را سرآغوش و ابروی ران انداختن و بغایت خنک و بارد می‌باشد»^۹.

روزی عروس بیای biyâyî - arüs - ruzi - روز پاتخت، نخستین روز پس از زفاف.

۱- تحف، ص ۲۰۹.

۲- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۹۷ مکزور.

۳- تاریخ بلعمی، مصحح ملک‌الشعراى بهار، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۳۰۲.

۴- تحف، ص ۱۲. ۵- همان، ۴۸.

۶- تاریخ منغیته، ص ۱۴. ۷- همان، ۷۳.

۸- از تفسیر کمبریج (نسخه عکسی، ص ۸۱): «گفتند یا رسول‌الله چگونه روند بر رویهای خویش، رسول گفت صلی‌الله‌علیه‌آن‌کس که تواند کی ایشانرا به پای خویش برواند تواند که ایشانرا بر رویهای ایشان برواند».

۹- فرهنگ ایران زمین، ج ۲، سال ۳۳، صص ۳۵۰ - ۳۵۱.

روسته rusta - یک نوع شیرینی از جنس نقل ولی درشت تر که در داخل آن مغز گردو و یا پسته یا نخود یا بادام می گذارده اند .

روسخت کردن ru - saxt - kardan - پررویی کردن ، خجالت نکشیدن^۱ ؛ چنان که گویند : رویمه سخت کرده پول طلبیدم یعنی : خجالت را کنار گذارده پول به قرض خواستم .

روشیناس ru - shinâs - (روشناس) ← روی شناس .

روغن اندو raovghani - andaov - روغن منداب .

روغن بید انجیل anjil - béd - raovghani - روغن کرچک . صحیح بید انجیر است که در تداول عامه رای آن به لام تبدیل شده است^۲ .

روغن لمپه raovghan - lampa - نفت .

رومال ru - mâl - دستمال ؛ مشفقی بخاری گوید^۳ :

تاساخت هدف غمزه ساقی رمضان را عید از مه نو چاشنی ای داد گمان را

آمد به تماشای گلستان گل سوسن بر دوش خود انداخته رومال کتان را

روی بیستری rüy - bistari - (روی بستری) ، تشک نازک پهن کم پنبه را گویند .

روی بینان rüy - binân - دعوت خانواده داماد از خانواده عروس .

روی خط rüy - xat - سیاهه ، صورت ، شرح و تعداد آنچه نویسند .

روی شیناس rüy - shinâs - (روی شناس) آدم معروف و مشهور ، موچه ؛ و روی شناسان به جای «وجوه اهالی» که امروز در ایران متداول است ، به کار می رود . بیهقی نیز این ترکیب را به همین معنی به کار برده است^۴ : «و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنان که کس برکس نایستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بنه یله کردند تا با حاجب آیند و تفت برفتند» .

در توزک جهانگیری «روشناس» به کار رفته است : «در غزوه رجب (۱۰۱۷) پیشرو خان و کمال خان که از بنده های روشناس مقرر بودند وفات یافتند^۵ ... سردارخان از ملازمان مقرر و روشناس

۱- از کلیات شمس (۱۰/۱) :

روسخت کن ای مرتجا ، مست از کجا شرم از کجا ؟ در شرم داری یک قدح سر شرم افشان سابقا

۲- از «رساله بیان الصناعات» تألیف حبیب بن ابراهیم بن محمد تفلیسی از علمای قرن ششم (به نقل از فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۶ ، ص ۴۰۵) : «و اگر روغن بید انجیر در چراغدان کند و پلیته را به نیل بینداید و بیفرزد همه خانه سبز نماید»؛ ایضاً هدایة المتعلمین ، نسخه آکسفورد ، صص ۲۰۶ و ۲۴۸ .

۳- منتخبات دیوان مشفقی ، صص ۲۱۵ - ۲۱۶ ؛ ایضاً ← رومیال .

۴- تاریخ بیهقی ، ص ۵۲ .

۵- توزک جهانگیری ، ص ۷۲ .

میرزا محمد حکیم عم من بود^۱ .

رویمال rūy - māl - دستمال : «گفت نان و جفرا ت حاضر ساختند . آن شخص آن جفرا ت را لت کرده مقداری آب در وی ریخت و نان را در وی ترید کرد و رویمال بروی پوشید و حکایت رنگین شیرین بنیاد کرد و بعد از ادای این حکایت آن رویمال از روی کاسه برداشت^۲ ... رویمال کتانی کبودی برکف دست پیچیده و چوب ارغوانی به دست گرفته^۳ ... عورت صاحب جمالی دیدم که بر سر من نشسته و به رویمالی اشک از روی من پاک می کند^۴ .

ریز و رو (ی) زندگی rizi - u - ravi - zindagi - (ریز و روزندگی) اسباب خانه .

ریشک rishk - به صورت رشک در خراسان متداول است به معنای تخم شپش^۵ .

ز

زاج zâc - زنی که تازه زاییده است، زائو، در خراسان نیز این لغت به کار می رود . در فرهنگ شعوری این بیت که در آن زن زاج آمده به ابوالمؤید بلخی نسبت داده شده است :

دلیری که ترمرد ز پیکار شیر زن زاج خوانش نه مرد دلیر

زاجه zâca - عروسک

زاک zâk - زاج، کات کبود، زمه (در تداول مردم خراسان) : «و اگر زاک سپید با روغن گل مرهم کنی نیک آید»^۶ این لغت در ادب فارسی فراوان به کار رفته است^۷ .

۲- بدایع الوقایع ۱/۳۲۲ .

۱- همان ، ۷۳ .

۴- همان ، ۲/۱۰۸۷ .

۳- همان ، ۵۵۲ .

۵- در «کارنامه اوقاف» تألیف تاج الدین نسایی هم آمده است (به نقل از فرهنگ ایران زمین ،

سال ۳۹ ، ص ۱۰) :

کشتن او به شرع واجب بود

سیف دین بکتمر کی حاجب بود

غر صفت خام قلتبانی سرد

زین خلیج شکل ترکمانی سرد

خانه رشک و خان و مان شپش

پوستین وی آشپان شپش

۶- هدایة المتعلمین ، نسخه کتابخانه ملی تهران ، ص ۳۷ ؛ ایضاً در صفحات ۶۲ و ۱۴۷ ، و

در نسخه آکسفورد در صفحات ۲۳۰ ، ۲۳۵ و ۲۴۲ (درباره الوان مختلف زاک) .

۷- از حدود العالم (چاپ اتریش ، ص ۴۰) : «و اندر کوهها وی معدن زر و سیم است و آهن و

سرب و مس و سنگ سرمه و زاکهای گوناگون» .

زاکون - zâkun - ضابطه ، قانون ، قاعده ؛ اصل کلمه روسی است : «ملازمتی که مأموران روسیه از او می‌دیدند جزم می‌دانستند که اگر خود متصرف این مملکت باشند این مقدار ذخیره به‌حصول نرسد و باز در زاکون ایشان ظلم و زجر به‌صریح خاصهٔ نبوده از روش نظام زیاده‌جرات نتوانند کرد . می‌دیدند که امیر خون خلق خویش می‌خورد ، ایشان دلخوش بودند»^۱ .
زامو - zâmu - دستبوی .

زاموچه - zâmuca - طالبی ، گرمک .

زبرو - raov - zabar - سرانداز ستون بلند سرتاسری . در بخارا هنگام ساختن خانه قبلاً استخوان‌بندی بنا را از چوب می‌ساختند و بعد فاصلهٔ بین چوبها را با خشت خام یا پخته پر می‌کردند و روی آن‌را با گل و بعد با گچ می‌پوشانیدند . در استخوان‌بندی چوبی ، آن چوبها که بطور عمودی قرار داده می‌شد به‌نام قلمه بود و سرتمام قلمه‌ها داخل شکاف یک ستون افقی سرتاسری می‌شد که زبرو نام داشت بدین معنی که از زبر همه ستونها می‌گذشت .
زعفر^۲ - za'far - زعفران .

زکات - zakât - مالیات سالیانه به‌سیزان چهل‌یک (ب) سرمایهٔ افراد ، بدین معنی که سرمایهٔ افراد و بهای کالاهایی را که حاصل می‌کرد تعیین می‌کردند و یک سال بعد چهل‌یک آن‌را به‌عنوان زکات دریافت می‌داشتند . زکات بعدها در بخارا توسع یافته به‌هرنوع عوارض و مالیات دیوانی و حق گمرکی اطلاق شده است .

زکات چی - zakât - ci - مأمور مالیات و گمرک : «سوم - وزارت مالیه است . لقب او «مستوفی‌الممالک» است که تمام مالیات افغانستان با اوست . مستوفیان جزء به‌او حساب می‌پردازند ،

از کلیات خطی نزاری قهستانی موجود در کتابخانهٔ لنینگراد ، برگ ۱۶۷ الف (به نقل از مقاله بازادین در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۷ ، ص ۱۹۸) :

ترک حق چو منی کرد و نمی‌دارد شرم قصد جان چو تویی کرد و نمی‌دارد باک
کی بود باز خدایا که ببینیم خراب خان‌ومان و در کویش که سیه باد به زاک
از رسالهٔ بیان‌الصناعات حبیش تغلیسی (به‌نقل از فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۶ ، ص ۴۰۷ و ص ۴۱۰) : «اگر خواهد تا هرکه در خانه بود همچو سیاه زنگی نماید کف دریا و مازو و زاک کوفته بستاند و جمله را به‌روغن بسرشد و در رکو پیچد همچون پلته و در چراغدان نهد و روغن در وی کند و بی‌فرزد ... و اگر خواهد تا سیکی را به رنگ سیاه گرداند آب بقم و لختی زاک با وی بیامیزد تا سیه گردد» .

۱- تاریخ منفیثیه ، ص ۱۰۶ .

۲- از دیوان منوچهری (چاپ دبیر سیاقی ، ص ۶۲) :

می زعفری خور زدست بتی که گویی قضیبی است از خیزران

زکات چی و باج گیران هم در اداره اوست^۱ ... ما هم در یکی از آن کاروانسراها پیاده شدیم اجزاء مالیه بخارا یعنی زکاتچیان آمدند که اشیاء ما را معاینه کرده زکات بگیرند. بعد که بنده را شناختند از زکات آن صرف نظر کرده اشیاء را معاینه نکردند^۲.

زمبر zambar - وسیله ای دستی برای حمل اشیاء که از دو جانب دارای استطاله ای برای دست گرفتن است و توسط دو نفر حمل می شود. در خراسان زمبر می گویند: «در گلخن حتمّ پیر مفلوک مریضی یافتند که او را از حیات رمقی بیش نبود او را در زمبری نهاده پیش پادشاه آوردند»^۳.

زنته زَنَم zanam - zanta - زد و خورد، بزَن بزن.

زنجیل zanjil - زنجیر.

زواله zavâla - چونه، مقدار خمیری که به اندازه یک نان گرد کنند.

زویان یَک شدن zöbân - yag - shudan - اعتصاب کردن، همزبان و همپیمان شدن.

زیان می رسانده می gi - rasânda - mē - ziyân - موذی، مضر.

زیج zic - محکم، متصل، جزم و جفت به جایی متصل بودن یا جایی را گرفتن.

زیرک (زرک) zirk - زرشک: «و نیز شایسته بود شراب آبی و شراب سیب و شراب زرک به ایشان غرغره کند»^۴.

زی ماندن zē - mândan - توجه کردن به کسی یا چیزی، بدقت کسی یا چیزی را نگرستن، به کسی یا چیزی خیره شدن.

زینجاب zînjâb - مایع چسبنده ای است که از محل زخم نزدیک به نیکو شدن می تراود. مجازاً به معنی هر مایع چسبناک به کار می رود، چه زینج به معنی صمغ درخت است و زینجاب و زینجابه همانند آن صمغ چسبنده خواهد بود.

زینه zîna - پله. در خراسان «رازینه» هم به کار می رود به معنی راه پله و پلکان ساخته شده از مصالح بنایی ولی در بخارا فقط زینه استعمال می شود: «اطراف دیوار قلعه را ملاحظه نمودم و جایی که زینه و نردبان توان گذاشت دیدم و مراجعت نمودم»^۵ ... همه از خندق به روی ترناو گذشتند و زینه ها را گذاشته به دیوار قلعه برآمدند^۶.

ایضاً «از جمله لطایف آن که می فرموده اند که این معین ما را قابلیت بسیار است این زینه پایه

۲- همان، ۱۸۹.

۱- تحف، ص ۱۷۲.

۳- بنایع الوقایع ۱۰۲۰/۲.

۴- هدایة المتعلمین، نسخه کمبریج، ص ۲۳۵؛ ایضاً صص ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۳۰ و ۲۳۵.

۶- همان، ۳۳.

۵- توزک تیموری، ص ۳۲.

چوبین او را ضایع ساخت»^۱

از تحف: اطراف نهر مذکور را با سنگهای مرمر محجر کرده‌اند. از دو سمت سکو و زینه گذاشته‌اند و بالای آن زینه‌ها گل‌های رنگارنگ با گلدانهای ختایی و کاشغری قطار هم چیده‌اند^۲... دو دروازه بزرگ دارد که از زمین ۲۵ زینه بلندتر است^۳.

زیه (زه) - zih - نواری ابریشمی به عرض یک الی دو سانتی‌متر که دو طرف آن یک رنگ و متن آن با طرحهای دلپذیری از اشکال هندسی و ماه و ستاره و نقوش حیوانات و گلها منقش و ملون است و بردور کلاه و کنار پیراهن زنانه و دور آستین برای زیبایی دوخته می‌شود.

منوچهری هلال ماه را به زه ابریشمی زرد رنگی تشبیه کرده است که به دامن نیلی آسمان دوخته شده باشد^۴.

س

ساختیک sâxtik - قسمت چوبی گاوآهن را گویند که یک سر آن به یوغ بسته می‌شود و سردیگر آن خیش است که به زمین فرو می‌رود.

سازنده sâzanda - نوازنده یکی از آلات موسیقی، در افغانستان نیز همین لغت رایج است چنان‌که در ضرب‌المثل‌های خود گویند^۵: «سازنده بَرَد نه مرده شوی» یعنی در عیش و سرور صرف شود نه در عزا.

از بدایع: «قاسم علی قانونی سازنده‌ای بود که ماه گردون از برای تارهای قانونش از هاله کلابه سیم آوردی... و سرآمد سازندگان پسر استاد سیداحمد غجکی بود... یکی از نوادر سازندگان عالم استاد حسن عودی بود... از سازنده‌ها استاد حسن نایی و استاد قل محمد عودی... و استاد علی کوچک طنپوری... از خواننده و سازنده آنچه سرآمد بود حاضر گردانیدند و شعرا و ظرفا و ندما و حریفان

۱- بدایع ۲/۹۳۷.

۲- تحف، ۱۶۹.

۳- همان، ۲۷۶.

۴- از دیوان منوچهری (چاپ دبیر سیاقی، ص ۵۸):

پدید آمد هلال از جانب کوه	بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده	ز زر مغربی دست آورنجن
و یا پیراهنی نیلی که دارد	ز مهر زرد نیلی زه به دامن

۵- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۱۱۱ مکرر.

مجلس آرا هر که لایق و مناسب این مجلس بود طلب نمودند»^۱؛
از تحف: «گاه روزها در سرچشمه‌های بیرون از شهر رفته مطرب و سازنده‌های تارزن برده
جشن می‌کردیم بازار موسیقی رواج دارد، سازنده و خواننده‌های ممتاز دارد، تار را خوب
می‌نوازند»^۲؛

روحی انارجانی نیز در عنوان فصل سوم رساله خود می‌نویسد: «فصل سوم - در ساز و
سازنده» و بعد راجع به انواع سازها و قولها و مقامها مطالبی می‌آورد^۳.

ساق - sâq - سالم، سرحال. ترکی است.

سایه‌بان - sâya - bân - چتر.

سبزی - sabzi - حویج.

سبق - sabaq - درس، تکلیف درسی؛ درافغانستان و پاکستان نیز به همین معنی که در فارسی هم سابقه
استعمال دارد به کار می‌رود: «و بعد از حمد و صلوة، باعث تحریر این چند سطور آن‌که چون بعضی
یاران التماس کرده‌اند که سبقهای طریقه علیّه نقشبندیه را به ترتیب از ابتدا تا انتها باید نوشت^۴ ... طالب
را امر فرمایند که شب و روز بر همین سبق خود مقید باشد»^۵؛

از تاریخ منفیته: «معلم به آداب و ترس و بیم به حضور آنها می‌نشیند و تعلیم سبقی می‌دهد
اگر خواهند و گرنه مجال باز پرس ندارد که نانش بریده شود»^۶.

سجاق - sacâq - مطلق حوله بخصوص حوله سرفره.

سر پایان - sar - pâyân - سرازیر: «و اندک سر پایان باید رفت تا سرپل، بعد از گذشتن از پل که غلظه
باشد باز تا بیگ اوغلی سربالای است»^۷.

سرتراش - sar - tarâsh - آرایشگر

۱- بدایع الوقایع، ۱/۲۲-۲۴ و ص ۵۲۶ و ۲/۱۲۲۷.

۲- تحف، ص ۱۹ و ۳۰.

۳- فرهنگ ایران زمین، سال ۳۳، ص ۳۶۲؛ ایضاً از صنایع البدایع سیفی (نسخه کتابخانه
مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۴۵۸۵):

تا به کی با دگران سازد و سوزد بنده هست فریاد من از دست موی سازنده

تار طنبور خود از رشته جانم سازد تا به مضراب جفا سازدش از هم کننده

۴- رساله مرادان از فضل احمد مشهور به صاحب‌زاده؛ به نقل از فرهنگ ایران زمین، ج ۶،

سال ۳۷، ص ۳۰۷.

۵- همان جا.

۶- تاریخ منفیته، ص ۴۱.

۷- تحف، ص ۳۷.

سرک - sarak - خوشه

سرکودن - sar - kardan - آغاز شدن ، شروع شدن .

سرکوده - sar - karda - از درجات مهم لشکری دستگاه امیر بخارا بوده است . سرکرده از میان کسانی انتخاب می شده است که دارای عنوان «بی» یا «دادخواه» یا «توق سابه» بوده اند . تعداد سرکرده ها کلاً از ده تن تجاوز نمی کرده است و هریک فرمانده ۸۰۰ نفر بوده اند .

سرگردانی - sar - gazdāni - مراسم جمع آوری پول و پارچه است از طرف مطرب در مجالس عروسی . سروپای - sar - u - pāy - خلعت ، دستی لباس از سر تا پا : «جهت صله و جایزه آن قصیده چکمن سقر لاط عمل بنات و سروپای مناسب انعام فرمودند»^۱ ... اگر از من می شنوید سروپای مناسب آدمیانه و مبلغی خرجی معتدبه به وی می باید فرستاد و از او بدین نوع شرمند می باید ساخت^۲ ؛

از توزک جهانگیری : «خلعت فاخره و شمشیر مرصع و اسب با زین مرصع و فیل خاصه با یراق نقره به او عنایت گردد . چون از جمله مردمی که از جماعت او بودند بیشتر از صدکس نبود که قابل سر و پا دادن باشد ، صد دست سر و پا و پنجاه رأس اسب و دوازده کهنه مرصع به آنها داد^۳ ... روز جمعه پانزدهم رمضان (سال ۱۰۲۷ هجری) ملا امیری نام پیر مردی از طرف ماوراءالنهر آمده سعادت آستان بوس دریافت ... هزار رویه خرجی و خلعت مرحمت شد . بغایت پیر شکفته رویی پرتقل و سخن است . فرزند شاهجهان نیز پانصد رویه و سروپا لطف کرد^۴ ... راجه سنگرام رابه التماس مشارالیه رخصت آن حدود نموده سروپا و اسب و فیل عنایت شد^۵ .

سره - sara - خوب و نیک ، چنان که گویند : «هوا سره شد» یعنی هوا خوب شد ؛ «سره کردید کی آمدید» یعنی خوب کردید که آمدید ؛ «حسن بسیار مرد سره» یعنی حسن بسیار آدم نیکی است . این کلمه در ادب فارسی بسیار به کار رفته است^۶ .

۱- بدایع الوقایع ۴۰/۱ .

۲- همان ، ۶۶ .

۳- توزک جهانگیری ، ص ۱۳۶ .

۴- همان ، ۲۴۳ .

۵- همان ، ۳۲۹ ؛ ایضاً : ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۳۳۴ ، ۳۳۸ و ۳۹۱ .

۶- از کشف المحجوب هجویری (ص ۲۱۱) : «روزی من پیش خدمت شیخ نشسته بودم و احوال و نمودهای خود می شمردم به حکم آنک روزگار خود را برو سره کنم کی ناقد وقت است» .

از تاریخ بیهقی : «امیر گفت این سره است ، این رسولان را برین جمله باز باید گردانید ... امیر سخت دل مشغول شد و پورتکین از سومان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راهبران سره داشت ... امیر گفت این سره می نماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است ... رقعت بدو داد و اوضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم به دیوان باز آمد ... امروز کاری سره رفت و دست ما را بود» (صص ۵۰۶ ، ۵۶۶ ، ۵۷۹ ، ۵۹۵ ، ۶۲۳ ؛ ایضاً در صفحات ۴۰۷ و ۶۸۹ - ۶۹۰) .

سری پا sari - pâ - خلعت ، سر و پا . دقیقی این کلمه را ظاهراً به معنی مطلق لباس استعمال کرده است و آقای سعید نفیسی آن را دستار و عمامه معنی کرده اند که صحیح به نظر نمی رسد ، مطلع قصیدهٔ دقیقی این است :

پری چهره بتی عیار و دلبر
نگاری سرو قد و ماه منظر
تا آن جا که گوید :

تو را سیمرخ و تیر گز نباید
نه رخس جادو و زال فسونگر
گرو زفتی به جای حیدری کرد
به رزم شاه گردان عمر و عنتر
نه ز آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفرا

سریشته کردن sarishta - kardan - اداره کردن و به نظم در آوردن : «و به مردم اسلام اهل سنت و جماعت را واجب است نصب کنند شخصی را که تا نفوذ کنند احکامهای شرع را ، و نگاه دارد اطراف و جوانب مسلمین را از دشمن ، و حدود شرعیه را جاری کند مثل زنا و قتل ، و مفسدان را منع کند ، و لشکر اسلام و اسباب حرب را سرشته می کند و صدقهٔ شرعیه را اخذ می کند»^۲ .

سطل satil - سطل ، دلو .

سغانه saghâna - سردابه ای که مرده را در آن گذارند .

سقرلاط saqarlât - نوعی پارچهٔ گرانبها : «چکمن سقرلاط عمل بنات و سر و پای مناسب انعام فرمودند»^۳ .

ایضاً : «در این ولا شاه شجاع ... به رسم پیشکش بسی طرایف و تحف از جواهر نامدار و لآلی

از چهارمقاله عروسی (ص ۵۱) : «سره کردی که مرا از آن یاد آوردی» .

از گلستان سعدی :

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

از معارف بهاء ولد : «اکنون بنشینم سره سره نظر می کنم تا نغزبهای تو را ای الله می بینم ... باطن کوه طور چون از الله واقف شد از عشق پاره پاره شد اگر باطن تو نیز سره سره بنگردد واقف شود و واله شود و همان لذت بیابد» (ص ۲۹ و ص ۱۴۰ ؛ ایضاً صفحه ۲۲۳) .

۱- احوال رودکی ، تعلیقات ج ۳ ، ص ۱۲۸۲ .

۲- ترجمه طالبین نقل از فرهنگ ایران زمین ، شماره بهار و تابستان ۳۹ ، ص ۸۱ .

۳- بدایع ۴۰/۱ ؛ ایضاً در شعر پوربهای جامی (از فرهنگ آندارج در ذیل کلمهٔ لکین به معنی

نمد) :

همی تا بود نزد اهل خرد
همان جاودان شادمان دوستکام
سقرلاط افزون بها از لکین
خدایت حفیظ و نصیر و معین

شاهوار و قناطر مقلطره از زر و دینار مقرون به صنوف اقمشه فاخره و تسوقات و اجناس ثمین و اسپان تازی با برگستوان و استرین راهوار یا زینهای زرین و اشتر رکات و قطار بارخوت نفیس و آلات گزین و سراپرده سقرلاط و خرگاه و خیمه و سایبان همه از نفیس اقمشه در غایت تکلف فرستاده^۱.
سقیج saqqic - سقر .

سک الدو sak - aldu - ولگرد ، کوچه گرد .

سلقوت salqût - باقیمانده و ته مانده غذا

سلقین salqîn - سرد . احتمال می رود ترکی باشد چه در ترکی آذربایجانی سرین (sarîn) همین معنی را دارد .

سلقین کسل kasal - salqîn - بیماری سل ، تب لازم

سله salla - عمامه . همچنین پارچه عمامه ای آهاری را گویند که زنان مسن به شکلی مخصوص در آورده بر سر می نهند^۲ : «از بخارا سله و جامه لباس بخارایی جهت بنده آورده بودند که پوشیده بخارا در آیم»^۳ .

سله بندان salla - bandân - مراسمی است برای گذاردن کلاه پارچه ای مخصوصی شبیه عمامه بر سر زنان مسن که بین اهل سنت و جماعت بخارا رسم است ، بدین شرح که وقتی زنی در حدود پنجاه سال عمر کرد و فرزندان و گاه نوادگان یافت جشنی به نام سله بندان بر پا می سازند و در طی مراسمی زن پارچه ای آهاری به وضعی شبیه تاج می سازد و به سر می نهد و از همان پارچه «سله» که بر سر دارد مربعی به طول یک متر به گردن می بندد (مانند دستمال گردن) و دنباله آن را از روی لباس تا حدود ناف فرود می آورد . این کلاه را که سله نامیده می شود همواره بر سر نمی گذارند و تقریباً کلاهی رسمی است که فقط در مجالس بر سر می نهند و جزء نشانه های بزرگی و تجمل محسوب می گردد .

سله جامه کردن salla - jâma - kardan - لباس پوشیدن و آماده خروج از منزل شدن ،

سله کاسه salla - kâsa - از وسایل گهواره و آن حلقه ای چوبین است که گرداگرد آن چند لا پارچه می پیچند و در گهواره بر سر ظرف مدفوع طفل (زیر قوزچه) می گذارند .

سناج sanâc - کیسه چرمی دهان تنگی را گویند که در آن مسکوک زر یا سیم می ریخته اند . سناج پول نقره به رنگ سفید و محتوی ده هزار سکه هجده نخودی نقره (تنگه) بوده و سناج پول طلا که رنگش سرخ و پانصد سکه یک مثقالی طلا داشته است .

سناج به معنی انبان و جوال هم در بخارا و افغانستان استعمال می شود . در رساله اقتصاد

۲- رک : سله بندان .

۱- ظفرنامه تیموری ۲۵۴/۱ .

۳- تحف ، ص ۳۴۰ .

روستایی نورستان^۱ در بحثی راجع به کیفیت دباغی در آن دیار نوشته‌اند^۲: «... همین که پوست پاک گشت آنرا باد می‌کند و در آفتاب می‌گذارد تا خشک گردد. به این ترتیب مشک به دست می‌آید. مدتی برای دوغ زدن از این مشک کار می‌گیرند بعد آنرا سناچ می‌سازند، یعنی غله‌های خود را در بین آن ذخیره می‌کنند».

از بدایع الوقایع^۳: «... بعد از آن قد راست کرد و پای شکسته خود را که آویزان شده بود جنبانید. استخوانهای ریزه در درون پوست به مثابه شتالنگک در درون سناچی ظاهر شد. همه خلائق تیره و مکدر شدند».

سنبوسه sanbūsa - یک نوع خوردنی است که غالباً در ایام نوروز به کار می‌رود و دو نوع آن بیشتر مشهور است:

الف - سنبوسه چپ چپی: طرز تهیه آن چنین است که دو قطعه مربع شکل از خمیر را که کاملاً نازک شده باشد می‌گیرند و روی آن مقداری گوشت کوبیده پخته که با پیاز تف داده‌اند می‌گذارند و روی آن قطعه دیگری از همان خمیر قرار می‌دهند و از دو طرف خمیر را به هم می‌آورند بعد آنرا در روغن سرخ می‌کنند؛

ب - سنبوسه ورقی: این نوع مطلوبتر است و برای تهیه آن خمیر را با نورد کاملاً باز و پهن می‌کنند بعد روغن می‌مالند و تا می‌کنند و در هراتای خمیر نازک شده مقداری روغن می‌مالند. وقتی تمام خمیر تا شد آنرا با کارد مربع مربع می‌برند. بعد روی هر مربع مقداری گوشت می‌گذارند و آنرا از وسط به شکل مثلث تا می‌کنند بطوری که اندکی از ورق به صورت لبه‌ای بیرون باشد. آن‌گاه اطراف مثلث را با دست فشار می‌دهند تا به هم بچسبند. بعد آنرا در روغن سرخ می‌کنند و روغن قند سوده می‌پاشند.

غیر از اقسام مزبور سنبوسه که در همه جا رایج بوده انواع دیگر هم داشته است. اسحاق بن ابراهیم موصلی در صفت سنبوسج (معرب سنبوسه) ضمن مثنوی پانزده بیتی خود طرز تهیه یک نوع سنبوسه گوشتی را شرح می‌دهد^۴ که با ادویه و خردل بسیار صرف می‌شود.

بسحق اطمه از یک نوع سنبوسه قیমে‌دار نام برده است:

۱- نورستان یکی از نواحی کوهستانی افغانستان است.

۲- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۵، ص ۳۸۰.

۳- بدایع ۶۴۲/۲.

۴- بیت اول آن این است:

یا سنانلی عن اطیب الطعمام سألته عنه ابصر الانام

برای ملاحظه تمام ابیات رجوع شود به مروج الذهب، چاپ مصر، ۳۶۵/۴ - ۳۶۶.

مخلفی سنبوسه پرقیمه در منقار داشت در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت نورالله آشپز شاه عباس صفوی درباره سنبوسه مرصع چنین می‌نویسد^۱: «صفت او آن است که مغزبادام و کشمش با بلماج رنگین آمیخته بر سنبوسه بگذارند و تخم مرغ یخنی دو حصه نموده بر هر کج سنبوسه نیم تخم مرغ بگذارند و به روغن سرخ نموده و این آشکالی دارد».

در ادب فارسی نیز این کلمه سابقه دارد^۲.

سنگ sang - واحد مسافت و برابر با دوازده هزار قدم متوسط است، اگر هر قدمی را بطور متوسط نیم متر بدانیم تقریباً با فرسنگ ایران برابر می‌شود که شش کیلومتر است: «از جایی که امیر نزول فرموده، سراپرده اجلال افراشته داشت تا معرکه قتال نیم سنگ کمابیش بود که آواز تقاره عسکریه می‌رسید»^۳.

سودا savdâ - معامله: «بازار غله و مال و چارپای آن بسیار وسیع است، بی‌نهایت غله و مال سودا می‌شود»^۴.

سوداگر saovdâgar - تاجر.

سودیه sudiya - اصل آن روسی و در بخارا به معنی بازپرسی اداره دادگستری است و گاه در بخارا محققاً «سود» می‌گویند و از لغات جدید پس از دوران امیر بخارا است: «از قونولخانه به وزارت پناه نوشتند که هرگاه بین ما صلح امکان نداشته باشد کار را به سودیه حواله بکنند ولی ارمنی به سودیه راضی نمی‌شد که ثبوت کردن برای او ممکن نبوده و نمی‌شد»^۵.

سورخچه surxca - به دو معنی استعمال می‌شود:

۱- از «رساله ماده‌الحیوة» به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۲، ص ۲۴۳.

۲- از تاریخ بیهقی (ص ۲۸۱): «ندیمان را بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را به شراب باز بگرفت و طبقات نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می‌خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می‌زدند و می‌خواندند»؛

از تاریخ بیهقی (مصحح بهمنیار، ص ۱۳۳): «در بزماورد و سنبوسه زهر پنهان و تعبیه کردند چون علی کامه به کار برد و اثر در وی پدیدار آمد دارودار را طلب کردند»؛

از جام جم اوحدی در تذکره به مرشد صوفیان (چاپ وحید، ص ۲۲۳):

ای که اندر فریب ایشانی	در فریب توآند تا دانی
گه دهندت به دست بریوسه	گه پیشت نهند سنبوسه
گه به باغ و به خانه خوانندت	گه پیش ملک دوانندت

۴- تحف، صص ۱۶-۱۷.

۳- تاریخ منفیثیه، ص ۴۸.

۵- همان، ۳۴۳-۳۴۴.

الف - به معنی سرخک که یک نوع بیماری است .

ب - به هر چیزی که رنگش مایل به سرخی باشد .

سورخی surxi - (سرخ) - سرخاب ، غازه .

سورون sürun - ران . ظاهراً با لفظ سرین که در فارسی به کار می رود قرابتی دارد ولی معنی آن چنان که ملاحظه می شود متفاوت است .

سوزن زدن süzan - zadan - آسول زدن (به صورت لازم از طرف بیمار نه زننده) و کلمه ای که بیش از این به کار می رود «آب گرداندن» است چنان که در جای خود نوشته آمد .

سون sun - طرف ، جانب ، جهت . این سون و آن سون هم به صورت ایسون و اوسون به معنی این طرف و آن طرف در بخارا به کار می رود . این کلمه در ادب فارسی بسیار استعمال شده است ^۱ .

سوند sund - مرغابی ، بخصوص نوعی از آن که در انتهای دنباله اش پری برگشته به طرف بالا دارد .
سیاهی siyâhi - مرگب تحریر : «و دیگر شکر آن است که چون تو را پدید آورد به آخر زمان پدید آورد که نزدیک رستخیز باشد و مریغامبر را و یاران او را هیچ ندیده ای و بدین سیاهی که نبشته اند همی کار کنی و بدان بگروی و ایمان دهی» ^۲ .

سیاهی بخش کردن siyâhi - paxsh - kardan - بختک ، کابوس یا طیاف است یعنی حالتی که گاه در خواب انسان احساس سنگینی و اندکی خفگی می کند گویی که او را می فشارند و قصد جاننش دارند .

۱- از تاریخ سیستان (مصحح بهار ، ص ۱۴ و ص ۳۷۹) : «هم به فراه به کوه حروث برشمال آن یک سوراخ است چنانکه تیر آنجا بونرسد ر از زیر سون کسی آنجا نتواند آمد ... کشتیها بر ایشان بردند و ایشان را به کشتی گذارده آوردند و حاجبی با سواری پنجاه به برایشان رفت و برآن سون شهر تا بلب آب هیرمند که به در شهر می رفت» ؛

از حدیقة الحقیقه (ص ۴۰۷) :

آن شنیدی که بود مردی کور
رفت روزی به سون گرمابه
آدمی صورت و به فعل ستور
مانده تنها درون گرمابه

از کلیات شمس (۲۰۲/۱) :

کدامین سوی جویم خدمتش را
از معارف بهاء ولد (ص ۱۷۸) : «تو از بیرون سون باغ در و دیوار و خار می نگری» .

از ولدتامه (مصحح همایی ، ص ۹۸) :

سفر مرد حسیق بود بی چون
برتر از شش جهت سوی بی سون

۲- ترجمه تفسیر طبری ، مصحح حبیب یغمایی ، چاپ ۱۳۳۹ ، ص ۱۲ .

سیبچه sêbca - یک نوع خوراکی شیرین به اندازه نقلهای درشت که در خراسان به آن «شکرپنیر» می‌گویند .

سیب قند sêb - qand - شکر پنیر رنگین ، نیز ← سیبچه

سیر sir - پر ، بسیار : «پتر برغ^۱ را می‌گویند بسیار شهر آباد و سیر جمعیت است مثل شهرهای خوب فرنگستان در کمال آراستگی است^۲ نقطه‌های آباد و سیر تجارت و خوش زراعت دنیا را متصرف است^۳» .

سیرایی sirâyî - سیری ، سیرمانی ، حالت سیر شدن ، چنان‌که به کودک پرخور شکم باره گویند «این بچه سیرایی ندارد» یعنی سیرشدنی نیست .

سیر چکک sir - cakak - پرحرف ، پرگو

سیرکا sirkâ - سرکه : «و دیگر خشک چون سرکا و کرنج و گاوریس و ارزن»^۴ .

سیل sayl - بروزی خیل مراسم جشنهای عمومی را گویند که از طرف حکومت بخارا در ایام نوروز و عید فطر برای تفریح خاطر عموم برقرار می‌شده است (ظاهراً اصل کلمه سیر است که رای آن به لام مبدل شده است) ، مراسم سیل در دو محوطه وسیع که دارای باغهای بزرگ سرسبز موسوم به باغ شیر بدون (shîr - budûn -) و باغ ستارمه خاصه (satâr - ma - xâssa) بوده برگزار می‌گردیده است . در این مراسم ، نمایندگان اصناف (از هر طبقه ده نفر) غرفه‌هایی برای عرضه کردن و فروش کالای خود ترتیب می‌داده‌اند و روز آخر ، امیر بخارا از غرفه و صنفی که فروش کمتر یا کالای بهتری داشته خرید می‌کرده است . در مدت سیل ، هر روز از رسته‌ای ۲۰۰ - ۳۰۰ تن به کاخ امیر برای صرف غذا دعوت می‌شده‌اند . علاوه بر این از طرف حکومت در اطراف میدان چادرهای آشپزخانه زده می‌شده است که در آنها به خواستاران با بهای نازلی غذا و جای می‌داده‌اند . مراسم ساز و رقص و آواز و آتش‌بازیهای ساده نیز روز و شب (شبها تا ساعت ده) برقرار بوده است . پهلوانان و لایات نیز همه روزه کشتی می‌گرفته‌اند و به برندگان مسابقه خلعت داده می‌شده است . در پایان مراسم از طرف امیر به نمایندگان کسبه و تجار و روحانیان و لشکریان که تعدادشان به ۵۰۰ نفر می‌رسیده ، فراخور شأن و درجه آنان خلعت داده می‌شده است .

۱- مراد پترزبورغ قدیم و لنینگراد حالیه است .

۲- تحف ، ص ۱۰۹ ؛ برای ملاحظه سایر شواهد رجوع شود به «مبحث قید» در همین کتاب

۳- تحف ، ۱۱۱ .

۴- هدایة المتعلمین ، نسخه کتابخانه ملی تهران ، ص ۱۰۸ ؛ مولوی گوید (دیوان شمس

سینج *sīnj* - ستونی چوبی به شکل مربع مستطیل است که غالباً از چوب درخت توت ساخته می‌شود و در بنای استخوان‌بندی چوبی اتاق در قسمت پایین دیوار کار می‌گذارند، به نحوی که قسمتی از آن برای زیبایی در سراسر اتاق بیرون بماند. در روی سینج که افقی قرار دارد جای به جای شکافهایی تعبیه می‌کنند و داخل آنها تیرهای کوچکی بطور عمودی قرار می‌دهند که آن‌را قلمه می‌نامند و سر همه قلمه‌ها در داخل ستون دیگری که به موازات سینج در بالاست و «زبررو» نام دارد، قرار می‌گیرد.^۱

سینه *sīna* - پستان، سینه به معنی معمول هم به کار می‌رود.

سینه مکان *sīna - makkān* - شیرخواره.

سینی *sīnī* - فقط به مجمه و سینی بزرگ در بخارا سینی می‌گویند و اگر کوچک باشد لعلی و لعلی چه نامیده می‌شود.

سیره *sira* - دست (در مورد لباس و ظروف)^۲.

سیوم *siyyum* - سوم: «ملتس سیوم قبالة چهارباغ و آن این است که مرقوم گردید»^۳.

ش

شاریدن *shāridan* - فروریختن مایعات چون آب و خون، چنان‌که گویند: «خونشار» یا «آبشار» و مراد سیلان خون و آب است، فعل ماضی و مضارع از این مصدر صرف می‌شود.

شاف *shāf* - به دو معنی استعمال می‌شود: الف - به معنی شیاف. ب - به معنی شمشیر راست و بدون انحنایی که داوطلبان جنگ (افراد چریک) بر کمر می‌بندند و شمشیر کج مخصوص سپاهیان دولتی است.

شاگرد پیشه *shāgird - pēsha* - پیک، چاپار، پادو: «پس از آن به یک سال عقد نکاحی بستند که درین حضرت من مانده آن ندیده بودم. چنان‌که هیچ مذکور و شاگرد پیشه و وضع و شریف و سپاهدار و پرده‌دار و بوقی و دبده زن نماند که نه صلت سالار بک تغدی بدو برسد از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سیصد و دوست و صد و کمتر از این نبود»^۴

از توزک جهانگیری^۵: «و ماهیانه کل شاگرد پیشه ده - دوازده فرمودم و برراتبۀ پردگیان

۱- رک: زبررو.

۲- حدس زده می‌شود که اصل لغت سری فرنگی باشد که بدین صورت در آورده شده است.

۳- بدایع ۳۳۵/۱.

۴- تاریخ بیهقی، ص ۵۲۵.

۵- توزک جهانگیری، ص ۶.

سر پرده عصمت والدبزرگوار خود به قدر حالت و نسبتی که داشتند از ده - دوازده تاده و بست^۱ افزودم» ؛ از تحف اهل بخارا^۲ : «فرمود خوب است تحقیق کرده می شود . آن وقت بنده را با یک نفر شاگردیشه در نزد توبچی باشی ارک فرستاد که در آن جا چند نفر از تاجران شکسته هم محبوس بودند» . شام کردن *shâm - kardan* - شام خوردن ، غذای شب را خوردن . شاه کاسه *shâh - kâsa* - کاسه بزرگ که غالباً بیضی شکل است و سرپوشی هم از جنس خود دارد و تقریباً با «سوپ خوری» برابر است ؛ غالباً در تلفظ صورت مخفف آن یعنی شه کاسه استعمال می شود (← شه کاسه) .

در مکاتبات رشیدی (ص ۲۸۸) ضمن مکتوب چهل و هفتم که ملک علاءالدین از هندوستان به خواجه رشیدالدین نوشته و هدایایی فرستاده در جزو اوانی ، شاه کاسه مندرج است . شاهی *shâhi* - نوعی پارچه ایریشمی است که در خراسان به آن قنایز می گویند . شب پوش *shab - pûsh* - کلاهی است از پارچه یا پوست به طرح عرقچینی ، اما بزرگتر که با پنبه فتیله کشی شده است و نام دیگر آن کله پوش^۳ است .

این لفظ در ادب فارسی به کار رفته است از جمله در کلیله و دمنه در بیتی ضمن باب البیلار و البراهمه :
صد روح برانگیخته از دامن کرته صد روز برافروخته از گوشه شب پوش^۴
شب پوشی *shab - pûshi* - ← شب پوش .

شب چق چق کردن *shab - caq - caq - kardan* - شب نشینی

شته زدن *shatta - zadan* - کتک زدن ، زدن .

شخ شولی کردن *shax - shûli - kardan* - یکدندگی کردن ، لجاج نشان دادن .

شراکت *sharâkat* - شرکت : «سفره ای گسترده بود ما هم رفته به آنان شراکت نمودیم»^۵ .

شرفه کاری *sharafa - kâri* - یک نوع گج بری بسیار دشوار و پرخرج است که مخصوص تالارهای پذیرایی است ، بطوری که قطعات گج بری شده مطبق و مقرنس مانند قرار می گیرد : «پشت طاقها

۱- کذا و مراد بیست است

۲- تحف ، ص ۳۴۲ .

۳- رک : کله پوش .

۴- کلیله و دمنه ، چاپ قریب ، ص ۲۷۶ ؛ همچنین در *راحة الصدور* (نوشته راوندی ، ص ۳۲۷

در شعر اثر اخسیکتی آمده است :

ای کمین گناه فلک ابروی تو	آب روی آفتاب از روی تو
جای جانها گوشه شب پوش تو	دام دلها حلقه گیسوی تو
زلف برگیر از پس گوش ای پسر	کژ منه ما را چو شب پوش ای پسر

۵- تحف ، ص ۱۳۹

راست کرده و این را شرفه و کنگره بر نهاده چنان که مربعی می‌نماید و این عمودها و طاقها را همه به زر و مینا منقش کرده‌اند چنان که ازان خوبتر نباشد ... این جا نیز بر سه درجه همچنان عمودها نهاده است و طاق بر سر آن زده و شرفه نهاده»^۱.

از مجمل‌التواریخ: «و هزار جوی آب بیاورد اندر محرابها از سیم خام چنانک پیرامون شرفها همی گردید»^۲.

از بدایع: «رفعتش به درجه‌ای که اگر خورشید انور بر گوشه ایوانش افتادی مانند ماه نو پهلو تهی کردی و کمند باصره از شرفه غرغه منبع رفیعش چون نظیر دون همتان کوتاهی نمودی»^۳.
شفتالو - shaftâlû - نامی است که به هلو و شفتالو و شلیل هر سه اطلاق می‌شود^۴.

شمال دادن shamâl - dâdan - باد دادن (لباس و نظایر آن در تابستان)

شمال رو shamâl - raov - بادگیر خانه

شبه shamba - تفاله چایی

شوبوش shubush - شپش^۵، ← اشپش

شوبوشک shubushak - دمل، کورک

شودگار shudgâr - آیش، زمین ناکشته: «فی‌الواقع عمال و متصرفان از زمینهای ناکشته و شدگار، عشر و خراج می‌طلبیدند و به مزارع می‌گفتند که اگر این زمین کشته می‌شد صد من غله به عمل می‌آمد چون خود اهمال کرده‌ای غرامت کش»^۶.

شودن (شدن) shudan - فارغ شدن از کاری، تمام کردن. فی‌المثل از کسی که غذا می‌خورد اگر بخواهند برای جمع کردن سفره نظر بخواهند می‌پرسند: «شدید می‌؟» یعنی آیا خوردنتان خاتمه یافته است؟ آیا سیر شده‌اید؟، یا کسی که مشغول انجام دادن کاری است و رفقایش برای رفتن شتاب دارند و به حرکت آمده‌اند می‌گویند: «ایستید منم شدم» یعنی بایستید کار من هم خاتمه یافت؛ «در خانه»

۱- سفرنامه ناصر خسرو، چاپ زوار، صص ۳۹ - ۴۰.

۲- مجمل‌التواریخ والقصص، مصحح بهار، چاپخانه خاور، ص ۴۹۶ (در ذکر قصر مشهد).

۳- بدایع‌الوقایع ۷۰۴/۲.

۴- زمخشری هم در مقدمه‌الادب در ترجمه کلمات عربی خوچه، فرسک و مفلح می‌نویسد: شفتالوی یا مو، شفتالوی بی‌مو، شفتالوی جدا شده از خسته [ظ، هسته] (چاپ سیدمحمدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۱۰۶).

۵- در هدایة‌المتعلمین (ص ۱۷۴) نسخه آکسفورد هم شوبوش آمده است

۶- تاریخ منغیثیه ص ۱۱۸.

- رحیم اکنون نان را پخته شده بودند و بوی دلکش نان گرم به دماغ می‌رسید»^۱.
- شوربا shurbâ - آبگوشت .
- شوروت shurrot - نازک ، آبکی (در مورد آش و نظایر آن) .
- شوش shush - جگر سفید . در بخارا جگر فقط به جگر سیاه اطلاق می‌شود .
- شوقون shaovqun - داد و فریاد
- شوشتن shushtan - شستن
- شوگردن kardan - shaov - شلوغ کردن ، هیاهو به راه انداختن
- شوگ shug - قصه ، افسانه
- شوماریدن shumâridan - شمردن ، و هر دو در لغت به کار می‌رود : «عدد آنها را شماریدن امکان نداشت»^۲.
- شومایان shumâyân - شما ، شماها : «به ایشان گفتم که به خاطر این کنکاش رسیده که متوجه طرف سمرقند شویم و شمایان را در موضع مضافات متفرق سازم و لشکری جمع ساخته و شمایان را طلب داشته باشم که به لشکر جته و لباس و خواجه درافتم و مملکت ماوراءالنهر را مسخر سازم»^۳
- از توزک جهانگیری : «رامداس و دیگر امرای راجپوت را گفتم اگر از شمایان کس ضامن شود ، منصب و جایگیری این بدبختان برقرار داشته گناهان گذشته را عفو نمایم ، از غایت شوربختی و بدطیبتی آنها هیچ کس ضامن نشد»^۴
- از بدایع : «حضرت سلطان منبسط گردیده فرمود که هر آئینه از امثال شمایان این شیوه بغایت مرغوب و مستحسن است»^۵
- ایضاً : «چون به سزوار آمد حکم کرد که عمر نامی پیش من آرید و الا شمایان را قتل عام می‌کنم»^۶.

۱- مجله پیام نو ، سال اول ، شماره ۱۰ ، صفحه ۳۷ .

۲- تحف ، ص ۶۷ .

۳- توزک تیموری ، ص ۱۳

۴- توزک جهانگیری ، ص ۱۳ ؛ ایضاً صفحات ۴۶ و ۴۷ .

۵- بدایع الوقایع ۱/۴۳۸ .

۶- بدایع الوقایع ۲/۱۰۲۰ ؛ ایضاً ۶۸۴ . در متون فارسی نیز این طرز استعمال وجود دارد و از جمله در تاریخ بیهمی : «شمایان را از این اخبار تفصیلی دارم سخت روشن ... عبدوس در رسید و جنگ بنشانندو ملامت کرد لشکر را که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن ، جنگ چرا کردید ؟ ... داوود گفت بزرگا غلظاکه شمایان را افتاده است ... باید که تو آهسته روی به میمنه مخالفان آری و سپاهسالار روی به میسره ایشان آرد و من نگاه می‌کنم و از جناحها شمایان را مدد می‌فرستم تا کار چون گردد» (۶۴ ، ۲۳۴ ، ۵۷۰ و ۵۷۳ ؛ ایضاً رجوع شود به صفحات ۲۲۵ و ۵۸۵) .

شومک *shumak* - از وسایل گهواره، و آن قطعه چوبی است شبیه چپق که محاذی مجرای ادرار کودک گذارده می‌شود و ساختمان آن برای پسران و دختران متفاوت است. به علاوه شومک دخترانه از نی است: «... تا روزی یکی از حرم خاصه امیر دختری تولد کرد، سه هزار طلا در گهواره و تبک و شمک^۱ او خرج و صرف کردند»^۲.

شوی *shuy* - شوهر

شه کاسه *shah - kâsa* - کاسه بزرگ، و غالباً به ظرف بزرگی اطلاق می‌شود که سرپوش دارد و دو طرف آن دارای دسته است و برای خرید غذای آماده از بازار یا فرستادن خوراک به خانه دوستان مورد استفاده واقع می‌شود.

شی بند *shi - band* - تخته رشته‌بری، تخته آش‌بری

شیخ‌الایسلام *shayx - ul - islâm* - عنوانی است مخصوص مردم روحانی. شیخ‌الایسلام غالباً از سادات انتخاب می‌شود و مقامش از قاضی‌القضاة هم برتر است و در مجالس بالاتر از او می‌نشیند. با این همه در انتخاب شیخ‌الایسلام مقام علمی او مورد نظر نیست و ممکن است عالم باشد یا نباشد.

شیرمگان *shir - makkân* - شیرخواره، کودک شیرخواره.

شیروانی *shirvâni* - به دو معنی استعمال می‌شود:

الف - پوشش روی اتاق و حوض و غیره. ب - صفت وسیعی را گویند که مساحت آن ۲۵ تا ۱۰۰ متر مربع باشد و گاهی بیشتر است و در وسط اراضی زراعتی برای پذیرایی تابستانه مهمانان در محلی که حتی الامکان مشجر باشد می‌سازند، این صفت دیوار ندارد ولی مسقف است.

شیره‌بار *shîra - bâr* - مطلق مربا و حلویات

شیر (ی) خام خوردن *shîri - xâm - xôrdan* - ساده لوح و زودباور بودن. فی‌المثل وقتی کسی در معامله طرف را مغبون کند، آن دیگری که موضوع را فهمیده است می‌گوید: «من شیر خام نخورده‌ام»، یعنی من شیر خام نخورده‌ام و مرادش این است که کم خورد و فاقد قوه تشخیص نیستم؛ گاهی برای کسی که حرف درستی را نمی‌پذیرد و لجاج می‌کند یا در مورد کاری که حق با او نیست جنجال و نزاع برپا می‌کند، این لفظ به کار برده می‌شود و می‌گویند: شیر خام خورده است.

شیش پر *shish - par* - گلوله آهنی یا چدنی است که روی آن پره‌های کوتاه و برآمدگی‌های تیزی تعبیه شده و دارای دسته‌ای است و برای جنگ به کار می‌رود.

شیطان اراهه *shaytân - arâba* - دوچرخه پایی (بی سیکلت)

شیق *shiqq* - شکل و شمایل، ترکیب، ریخت (برای اندام و صورت)

۱- در کتاب سمک (بی نقطه) چاپ شده و تردیدی نیست که خطاست.

۲- تاریخ منفعتیه، صص ۱۱۹ - ۱۲۰

شیقه وول shiqavul - این کلمه ترکی است چنان که از توزک تیموری برمی آید در اصل به معنی افواج پیشرو میسرۀ لشکر بوده است: «امر نمودم که شش فوج در پیش افواج برانفار مقرر دارند و آنرا چپاول نام گذارند ... همچنین در پیش افواج جرانفار شش فوج معین نمایند و شقاوول نام نهند»^۱

اما در دربار امیر بخارا شیقه وول (شقاوول) کسی بوده که درجه سرکردگی داشته و گزارشهای فلرو امیر را حضوراً از نظر می گذرانیده است و ترتیب کار چنین بوده که شاگرد پیشه‌ها (بیکها) از ولایات نزد شیقه وول می آمده‌اند و نامه‌های خود را که لوله کرده و در لفاف پیچیده و لاک و مهر شده بوده است به او تسلیم می کرده‌اند. شیقه وول لوله‌های نامه را در اتاق خاص به حضور امیر می برده است. امیر در آنجا بر تختی کوتاه می نشسته و شیقه وول لوله نامه‌ها را یکی یکی با کارد کوچک ظریفی که همیشه همراه داشته و لای عمامه خود بر سر می نهاده به دست امیر می داده است. امیر لفافه روی نامه را شکافته نامه را می خوانده است و یا برایش می خوانده‌اند و او دستور لازم را برای جواب در هر مورد به دو نفر منشی و مشرف می داده است و آنان جواب نامه‌ها را روی کاغذهای کوچک که «مبارکنامه» نام داشته باختصار می نوشته‌اند و لوله کرده به یک معتمد می داده‌اند. نامه‌های محرمانه و فرامین خاصه را بسته و در غریضه چوب^۱ نهاده و حلقه برافکنده به بیک می سپرده‌اند.

شیقار shiqâr - قلیا که در صابون‌پزی به کار می رود.

شیلتیق shîltiq - غرق روغن یا آب، پر روغن، روغن چکان، بیشتر در مورد غذا به کار می رود.

شیلقین shilqfn - بدیله، سمج، مصر، میرم

شیلیم shilm - صمغ درخت، شیرهای که از درخت بخصوص درخت زردآلو می تراود و در برابر هوا خشک می شود و به صورت ماده چسبناکی در می آید که در خراسان به آن زنج (به کسر اول) و در تهران انگم (بروزن مردم) می گویند، سوزنی سمرقندی گوید^۲:

اشرف ابریشمی طریق منی کرد
 او کمر بخل بست و سخت براندود
 برخود باریکتر زتار بریشم
 باب مروت به قیر و شلم و مسریشم

شیلموق shilmuq - آب لبنو

شین نی shinni - شیره

شیکاف shikâf - اشکاف

۱- رک: عرضه چوب.

۲- دیوان سوزنی، چاپ دکتر شاه حسینی، ص ۴۷۸.

ص

صاف شدن - *sâf - shudan* - تمام شدن ، خاتمه یافتن . در معنی بی‌درد و زلال شدن هم به کار می‌رود ولی در این معنی (صاف) بیشتر به صورت صفت است .

صافی - *sâfi* - پلو ایرانی ، پلوی که برنج آن را با آبکش صاف و بعد دم کنند .

صحرائی - *sahrâyi* - زارع ، دهاتی : «در هر قهوه‌خانه ده بیست نفر دهاتی و صحرائی دراز دراز خوابیده تریاک و شیر می‌کشیدند»^۱ .

صحرا در تداول مردم خراسان هم به معنی واحد زراعتی است ، چنان‌که گویند فلان ملک دوازده صحرا یا چهار صحرا یا بیست صحراست و بسته به رسم محلی هر صحرا مرکب از چند دهقان و سالار است .

از تاریخ بیهقی هم برمی‌آید که به کاربردن صحرا در معنی مزرعه از قدیم مرسوم بوده است و «بیابان» چنان‌که از نامش پیداست جایی بی‌آب و علف است^۲ . در قسمت جنگی که سلطان محمود در بیابان سرخس با سلجوقیان می‌کند و از گرمی هوا و کمی آب ناچار به متارکه می‌شود چنین آمده است : «دیگر روز این مواکب و لشکرها بازگشت و برطرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته می‌رفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش می‌رفتند تا به هریو رسیدند»^۳ .

صدر - *sadr* - از القابی است که امیر بخارا به طبقه معینی از روحانیان می‌داده است .

سندلی - *sandali* - کرسی (کرسی زمستانی که زیر آن منقل آتش گذارده می‌شود)

صوفی - *sufi* - مؤذن ، مؤذن محل

ض

ضفوطه بینی - *zaghuta - bînni* - بینی گنده

ضفوطه خور - *zaghuta - xör* - توستری خور^۴

ضیق شدن - *ziq - shudan* - دلتنگ شدن ، چنان‌که گویند : «دلم برای دادم ضیق شده‌گی» یعنی دلم برای برادرم تنگ شده است . گاهی به معنی به تنگ آمدن و سرآمدن حوصله هم استعمال می‌شود .

ضیق کردن - *ziq - kardan* - حوصله کسی را سرآوردن ، دلتنگ کردن

۲- شاید : بی‌آب + الف و نون نسبت .

۴- رک : بچق .

۱- تحف ، ص ۱۱۶ .

۳- تاریخ بیهقی ، ص ۵۸۷ .

ط

طبق tabaq - بشقاب بزرگ گردد که به جای دیس به کار می‌رود.
 طنبله tabila - طویله، اصطیل: «اسبها از بالای پل عبور نموده به خط مستقیم یکسره راست به طرف بیکت می‌رفت. از دروازه طنبله داخل شده در وسط حیاط طنبله (بیکت) ایستاد»^۱.
 طغاره taghâra - تغار: «آن سرکارا بر بدن بن طغاره فرو ریختم و برسر طغاره چوبها بنهادم به پهنای مفلوج را برسر آن طغاره بنشاختم»^۲؛ ایضاً ← تغاره.
 طناب tanâb - واحد مساحت اراضی مزروعی و آن شصت ذرع در شصت ذرع است که سه هزار و شصت ذرع مربع باشد: «به قدر دو بیست طناب بزرگی اطراف آن بود و یک باغ بسیار بزرگ آبادی هم داشت»^۳.
 طنابانه tanâbâna - یک نوع مالیات است که از اراضی آباد و حاصلخیز به نسبت هریک طناب زمین (۶۰ ذرع × ۶۰ ذرع) یک تا دو تنگه^۴ می‌گرفته‌اند.
 طوی tüy - جشن را گویند مطلقاً ولی غالباً مراد از آن جشن عروسی یا ختنه‌سوری است. این کلمه ترکی است و بعد از غلبه ترکان در ادب ایران نیز راه یافته است^۵.

از بدایع الوقایع:

در چمن کش زپی طوی بهار آیین بست
 صبحدم بلبل نالان به چمن حسب‌الحال
 غزل بود طفل، صبا دایه و خاتون غنچه
 غزلی خواند که شد واله و مفتون غنچه^۶
 ایضاً: «تو گوئی که در صحن بوستان مجلس طوی و عروسی سرای بود که از سرو شمعیهای سرسبز به هرسو نهاده بود و شمعدانهای کبود نیلوفر به هر طرف می‌نمود»^۷؛
 از توزک جهانگیری: «روز یک‌شنبه بیست و ششم ماه مذکور مجلس کدخدایی پرویز به‌دختر شاهزاده مراد منعقد گشت و در منزل حضرت مریم‌الزمانی عقد شد و جشن و طوی در خانه پرویز ترتیب یافته هرکس که در آن انجمن حاضر بود به‌انواع نوازش و تشریفات سرافراز گردید»^۸.

۱- تحف، ص ۱۳.

۲- هدایة المتعلمین، نسخه آکسفورد، ص ۲۰۸.

۳- تحف، ص ۹۶.

۴- رک: تنگه.

۵- از کلیات شمس ۲۶۷/۱ (غزل ۴۵۹):

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

۶- بدایع الوقایع ۲۴۳/۱. شعر از واصفی مؤلف کتاب است.

۷- توزک جهانگیری، ص ۳۹.

۸- همان ۴۰۹/۱.

از تاریخ منغیته: «جشنها و بزمها آراسته خواهد شد. تو موشحی به نام دختر پادشاه و دامادش و تاریخ این طوی ترکیب کن تا من ترجمه کرده به پادشاه منظور کنم»^۱.

از مجمل فصیحی: «خروج فضل بن الحسن المعروف به فضلو به شبانکاره که سپهسالار صاحب عادل بهرام بن مافه بود و گرفتن ابومنصور فولاد ستون را در طویی که ساخته بود و حبس کردن او و هم درین حبس وفات یافت و پادشاهی آل بویه براقاد و انتهای دولت ایشان»^۲.

طوی خوان *tüy - xân* - عنوان نوازندگان و خوانندگان معروفی که به جشن دعوت می‌شوند.

طوی درا *tüy - darâ* - افراد مشخص هر صنف و رسته را گویند که معمولاً در جشنها از آنان دعوت می‌شود.

طویی سوننت (سنت) *tüyi - sunnat* - جشن ختنه‌سوران است در اصطلاح اهل سنت و جماعت^۳.

طویی کلان *tüyi - kalân* - اصطلاح خاص است برای جشن عروسی

طهارت خانه *tahârat - xâna* - ← حاجت خانه

طیل لا *tillâ* - طلا

ع

عالی جناب *âli - janâb* - ارزنده و خوب، با اهمیت؛ این لفظ همان گونه که برای افراد صفت قرار می‌گیرد برای اشیاء و امکنه هم صفت واقع می‌شود، چنان که گویند: باغ عالی جناب یا نمایش عالی جناب: «عمارتهای سفید و سرخ و بلند، شهرهای نو عالی جناب به فلک سرکشیده‌اند»^۴.

عامیل *âmil* - ماهر و با سابقه: «هنگام از دروازه داخل شدن هرگاه اندک اسبها منحرف می‌شد دلجان به دروازه برخورد پاره پاره و خورد خورد می‌شد، چون اسبها عامل بود مستقیماً داخل حیاط شده استاد»^۵.

عذاب دادن *dâdan - azâb* - آزار دادن، اذیت کردن

عربک *arabak* - حلقه نازک مروارید نشان نگین داری است که از پره راست بینی به عنوان زیور

۱- تاریخ منغیته، ص ۱۴۶.

۲- مجمل فصیحی، مصحح محمود فرخ، ۱۸۲/۲ (وقایع سال ۴۵۹).

۳- رک: پسربری (پسربری).

۴- «داستان گلیم کبود» به نقل از: مجله پیام نو، سال اول، شماره ۱۰، ص ۳۷.

۵- تحف، ص ۱۳.

می آویزند .

عرضه arza - عریضه ، نامه : «بعد از عرضه قوش بیگی که نوشته بود : اسباب سفر امیرزاده مرتب است الا یک میرزا و امام جماعت که خطوط این رسالت و جماعت آنرا متصدی باشد کدام شخص مأمور می شود ، موقوف امر عالی است»^۱ .

ایضاً : «پس امیر بدین بی نسقی سلامی گیرد و عرضه دربار بطلبد و نگاهی کند و نداند که در آن عرضها چه مدعا نوشته اند و همچنان به منشی و مشرف بفرستد آنها باز عرضه کنند که فلان این گفته و این خواسته^۲ ... خلاصه اگر عرضه ای از جهت آب باشد وقتی که آب دریا خشک شد و مزرعه از آب و تاب گذشت حکم آن از پیشگاه سلطنت بیرون آید»^۳ .

عرضه چوب arza - cub - عریضه چوب ، و آن عبارت است از چوبی به شکل جعبه دراز کم عرضی به طول تقریباً نیم متر که یک سر آن از سر دیگر پهنتر است . در طول چوب یک فرورفتگی به عرض پنج تا شش سانتی متر تعبیه شده است که روی آنرا تخته چوب دیگری متناسب با شکل فرورفتگی می پوشاند و آنرا کشو مانند به جلو و عقب حرکت می توان داد و حکم در آن محفظه را دارد . نامه های محرمانه ، فرامین و احکام و مطالب مهم را لوله کرده در فرورفتگی وسط چوب می نهند و بعد حلقه هایی برنجین را که متناسب با قطر تمام آن چوب تهیه شده است از طرف باریکتر به طرف قطورتر چوب می رانند تا حلقه ها در جعبه را با فشار محکم نگاه دارد . قبل از محکم کردن حلقه ها از زیر آنها نخ می گذرانند و در پایان کار دو سر نخ را که حلقه ها بر روی آن استوار شده به هم می بندند و مهر و موم می کنند که در مقصد بتوانند دست نخوردگی آنرا مورد مذاقه قرار دهند . این عرضه چوب با شرحی که گذشت به پیک تحویل داده می شود تا سالم به مقصد برساند .

ظاهراً عریضه چوب یا چیزی شبیه آن که برای ارسال نامه های مهم یا محرمانه به کار می رفته در دربار غزنویان نیز سابقه داشته است و اصطلاح حلقه برافکندن و بردردن که در تاریخ بیهقی در مورد ارسال این گونه نامه ها وسیله چابار (اسکدار) به کار رفته و معنی آن هنوز روشن نیست^۴ شاید همین کاری باشد که در مورد عریضه چوب انجام می گرفته است و ذیلاً یکی دو نمونه از عبارت بیهقی برای روشن شدن مطلب آورده می شود : «پس از آن نماز دیگر پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را به دیوان آورده بودند حلقه برافکننده و بررد زده ، دیوان بان دانسته بود که هراسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آنرا بیاورد ، بستدم و بگشادم نامه صاحب برید بود ،

۱- تاریخ منفیثیه ، ص ۶۱ .

۲- همان ، ۱۰۸ .

۳- همان ، ۱۱۰-۱۱۱ .

۴- رجوع شود به عقیده و توضیح مرحوم بهار در این باره در سبک شناسی ۸۱/۲ - ۸۲ و نظر

آقای دکتر فیاض در ذیل ص ۳۱۹ تاریخ بیهقی مصحح خودشان .

برادر بوالفتح حاتمی . به امیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد . دانستم که مهمی افتاده است (صص ۳۱۹ - ۳۲۰) ... سواری در رسید از سوارانی که به راه غور ایستائیده بودند و اسکنداری داشت حلقها برافکنده و بر در زده به خط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات ، استادم آن را بستد و بگشاد . یک خریطه هم بر در زده و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد (صص ۵۴۳) .

عرضه داشت arza - dāsht - تقاضانامه ، عریضه : «مولانا محمد آبگینه گر کوفینی گفت که مرا شکست و ریخت بسیار واقع شده یک چند شیشه به رسم تحفه می خواهم که به فولاد سلطان پیشکش نمایم ، عرضه داشتی می باید ، جهت وی این عرضه داشت نوشته شد»^۱ .

عسکر askar - سرباز

عسکرخانه askar - xāna - سربازخانه : «صاحب منصبان نظامی عسکر پیاده و سواره هم نسبت به سایر شهرهای فرغانه در این جا خیلی است . عسکرخانه های زیادی ساخته اند»^۲ .

عقابه aqrāba - بسیار شور

عکّه akka - کلاغ^۳ ، عکه در بخارا نام جنس کلاغ است و انواع آن هریک نامی خاص دارند .

عکّه الا akka - ē - alā - کلاغ معمولی را گویند ، چه الا به معنی سیاه و سفید است .

عکّه اله شق shaqqa - ē - ala - shaq - akka - به نوعی کلاغ که کوچکتر از کلاغ معمولی است و دمش سفید و بلند است اطلاق می شود . در خراسان فقط این نوع کلاغ را عکه می نامند .

عکّه سیاه akka - ē - siyāh - زاغ ، گاه عکه به کار می رود و مراد از آن نوع بخصوص نیست و چنان که گذشت مراد مطلق کلاغ است ، چنان که در بدایع الوقایع آمده است : «در میانه سرای من درختی است . دیدم که عکه بر سر شاخ آن درخت نشسته و در منقار وی گوشت مانند چیزی است ،

۱- بدایع ۹۹/۱ .

۲- تحفه ، صص ۷ .

۳- عکه به معنی کلاغ در ادب فارسی بسیار به کار رفته است ، از جمله در حدود العالم (نسخه عکسی ، صص ۱۷) : «و از سوی مغرب این رودخانه ، خانه های عکه است بر همه لب رودخانه بچه این عکه است به وقت بهاران»

از حدیقه الحقیقه (مصحح مدرس رضوی ، صص ۶۵۹) :

عم که بدگوی و پرستم باشد	عم نباشد که درد و غم باشد
در کن و در مکن مه خانه	در بیار و بده چو بیگانه
چون عقاب و چوباز وقت گرفت	همچو گنجشک و عکه خوار گرفت
از کلیات شمس (ج ۱ ، غزل ۳۷۲) :	

ترشی نکنم نه سرکه ام من	پُر نم نشوم نه برکه ام من
سرکش نشوم نه عکه ام من	قانع بسزیم که مکه ام من

ناگاه از منقار وی به زمین افتاد، عکمه متوجه شد که آن را بردارد. من از جای جستم و آن را برگرفتم»^۱.
 عمَد amad - یک نوع وسیله ابتدایی است برای گذراندن افراد و کالا از رودخانه‌های بزرگ، به این طریق که چند ردیف ستون و تخته محکم را به یکدیگر می‌بندند و چیزی شبیه قایق مسطح ساخته به آب می‌اندازند. در بخارا از عمد غالباً برای حمل غله بر روی رود جیحون و شعبات آن استفاده می‌کنند فی‌المثل از سمرقند به کریمینه و از کریمینه به بخارا و حوالی آن. چوبهای خود عمد را هم غالباً پس از فروش بار، در دهی به نام غوربون که در یک فرسنگی بخارا قرار دارد، به فروش می‌رسانند. در تاریخ بخارا این کلمه - جایی که در بارهٔ مقلع سخن می‌رود - آمده است^۲: «وی با سی و شش تن بربل جیحون آمد و عمد ساخت و از جیحون بگذشت و به ولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلم شد».

عمک amak - عم (عمو). در مورد خطاب به مرد محترمی که عم گوینده هم نباشد احتراماً به کار می‌رود و در این صورت «عمکی» استعمال می‌شود مانند: عمکی حسن، عمکی تقی، و برابر است با عمو حسن و عمو تقی که در ایران هم برای مزید اختصاص و احترام متداول است. در رسالهٔ ایضاح سالکین هم این کلمه دیده می‌شود^۳:

از تقاضای زمانه زهر را گفتم نمک خوگ را گفتم تغایی خرس را گفتم عمک

عمل دار amal - dâr - درجه‌دار، کسی که سمتی از طرف حکومت دارد.

عوده بورا burâ - udda - (عهده برآ) کاری و کاربر، از عهدهٔ کاری برآینده، لایق، بیشتر به زنان اطلاق می‌شود برابر با کدبانو

عینی aynî - مال، متعلق به، چنان‌که گویند: «این خانه عینی حسن» یعنی این خانه مال حسن است. «این قلم عینی کی؟» یعنی این قلم متعلق به کیست؟ «عینی من» یعنی مال من.

غ

غالیب ghâlib - غالب به کسی اطلاق می‌شود که از طرف حکومت مأمور سرپرستی مطربان و رقاصان است. رقاص محافل مردانه همه جوانان نارسته موی‌اند و رقاص زن در این مجامع راه ندارد. هرکس

۱- بدایع الوقایع ۱/۴۷۶.

۲- تاریخ بخارا، ص ۷۹

۳- «رسالهٔ ایضاح سالکین» به نقل از مجلهٔ فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹، ص ۱۲۲؛ در متن اصلی به جای تغایی، دایی نوشته‌اند که علاوه بر اختلال وزن شعر در لهجهٔ نویسنده «رسالهٔ ایضاح» به کار نمی‌رفته و صحیح آن تغایی است.

مجلس بزمی یا جشنی داشته باشد به غالب رجوع و با دادن مبلغی در حدود سی - چهل تنگه تقاضای مطرب و رقص می‌کند؛ غالب چند نفری را تعیین می‌نماید که معمولاً عبارتند از یک سرنازن یا نیرزن و سه یا چهار نفر دایره دست و نقاره‌چی. این عده هیأت نوازندگان آن جلسه را تشکیل می‌دهند و کار خوانندگی و نوازندگی و رقص با آنهاست. کسی که می‌رقصد جوان (به ضم جیم) نامیده می‌شود. جوان علاوه بر رقص آواز هم می‌خواند و گاهی یکی از اعضای ارکستر جوابش را می‌دهد و با او هماهنگی و هماوازی می‌کند.^۱

ghar - زن غیرعفیف، قحبه، فاحشه. این لغت در فارسی هم به کار می‌رود اما اختصاص آن در لهجه بخارایی این است که در این مورد، جز آن کلمه دیگری استعمال نمی‌شود.

gharbél - غریبال. در خراسان هم غریبال و غلبیر به کار می‌رود و در تاریخ بیهقی چنین است: «غلامان را گفت دهید و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریبال کردند و کس زهره نداشت که وی را یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان داد»^۲.

gharama - غذای ریقی است شبیه کاجی که بیشتر در مراسم روز هفتم مرده به مردم داده می‌شود.

ghazita - روزنامه و اصل کلمه روسی است: «براکتر غزته‌های روسی و ترکی آبونه (مشرتی) گردیده، ترکی را هم خوب بلد شدم»^۳... هرروزه چندین قسم غزته در مطبعه‌های این شهر چاپ شده می‌بر آید^۴... اغلب مردم در دستشان یا غزته (روزنامه) بود یا کتاب، نشسته و راه رفته می‌خواندند^۵.
ghafa - band - نوعی گردنبند است که از قطعات چهارگوش طلا ساخته می‌شود. هر قطعه دارای سوراخی است که وسیله اتصال به قطعه دیگر است و غالباً این قطعات جواهر نشان است. در خراسان هم به چنین چیزی و اشباه آن خفه‌بند می‌گویند^۶.

ghala - ghula - برابر قال و قیل متداول در فارسی است که به تلفظ مردم بخارا نوشته شده

۱- رک: بزم.

۲- تاریخ بیهقی، ص ۶۸۶؛ در مثنوی (دفتر سوم ص ۹۳) هم غلبیر آمده است:

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که برسنجم زری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست	گفت میزان ده بدین تسخرمه ایست ...
چون بروی خاک را جمع آوری	گویم ام غلبیر خواهم ای جری

۳- تحفه، ص ۳.

۴- همان، ص ۶۵.

۵- همان، ۹۸.

۶- در لهجه بخارایی گاه (خ) را (غ) تلفظ کنند چون همین کلمه خفه‌بند و خدیجه که غفه‌بند و

غدیجه می‌گویند.

- (منظور نوشتن با غین است) و به سر و صدای بسیار توأم با ازدحام اطلاق می شود.
- غلتنک *ghaltak* - چرخ: «نوبتی گفتم که عسکریه روس از بهای چهار غلتنک دارند تخمیناً چهار من^۱ احمال و ائقال بلکه زیاده تر را به یک اسب می برند»^۲.
- غلط کردن *ghalat - kardan* - اشتباه کردن بی آن که معنی تحقیر در آن باشد؛ چنان که گویند: «گپ زدید شمردن به غلط کردم» یعنی حرف زدید در شمردن و حساب چیزی اشتباه کردم. و به این معنی در استعمال قدیم فارسی بسیار به کار رفته است: «سیرک یکی از آن چوبها برداشت و گفت حساب نگاه دار تا غلط نشود چون به ده رسید پرسید که چند شد؟ گفت گمان می برم که پنج شده باشد. میرک گفت که غلط کرده ای ده شد. گفت لا والله که از پنج نگذشت^۳ ... می گفت ای سیره کاغذ فلان رنگ را بیار. آن سیره در میان دایره می نشست و به دور دایره نگاه می کرد و آن کاغذ مطلوب را به نول خود بیرون می آورد و هرگز غلط نمی کرد»^۴.
- غلطیدن *ghaltidan* - افتادن. تمام مصداری که در فارسی با افتادن ساخته می شود در بخارایی با غلطیدن می توان ساخت چون: در دست افتادن و به زمین افتادن و از پشت بام افتادن که در بخارایی گفته می شود: در دست غلطیدن، زمین غلطیدن و از پشت بام غلطیدن و نظایر اینها.
- غلقه کردن *ghalaqa - kardan* - کلون در را بستن، ظاهراً این لغت از اغلاق عربی به این صورت گرفته شده است و اغلاق به معنی بستن و تعطیل کردن است.
- غوس *ghaovs* - کلفت و ضخیم مانند «ریسمان غوس» به معنی نخ یا طناب کلفت و «گردن غوس» به معنی گردن کلفت.
- غولبه *ghūlba* - لوله، تمبوشه. لوله گشادی که از سفال یا سیمان یا آهن و نظایر آن برای گذشتن آب یا چیزهای سیال دیگر ساخته می شود در خراسان به آن گلو و ملو هم می گویند: «از بادکوبه تا بالاخانه راه آهن مخصوص کشیده اند و از بالاخانه با غولبه یعنی ناوه آهن نفت را به شهر سیاه می آورند»^۵.
- غولونگ *ghūlung* - زرد آلبویی که با هسته اش خشک کرده باشند، قیسی هسته دار؛ در خراسان به آن کشته دانه دار گویند: «طعام چربی او روغند و غولونگ و سنجد و نخود و ماش و مویز و نان قاق میده بود که شوربایی ملمع می کردند»^۶.
- از تحف: «لهدا در یکی از قله جات (مراد قلعه جات است) میان جولگه در منزل یک نفر تاجر خراسانی که جهت خرید غولونگ آمده هر سال سه ماه می ماند پیاده شدم»^۷.

۱- یک من در بخارا برابر است با ۱۲۸ کیلوگرم.

۲- تاریخ منفیتی، ص ۱۳۷.

۳- بدایع، ص ۱۲۲.

۴- بدایع ۱۳۰۷/۲.

۵- تحف، ص ۲۷.

۶- تاریخ منفیتی، صص ۲۳ - ۲۴.

۷- تحف، ص ۱۳۶.

غولونگ آب - ghülung - âb - آب قیسی ، آب کشته .

غولونگی بی دانه - ghülungi - bê - dâna - برگه زردآلو ، کشته ، قیسی بی هسته .

غونداشتن - ghundâshtan - جمع آوری ، گرد کردن ، جمع کردن اعم از محصول ، پول یا رختخواب و وسایل . کلمه غنده (با ضم اول) که در لغت فارسی^۱ و هم تداول امروز مردم خراسان به معنی فراهم و جمع و پنبه گلوله کرده شده آمده است با غنداشتن قرابت دارد . عنصری هم «غند» را به معنی گرد آمده به کار برده است^۲ :

نقیبان ز دیدن بمانند کند گر ایشان همیشه نباشند غند

همچنین غند به معنی مزبور ، در شعری که واصفی آن را به صبحی اوبهی نسبت داده آمده

است^۳ :

بود در دعوی ابرویت مه نو تیز وتند دیدچون خورشیدریت کردخودرا گرد و غند^۴
غیزی - ghizhzhak - یکی از آلات موسیقی است شبیه کمانچه که چهار تار زهی دارد و دسته آن از کمانچه بلندتر است و با کمائی موین (آرشه) نواخته می شود .

۱- برهان قاطع ، ص ۱۴۲۴ : فرهنگ نفیسی ، ص ۲۴۹۲ .

۲- لغت فرس اسدی ، چاپ دبیر سیاقی ، صص ۴۰ - ۴۱ .

۳- بدایع الوقایع ۱۱۴۲/۲ .

۴- ترکیبی هم در شاهنامه فردوسی است به صورت : «دل آغنده» در داستان بازگشتن فرنگیس و کیخسرو با گیو از توران (هنگامی که کیخسرو و مادرش در خاک تورانیان خفته اند و گیو با نگرانی پاسبانی می کند در ج ۳ ص ۷۲۵ شاهنامه چاپ بروخیم) :

فرنگیس با رنج دیده پسر	به خواب اندر آورده بودند سر
زیمودن راه و رنج شبان	مران هر دو را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم	بعراه سواران نهاده دو چشم
زره در سر و بر سرش نیز ترک	دل آغنده و تن نهاده به مرگ

بعضی آن را چون مرحوم دهخدا (ذیل آغنده در لغت نامه) با فتح غین به معنی مصمم و جازم دانسته اند و برخی آن را ارغنده و یا آرغنده از ریشه اوستایی ereghant (ذیل برهان قاطع ص ۱۰۶) به معنی خشمگین یا زشت و تیره و مکروه دانسته اند که هیچ یک از معانی مزبور با توجه به شعر و مورد استعمالی ترکیب مناسبی کاملی ندارد ، زیرا گیو نگران از تعقیب لشکریان افراسیاب و برجان کیخسرو و مادرش بیمناک است و با این حالت جازم و زشت و تیره مناسبی ندارد ولی اگر نظایری یافته شود با نسخه غلط نباشد شاید بتوان حدس زد که آغنده با ضم غین ، ضد جمع و فراهم و به معنی مشوش و آشفته است .

گاه آن را به صورت غیچک و گاه بدون (با) غچک^۱ و بعضی غچک تلفظ می‌کنند و ظاهراً نام صحیح آن که اسم صوت است همان غیژک بوده که بعدها به صورت‌تهای گوناگون تلفظ شده است با تشدید و بی تشدید.

فرهنگ انجمن آرایت ذیل را بشاهد از نزاری قهستانی آورده است^۲:

بس کنند زهره سازها برکار از پی عیش این مبارک سور
 دف و چنگ و رباب و زنبوره غژک و نسای و بریط و تنبور
 واصفی مؤلف بدایع الوقایع در بیان چگونگی سفری که به سال ۹۱۸ هجری رخ داده است
 در باره همراهان چنین می‌نویسد^۳:

«... و سرآمد سازندگان پسر استاد سید احمد غچکی بود که گردون جام زرین خورشید خاوری را از برای طاس غچک او مناسب می‌دید و حور خلد برین گیسوان عنبرین خود را از برای تار کمانچه غچک پیش او می‌کشید و عالی حضرت ولایت منقبت حقیقت مآبی مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی قدس الله السره السامی از برای او غزلی فرموده‌اند که مطلعش این است:

صدای آن غچکم کشت و حسن آن غچکی که شور مجلس عشاق شد زیر نمکی؛
 ایضاً از بدایع: «در دروازه مقام و بیست و چهار شعبه و شش آوازه و هفده بحر اصول که کلیات موسیقی است عملی بسته و ساز غچک را بسیار خوب می‌نواخت»^۴.

این ساز در سال ۱۳۳۶ هجری شمسی توسط گروه جمع‌آوری آهنگهای محلی صداخانه ملی اداره هنرهای زیبای ایران ضمن سفری که به بلوچستان کردند به دست آورده شد که برای مزید اطلاع عین شرحی را که در این باب در روزنامه اطلاعات مورخ پنجشنبه چهارم شهریورماه ۱۳۳۸ نوشته شده است ذیلاً می‌آورد: «این گروه در سفر خود، ضمن جمع‌آوری آهنگهای محلی و فولکلوری بلوچستان به سازی برخورد کردند که از نظر صدا و جلوه ظاهری بسیار جالب توجه بود، به همین مناسبت هم یک نمونه از آن فوراً به تهران انتقال داده شد و بلافاصله در کارگاه هنرهای زیبا اقدام به ساختن دو مدل از آن گردید تا مورد استفاده قرار گیرد.

از نظر شباهت ظاهری این ساز به هیچ‌یک از سازهای دیگر شبیه نیست. این ساز دارای دو کاسه است (تقریباً مانند کاسه تار ولی با تغییرات زیاد) که با دسته‌ای شبیه به دسته ویولون به محل کوک کردن سیمها که شبیه گیتار ساخته شده وصل می‌گردد. کاسه زیر آن از پوست پوشیده شده و بالای این پوست «خرک» کوچکی قرار دارد که سیمها از روی آن عبور می‌کنند و در لبه کاسه زرین

۱- رک: آندراج، انجمن آرا و جهانگیری.

۲- در فرهنگ نظام به جای غژک غچک آمده است.

۳- بدایع ۱/۲۳-۲۴.

۴- بدایع ۲/۷-۱۳ (از چاپ مسکو).

به گرهایی (مانند تار) محکم می‌شوند.

طرز قرار گرفتن آن هم مانند کمانچه است ولی با دو تسمه به شانه و کمر محکم می‌شود، بطوری که نواختن آن آزادانه امکان دارد. وزن ساز زیاد نیست و چون زهی است با آرشه نواخته می‌شود. آرشه آن هم ترکیبی شبیه آرشه کمانچه می‌باشد. قیچک سازی بسیار خوش صداست و از نظر صدا می‌توان گفت که حد فاصل بین کمانچه و ویولون است و در محل اصلی خود معمولاً به همراهی «رباب» که ساز محلی دیگری است نواخته می‌شود. این ساز دارای سه «گاه» چهار سیمه است و معمولاً از چوب ساخته می‌شود و در ساختمان آن ظرافت زیادی به کار می‌رود.

گرچه قیچک را به اندازه‌های مختلف و متفاوت می‌سازند ولی طبق طرحی که اداره هنرهای زیبا در ساختمان آن منظور داشته هم اکنون قیچک دارای ۶۰ سانتی‌متر طول، در حدود ۲۵ سانتی‌متر عرض و نیز ۱۵ سانتی‌متر قطر است. کوک ساز مانند کمانچه است و سیمهای آن هم از نوع سیمهای کمانچه و ویولون می‌باشد.

بنا به مدارکی که در اداره هنرهای زیبا وجود دارد، نام اصلی این ساز قزک بوده است و بتدریج قیچک نام گرفته است. در دهات بلوچستان این ساز را به نام غچک هم می‌نامند.

غیلاندن - ghilāndan - غلتاندن

غیل زدن - ghil - zadan - غلتیدن، غلت زدن.

ف

فاریدن - fāridan - خوشایند و موافق طبع بودن، به دل نشستن^۱.

فانه - fāna - چوبی است که درودگران کنار چوب دیگری برای استواری یا در وسط چوب دیگر برای شکافتن زند همچنین به چوب یا میخ آهنی بزرگی اطلاق می‌شود که هیزم‌شکنان برای سهولت حرکت اژه یا شکافته شدن چوب با ضربه و فشار در شکاف آن قرار می‌دهند. مولوی به همین معنی به کار برده است^۲:

در بیشه شیران رو وز زخم میندیش	کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه‌ست
کان جا نبود زخم همه رحمت و مهر است	لیکن پس در وهم تو مانده فانه‌ست

این کلمه در لهجه بخارایی به معنی پشتوان که در لغت فرس اسدی و به نقل از آن در لغت‌نامه دهخدا

۱- برای ملاحظه شواهد رک. مقدمه همین کتاب.

۲- کلیات شمس ۲۰۰/۱ (غزل ۳۳۲).

ذکر شده است به کار نمی‌رود.

فایتون *fāytun* - درشکه و ظاهراً کلمه روسی است: «در جست و جوی یک رفیق راه افتادم که یک فایتون را به شراکت کرایه نمایم جهت کرایه هم تخفیف می‌شد، از فایتونخانه رفته جویا شدم»^۱.

فایتون چی *fāytun - ci* - درشکه‌چی، راننده درشکه: «به فایتون چی گفتم اسبها را قدری آرام کند. مشارالیه هر قدر که جلو اسبها را کشید هیچ اثر نکرده بدتر شد»^۲.

فبریک *fabrik* - کارخانه. اصل کلمه فرنگی است.

فتر راست زدن *fatarrāst - zadan* - با فشار و شدت بیرون ریختن؛ فی‌المثل وقتی شریانی پاره می‌شود می‌گویند: خون فتر راست زده برآمد؛ همچنین خروج آب را از جایی با شدت فتر راست زدن گویند.

فراشتوروک *farāshTURUK* - پرستو

فرجی *faraji* - فرنجی

فردا *fardā* - این کلمه وقتی بعد از پگه^۳ که در بخارا برابر با فردای فارسی است آورده شود معنی روز بعد از فردا (پس فردا) می‌دهد.

فوق ماندن *farq - māndan* - فرق گذاردن، تفاوت قایل شدن، امتیاز دادن.

فوک *farak* - زیوری است به شکل پره‌های سه گوش طلایی که با مروارید به نخ می‌کشند. هر چهار مروارید یک دانه از مثلثهای زرین همراه دارد. فرک را سه - چهار ردیف جلو پیشانی‌بند (بالای پیشانی به طرف سر) می‌بندند و یکی هم از زیر گلو به طرف سر از دو جانب صورت بالا برده به قسمت فوقانی پیشانی‌بند سنجاق می‌زنند.

فرمودن *farmudan* - سفارش دادن، فرمان دادن. در محاورات مردم بخارا فرمودن ابدأ به معنی رایج در ایران، که به منظور احترام به جای «گفتن» استعمال می‌شود، به کار نمی‌رود و همواره به معنی اصلی قدیم خود معطوف است چنان‌که گویند: «خودم به یگ کرته فرمودم» یعنی برای خودم پیراهنی سفارش دادم. یا به مهمانی که قصد حرکت دارد می‌گویند: «شینید جای فرمودم» یعنی: بنشینید دستور تهیه جای داده‌ام.

از این طرز استعمال امروز تنها «فرمایش» به معنی سفارش بین تاجران ایران برجای مانده است، چنان‌که روی صندوقهای چای غالباً این عبارت به نظر می‌رسد: فرمایش تجارتخانه...

همچنین در اطراف بعضی کاسه‌ها و قدحهای قدیمی چنین نوشته شده است: این کاسه به فرمایش تجار فلان جاست.

۱- تحف، ص ۱۲.

۲- همان، ۱۳.

۳- رک: پگه.

شاهد از رسایل نقشبندیه: «و ما را حضرت مولانای ما، در ذکر جز و قوف قلبی نفرمودند و ما نیز به غیر رعایت او به چیزی نمی فرماییم»^۱؛

از بدایع: «اگر می خواهی که به مقصود رسی باید که هر غذا و شربتی که به تو فرمایم اختیار کنی؛ گفت: منت دارم»^۲؛

از تاریخ مغنیه: «می گفت: فی الواقع آب بخارا به سمرقند به صرف خواهد رفت، از بس که عمارت و زراعت بسیار فرموده ام و من آب بخارا را اندیشیده ام در وقتش از سیر به بخارا آب خواهم برد... از کیفیت قتل پرسید، گفتند: وی تحقیر علم و اهل علم کرد، گویی اهانت دین نمود. من فرمودم که بزید و برانید. وی راه مخلص نیافته به ضربات یاران بمرد، دیگر حکم شما راست»^۳.
در نظم و نثر قدیم فارسی فرمودن همواره بدین معنی به کار رفته است.

فرنجی faranji - پوششی است که زنان برای پوشیده ماندن از انظار بیگانگان بر سر می افکنند و شبیه است به لباده های بزرگ بلند که آستینهای آن بالاتر از محل معمول آستین و نزدیک به سر به تنه اش متصل است. سر آستینها به هم دوخته شده و به این ترتیب معلوم است که قابل پوشیدن نیست و فقط دو زایده به شکل آستین است. از پشت فرنجی، از محاذات شانه ها دو قطعه پارچه پیش آمده که در وسط پشت به هم متصل و یکی می شود و به صورت مثلث باریکی تا نزدیکهای دامن فرنجی مانند می امتداد می یابد. فرنجی تمام بدن را می پوشاند و تا نزدیک زمین بلندی دارد. برای دیدن خارج در برابر صورت روی بند جداگانه بلندی از موی اسب می آویزند: «عساکر امیر نصرالله بخارا را فتح کرده به دروازه ارگ آمدند و دروازه ارگ را بشکستند. امیر^۴ هم در آن حال در سماع جنگ و چغانه و دف و دایره اشتغال داشته، آن گاه یکی از فحول علما به او واسطه شده زن وار در فرنجی انداخته از ارگ بخارا بر آورده اخراج کردند تا رفت آن جا که رفت»^۵.

در متون فارسی فرنجی به نظر نگارنده نرسیده است اما فرجی (بدون نون) هست که تصور می رود فرنجی صورت تغییر یافته ای از آن باشد. فرجی ظاهراً به هیأت جامه فراخی بوده است که نمی پوشیده اند و مانند شئل یا عبا بردوش می افکنده اند. فرجی را صوفیه بخصوص مشایخ آنان بیشتر به کار می داشته اند و شواهد ذیل چگونگی آن را روشن می کند:

«بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست. پیش آوردند، هفت فرجی بر آوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگری از هر جنس»^۶ در

۱- «رساله راهنمای عقده گشای» از جلال هروی به نقل از فرهنگ ایران زمین ج ۲، سال ۳۷، ص ۲۹۰.

۲- بدایع ۸۰۱/۲. ۳- تاریخ مغنیه، ص ۱۵۲ و ص ۱۹.

۴- مراد امیر عمر فرزند امیر حیدر است که در سال ۱۲۴۲ به امارت بخارا رسید و همان سال فرار کرد.

۵- تاریخ مغنیه، ص ۳۰. ۶- تاریخ بیهقی، ص ۳۷۱.

ذیل این صفحه نوشته شده است: فرجی به دو فتحه نوعی جامه بوده است و بیش از این معلوم نشد. در سامی به عنوان (معروف) برگزار کرده است. در فرهنگ البسه نوشته شده است: جبه بزرگان و چادر زنان.

از اسرارالتوحید: «خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه، وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامه فرجی آوردند صوفیانه با فراویز^۱... آن روز که ایشان را روانه کرد براسب نشست فرجی در پشت کرده و مزدوجه‌ای بر سر نهاده^۲... چون شیخ این سخن بشنید، فرجی از پشت باز کرد و گفت این فرجی را به دکان بوجعفر ما بر^۳»
مولوی در وجه تسمیه فرجی چنین آورده است^۴:

صوفی بدرد جبه در حرج	پیش آمد بعد بدردین فرج
کرد نام آن دریده فرجی	این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست	اسم را چون دردی بگذاشتست

از رساله روحی انارجانی، از گفتار زنی به زن دیگر (فصل هشتم - در بیماری و حکیم رفتن):
«خورجان! نگومت چیم به سر آمد، لرزم گرفت... دلم به هم ور آمه، جر و جنده پوشیدم، فرجی خودو به سر گرفتم رفتم به حکیم»^۵

از بدایع الوقایع: «... تا آخر کار که به برد یا مات می رسید آن برنده فرجی به سر می کشید و از یک گوشه آن فرجی^۱ در آن یک نگاه می کرد و صنعتهای طرفه می آورد که فریاد از اهل مجلس بر می آمد^۲... ناگاه شخصی طاقیه بره سیاه و قبای پرچاکی در بر و فرجی اوریب کرده بردوش افکنده و عربی در پای بر روی کرسی دوید»^۸.

فروشی فوری - farangi - fūrōsh - فروشنده پارچه‌های ابریشمی و فاستونی.

فلاق - fallāq - فلک. چوبی است که در وسط آن تسمه‌ای چرمین قرار دارد، پای متخلف را که محکوم به چوب خوردن است در آن می نهند و دو نفر دو سوی چوب را گرفته می پیچند بطوری که پاها در میان تسمه و چوب محکم قرار گیرد، آن‌گاه نفر دیگری با چوب به کف پاهای محکوم می زند. از فلاق در مکتب‌خانه‌ها نیز استفاده می شد.

۱- اسرارالتوحید، ص ۲۲۷.

۲- همان، ص ۱۵۹.

۳- همان، ص ۱۰۴.

۴- مشنوی، دفتر پنجم.

۵- نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، ج ۲، سال ۳۳، ص ۳۶۵.

۶- نسخه بدل: فرنجی.

۷- بدایع، ۱/۱۶۸.

۸- بدایع، ۱/۵۵۶.

فالانچه falânca - بطور مطلق منظور فلان کس است و نظری به بزرگی و خردی او نیست ولی هرگاه دو نفر همنام باشند در آخر اسم آن که از لحاظ شأن کوچکتر است لفظ چه که علامت تصغیر است افزوده می شود مثلاً حاج کاظم چه در مقابل حاج کاظم دیگری که ذی شأن است .

فلدیری فس fas - faldari - بی حال و شل و ول ، پر طول و بی دست و پا
فور آمدن fūr - âmdan - فرود آمدن ، منزل کردن در جایی : «این کاروانسرادار ما منزلش فرامدگی هم آنچه وجه و اسباب کار آمدی داشته در پشت کوه پنهان کرده بوده است»^۱ .

فور آوردن fūr - âvardan - فرود آوردن ، پایین آوردن . در روایت تاجیکستانی یک تصنیف عامیانه ایرانی که از کتاب نمونه فولکلور تاجیک تألیف تورسونزاده در مجله سخن^۲ نقل شده است ، شکل مضارع آن به کار رفته است :

یارم	کوکک ^۳ شوم و عقبه ^۴ برآیم
جانم	عقاب شوم و تو را فرآرم
یارم	عقاب شوی و مرا فرآری
جانم	آهو شوم و شخه ^۵ برآوم
یارم	آهو شوی و شخه برآیی
جانم ^۶	تازی شوم و تو را فرآرم

فورساندن fūrśāndan - فرستادن ، روانه کردن : «و در فرستادن انبیا و رسل حکمت یعنی مصلحت هست - یعنی می فرسند الله تعالی پیغمبران را به سوی خلق تا که جاری کنند و رسانند احکام شرعیه را به سوی خلق و می رسانند امور دنیاوی و آخروی^۷ را»^۸ .

فورغون fūrghun - گاری چهاراسبه طویل با دیواره های بلند : «هرساله کلی غله فروخته دخل می کنند

۱- تحف . ص ۲۳۷ . برای ملاحظه سایر شواهد رجوع شود به مبحث حذف در همین کتاب .

۲- مجله سخن ، سال دوم . شماره ۱۰ ، صص ۷۵۴ - ۷۵۵ .

۳- یعنی : کبکک ، کبک کوچک .

۴- گردنه ، قلّه کوه .

۵- زمین سخت و دامنه کوه .

۶- براین جانب روشن نیست که آقای تورسونزاده این الفاظ را از کجا گرد آورده اند و مربوط به کدام قرن و چه ناحیه ای است چون غالب آنها از الفاظ ادبی و کتابی است و قدر مسلم آن است که جز «فرآوردن» بقیه در بخارا رایج نمی باشد . البته ایشان هم به عنوان ادبیات عامیانه تاجیکستان آورده اند نه مردم بخارا .

۷- کذا

۸- «ترجمه طالبین» به نقل از فرهنگ ایران زمین ، شماره بهار و تابستان ۳۹ ، ص ۷ .

هر کدام فرغونها دارند، در وقت بیکاری کراکشی می‌کنند»^۱.
 فوطه fūta - دستار و شالی که به سر یا کمر بندند.
 فهمه فهول fahül - fahma - بی‌عرضه، شل و ول، بی‌دست و پا.
 فهمیدن fahmidan - علاوه بر معنی معمول، گاهی در معنی شنیدن به کار می‌رود.
 فیدایی fidâyi - فداکار
 فیریب‌گر gar - firêb - فریبنده، حقه‌باز: «یکی می‌گفت این آدم فیریب‌گر است، یکی می‌گفت
 قرض‌دار است منکر شده است»^۲.
 فیریب‌گری gari - firêb - فریفتن، حقه‌بازی: «تمام این پلها را نداده فرار کرده گشته بوده پُل آنها را
 هم از دست آنها به فیریب‌گری گرفته بوده در مازندران نام خود را بدل به دکور صابر افغانی کرده
 گشته بوده است»^۳.
 فیریمان firimân - دوال و تسمه‌ای از پوست گاو و امثال آن است که ۲۰ - ۳۰ لا به هم تابیده و از
 آن رشته کوتاهی به طول ۵۰ - ۶۰ سانتی‌متر می‌سازند و با آن چوب گاو آهن را به یوغ که به گردن
 گاو نهاده شده می‌بندند.

ق

قارته qârta - کارت، نقشه، کارت ویزیت: «یک نفر از پرنسها (یعنی شاهزادگان)^۴ افسر یا ۵ جهت
 سیاحت به بخارا آمده بودند. با بنده آشنایی پیدا نموده قارته و آدرس خود را هم داده بودند که جهت
 یادگار نزد بنده بود^۶... مترجمهای دانای چندین زبان در سر و گزال ایستاده بودند هر کدام آنها آمده
 قارته ویزیت خود را نشان می‌دادند که چندین زبان دانستن آنان در آن قارته نوشته شده بود»^۷.
 قاسیم‌خانی qâsim - xâni - یک نوع نان تنک گرد بزرگ است که بیشتر در مهمانیها مصرف دارد.
 قاضی‌خانه qâzi - xâna - جای رسیدگی به دعاوی، محلی که قاضی برای رسیدگی به دعاوی آن‌جا
 می‌نشیند.
 قاضی کلان qâzi - kalân - قاضی القضاة که قاضی بخارا و رئیس قاضیان تمام ولایات تابع است؛

۲- همان، ۳۳۰.

۱- تحف، ص ۱۶.

۴- توضیح از صاحب کتاب تحف است

۳- همان، ۳۴۱.

۶- تحف، ص ۶۸.

۵- اتریش

۷- همان، ۶۹ - ۷۰.

به این معنی که انتخاب و عزل آنان با پیشنهاد او و تصویب امیر صورت می‌گرفته است. قاضی کلان به حل و فصل دعاوی می‌پرداخته و درس هم می‌داده است.

قاغذ qāghaz - بجز معنی معمول در مورد اسکناس یعنی پول کاغذی به کار می‌رود.

قاقمه qāqma - پارچه ظریفی که ترکمانان از پشم شتر می‌بافند، شبیه برک خراسانی.

قالین qālin - قالی: «در درون روزه، قالینهای بسیار نظیف ابریشمی گرانها فرش کرده‌اند... در صحن و صفة عمارت آینه خانه باغ در چند جا قالینهای ترکمانی و ایرانی فرش شده است»^۲.

قالین چه qālin - ca - قالیچه

قامت گرفتن qāmat - guftan - ذکر اقامه نماز^۳

قبت qabat - لا، تا؛ چنانکه گویند: دو قبت، یعنی دولا یا دوتا (خم) و سه قبت، یعنی سه لا. برای نمودن دشواری کار گویند: «گوساله دو قبت آمدس» یعنی گوساله دولا شده و گاو نمی‌تواند بزاید که تقریباً برابر است با این ضرب‌المثل فارسی: سرگاو توی خمره گیر کرده.

از تحف: «پاهای همه ما از صدمه راه آبله کرده بود. روی بنده از تابش آفتاب و شستن آب

سرد و تندباد شب و اول صبح، یک قبت پوست پرتافتة بود»^۴.

قبچوق qabcuq - کیف کوچک برای پول و نظایر آن.

قبل qabal - محاصره. این کلمه که ظاهراً ترکی است در اطراف تربت حیدریه به همین معنی استعمال می‌شود: «در جرفی که محل اعتماد او بود مدتی پناه برد و اطراف آن را «خان دوران» قبل نموده راه در آمد و بر آمد را براو بست»^۵.

قبورقه qaburqa - دنده، اضلاع پهلو؛ در خراسان هم همین کلمه رایج است و گویا ترکی است.

قبه کردن qaba - kardan - در تنگنا گرفتن، با شتاب به کاری اقدام کردن؛ چنانکه گویند: «مرغه قبه کن» یعنی مرغ را وادار کن به لانه برود. یا «مردم قبه کرده آمده ایستادین» یعنی مردم با فشار و

۱- همان، ۱۲۰.

۲- همان، ۱۶۹-۱۷۰.

۳- در متون قدیم نیز سابقه دارد از جمله در سفرنامه ناصر خسرو (چاپ زوآر، ص ۱۰۲ و ص ۱۰۸): «همه در آن وقت قامتی نماز بگویند و دو رکعت دیگر نماز به جماعت بکنند... زیدی مذهب بودند و در قامت گویند: محمد و علی خیرالبشر و حی علی خیرالعمل»؛

از اسرارالتوحید، (ص ۷۴): «قامت گفت و فریضه بگزارد و محاسن به شانه کرد و برخاست و سجاده بردوش افکند»؛

از تذکرة الاولیاء، (ذکر حبیب عجمی، ج ۱، ص ۴۶): «در وقتی نماز شام حسن به در صومعه او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده».

۴- توژک جهانگیری، ص ۱۵۳

۵- تحف، ص ۱۵۰

شتاب مشغول آمدند؛ یا «قبه کرده می‌رید چی خبر؟» یعنی: این‌گونه با شتاب می‌روید چه خبر است؟
قباق qapâq - سرپوش، بادگیر (در مورد قلیان) و کلمه ترکی است.

قبیدن qappidan - چنگ زدن و بناگهانی از کسی ربودن؛ ظاهراً همان قاپیدن است که در تداول عامه امروز در ایران به کار می‌رود. گاه مشتقات این کلمه با مصدر گرفتن ترکیب می‌شود (به صورت قید) چنان‌که فی‌المثل می‌گویند: «پیشیک موشه قپی گرفت» یعنی گربه ناگهان و به یک حمله موش را گرفت.

حسن شاه از شعرای آخر قرن نهم در باره زن خویش که کارش با او به طلاق انجامیده است می‌گوید^۱:

مادرزین حسود و برادرزین مصر یارب کنند حشر قیامت به بولهب
تعلیم می‌دهند که او پیر و تو جوان در دست هرچه داشته باشد از او بقپ
قتله‌مه چه qatlamaca - یک نوع خوراکی است که برای تهیه آن خمیر را پهن می‌کنند و ورق ورق در حین نازک کردنش روغن می‌زنند و بعد آن‌را به قطعاتی بریده بی‌هیچ اضافه دیگری در روغن سرخ می‌کنند.

قتی qati - از حروف معیت و به معنی «با» می‌باشد^۲.

قتی کردن qati - kardan - مخلوط کردن، درآمیختن.

قتیم qatim - نخ، چنان‌که به سوزن و نخ گفته می‌شود: سوزن و قتیم و ظاهراً کلمه ترکی است.

قچر qacar - قدر، اندازه. این قچر گپ زن، یعنی این قدر حرف زن.

قدپست qad - past - قد کوتاه، قصیرالقامه.

قرار دادن qarar - dâdan - تصمیم گرفتن

قراوو qrâlu - آلو سیاه. جزء اول کلمه (قره) ترکی و به معنی سیاه است.

قراوول بیگی qarâvul - bêgi - عنوان یکی از مناصب دیوانی دوران حکومت امیر بخارا است که دارنده آن هرگاه خدمت لشکری برعهده داشته باشد فرمانده صد تا دویست نفر سرباز است.

قرته qarta - ورق گنجفه، تابلو نقاشی، نقشه: «جشن بسیار خوبی داشتند که سیاحت خوب باصفایی داشت. بعضی مشغول ساز و رقص، برخی سرگرم بازی یعنی بلیارد و تخته نرد و قرته^۳ ... خریطه و قرته‌های جنگهای قفقازیه و لرگی را در دیوارهای موزه چسپانیده بودند^۴ ... قلعه‌های پادشاهان لهستان هنوز باقی است. یک موزه خانه بسیار بزرگ معتبری دارد که تمام عکس سلاطین و قرته‌های

۲- رک: کتی.

۴- همان، ۳۰.

۱- بدایع الوقایع، ۱۲۴۳/۲.

۳- تحف، ص ۸۱.

دعوی لهستان و مجسمه‌های مقوایی در آن موزه حاضر است^۱.

قرض خواه - qarz - xâh - طلبکار، بستانکار، وام‌خواه.

قرض دار - qarz - dâr - بدهکار، مقروض، وام‌دار.

قرقرشتن - qar - qar - gashtan - در مورد چشم به کار می‌رود به معنی گردیدن تخم چشم، دودوزدن چشم.

قشاق - qashshaq - فقیر، تهیدست و محتاج: «شام آن طعام مزعفر و معطر را حاضر کردند. به زیرب سخی می‌گفت. آن‌گاه فرمود بروند چهار نفر طالب علم قشاق بی‌آش از مدرسه‌ها بطلبند و حاضر کنند، حاضر کردند. گفت این آش را بخورید تا که نماند»^۲.

قشقداق - qashqaldâq - نوعی مرغابی وحشی است که نوک زرد و باریک دارد.

قطار - qatâr - ردیف: «از دو جانب از دروازه ارگ تا در مسجد، سه قطاره فوج صف بسته ایستاده بودند»^۳.

قطاره - qatâra - زرده، طارمی: «مشارالیه جهت ما در بالای سردر که صفة مخصوصی بود جا تعیین کرده برآمده نشستیم جلو همین تخت بام ما نشسته گی را قطاره آهنی گرفته بودند^۴... اتاقهای فوقانی که جای هشت نفر تماشا بین بود تمام جلو آن منظره‌ها به قدر یک ذرع قطاره آهن گرفته بودند»^۵.

قلاب - qallâb - متقلب، نادرست و حقه‌باز^۶.

قلمه - qalama - ستون‌هایی از چوب را گویند که به عنوان استخوان‌بندی بنا بطور عمودی قرار داده می‌شود و سرهمه آنها در بالا در داخل ستون بزرگ سراسری دیگر قرار می‌گیرد که زبررو نام دارد.

قلنفور - qalanfur - فلفل هندی که به رنگ سرخ و بسیار تند است.

قلین - qalîn - پول و پارچه و لباسی که از طرف داماد به پدر عروس داده می‌شود. کلمه ترکی است.

قلیه - qalya - قطعه و تکه کوچک، چنان‌که گویند: قلیه قلیه کنید، یعنی: گوشت را قطعه قطعه کنید^۷.

۲- تاریخ منغیته، ص ۲۳

۱- همان، ۱۰۷.

۴- همان، ۴۹.

۳- تحف، ص ۵۰.

۵- همان، ۱۰۱.

۶- در ادب فارسی به کار رفته است از جمله حافظ گوید (دیوان، چاپ قزوینی، ص ۳۲):

خموش حافظ و این نکته‌های چون زرسرخ نگاه‌دار که قلاب شهر صراف است

۷- در فارسی هم به کار می‌رود، شاهد از اسرارالتوحید: (ص ۱۵۷ و ص ۱۶۶) «گوسفندان

برزمین زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگر بندها را قلیه کنیم» «امشب این جمع را مویز وایی باید ساخت

نیکو و قلیه گزر و حلوی فانید مزعفر»؛ از تذکرة الاولیاء، (ذکر محمد بن علی ترمذی، ص ۷۹): «پس

در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد».

قمچی qamci - شلاق ، تازیانه ، و گاه قمچین تلفظ می‌کنند و ظاهراً ترکی است : «فایتون چی هم سرعت می می‌کرد ، دم به دم قمچی می‌زد با کمال عجله ، مثل برق و گلوله اسبها جست و خیز می‌نمودند»^۱ .

قمره qamara - اتاق کشتی . در زبان اردو این لغت به صورت کمره به معنی مطلق اتاق است : «برجه کشتی‌ای است که انبار نفت و سایر اسبابهای لازمه در اندرون اوست . ده نفر پانزده عسکر بحری هم در آن منزل داشتند ، چندین عده قمره‌های (جای نشست)^۲ بزرگ و کوچک بسیار خوب پاکیزه داشت»^۳ .

قنت qanat - بال

قند چای qand - cāy - چای شیرین

قند چینی qand - cini - در مجالس عروسی بخارا رسم بوده است که به نوازندگان و رقاصان علاوه بر پول ، کله قند یا قطعات قند می‌داده‌اند و جمع آوری قند از طرف مطربان قندچینی نام داشته‌است .

قند کاوک qand - kāvak - قاشق چای‌خوری ، در تلفظ دال آن ظاهر نمی‌شود .

قنده‌لاد qandalād - بعضی آن‌را قندلات تلفظ می‌کنند و یک نوع ماده شیرین است که با شکر یا قند تهیه می‌شود ، شبیه به آب نبات

قنو qanaov - رودخانه و ظاهراً کلمه ترکی است .

قنی qani - تکیه کلام است به معنی کو ، خوب ، و گاه به صورت ادات استفهام به کار می‌رود و معنی کجاست و کو ، دارد^۴ .

قوبله qubla - تاول ، برآمدگی پوست بدن به شکل حباب بر اثر سوختن یا سایر حوادث .

قوتاق qutâq - خایه ، بیضه ، تخم . کلمه ترکی است و در مورد نامزدا و اهانت این لفظ به کار می‌رود .

قودا qudâ - اقوام داماد . کلمه ترکی است .

قودوق quduq - چاه . ترکی است .

قورغان qurghân - خط دفاعی ، استحکامات نظامی ، قلعه جنگی : «واقعاً در ایام دولت^۵ او اکثر امرا به مخالفت و عداوت برخاستند و دشمنان را شورانیدند که همه ایل و الوس و قورغانهای قلمرو بخارا به بغی و فساد برخاستند»^۶ .

از تحف : «قلعه مذکور را مثل یک قورغانی ساخته‌اند ، برج و باره هم دارد^۷ ... آی بیک را ،

۱- تحف ، ص ۱۳

۲- توضیح از صاحب کتاب تحف است .

۳- تحف ، ص ۳۳۷

۴- رک : کنی .

۵- مراد امیر حیدر است که در ماه رجب سال ۱۲۱۵ هجری به امیری بخارا رسید .

۶- تاریخ منغیته ، صص ۲۶ - ۲۷

۷- تحف ، ص ۱۵۱

به اصطلاح عوام ای بک می‌گویند؛ یک شهرچه کوچک است از شهرهای ترکستان، حصار و قورغان هم دارد. از بناهای قدیمی اوزبکیه است^۱.

قوش qush - باز شکاری.

قوش بیگی qush - bëgi - لقب عمومی برای هر وزیر چه در دوره عمل و چه پس از عزل و این لقب در بخارا مطلقاً ربطی به بازداری و قوش ندارد: «خواجه عبداللطیف قوش بیگی را فیل و خلعت داده به جاگیر رخصت نمودم»^۲.

از تاریخ منفیته: «وزارت بخارا به دست محمدشاه قوش بیگی بود»^۳.

قوATAB qutab - یک نوع خوراکی است و برای تهیه آن خمیر نارس را نازک می‌کنند و در آن گوشت و نخود و پیاز در روغن پخته چرخ شده یا کوفته را می‌گذارند و لبش را با دست به اندازه یک سانتی متر لوله و بعد در روغن سرخ می‌کنند، این خوراکی غالباً برای مراسم خیرات مردگان بر سرگورستان مصرف می‌شود.

قول qül - جرعه، به اندازه یک بار از گلو فرو بردن (در مورد مایعات)، در خراسان قرت (بروزن چرت) و در تهران قَلَب (بروزن کتب) گویند.

قولتوق qultuq - بغل. چنان‌که گویند: «کتابه در تهیی قولتوق مان» یعنی کتاب را زیر بغل بگذار. کلمه ترکی است.

قول را خوردن qaovl - râ - xördan - زیر قول زدن، به وعده و گفته عمل نکردن.

قولوپ qulup - باشگاه. تلفظ مردم بخارا از کلمه فرنگی کلوپ است: «شها به قولوپ تجار می‌رفتم، روزها بیکار مشغول سیاحت بودم»^۴.

قولی qulay - آسایش، استراحت و فراغ خاطر، فی‌المثل گویند «د مشهد قولیم نمی‌براد» یعنی در مشهد چنان‌که باید راحت نیستم؛ یا گویند: «در این جای خواب قولیمه نمی‌یابم» یعنی در این رختخواب آسایش لازم را نمی‌یابم و به دلم نمی‌چسبد.

قوم qum - شن.

قومپانی qumpâni - شرکت تجارتی؛ تلفظ مردم بخارا از کلمه فرنگی کمپانی است: «مسکو از پایتختی خارج شد ولی امروزه مرکز تجارت ملت روسیه است ... قومپانیهای اروپا هم در این شهر خیلی می‌باشند»^۵.

قونوش qünush - منزلگاه و استراحت جای بین راه امیر بخارا. ظاهراً ترکی است.

۲- توکز جهانگیری، ص ۱۴۶

۱- تحف، ص ۱۸۲؛ ایضاً ص ۲۳۳.

۴- تحف، ص ۱۳۲.

۳- تاریخ منفیته، ص ۳۷.

۵- همان، ۱۰۸.

قه‌ووژ^۱ qavûz - تشکی پر از پوست نخود است به اندازه گهوارة بچه که وسطش سوراخ است و زیر سوراخ ظرفی برای مدفوع طفل قرار دارد .

قه‌ووژچه qavûzca - تشک کوچک چهارگوشی است که در گهوارة بر اطراف ظرف زیر گهوارة می‌گذارند و به محاذات ظرف باز است .

قه‌ووق qavûq - بادکنک گوسفند .

قیت‌تی qitti - اندکی ، کمی

قیچیق کردن kardan - qiciq - قلقلک دادن

قیچیق مال mâl - qiciq - پر سر و صدا ، ناراحت و دعواگر .

قیرسک qirsak - دگمه جفتی .

قیسمیش کردن kardan - qismish - با فشار نگاه داشتن کسی یا چیزی ، محکم در آغوش فشردن (هنگام دیدار یا وداع یا اظهار علاقه) .

قیشلاق qishlaq - ده ، خواه سردسیر باشد خواه گرمسیر ، بنابراین معنی جایگاه زمستانی^۲ در تداول بخارایی منظور نیست .

قیصه‌بازی کردن kardan - bâzi - qissa - لجازی کردن ، لجاج .

قیلدیو قیچ qâc - qildir - پرستو ، ولی این کلمه مورد استعمال عدهٔ خیلی از مردم بخاراست که غالباً از مهاجران سمرقند و ترکستانند و لغات ترکی در سخنانشان غلبه دارد . مردم اصیل بخارا به پرستو فراشتور وک می‌گویند .

قیمت qimmat - گران . در افغانستان هم بدین معنی رایج است ، چنان‌که در ضرب‌المثلها گویند : «قیمت بی‌حکمت نیست ، ارزان بی‌علت»^۳ ... نازکن که نازبردار داری ، قیمت کن که خریدار داری^۴ .

قیمت‌بها qimmat - bahâ - گرانبها : «عدهٔ افسران و شاگردان مکتب حریبه که تمام آنان فرزندان اشخاص محترم می‌باشند با اسب و اسبابهای قیمت‌بها سواره آمده در میان میدان استادند»^۵ ... عمارت ارگ سلطنتی دهلی هم این چنین تمام از سنگهای مرمر و سنگهای قیمت‌بها ساخته‌اند^۶ .

قیناته qaynâta - پدرشوهر . کلمه ترکی است .

۱- کلمه ترکی است .

۲- چه کلمه در اصل ترکی و مرکب است از «قیش» به معنی زمستان و «لاق» که مانند لیسق از

ادوات است .

۳- به نقل از مجلهٔ فرهنگ ایران زمین ، ج ۷ ، ص ۱۵۵ .

۴- تحف ، ص ۵۰

۵- همان ، ص ۲۰۱

۶- همان ، ۲۷۶ ؛ ایضاً ۸۲ و ۲۷۸ .

قینانه qaynāna - مادرزن و مادرشوهر .
 قیند qīnd - سخت و دشوار . کلمه ترکی است .
 قی یقی qiyiq - لچک ؛ دستمال سه گوشه است که زنان به سر می‌بندند .

ک

کار بور آمدن^۱ - kâr bur - âmdan - کار درست شدن ، انجام گرفتن کاری .
 کاردچه kârdca - چاقو ، قلمتراش ، کارد کوچک میوه خوری ؛ «نقل است که جمعی بر او رفتند او را دیدند که اندکی گوشت به دندان پاره می‌کرد ، گفتند که کاردی نداری تا گوشت پاره کنی ؟ گفت من از بیم طبیعت هرگز کاردچه در خانه نداشتم و ندارم»^۲ .
 کار فرمودن - kâr - farmudan - به کار داشتن ، به کار بردن ، مورد استفاده قرار دادن . این ترکیب در باره انسان و حیوان و ابزار کار استعمال می‌شود ، چنان‌که گویند : «آدم ندارد همون پسر بچه کار می‌فرماید» یعنی خدمتگزار ندارد ، از همان پسر بچه برای انجام دادن کارها استفاده می‌کند ؛ یا : «همین خر لنگه کار فرموده می‌گردد» یعنی همین خر لنگ را دائماً به کار وامی‌دارد ؛ و در مورد اشیاء چنان‌که فی‌المثل گفته می‌شود «تیشه منه کار فرموده دمشه گردانید» یعنی تیشه مرا مورد استفاده قرار دادید و لبه‌اش را برگردانید .
 در متون فارسی نیز این ترکیب فراوان به کار رفته است : «و چهل مرد را گرفت از آن خوارج و بند بر نهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند»^۳ ... چون روز پنج‌شنبه بود یاران حسین بن علی همه برابر دست به تیر انداختن بردند و دیگر سلاحها کار نفرمودند»^۴ ؛
 از سفرنامه : «... ایشان را مصامده گویند . پیاده جنگ کنند شمشیر و نیزه و دیگر آلات ، کار

۱- یکی از معانی برآمدن در ادب فارسی انجام گرفتن و به سامان رسیدن است . چنان‌که سعدی گوید (کلیات ، چاپ فروغی ، ص ۵۴۵) :

چو اتماس برآید هلاک باکی نیست
 کجاست تیر بلاگو بیا که من سپرم
 و حافظ سروده است (دیوان ، چاپ فروزینی - غنی ، ص ۱۵۸) :

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
 خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
 گرت چو نوح نبی هست صبر در غم طوفان
 بلا بگردد و کام هزارساله برآید

۲- تذکره الاولیاء ، ۶۰/۱ (ذکر رابعه عدویه) .

۳- تاریخ سیستان ، ص ۱۴۵ .
 ۴- همان ، ۲۹۱ .

توانند فرموده^۱؛

از رساله عشق بوعلی سینا: «چنان که قوت نطقی قوت حسی را کار فرماید تا از جزویات به طریق استقرا، اموری کلی حاصل کند ... و چنان که قوت شهوانی را کار فرماید نه از بهر قضاء شهوت تنها، بلکه از بهر تشبه به امور عالی در استبقای انواع ... و قوت غضبی را کار فرماید در کارزار کردن»^۲؛

از تاریخ بخارا: «به کشاورزی مشغولشان کردند. ایشان بغایت تنگدل شدند و گفتند این مرد را چه خواری ماند که با ما نکرد و ما را به بندگی گرفت و کار سخت می فرماید»^۳؛
از راحة الصدور: «و باید که لشکر به کار فرمودن سلاح ماهر باشند و پیش از جنگ به همه سلاحها کار فرمودن آموزند و ادمان کنند»^۴؛

از جغرافیای تاریخی شهاب الدین عبدالله معروف به حافظ ابرو: «گفتند که آدینه بن طغان شرط کرده است که من از جان خود می گذرم و این کار بدین نیت بر میان بسته ام که یا در مسجد عتیق یا در میان طریق البته این را کار فرمایم»^۵؛

کاریدن *kâridan* - کاشتن. فخرالدین اسعد گرگانی هم از کاریدن، کارنده به معنی کشت کننده آورده است^۶؛

تو گفتی جنگیان کارنده گشتند همه در چشم و دل پولاد کشتند

کاریز *kâriz* - قنات. در خراسان هم کاریز متداول است.

کازه *kâza* - خانه چه سر پالیز، خانه بسیار محقر. در پالیزهای هندوانه و خربزه و امثال آن چند پاره کلوخ و سنگ را روی هم می چینند و با شاخ و برگ سقفی برای جلوگیری از تابش آفتاب می سازند که مورد استفاده نگهبان پالیز است و آن را کازه می نامند. بخاریان در مثل می گویند که: «خانیم کازه باشد دلم تازه باشد» یعنی خانه ام محقر و از کلوخ اما دلم شاد و تازه باشد.

در ادب فارسی نیز، کازه به معنی خانه محقر آمده است^۷.

۱- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۵۳.

۲- رساله عشق، بوعلی سینا، صص ۱۶-۱۷.

۳- تاریخ بخارا، ص ۴۹.

۴- همچنین رک: نفحات الانس، ص ۵۰۱ (در حالات جلال الدین محمود زاهد مرغابی).

۵- ویس و رامین، ص ۳۹.

۶- از دیوان سوزنی سمرقندی، (چاپ دکتر شاه حسینی، ص ۴۰۷).

ای رسیده شبی به کازه من تازه بوده به روی تازه من از معارف بهاء ولد (سه جزوی، ص ۱۶): «اگر در تنعم و دولت و ناز آن نقش اعتقاد زنده بودی،

کافتن - kâftan - جستجو کردن ، کندن : «آن دیوانه به کارد زمین را کافت و پاره خاک توده کرد»^۱ ؛
 «فرمود که زمین را کافتند آن مقدار که پای وی تا به زانو در زمین جای کرد»^۲ .
 کانکه - kânka - واگن ، اعم از اسبی یا ماشینی و برقی . کلمه از صورت فرنگی آن گرفته شده است و
 گاه «کونکه» به کار می رود : «از وگزال با (کانکه) اسبی در شهر نو که شهر تازه ساخته روهست آمده
 در یکی از هوتلهای نامی معتبر آنجا پیاده شدم ... در کوچه های [آن] (کانکه) و تراموای هم دایر
 است ... کانکه و چراغ برق و گاز و تلفون هم در تهران دایر است ... راه آهن ترن و کونکه الکتریک
 در تمام کوچه های آن دایر است ... کونکه هم در خیابانهای آن همه وقت در آمد و رفت است»^۳ .
 کاواک - kâvâk - میان تهی : «و اگر کاواک بود ناچار بیاید کندن کی جزین روی نبود»^۴ .
 از سنایی غزنوی :

در جهان خرد برآی از خاک چه کنی کلبه ای میان کاواک

کاهیدن - kâhidan - رنجیدن : «سیوم آن که امیر بشنود می کاهد بر آن چه جواب می گویی ... گفت از
 من آزرده مباش . گفتم بیگی ! بیشتر از شما بیگها را دیده ام و همراه آمده ، چنانچه شما مرا
 نمی شناسید و نشناختید ، ایشان نیز نشناختند . من از ایشان مطلقاً نگاهیده ام ، از شما نیز نمی کاهم»^۵ .
 کاهیش - kâhish - رنجش : «خشونت کرد ، دانستم که به سه ملاحظه با من کاهش دارد : یکی آن که تو
 مسلمانی چرا کافران را تعریف کرده ای اگر در این کار من نفعی و ثمره ای باشد اول آن از توست .
 دوم نفع امیر تو و مرا هیچ نیست غیر از زیان و خسران ، از این جهت کاهش تو را مجوز نباشد»^۶ .
 کبوتی - kaböti - سبزی

کت - kat - تخت ، تختخواب ، راحتی بزرگ : «اتاقهای متعدد جهت خواب و خورد مسافرن

صحابه پاک ایوانها را به کازه مختصر بدل نکردندی ، خود بر کوشک نشستندی» ؛

از مثنوی (دفتر اول ، ص ۲۹) :

گرچه از میری ورا آوازه ایست همچو درویشان مر او را کازه ایست
 از کلیات شمس ، ۲۲۳/۳ (غزل ۱۴۷۱) :
 گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم
 از مثنوی (دفتر ششم) :

آفتابی رفت در کازه هلال در تقاضا که ارحنا یا بلال

۱- بدایع الوقایع ۳۲۱/۱ ۲- همان ، ۶۴۳/۱

۳- تحف ، صص ۲۷۰ ، ۱۰ ، ۲۵۰ ، ۱۰۴ و ۲۵۱ .

۴- هدایة المتعلمین ، نسخه آکسفورد ، ص ۲۳۵ .

۵- تاریخ منقبتیه ، صص ۱۴۹ و ۱۵۱ . ۶- همان ، ۱۴۹ .

ساخته‌اند. همه چیز اسباب، رختخواب، میز، کت، نیم‌کت، استول، سماوار حاضر است^۱... چندین قمره (جای نشست^۲)های بزرگ و کوچک بسیار خوب پاکیزه داشت و در هر کدام چند دانه رختخواب و در بعضی تخت پر قو و کتهای فنردار گذاشته بودند^۳.

در شعر ابوشکور بلخی هم بدین معنی آمده است^۴:

روز اورمزد است شاها شادزی برکت شاهي نشين و باده خور

کتماله katmāla - برگه‌های سه‌گوش زرین یا سیمین که بین هر چند دانه از مروارید یا مرجان گردن‌بند قرار داده می‌شود.

کتی kati - با؛ در لهجه مردم افغانستان هم متداول است، چنان‌که در ضرب‌المثلهای خود گویند: «بخیر کت چوچ و کوچ» یعنی همراه فرزندان و ائانه و خانواده سلامت بروید^۵؛ یا: «کت خرس به‌جوال افتادن» به معنی با آدم بدی طرف شدن^۶؛ یا: «مثلی که کت پای نوشته باشی» یعنی خیلی بدخط نوشته شده است^۷.

کجک kajjak - با جیم مشدد یکی از زیورهای زنان است که از زیر زلف، دو سر آن که دارای دو گیره بلندتر است با سنجاقی بسته می‌شود و خود کجک کنار گوش روی شقیقه قرار می‌گیرد. کج کارد kaj - kârd - علف‌درو کوتاه.

کوت karat - دفعه، بار. در خراسان هم متداول است.

کرج karc - برشی از خریزه یا هندوانه را گویند که در فارسی امروز قاچ نامیده می‌شود. این کلمه را مولانا جلال‌الدین محمد در مثنوی به کار برده ولی کرج (با جیم) ضبط شده و کسره‌ای هم در چاپ نیکلسون زیر حرف اول نهاده‌اند. چون در رسم‌الخط قدیم برای جیم و چ فقط یک نقطه می‌گذارده‌اند ممکن است کرج هم بوده باشد و از آن‌جا که زیر و زیر غالب کلمات در لهجه مردم بلخ و بخارا یکسان است تصور نمی‌رود اعراب آن نیز صحیح باشد. مولوی در این معنی لفظ زیبای دیگری هم به کار برده که در لهجه بخارایی متداول نیست و آن برین است بروزن مرین:

خربرزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین

۱- تحف، ص ۱۲.

۲- توضیح داخل پرانتز از مؤلف تحف اهل بخارا است.

۳- تحف، ص ۳۳۷.

۴- تاریخ ادبیات، دکتر ذبیح‌الله صفا، ۲۲۱/۱.

۵- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ص ۳۸.

۶- همان، ۱۸۴.

۷- همان، ۱۵۸.

از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند کرجی گفت این را من خورم

تا رسید آن کرجها تا هفدهم
تاچه شیرین خریزه است این بنگرم^۱

کرنی karnay - توره سماور

کس kas - نفر ، تن . در ادب فارسی «کس» خاصه با یای نکره بسیار استعمال می شود اما در لهجه بخارایی استعمال آن رایج است و اختصاصی به عبارات ادبی ندارد ؛ «اما کار طالب علمان به جای کشید و احوال ایشان به درجه ای انجامید که دو کس از ایشان از بی طاقتی گرسنگی ، پوستینه های خود را فروخته خوردند و از شدت سرما جان به جان آفرین سپرده مردند»^۲ .

کسل kasal - بیماری ؛ «از شیر اسب قمیز درست می کنند جهت تابستان ، بسیار چیز خوبی است به اکثر کسلها دواست»^۳ .

کشال kashâl - به دو معنی استعمال می شود :

۱- مایل و راغب و آرزومند ، چنان که گویند ؛ «اون پارچه به دلم کشال» یعنی دلم به آن

پارچه مایل است ؛

۲- به معنی دزاز و طولانی ؛ «بعد از ادای نماز خود سلطان دعای کشالی نمود که مؤذن تا آخر

دعا آمین آمین گفته می ایستاد ... مردم ایران هر وقت به ملاها خط بنویسند روی پاکت بعد از القابهای کشال می نویسند ؛ کثر الله امثالکم ؛ این است که در ایران از ده مکلا چهارش معمم است»^۴ .

کشال بودن budan - kashâl - میل داشتن ، گرایش داشتن ، آرزومند چیزی بودن .

کشال دادن dâdan - kashâl - طول دادن .

کشه kashsha - بارجامه . ظرفی از جنس و شبیه جوال با عمق اندک و شکل خاص که برای بارکشی با چهارپایان تعبیه شده است .

کفاندن kafândan - ترکاندن ، پاره کردن ؛ «و بود کسی این آماس خونی ریم کند ، بکفاند تا ریم برود ... تا سر آبله کند و آبله را بکفاند تا ریش شود»^۵ .

کفتانسه kaftânsa - بارنامه . اصل کلمه روسی است ؛ «کفتانسه پيله را بعضی را در خوقند در بانگ خطای اسکی داده از بالای آن پول اوانس گرفته بودم . پيله ها حمل مرسیل^۶ شده بود که دو سه وگان هم که کفتانسه آن را همراه آورده بودم یکی را نگه داشته ، باقی را به شعبه بانگ خطای اسکی مقیم

۱- مثنوی ، چاپ نیکلسون ، دفتر دوم ، ص ۳۲۹ .

۲- بدایع الوقایع ۹۰/۱ .

۳- همان ، ۵۱ و ۲۸۶ ؛ ایضاً ۳۰۸ .

۴- هدایة المتعلمین ، نسخه آکسفورد ، ص ۲۴۰ و ص ۲۴۶ .

۵- ظاهراً مراد مارسی است

بخارا دادم»^۱.

کفچه kafa - آلتی چوبی است که حلواگران شیره را با آن در دیگ می‌زنند تا قوام یابد و سفید شود. دسته کفچه به طول ۱/۵ متر و سرش مسطح و مدور به شعاع ۱۵ - ۲۰ سانتی‌متر است.

کفگیری بار کاوی kâvi - bâr - i - kâfir - کفگیر بسیار بزرگ دسته بلندی است که طبّاخان برای به هم زدن غذا در دیگهای بزرگ به کار می‌برند.

کفگیری دستی dasti - i - kâfir - کفگیر سرسفره، کفگیر بره، که برای ریختن برنج از طبق به بشقابها به کار می‌رود.

کفیدن kafidan - شکافته شدن، ترکیدن: «اگر خون چندان برگرفته آید ... بیم آن بود که رگی بکشد و خون بگشاید»^۲.

از زین الاخبار گردیزی: «جهان از آواز ایشان کر خواست گشت و مردمان مدهوش گردیدند و هرکس از ترکستان و ماوراءالنهر اندر آن لشکرگاه حاضر بودند زهره‌شان بخواست کفیده»^۳.

از تاریخ منغیته: «ساعت ف ساعت امیر خریطه‌ای پر از درم را در دست گرفته به روی صفا برآمده برسر این جمع می‌پاشید. زنان برای احراز تنگه هجوم آور شده، بعضی سربند و طاقیه از سررفته غریو برمی‌داشتند»^۴.

کک‌لیک kaklik - کبک. ترکی است و در آذربایجان که لیک (kahlik) گویند.

کلابه kalâba - کلاف

کلان kalân - بزرگ. در ادب فارسی هم به کار می‌رود ولی در بخارا تنها این کلمه استعمال می‌شود و مترادفات آن متداول نیست: «شب هنگام در خانه کلان آینه کاری، قد پانزده گز و برده گز، مزین و مصور و منقش، همه این زنان از بیگانه و آشنا و محرم و غیرمحرم به چهار سمت این خانه دور می‌نشستند»^۵.

از تحف^۱: «یک محله کلان در داخل بست است».

۱- تحف، ص ۲۰.

۲- هدایة المتعلمین، ص ۱۴۸.

۳- زین الاخبار، چاپ تهران، ص ۶۳.

۴- برای ملاحظه سایر شواهد رجوع شود به: شعر ابوشکور بلخی و معروفی بلخی در تعلیقات جلد سوم احوال‌رودکی ص ۱۲۳۹ و ص ۱۲۹۶ و دیوان مسعود سعد سلمان ص ۴۸۷ و خسرو و شیرین نظامی، چاپ ابن سینا، ص ۸۱ و شعر مسعود غزنوی (رازی) در تاریخ ادبیات دکتر صفا، ۱/۵۵۷ و قصیده لامیه منجیک ترمذی در مدح احمد بن محمد المظفر چغانی و دفتر سوم مثنوی، چاپ نیکلسون،

ص ۲۰. ۵- تاریخ منغیته، ص ۱۲۱.

۶- تحف، ص ۱۱۹.

کلان شونده kalân - shavanda - در شمار بزرگان ، در ردیف افراد مهم ، خواجه‌شماران^۱ .
 کلان کردن kalân - kardan - بزرگ کردن (در مورد کودک)
 کلنتک kaltak - چوبدستی محکم با سر گره‌دار ، چماق . کلمه ترکی است .
 کلته kalta - کوتاه ، کوتاه قد . این کلمه غالباً وقتی تنها در مورد کسی استعمال می‌شود به منظور تحقیر و استخفاف است به همان معنی که یک وجبی و چهار انگشتی و کوتوله در فارسی کنونی به کار می‌رود ولی وقتی با قد توأم استعمال شود به صورت «قد کلته» تخفیف آن کمتر است .
 این کلمه در لغت فرس منسوب به اسدی طوسی به معنی «چارپای پیر و دد و دام از کار افتاده و دم‌بریده» آمده است^۲ و این دو بیت جداگانه از ابوشکور به‌عنوان شاهد ذکر شده :

به شاه ددان کلته روباه گفت که دانا زد این داستان در نهفت
 گمان برد کش گنج براستران بود به چو بر پشت کلته خران

با اندک تأملی روشن می‌شود که در هر دو مورد ، معنی کلته ، کوتاه است و شاهد تناسبی با هیچ یک از معانی پیر و از کار مانده و دم‌بریده ندارد .

فَرّخی کلته را برای روباه به‌عنوان صفت آورده است^۳ :

ای روبهان کلته به‌خس در خزید هین کسامد زمرغزار ولایت همی زئیر
 کلته‌چه kaltaca - یک نوع لباس است شبیه جامه که برای زنان از پارچه گرانها دوخته می‌شود ، کمر آن باریک و جلوش باز و دور از هم است و تا پشت پا می‌رسد .
 پوشیدن کلته‌چه برمقدمات و مراسمی مبتنی است که اگر کسی بدون رعایت آن اقدام به پوشیدن کند مورد ملامت و شماتت قرار می‌گیرد . کلته‌چه را در سور و سوک هر دو می‌پوشند .
 کلته‌چه پوشان kaltaca - pushân - مراسم پوشانیدن لباس مخصوصی به نام کلته‌چه است که غالباً با ساز و آواز توأم است . پوشیدن کلته‌چه برای زنان نشانه تشخیص و تعیین است و چنین زنی پس از آن در مجالس جشن یا عزا آن‌را در بر خواهد کرد . گاهی برای دختران از طرف خانواده‌شان مراسم کلته‌چه پوشان به‌عنوان آرزوی زود رسیده برپای می‌شود بین هفت تا نه سالگی . در آن روز نقل و شیرینی می‌نهند و کلوچه می‌پزند و زنها را به نهار دعوت می‌کنند . در وسط اتاق بزرگی تشکی گسترده دختر را روی آن می‌نشانند . بعد یک زن محترم مسن کلته‌چه را به دختر می‌پوشاند . آن‌گاه یک گلوله بزرگ پنبه مخلوط را روی سردختر می‌گذارند و رویش عطری می‌ریزند و به هریک از

۱- ترکیب زیبای «خواجه‌شماران» از ابوالفضل بیهقی است .

۲- لغت فرس اسدی ، مصحح عباس اقبال ، چاپخانه مجلس ، ص ۴۵۶ و چاپ دیگر این

کتاب از محمد دبیر سیاقی ص ۱۶ و ۱۴ .

۳- دیوان فَرّخی ، چاپخانه مجلس ، ص ۱۹۲ .

حصّار از آن پنبه معطر اندکی می دهند . زنها به او مبارکباد می گویند و او دست به سینه نهاده پیایی می گوید : قولوق^۱ (qulluq) و تعظیم می کند .

کلته کلاس kalâs - kalta - مارمولک که در خراسان کلپاسه و چلپاسه گویند : «مراد از شاه آلو گیلّاس است که در اکثر جاهای ولایت می شود . چون گیلّاس به کیلاس که از نامهای چلپاسه است مشتبه می شد حضرت والد بزرگوارم آن را شاه آلو نام کردند»^۲ ؛ از توضیح مزبور معلوم می شود که کلته به همان معنی متداول که کوتاه باشد^۳ صفت کلاس که در بخارایی به فتح اول است در آن زبان به کسر اول به صورت (کیلاس) می باشد .

کلوخ دلب مالیدن kalûx - da - lab - mâlidan - منکر انجام کاری شدن ، عملی را پنهان داشتن . چنان که فی المثل گویند : «پوله گرفته دلبش کلوخ مالیده» یعنی پول را گرفت و منکر دریافت آن شد . یا : «روزه به می خورد و لبش به کلوخ می مالده» یعنی روزه را می خورد و عملش را پنهان می کند . کلوش kalûsh - گالش : «چند نفر خدمتکار با لباس زردار و با کلاه نشان و علامت نصب کرده ، استاده بودند که کلاه و پلتو و کلوش و چتر مردم را از دستشان گرفته هر کدام را در میخی به دیوار آویزان می کردند»^۴ .

کله کشک kalla - kashak - سر به داخل جایی کشیدن . در افغانستان هم به کار می رود^۵ .

کلی اشور kal - ê - ashur - تمام کل ، بسیار کچل . در خراسان کل فسقی می گویند .

کمانیس kamânis - کمونیست .

کمبغل kambaghâl - کم بضاعت ، تهیدست .

کمپل kampâl - بر وزن کمتر به معنی پتو می باشد : «در زبان اردو «کملی» به پتوی کوچک و «کمل» به تشدید دوم مساوی با «کمپل» به پتو می گویند . در سانسکریت kambalâ به معنی پتو و شمد پشمنی است»^۶ .

کمپیر kampîr - پیرزن فرتوت^۷ .

۱- قولوق ترکی است و معانی مختلف دارد و این جا به معنی عرض بندگی و اظهار کوچکی است .

۲- توزک جهانگیری ، ص ۵۶ . ۳- رک : کلته .

۴- تحف ، ص ۶۶ .

۵- رجوع شود به «ضرب المثلای افغانستان» از مجله فرهنگ ایران زمین ، ج ۷ ، ص ۱۶۲ .

۶- ذیل برهان قاطع ، مصحح دکتر معین ، ص ۱۶۹۶ .

۷- از مثنوی (دفتر چهارم ، صص ۴۳۴-۴۳۵) :

باز اسپیدی به کمپیری دهی او ببرد ناخشن بهر بهی

ناخنی که اصل کار است و شکار کور کمپیرک ببرد کوروار

کمتر kamtar - مقدار اندکی: «پس از انقضای این مجلس ندما و مجلسیان را بطلبد و به ایشان کمتر فحش و لغو بگوید^۱ ... واقعاً بعد از آن که به تاشکند داخل شدیم، نیز کمتر جوز و مویز در بغل امیرزاده کرده مرخص فرمود^۲».

کمزول kamzul - نوعی لباس است تا پایین زانو، شبیه ردنکت که در زمستان بین آستر و رویه آن قتیله‌های پنبه‌ای قرار می‌دهند و کمرش اندکی باریک است: «... بعد پتو و کمزول را هم از بدنم برآورده فقط یک جلتقه و سرشلوار با بنده مانده^۳».

کمزول چه kamzulca - نیمتنه، کت نیمتنه کودک.

کنب kanab - طناب و ریسمان، خواه آن را از الیاف کنف سازند و خواه از چیز دیگر؛

سنایی گوید:

پای احباب تو بگشاده زبند از شرفی دست اعدای تو بر بسته به دار از کنبی

از انوری^۴:

مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی شد که بر آونگ سرش در کنب است

از مولوی^۵:

به سوی خطه تبریز چه چشمه‌ی آب حیوان است؟! کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را

کنی kani - این کلمه که گاهی هم با قاف به صورت قنی استعمال می‌شود، گاه به صورت ادات استفهام

به کار می‌رود و گاه یک نوع تکیه کلام است، مثلاً به کسی که از جایی آمده گفته می‌شود: «کنی چی

خبر؟! نظیر آن که در فارسی می‌گوییم: خوب! چه خبر داری. یا به مهمانی که زودتر از موقع انتظار

برای رفتن برمی‌خیزد به عنوان تعجب گفته می‌شود: «کنی چی خبر، چی شده؟! تقریباً معادل آن که

دز فارسی گفته می‌شود: به این زودی چه خبر است چطور شد؟

در مورد استفهام، مانند آن که گویند: «کتابم کنی؟! یا «حسن کنی؟! یعنی کتابم کجاست؟! یا کو

ایضاً از مثنوی (همان، ص ۴۶۴):

از قضا کمپیرکی جادو که بود

جادوی کردش عجزه کابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت

۱- تاریخ مغیثیه، ص ۱۰۹.

۲- تحف، ص ۲۳۶.

۳- دیوان انوری، چاپ بنگاه نشر کتاب، ۴۹/۱.

۴- کلیات شمس ۵۰/۱.

عاشق شهزاده با حسن و جود

کی برد زان رشک، سحر بابلی

تا عروس و آن عروسی را بهشت

۲- همان، ۱۳۱.

حسن؟ و نظایر این امثال.

کواره kavāra - یک نوع سبد بزرگی است که از شاخه‌های بسیار نازک ارغوان و گاهی نی بافته و ساخته می‌شود و غالباً برای حمل سیب و گلابی و دیگر میوه‌ها و شستن کاه برای ستوران به کار می‌رود. در خراسان به آن کوره kavara - (بروزن ثمره) می‌گویند و بدیهی است که تداول عامیانه آن است و صورت صحیح همان کواره است که در متون فارسی هم آمده است.^۱

کوباری تازی tāzi - köbāri - گاه کوب کاری تازی هم بدان گفته می‌شود، یک نوع مسابقه اسب‌دوانی خاص است که نقش سوار و لزوم قدرت بدنی او بیش از اسب‌دوانی معمولی است؛ بدین ترتیب که: هنگام عید رمضان و عید قربان پس از اقامه مراسم نماز، سوارکاران در میدانی گرد می‌آمده‌اند و تحت نظر هیأت داوران بزی را کشته در فاصله دوری می‌گذارده‌اند و همه سواران با اعلام شروع مسابقه، در یک لحظه به سوی آن تاخت می‌کرده‌اند و کسی که بتواند در این غوغا و ازدحام، اسب خود را از لابلای اسبان دیگری که همه گرد بز کشته، حلقه زده و قصد نزدیک شدن به آن را دارند پیش ببرد و بز را از زمین برگرفته خود و شکار خویش را از چنگال سواران دیگر رهایی بخشد و مسافتی از همه سواران پیش بیفتد، بز و جایزه مخصوص از آن اوست.

در هر کوباری تازی چند بز را یکی پس از دیگری برای ربودن می‌افکنند و گاهی به جای بز که غالباً بر اثر فشار و ربودن از دست یکدیگر قطعه قطعه می‌شود، گوساله‌ای کشته می‌افکنند تا مقاومتش در برابر فشارها بیشتر باشد. اسبان مخصوص این کار ده - پانزده برابر اسبان دیگر ارزش دارند و طوری آنها را تربیت می‌کنند که دو دست خود را بلند کرده وسط دو اسب دیگر خود را به‌زور جای می‌دهند و بسیار چابک و تیز تک و پرتاقتند. این مسابقه در افغانستان هم رایج است و به آن «بزکشی» می‌گویند. کوپروک kuprök - پل. ظاهراً کلمه ترکی است: «اسبها را به حمائل داده از در دیگر آن برآمده آمدیم سر کوپروک آهن که روی بوغاز کشیده شده است، یک طرف آن اسلامبول و طرف دیگر که ما پیاده شدیم غلظه و بیگ‌اوغلی است. غیر از این این پل، یک پل دیگری هم در آن بالاتراست»^۲. کوت‌لوک köt - lök - کهنه بچه، ترکی از یکی است.

کوت‌تن köttan - قسمت انتهایی روده بزرگ است که در فارسی به آن نشین می‌گویند و در بعضی اطفال به سبب بیماری خاص خارج می‌شود. لغت ترکی از یکی است.

کوچ‌کشی küc - kashi - اسباب‌کشی، بردن اثاثه از جایی به جایی.

کوچوک kücük - سگ. کلمه ترکی است

۱- از اسرارالتوحید (ص ۲۱۱): «یک روز شیخ، حسن را آواز کرد و گفت یا حسن کواره‌ای

بر باید گرفت و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و هر شکنجه و جگر بند که یابی نباید خرید و در آن کواره

۲- تحف، ص ۳۵.

باید نهادن و در پشت گرفتن و به خانه رسانیدن».

کوجیدن - kucidan - کوچ کردن ، نقل مکان

کودونگ kudûng - کوبه ، دنگ ، کلند ، چوب بزرگی که گازران و رنگرزان با آن جامه یا ابریشم رنگ شده را کوبند : «روزی ابوعلی به نصر سامانی گفت که وقت مطالعه من سحر است و در آن هنگام جماعت رنگرزان به آواز کدنگ مزاحم و مشوش اوقات من می‌شوند . یمن الدوله حکم فرمود که دیگر در وقت سحر ، آن کار نکنند ؛ بعد از چند روز گفت که کدنگ کوبان سمرقند مرا مشوش می‌دارند»^۱ .

کورباطین (باطن) - kur - bâtin - بی‌بصیرت ، ناآگاه و جاهل : «سلطان مراد آن مردم را گفت : ای کورباطان آن مقدار شعور ندارید که این عزیز اهل این کار نیست و به وی اهانت و خواری می‌کنید ، فی‌الحال زنجیر از پای من برداشتند و عذرخواهی بسیار کردند»^۲ .

این ترکیب را گاه به صورت اضافی به کار می‌برند یعنی کوری باطین (kuri - bâtin) .
کورپه - kürpa - لحاف و گاه تشک

کورپه‌چه - kürpaca - لحافچه ، تشک کم پهنا و کوچک

کورپه‌چی سری‌دیل - kürpaci - sari - dil - لحافچه‌ای است که در گهواره روی بچه می‌اندازند و از پا تا نزدیک گردن را می‌پوشاند .

کورپی صندلی - kürpi - sandali - لحاف کرسی .

کورته - kurta - پیراهن ، از زین‌الدین واصفی^۳ :

داد زلیخا تمام گوهر و مشک ختن
پیش زلیخا دوید کرتۀ یوسف درید
این کلمه در ادب فارسی سابقۀ استعمال بسیار دارد^۴ .

۱- بدایع ۷۹۲/۲ - ۷۹۳ .

۲- همان ، ۱۱۰۳/۲ .

۳- بدایع‌الوقایع ۱۰۰۳/۲ .

۴- فردوسی گوید (در داستان دوازده رخ از شاهنامه ، چاپ بروخیم ، ج ۵ ، ص ۱۲۶۲) :

نمد زین به زیر تن خسته مرد
همه دامن کرتۀ بدرید چاک
بیفکند و نالید چُن‌دین زرد
بران خستگیهاش بریست پاک

از خاقانی شروانی (دیوان ، چاپ عبدالرسولی ، ص ۱۶۱) :

کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه‌ازچشم گوزنان چو شمر بگشایید

از فلکی شروانی :

برعکس چسرخ کرتۀ پیروزۀ تو را
خورشید و اختران زگریبان برآمده

ایضاً رک : سیرالعباد سنایی ، ص ۸ .

کور شپلک kur - shapalak - خفّاش .

کوزه kurra - فقط به کره خر اطلاق می شود

کوزه فرومان forumân - kaovza - عبارت است از تیرهای مربعی که غالباً به طرف داخل نقاشی و مثبت کاری می شود و سقف را به آن می پوشند و فقط از دو طرف در طول اتاق ، فواصل بین تیرها را تخته می کوبند بطوری که از پایین شکل آنها مربع می نماید و آن را کوزه فرومان می نامند .

کوش kaovsh - کفش . در مشهد هم این کلمه را به کار می برند .

کوشتن kushtan - خاموش کردن . چنان که گویند : شمع کوش ، یعنی چراغ را خاموش کن . این معنی در ادب فارسی سابقه بسیار دارد از جمله در تاریخ بخارا^۱ : «پاره ای آتش بجست و مسجد ماخ در گرفت و تمام بسوخت و دو شبانه روز می سوخت و اهل بخارا در آن عاجز شدند و بسیار رنج دیدند تا روز سوم بکشتند» .

از گلستان سعدی :

چون گرانی به پیش شمع آید
ور شکر خنده ای است شیرین لب

خیزش اندر میان جمع بکش

آستینش بگیر و شمع بکش^۲

از طیبیات سعدی :

شمع را باید از این خانه بدر بردن و کشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی^۳

کوفت و کاو kâv - u - kuf - جست و جو ، تفتیش .

کوک سولطان sũltân - kuk - گوجه درختی و نارس آن . کوک را در لغت به معنی کاهو نوشته اند ولی چنان برمی آید که به معنی میوه نارسیده و سبز هم هست ؛ چنان که در بخارایی بیشتر به گوجه نارس کوک سلطان می گویند و در خراسان به زرد آلوی نارسیده «اخکوک» گفته می شود ؛

از معارف : «... همچنانک میوه ها و کوکها که نو می رسد ، اولش را می خورند و دگرها را را می کنند زیرا که اولش لطفی و طبعی دارند»^۴ .

چنان که ملاحظه می شود «کوکها» را به معنی انواع سبزی می توان گرفت ولی با میوه های نارسیده هم بی تناسب نیست .

کوننار küknâr - خشخاش .

کوننارخانه xâna - küknâr - معنادان به کوننار محلی داشته اند به نام کوننارخانه که تقریباً شبیه قهوه خانه های امروز بوده است . در کوننارخانه همواره دیگهای پلو مخصوص بخارایی (قابلی) آماده

۲- گلستان ، چاپ فروغی ، ص ۹۱ .

۱- تاریخ بخارا ، ص ۱۱۳ .

۳- کلیات سعدی ، ص ۵۸۰ .

۴- معارف بهاء ولد ، فصل شصت و پنجم ، ص ۹۵ .

و آشپزان ماهری مأمور این کار بوده‌اند بطوری که پلو کوکنارخانه به لذت و خوبی شهرت داشته است و نگاه افراد غیر کوکناری هم از آن در کوکنارخانه یا خانه خود مصرف می‌کرده‌اند؛ از مشخصات پلو کوکنارخانه، چربی و گوشت بسیار آن بوده است.

کوکناریان صبح زود کاسه کوکنار خود را با صافی نازک پارچه‌ای که بر سر آن می‌کشیده‌اند برداشته به کوکنارخانه می‌رفته‌اند و ضمن آخرین مالش و صاف کردن آب کوکنار از سخنان و داستانهای کوتاه یکدیگر بهره‌مند می‌شده و همان‌جا ضمن صرف غذا، آب کوکنار را جرعه جرعه به کار می‌برده‌اند و بعد برای هرکس یک قوری چای سبز و یک پیاله می‌گذاشته‌اند تا صبحانه و نشاط کوکناری کامل گردد. چای سبز معمولاً بدون قند یا شیرینی دیگر صرف می‌شده است.

گاهی جوانان شوخ برای تفریح خاطر، یا گردنکشان و لاتها برای باج گرفتن به کوکنارخانه می‌آمده‌اند و با ذکر دروغهای ترس‌آور از حوادث خطرناک، کیف و سکر و چرت کوکناریان را به هم می‌زده‌اند یا کاری می‌کرده‌اند که کاسه کوکنارشان واژگون شود و غالباً با گرفتن چند تنگه سکه نقره پی کار خود می‌رفته‌اند.

کوکناری *küknâri* - کوکناری کسی را گویند که به استعمال کوکنار معتاد باشد همانند تریاکی. در بخارا وقتی رشد خشخاش کامل شد آن‌را برای استخراج تریاکش تیغ نمی‌زنند بلکه دست نخورده از محل ساقه‌اش جدا می‌سازند و بعد از آن که دانه‌هایش را خارج کردند پوست آن‌را به صورت ورقه‌ای در آورده در انبار ذخیره می‌کنند. کسی که معتاد به کوکنار است هر شب بسته به میزان مصرفش مقداری از این پوست خشک شده را در کاسه آب نیم گرمی می‌ریزد تا خوب نم بکشد و ملایم شود و روی آن کاسه را با پارچه نازکی از انواع صافی می‌پوشانند. صبح که از خواب برخاست شروع می‌کند به فشردن و مالیدن کوکنار نم کشیده در درون کاسه و این عمل را تا مدتی ادامه می‌دهد که بداند تا حد ممکن مواد کوکنار در آب کاسه حل شده است. بعد محتویات کاسه در همان پارچه صافی می‌ریزد و صاف می‌کند. در این موقع نیز فشردن و مالیدن تفرقه کوکنار از روی پارچه ادامه می‌یابد و برای کوکناریان این عمل خود نوعی سرگرمی لذت‌بخش است. وقتی عمل مالش خاتمه یافت مایع به دست آمده را که محتوی مقداری تریاک است کوکناری جرعه جرعه با صبحانه خود می‌آشامد و غالباً با پلو بخارایی که صبحها به همین منظور در خانه یا کوکنارخانه تهیه می‌شود مصرف می‌گردد. با توجه به شرحی که گذشت این نتیجه به دست می‌آید که در بخارا وافور و دستگاه شیر کشی وجود ندارد و دود کردن تریاک اصولاً رسم نیست.

کول *kul* - آبگیر بزرگ، دریاچه، پارگین: «آب رودخانه جیحون تمام در خیره به مصرف رسیده فاضلاب آن به کول اورال می‌ریزد»^۱.

این کلمه ظاهراً ترکی است و هم اکنون در آذربایجان به استخر بزرگ و آبگیر گول (gûl) می‌گویند مانند: غوری گول (ghuri - gûl) که به معنی آبگیر خشک است به آن مناسبت که در تابستانها آب آن خشک می‌شود، و شاه گولی (shâh - gûli) که به معنی استخر شاه و در نزدیکی تبریز است.

کولته پوشک - kulta - pûshak - کلاهی عرقچین مانند است که به دنباله آن پارچه‌ای به طول تقریبی چهل و عرض بیست سانتی‌متر دوخته شده است که در وسط در جهت طول شکافی دارد، وقتی آن را به سر می‌گذارند موها را از آن شکاف بیرون آورده روی پارچه قرار می‌دهند. کولته پوشک به عنوان زیور به کار می‌رود.

کولچه - kûlca - نانی است که با شیر و گاه با شیر و شکر خمیر شده است و همان است که در لغت کلوچه می‌نامیم و در خراسان کلچه می‌گویند. کلوچه مدور و سبک وزن و وسطش فرو رفته و اطرافش برآمده است.

کونجاره - kunjâra - تفاله و بقایای دانه‌های روغنی که با فشار روغن آنها استخراج شده باشد. کنجاره به مصرف خوراک بعضی چهارپایان می‌رسد. این کلمه به صورت کونجاره و کنجاره هم به کار می‌رود.

در افغانستان کنجاره تلفظ می‌کنند و در مثل گویند^۱: «گو پیر کنجاره خو می‌بیند» یعنی گاو پیر کنجاره به خواب می‌بیند. در ادب فارسی بیشتر به صورت کنجاره به کار رفته است، چنان‌که ناصر خسرو گوید^۲:

روغن و کنجاره به هم خوب نیست
ایشان کنجاره و من روغنم
و مولوی گوید^۳:

طفل دوروزه چو ز تو بو برد
می‌کشد او سوی تو گهواره را
ترک کنند دایه و صد شیر را
ای بدل روغن، کنجاره را
کونجاره - kunjâra - کنجاره .

کنجاره - kunjuvâra - کنجاره .

کوندل - kundal - نوعی پارچه ضخیم قیمتی است که برای خانه بزرگان و رویه کلاه زنانه و روپوش رختخواب از آن استفاده می‌شود. نوع پربهاتر از آن کیمخا (kymxâ) نام دارد.
کونکه - kônka - کونکه .

کونی موشتی - kuni - mushti - هدیه‌ای را گویند که پس از عقد، داماد به عروس می‌دهد.
کویلکچه - köy - lak - ca - به دو معنی استعمال می‌شود: ۱- زیرپیراهنی نازک مخصوص نوزاد،

۱- مجله فرهنگ ایران زمین - سال ۳۸، ص ۱۶۷.

۲- دیوان ناصر خسرو، ص ۲۸۱. ۳- کلیات شمس، ۱/۱۵۹ (غزل ۲۵۴).

۲- نمذ نازکی است که بر روی اسب کشیده می‌شود از گردن تا کفل و از بالای زین می‌گذرد و روی این نمذ غالباً شال می‌افکنند.

کمی چیری *kiciri* - غذایی است که از مایش پوست گرفته (مقشر) گاه با برنج و گاه بدون آن می‌پزند و در واقع آش ماش بسیار غلیظی است که آنرا در بشقاب می‌کشند و روی آن قیمة و روغن می‌ریزند. در توزک جهانگیری آنرا از غذاهای مخصوص اهل گجرات دانسته و (کهچری) به لغت مردم هند آورده است: «و از غذاها که مخصوص اهل گجرات است کهچری باجره است و آنرا لذیذ نیز می‌گویند از اقسام ریزه غله آن است و این غله غیر از هندوستان در دیار دیگر نمی‌شود و نسبت به سایر بلاد هند در گجرات بیشتر است و از اکثر حبوبات ارزاتر. چون هرگز نخورده بودم فرمودم که تیار ساخته آورند، خالی از لذتی نیست مرا خود خیلکی در افتاد، حکم کردم که در ایام صوفیانه که الترام ترک حیوانی نموده‌ام و طعامهای بی‌گوشت می‌خورم اکثر از این کهچری می‌آورده باشند»^۱.

در نسخه خطی مضبوط در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۴۶۱۷، باب شانزدهم اختصاص به بیان انواع «کهچری» دارد از جمله: «کهچری که روز عاشورا می‌پزند، کهچری نیاز حضرت غوث الاعظم سید عبدالقادر جیلانی قدس سره، کهچری غریب نواز نیاز حضرت غوث الاعظم، کهچری نیاز حضرت شیخ فریدالدین شکر گنج رحمة الله علیه».

kizzik - این لغت که ظاهراً ترکی است به بیماری حصبه یا تیفوئید اطلاق می‌شود، عده‌ای هم در بخارا به حصبه «دامنه» می‌گویند و لغت اخیر در خراسان هم بدین معنی متداول است.

کیسه *kissa* - به جیب لباس گفته می‌شود و به آنچه در فارسی امروز کیسه اطلاق می‌شود مردم بخارا «خلطه» می‌نامند.

کیشت و کار *kisht - u - kâr* - زراعت.

کیشمیشی آجوشی *kishmishi - âb - joshi* - کشمش طایفی را گویند که بزرگ و سرخ رنگ است.

کیلین *kilîn* - عروس و کلمه ترکی محلی است، چه در لهجه ترکی تبریزی گلین (*galin*) می‌گویند. کیلین بیاری *kiiln - biyâri* - عروس بران، عروس کشان. رسم است که عروس را با اسب به خانه داماد می‌برند. ابتدا روی زین چند تشک کوچک روی هم می‌اندازند، زنی که سفیدیخت باشد جلو سوار می‌شود و پشت سرش عروس را با فرنجی^۲ و روبند سفید سوار می‌کنند. افسار اسب را کسی که از همه به عروس نزدیکتر باشد (غیر از پدر و بزرگتران خانواده) چون دایی اگر زیاد مسن نباشد، یا برادر عروس، به دست می‌گیرد و چهار پنج زن پیاده همراه می‌روند و این عمل نزدیکهای نیمه شب انجام می‌یابد. وقتی اسب عروس از دور پدیدار شد توده هیزمی را که در مقابل در خانه داماد آماده

۲- رک: فرنجی.

۱- توزک جهانگیری، ص ۲۰۹.

است آتش می‌زنند و اسب عروس را سه دور، گرد آتش می‌گردانند. بعد داماد که قندی تقریباً به وزن یک کیلو به دست دارد از خانه بیرون می‌آید و قند را به طرف بچه‌ها و دیگر افرادی که آن‌جا جمعند می‌اندازد و تا آن‌ها برای بودن قند از دحام می‌کنند، بچا بکی عروس را از روی زین برداشته به اندرون می‌برد. کیلین شدن - kilin - shudan - عروس شدن.

کیم‌چی^۱ - kim - ci - چیزی.

کیم‌چی طو^۲ - kim - ci - طوری، نوعی

کیمخا - kimxâ - نوعی پارچهٔ زربفت پربها: «قزل ارسلان به رغم ظهیر، مجیرالدین بیلقانی را تربیت‌های کلی کرد چنان‌که هر هفته او را جامهٔ کمخاب و اطلس بخشیدی و مجیر آن را بتفاخر پوشیدی و فضلا آن رعوت را پسندیده نداشتندی»^۲.

از بدایع: «شب اول که با عروس خود بر روی بستر کمخا و اطلس و خارا خواب کرد...»^۳.

کیم‌کس - kim - kas - کسی، آدمی.

کیم‌کوجا - kim - kujâ - جایی، محلی.

کیم‌کی - kim - kay - زمانی، وقتی.

کیمه - kima - کرجی و قایق بزرگ: «از رود جیحون با لودکای ترکمانی که کیمهٔ قدیمی است به خاک بخارا عبور کردیم»^۴. حمل مال التجاره الی چارجوی با پرخاد و کیمه است»^۵.

کیوانی - kayvânî - خدمتکار زن

کیوانی خادم - kayvânî - xâdim - زنی است که در مراسم عزاداری و اعیاد مرجع خدمت خانواده‌هاست اعم از دعوت افراد و مراقبت در ترتیب کارها و کمک به امور.

کی‌ها - kayhâ - مدتها، خیلی وقت بیشتر.

گی

گاہا - gâhan - گاهی: «در گرما و سرما همهٔ عسکریه اسبها به دست گرفته احمال نافرآورده، چادره

۱- کیم که جزء اول این کلمات باشد ترکی است و مجموع از نشانه‌های نکره، رجوع شود

به صفحهٔ ۱۲۶ کتاب حاضر.

۲- تذکرة الشعرا، دولتشاه سمرقندی، مصحح محمد عباسی، ص ۱۲۷.

۳- بدایع الوقایع، ۵۱۷/۱.

۴- تحف، ص ۱۸۹.

۵- همان، ۲۰۷.

نازده منتظر بنشینند؛ گاهاً یک روز تمام بگذرد و گاهاً شبی نیز. پس سواری کند که داد از نهاد خلق برآید... در عرض راه از جهت خفه گی گاهاً امیرزاده قرآن تلاوت می کرد»^۲.

گب gab - حرف، سخن. این کلمه که در ادب فارسی هم سابقه دارد^۳ در لهجه بخارایی بیشتر به صورت گپ به کار می رود. در خراسان نیز گپ زدن خاصه در شهرستانهای شرقی متداول است. گب و gab - raov - حرف شنو، سخن پذیر، مطیع.

گپ gap - تلفظ دیگری است از گب به معنی حرف و سخن بخصوص حرف دوستانه. این کلمه در افغانستان نیز متداول است چنان که در ضرب المثلهای مردم آن سامان گویند: «کار به گپ نمیشه... گپ از دهنتم گرفتم به گل بدل شود، گپ از گپ می خیزد»^۴.

از توزک جهانگیری^۵: «ملاً اسد قصه خوان از ملازمان میرزا غازی در همین روزها از تهنه آمده ملازمت نمود. چون پر نقل و شیرین حکایت و خوش بیان بود صحبت او به من در افتاد فرمودم که به رویه او را برکشند چهار هزار و چهار صد عدد رویه شد و به منصب دوصدی ذات و بیست سوار سرفراز گردید. فرمودم که همیشه در مجلس گپ حاضر می بوده باشد»

گپ درا gap - darâ - سخن فهم، سخن پذیر، در تاریخ سلطنت خاندان منغیته این ترکیب را که در بخارا متداول است نویسنده کتاب به سبک ادبی فارسی نزدیک کرده و «سخن درا» و «سخن نادرا» به کار برده است: «گفت ایلچی سابق مردی نادان و سخن درا بود، این مرد نادان سخن نادرا می نماید»^۶. گپ gap - gap - محاجه و مناقشه، یک و دو کردن، چنان که فی المثل گویند: «اون مجلس به علی و سعید بسیار گپ کردن» یعنی در آن مجلس بین علی و سعید جدال لفظی شدیدی روی داد و به عبارت ساده تر: در آن مجلس علی و سعید بسیار یک و دو کردند.

گپ نادرا gap - nâdarâ - حرف نشنو، حرف نفهم.

گرداندن gardândan - شخم زدن.

گردم gardam - لفظی برای اظهار محبت و تعارف خاصه به نزدیکان و کوچکران، ظاهراً خلاصه ای است از دورت گردم، قربانت گردم.

گودی خزینه xazina - i - gard - دانه و پولکهای بسیار ریز رنگارنگی که به نخ کشیده می شود و آن را در اصطلاح امروز منجوق می نامند.

۱- کذا.... ۲- تاریخ منغیته، صص ۱۱۳ و ۱۳۰.

۳- از کلیات شمس (۱/۱۴۶، غزل ۲۳۲):

وکیل عشق در آمد به صدر قاضی کاب که تا دلش برمد از قضا و از گبها

۴- مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، صص ۱۵۶ و ۱۶۸.

۵- توزک جهانگیری، ص ۱۸۷. ۶- تاریخ منغیته، ص ۱۴۴.

گورگین gargin - چرکین. گرگین در اصل لغت فارسی به معنی آلوده به بیماری گر است^۱ ولی در تداول بخاریان به جای چرک به کار می‌رود، فی‌المثل گویند: «جامیش گرگین شده گی» یعنی جامه و لباسش چرکین شده است.

گونگ garang - گنج، منگ: «... مشارالیه به آواز بلند گفت آنچه به‌دهنش آمد. بنده چون گرننگ شده بودم نفهمیدم که چه گفت»^۲

ایضاً: «جبرئیل مسیحی، کربلایی را با تفنگ زده به قتل می‌رساند... وقت عشا دیرتر پیاده وارد شهر شده اول به منزل خلیل‌الله خان آدم سپهدار می‌رود به او می‌گوید من امروز یک خوکی شکار کردم که فردا لاش او را به شهر خواهند آورد، میرزا خلیل خان هم که بیچاره آدم ساده‌گرننگی بود از حرف او چیزی فهمیده نتوانسته، باور کرده است»^۳.

یک شاعر تاجیک به نام میرزا عبدالله قیاض سمرقندی (۱۸۵۴-۱۹۲۸) ضمن چندبیتی که به عقیده خودش طی آن مشکل شعر منسوب به فردوسی را گشوده است، این کلمه را با فرنگ قافیه کرده^۴:

«کف شاه محمود عالی ^۵ تبار	نه اندر نه آمد سه اندر چهار»
که از عصر محمود تا این زمان	به این فکر بکرم زاهل جهان
زملک عجم تا دیار فرنگ	همه گشته با معنی آن گرننگ
به فهم خودش هرکه چیزی بگفت	خیالش که حل کرد و چون گل شگفت

گزید gazid - جای تلخ، جای دیشلمه.

گشته gashta - دوباره، دیگر^۱: «گشته آمدن» یعنی برگشتن، دوباره آمدن.

۱- از کلیات شمس (۶۹/۱، غزل ۱۰۳):

چه گرگین ست و گر خارست این حرص	کسی خود را بر این گرگین ممالا
چو شد ناسور برگرگین چنین گر	طلی سازش به ذکر حق تعالا

ایضاً از مولوی به نقل از امثال و حکم دهخدا (۱۸۲۵/۴):

ای سنگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را برخود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آن گه اخلاق سگان!

۲- تحف، ص ۱۴۲. ۳- همان، ۳۲۴.

۴- از مجله پیام نوین، دوره ۲، شماره ۴، اسفند ۲۴، ص ۵۵، که منقول است از رساله چاپ

بولدیریف سال ۱۹۳۸ جزو نشریات بخش خاورشناسی موزه ارمنستان لنینگراد.

۵- سایر مأخذ: والا

۶- برای شواهد رک: ص ۱۲۹ و ص ۱۳۹ همین کتاب.

گشته دادن *gashta - dādan* - پس دادن ، مسترد کردن .
گشته زدن *gashta - gashta - zadan* - تکرار کردن سخن ، مکرر کسی را زدن .
گشته گوفتن *gashta - gashta - guftan* - اصرار کردن
گشتی پیشین *gashti - pēshîn* - از ظهر تا دو الی سه ساعت بعد از ظهر .
گنبوز *ganbūz* - جعل ، حشره سیاه رنگ بی بال بدمنظر ، سرگین گردان .
گندنا *gandanā* - تره و در ادب فارسی نیز این کلمه به همین معنی به کار رفته است^۱ .
گنده *ganda* - بد . این کلمه در لهجه بخارایی گاه به صورت قید استعمال می شود ، چنان که گویند :
«گنده کردید کی دینه نیامدید» یعنی بد کردید که دیروز نیامدید .
گاه این کلمه به صورت صفت استعمال می شود چنان که گفته می شود : آدم گنده ، پنیر گنده ،
هوای گنده ، همان گونه که ما در فارسی می گوئیم : آدم بد ، پنیر بد و هوای بد .
در ادب فارسی تا آن جا که نگارنده به خاطر دارد گنده بیشتر به معنی بویناک و مردار و قریب
بدین معنی استعمال می شود و کمتر به معنی بد ، ولی نکته قابل ذکر آن است که در بخارا گنده ابدأ
به معنی متعفن به کار نمی رود .
گنده به معنی بدبوی ، شاهد از اسرارالتوحید : «شیخ گفت در شبانروزی سی هزار نفس از تو
برمی آید هر آن که نه به حق بود گنده بود چون مرداری که فریسته از آن بینی بگیرد»^۲ .
گنده از نظر معنا قریب به تداول مردم بخارا ، از تذکرة الاولیا : «دنیا گنده است و گنده تر از
دنیا دلی است که خدای تعالی آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است»^۳ .
از مثنوی مولوی به معنی بد^۴ :
هر طرف کنندند و جستند آن فریق حفره ها کردند و گوه های عمیق
حفره هاشان بانگ می زد آن زمان کنده های خالی ایم ای گندگان
از رساله روحی انارجانی به معنی بد : «براسب کج نشستن و دست برکمرزدن و تاج

۱- از دیوان سنایی غزنوی (مصحح مدرّس رضوی ، ص ۳۵ و ص ۴۴) :

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا ...
یگ دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا
از دیوان عبدالواسع جبلی (مصحح دکتر صفا ، چاپ دانشگاه تهران ، ص ۱۴) :

من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا

۲- اسرارالتوحید ، ص ۲۹۷ .

۳- تذکرة الاولیاء ، ص ۱۴۷ (ذکر شیخ ابوالعبّاس قصاب) .

۴- مثنوی ، چاپ نیکلسون ، دفتر پنجم ، ص ۹۲۷ .

بر سر کج نهادن ... و میان بر پشت زهار بستن ، بغایت گنده و کشنده و کزنده و کریه می‌باشد»^۱.

گنده پیر *ganda - pîr* - پیرزن بسیار سال . شواهد استعمال آن در ادب فارسی بسیار است که به چند نمونه اشاره می‌شود :

از سنایی غزنوی^۲ :

گنده پیری است تیره روی جهان خرد ما بدو نظر کردست
به سپیدی رخانش غره مشو کان سیاهی سفید بر کردست
از ناصر خسرو^۳ :

خویشان دار ای جوان زاین پیر دهر تات نفریبد بغدر این پیرزن
من ندیدم گنده پیری این چنین مرگ ریس و شریاف و مکر تن
از علاءالدین حسین بن حسین غوری در مدح خود پس از غارت و احراق غزنین^۴ :

بر آن بودم که از لمغان به غزنین ز تیغ تیز جوی خون برانم
و لیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت می‌کند بخت جوانم
ببخشیدم بدیشان جان ایشان که بادا جانشان پیوند جانم

از مرزبان نامه : «به نیرنگ دانش خود را از صحبت این گنده پیر رعنا و این سالخورده شوها که چون تو بسا شوهران را در چاه بی‌راهی سرنگون افکندست رهایی توانی داد»^۵ ،

از مقامات حمیدی : «تو چه دانی که آن مستوره از کدام عشیره است و قبیله ، و چگونه لطیفه است و جمیله ؟ ما را با او از چه روی پیوند است و دوستی او مرا تا چند است ؟ از مادر شایسته تر و از پدر بایسته تر ، از خواهر مشفقتر است و از گنده پیر زال برشوی جوان با جمال عاشقتر»^۶ ،
از بدایع : «آن شب آن گنده پیر را خوشوقت گردانیدند»^۷ .

گو *gav* - گاو .

۱- رساله روحی انارجانی به نقل از فرهنگ ایران زمین ، ج ۲ ، سال ۳۳ ، ص ۳۵۳ .

۲- دیوان سنایی ، ص ۷۶۸ ، ایضاً سیرالعباد ص ۶ و ص ۳۰ .

۳- دیوان ناصر خسرو ، مصحح تقوی ، چاپ سهیلی ، ص ۳۳۳ .

۴- تعلیقات چهار مقاله ، چاپ دکتر معین ، ص ۱۵۱ .

۵- مرزبان نامه ، مصحح محمد قزوینی ، چاپ سوم ، (باب سوم) ص ۷۹ .

۶- مقامات حمیدی ، مقاله بیست و دوم (سکباجیه) ، مصحح ابرقویی ، چاپخانه

محمدی اصفهان ، ص ۱۹۵ .

۷- بدایع الوقایع ، ۹۸۴/۲ .

گوبچه *gubca* - پیراهن کوتاه جلو بسته مخصوص کودک که زمستانها پنبه‌دار است .
 گوبورناتور *gubŕnâtur* - صورت تغییر یافته کلمه فرنگی آن است به معنی حاکم : «پادشاه پرسید از مترجم که چه می‌گوید ؟ وی به زبان روسی تقریر کرد . پادشاه دست افشاند و پای بر زمین زده و گفت : قبض و بسط آن ولایتها در عهده گوبورناتور تاشکند است و اختیار آن جا بدوست این سؤال ازو باید کرد^۱ ... امیرزاده قرآن تلاوت می‌کرد و می‌گفت : من چه نوع نزد پدر می‌روم ، باز امید می‌کرد که شاید گوبورناتور تاشکند ولایتی به من داده مرا دست تهی نگرداند»^۲ ۴

از تحف اهل بخارا : «در سه فرسخی از مرغینان روسان شهر تازه‌ای ساخته‌اند و بسیار هم شهر آباد است همه آنها آن جا منزل دارند ، بسیار شهر باصفا و معمور می‌باشد ، عمارات اعیانی و دولتی معتبر خیلی دارد «گبورناتر» یعنی حکومت کل فرغانه در آن جاست^۳ ... در جنوب ایران در نزدیک بحر عمان و عربستان کرسی حکومتی‌ای که گبورناتر نشین است شیراز می‌باشد»^۴ .
 گوجوم *gujŕm* - نارون و درختانی که از آن خانواده‌اند : «درختهای آن تمام سرو و آزاد و گججم است ، درخت میوه‌دار خیلی هم دارد»^۵ .

گودایش *gudâyish* - یار ، حالتی که زنان آبستن در رغبت به چیزی و نفرت از چیزی دارند .
 گوذر *guzar* - محله ، گذر .

گودیشن *guzishtan* - هضم شدن ، گوارش
 گورجی *gurji* - سنگ کوچک شکاری ، توله شکاری ، سگی است با پای کوتاه و گوش بلند که در شکار پرندگان مورد استفاده است ، خواه برای آن که آنها را با بوی یافته ، بپراند تا شکارچی با تیر بزند و خواه برای آن که پرنده شکار شده را چه در آب افتاده باشد (مرغابی) و چه در کوه و جنگل نزد صاحبش بیاورد .

گورخانه *gŕxâna* - مقبره ، از تاریخ بخارا : «به روزگار [امیر رشید] عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل ، وزیر وی احمد بن حسن بن العتبی رحمه‌الله که مؤلف کتاب یمینی است که گورخانه^۱ (او) به محله دروازه منصور در جوار گرمابه خان است ، در مقابل مسجد بنا کرد به غایت نیکو»^۲ ... در ذکر ولایت امیر شهید احمد بن اسماعیل سامانی آمده است : «جماعتی از غلامان امیر درآمدند و سرش را ببریدند در پنج‌شنبه یازدهم جمادی الاخر در سال سیصد و یک از هجرت و او را به بخارا آوردند و در گورخانه^۳ نوکنده نهادند»^۴ ۷

۱- تاریخ منفیتی ، ص ۶۸ . ۲- همان ، ۱۳۰ ؛ ایضاً ص ۱۳۴ .

۳- تحف ، ص ۷ . ۴- همان ، ۲۶۲ .

۵- همان ، ۱۶ ، برای سایر شواهد رجوع شود به مقدمه همین کتاب .

۶- تاریخ بخارا ، ص ۳۲ . ۷- همان ، ۱۱۱ .

از توزک جهانگیری: «صبح او را به دهلی نقل نموده به گورخانه آبا و اجدادش مدفون ساختند»^۱.

از بدایع: «کتابخانه عمارت گورخانه سیونج خواجه خان»^۲.

گورده gurda - کلیه، عضوی از بدن که در خراسان به آن گرده و در تهران قلوه می‌گویند.

گورداندن gurzāndan - گذراندن، عبور دادن کسی یا چیزی از جایی.

گورزاد gürzād - بسیار کوتاه قد.

گورش gurash - کشتی و لغت ترکی است، گورش گرفتن هم به معنی کشتی گرفتن به کار می‌رود.

گور کردن gür - kardan - دفن کردن. از تاریخ بخارا: «نصر سیار بر واصل عمر و نماز کرده اندر سراپرده خویش گور کردش»^۳.

از تاریخ بیهقی: «رباطی بود نزدیک آن دو گور که بونصر را گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی، وی را در آن رباط گور کردند»^۴.

از توزک جهانگیری: «در همین روز کلیان، پسر راجه بکرماجیت از گجرات آمد، مقدمات غیر مکرر از این حرامزاده مفسد به عرض اشرف رسیده بود از آن جمله بوی زن مسلمانی را به‌خانه خود نگاه داشته به ملاحظه آن که مبدا این مقدمه شهرت کند، مادر و پدر او را کشته در خانه خود گور کرده است»^۵.

گوریزه guriza - قاچاق: «اکثر از آنان قاچاقچی‌گری می‌کنند یعنی از ایران چای و سایر اشیاء ممنوعه را بی‌گمرک، گریزه می‌آورند... دولت افغانستان هم از واردات و هم از اخراجات، گمرک دریافت می‌کند. مال گریزه هم خیلی داخل و خارج می‌شود. از این سبب قراولان سرحدی شب و روز جهت حفاظت سرحدات می‌گردند»^۶.

گوسپند guspanđ - گوسفند. شواهد فارسی آن به حدی زیاد و معروف است که لازم به ذکر نیست.

گوش کاوک gūsh - kāvāk - آلتی برای خاراندن و پاک کردن گوش.

گوشه تافتن gūsha - tāftan - با لطیفه به کسی کنایه‌ای گفتن.

گوفت و گوزار gūft - u - guzār - گفت و گو، قول و قرار.

گوگرد gugird - کبریت (قوطی کبریت) در بخارا دو نوع گوگرد وجود داشت یکی به نام «گوگرد جای‌دار» و دیگری موسوم به «گوگرد قلعه‌گی». جای‌دار چنان‌که در محل خود گردیده به معنی محلی و بومی است. گوگرد جای‌دار در خود بخارا تهیه می‌شد و چوب آن از درخت ارس (بر وزن

۱- توزک جهانگیری، ص ۸۳.

۲- بدایع الوقایع ۱۳۴۰/۲.

۳- تاریخ بخارا، ص ۷۳.

۴- تاریخ بیهقی، ص ۶۰۰.

۵- توزک جهانگیری، ص ۵۱.

۶- تحف، صص ۲۶ و ۱۳۸ - ۱۳۹.

قرص که در خراسان هم بدین نام و درختی است از خانواده کاج و سرو) بود، کمر هر دسته چوب کبریت را با نخ بسته سرچوبها را در ترکیبات گوگرد مذاب فرو می بردند و وقتی خشک می شد به فروش می رساندند. این دسته چوب گوگرد را در کیسه کوچکی جای می دادند و در موقع برافروختن چراغ و امثال آن دانه ای را بر آتش نزدیک می کردند و وقتی مشتعل می شد مورد استفاده قرار می دادند؛

اما گوگرد قلعه گی کبریتی بود که از مسکو به بخارا می آوردند و قلعه گی بدان مناسبت می گفتند که قطار تا قلعه (نام شهری) می آمد و از آن جا کالاها و از آن جمله کبریت را با وسایل نقلیه حیوانی به بخارا و سایر نقاط حمل می کردند. کبریت قلعه گی همانند کبریت های کنونی به وسیله جمبه خودش روشن می شد ولی اگر ضربه ای می دید آتش می گرفت و ایجاد خطر می کرد، بعد که این صنعت را در مسکو تکمیل کردند، کبریتی ساختند که با ضربه مشتعل نمی شد و به این جهت آن را «کبریت بی خطر» نام نهادند. این عبارت روی قوطی کبریت هم نوشته شد چنان که امروز هم در غالب نقاط می نویسند.

گولخ gulax - گلخن، تون حمام.

گولی دوخی güli - düx - گل اطلسی.

گولی گولابی gulâbi - güli - گل محمدی، گل گلاب.

گولی نافرمان güli - nâfarmân - گل بنفشه.

گوملاستیک gumlâstik - لاستیک، جنس کائوچو: «چرخ کالسکه ها و دوچرخه تمام گوملاستیک (ریزنکه) بود که ابدأ صدا نمی کرد»^۱.

گونبد gunbaz - گنبد: «یک سقاخانه بسیار خوبی هم از سنگ سماق جهت یادگار ایمپراتور آلمان ویلهلم دوم در وقت آمدن به اسلامبول ساخته، گنبد آن از سنگ سماق است. آب را هم با لوله آهن از کوه آورده اند... عمارت چهار اطراف آن سه مرتبه بوده وسط آن یک گنبد بزرگ بود»^۲.

گهواره بندان gahvâra - bandân - از جشنهای مربوط به تولد کودک است: بدین گونه که پس از بازگشت زانو از حتمام گهواره را که قبلاً آراسته اند در وسط اتاق روی تشکی می گذارند و بچه را با مراسمی در آن می خوابانند و پس از شکستن مقداری گردو و قند بر سر چوب بالای گهواره و تقسیم آنها بین زنانی که حاضرند و آرزوی بچه دارند، گهواره را کنار بستر مادر می گذارند: «... و پنجاه شصت هزار درم تا روز هفت او در گهواره بستن طفل خرج می شد»^۳.

گهواره پوش gahvâra - pûsh - پارچه مخصوص پوشش گهواره است که زمستانها ضخیم و پنبه دار و

۲- تحف، صص ۹۴۱ و ۱۰۰.

۱- تحف، ص ۸۲.

۳- تاریخ منغیته، ص ۱۲۰.

تابستانها نازک انتخاب می‌شود. گهواره در قسمت بالای خود دو قبه دارد که گهواره پوش در محاذات آن دارای سوراخ است تا قبه‌ها از سوراخ بگذرد و گهواره پوش با حرکت گهواره جابه‌جا نشود.

میراندن girândan - روشن کردن، افروختن، چنان‌که گویند: «آتشه گیرانید - شمع‌ه گیرانید» یعنی آتش را روشن کنید - چراغ را روشن کنید و به این معنی در ادب فارسی بسیار به کار رفته است از جمله:

از هدایة‌المتعلمین: «و استاد ما چنین گفتی، چنان دان حمی یوم را چون هیزم کشته و چنان دان حمی دق را چو هیزم اندر گرفته و نیک مثالی است این»^۱؛

از تذکرة‌الاولیا: «ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید پنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه

خفته‌اند در حال آتش درگیرانید و پاره آرد آورده بود خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازده»^۲؛

از معارف بهاء‌الدین ولد: «این ادراک که در روح من در گرفت از آسیب الله است و روح من

در آن در گرفتن الله را و صفات وی را بداند و ببیند همچنانک فلیته درگیرد چون آسیب آتش به وی

رسد و چون روح من در الله نگرد و الله را ببیند تا الله چگونه درگیراند مر ورا، گویی که بهشت و

دوزخ همه آن درگیرانیدن است»^۳؛

از کلیات شمس^۴:

یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
گر مرده و زنده هم زنده شوی با ما
از ولد نامه^۵:

نور خورشید از آن همی پاید
که چو چشمه زخود همی زاید
نور او نیست از فتیل و ززیت
لاجرم روشن است از او هریت
هیچ بادی ورا نمیراند
زان که او را کسی نگیراند
ایضاً^۶:

گر زیک شمع برشود صد شمع
در پی همدگر سراسر جمع
آخرین را تو اولیستش دان
چون یکند آن دویی خطا و گمان
شمع خود خواه از آخرش گیران
زاولین خواه فرق نیست بدان
گر بگیرانی از دهم شمعت
نبرد هیچ از اولین طمعت

گیرد و پیش - gird - u - pësh - پیرامون، دور و بر -

میرفتن girftan - قبول کردن، به کار بردن. فی‌المثل گویند: «این گپه دو پول به نمی‌گیرن» یعنی این

۱- هدایة‌المتعلمین، نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران، ص ۱۸۱.

۲- تذکرة‌الاولیاء، ذکر ابراهیم ادهم، ص ۸۳.

۳- معارف بهاء ولد، ص ۲۰۴.

۴- کلیات شمس ۵۱/۱، (غزل ۷۴).

۵- ولد نامه، مصحح همایی، ص ۲۱۶.

۶- همان، ص ۲۳۰.

سخن را به دو پول نمی‌خرند و قبول نمی‌کنند، چنان‌که در تاریخ بخارا هم آمده است: «این سیم که به اخلاط زدند سیاه آمد اهل بخارا نگرفتند سلطان خشم کردشان و بکراهت می‌گرفتند، سلطان به همین قیمت گرفت تا رایج شد»^۱.

علاوه بر سایر معانی که در فارسی هم معمول و معروف است، فعل امر حاضر این مصدر یعنی: گیر و گیرید در مورد تشویق به خوردن و تعارف صرف غذا هم به کار می‌رود؛ در این صورت «گیر» به معنی لقمه برگیر و بخور و «گیرید» در معنی بفرماید، بخورید و میل کنید و این قبیل معانی استعمال می‌شود.

گیلاس *gilās* - به آلبالو هم اطلاق می‌شود و کلمه آلبالو در بخارا به کار نمی‌رود.

گیله‌مورزانی *gila - gūrzāni* - گله‌گزاری، از کسی گله کردن.

گیلیمه‌کاری *gilima - kāri* - گلویی ساختن ساده از گچ گرداگرد اتاق.

ل

لاچوره *lacura* - یک نوع نان روغنی بزرگ و سنگین که غالباً در عروسی و دیگر جشنها با چند نوع نان دیگر به مهمانان داده می‌شود برای بردن به خانه.

لایدان *laydān* - باتلاق، خلاب: «همه سرکرده‌ها به همدیگر مخالف، که اگر یکی این ساعت نزول کند دیگری کوچ می‌کند و اگر اسب کسی در لایدان فرورود، دیگری اعانت نمی‌کند»^۲.

لایقه *layqa* - گل چسبیده، لجن: «وقتی که استرادیان در میان یک باتلاق و زمین گودال رسیدند تا کمرشان گل و لایقه بود»^۳.

لب‌پزدن *lab - par - zadan* - بیرون پریدن آب از ظرف، سرریز کردن.

لب‌لبو *lab - labu* - چغندر بخصوص نوع سرخ رنگ آن:

یک کلاهی داشتیم از لب‌لبو گم شد زمن در میان دفتر ملا سلیمان یاقم^۴

لب‌لوله *lab - lūla* - مغزی دور لباس.

لبی *labay* - بلی، آری. مخفف لیبک که وقتی کسی را به نام بخوانند با این کلمه جواب می‌گوید.

لت *lat* - لنگه، در مورد پنجره و در به کار می‌رود مانند: در یک لتی یا پنجره دولتی.

۱- تاریخ بخارا، ص ۴۴.

۲- تاریخ منفیثیه، ص ۵۴.

۳- تحف، ص ۳۱۷.

۴- شرح قصیده مرموز از جنگ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۴۶۰۷.

لت زدن lat - zadan - ضربه زدن به کسی ، با فشار به پیش راندن .
 لچک lacak - پارچه آهاردار مربعی که غالباً از وسط به شکل دو مثلث تا می شود .
 لخشیدن laxshidan - لغزیدن ، خطا کردن . در افغانستان هم ضمن امثال سایره آمده است که ^۱ : «از خردها لخشیدن» - از کلانها بخشیدن^۲ .
 سنایی گوید :

از تو بخشیدن است و بخشیدن از من اقتادن است و لخشیدن
 من نیم هوشیار و مستم گیر من بلخشیده ام تو دستم گیر
 در خسرو شیرین نظامی نیز ضمن دعای شاپور در حق خسرو و شیرین قریب به همین معنی به کار رفته است ^۳ :

پس آن‌گه کردشان در پهلوی یاد که احسنت ای جهان پهلو دوهمزاد
 جهان را هر دو چون روشن درخشید زیک‌دیگر مبرید و ملخشید

لعلی la'li - سینی متوسط .

لعلی بار la'li - bâr - چندین رنگ مربا و حلوا را گویند که در سینی بزرگی جای دارد و برای هر میهمانی در هر وقت که بیاید آورده می شود .

لعلی بارکشی la'li - bâr - kashi - مراسم بردن وسایل خریداری شده از طرف خانواده عروس و داماد است به خانه عروس ، به این طریق که آنچه را خریداری شده است در خانه داماد در سینیهای بزرگ می چینند و با روپوشهای مخمل و کندل می آرایند و در حالی که مطرب می نوازد و پسرک رقاصی پیشاپیش پای کوبی می کند آنها را به خانه عروس می برند و این مراسم را که با اندکی اختلاف در ایران خوانچه بری یا خوانچه بران می نامند در بخارا «لعلی بارکشی» اطلاق می کنند .

لعلی چه la'li - ca - سینی کوچک

لقلقه laqlaqqqa - آلتی که در آن چند قطعه چوب را طوری تعبیه کرده اند که با تکان دادن صدایی از آن برمی خیزد شبیه قاشقک رقاصان و مطربان .

این آلت که ظاهراً در ادب فارسی «چوبک» نامیده می شده است یکی از وسایل کار عسان و قراولان بوده است که با جنباندن آن بیداری و هوشیاری خود را به اطلاع می رسانده اند .

لقلقه بان laqlaqqqa - bân - کسی است که لقلقه را به صدا درمی آورد ، هر محله علاوه بر سایر مأموران چند تن لقلقه بان داشته است که شبها به نوبت پاسداری می کرده اند و با صدای لقلقه اهل محل را از مراقبت

۱- مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، شماره ۲۵ .

۲- برابر با : الاصغر یهفون والا کابر یهفون .

۳- خسرو و شیرین ، چاپ ابن سینا ، ص ۱۳۶ .

ودزدان را از آمادگی و بیداری خود مطمئن می‌ساخته‌اند. ظاهراً برابر لقلقه‌بان در ادب فارسی «چوبک‌زن» است. نظامی هنگام سخن گفتن خسرو در مرگ بهرام چوین این ترکیب را به کار برده است^۱:

شهنشاه از دل سنگین‌ایام مثل زد برتن چوین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب‌زن بود فلک چوبک‌زن چوین تن بود

مولوی نیز در مثنوی گوید^۲:

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم چون حرس برسام چوبک می‌زنیم
لگنده laganda - آجیده (آزده)، یک نوع دوزندگی لحاف و تشک و لباسهای ضخیم پنبه‌دار یا پشم‌دار است. اگر کوکها نزدیک به هم زده شده باشد و با ظرافت، آن‌را «میده لگنده» می‌گویند یعنی ریز دوخت که مرغوبتر از نوع دیگر آن است.

لوبلا lublá - لوییا.

لوب‌لوج lub - lûc - کاملاً برهنه، تمام عریان، لختِ مادرزاد.

لوج luc - برهنه، لخت، در اطراف خراسان و افغانستان هم بدین معنی است^۳: «آینه لچ و عیب‌پوشی؟! - جان^۴ لچ و سوته^۵ بازی».

لوخسیدن luxsidan - پوسیدن، گندیده شدن.

لوز laovz - نوعی حلوای بادامی است که به شکل لوزیهای کوچک بریده می‌شود.

لوزینه laovzina - نام دیگری است برای لوز که در ادب فارسی از جمله در اسرارالتوحید فراوان به کار رفته است: «لوزینه و مرغ بریان می‌خورد و می‌خوراند و می‌گوید من زاهدم و این نه شعار زاهدان است و نه صوفیان^۶... یک نیمه لوزینه خود بخورد و یک نیمه در دهان درویش نهاد^۷».

لوله lûla - بالش دراز استوانه‌ای شکل.

لونبوق کردن lûnbûq - kardan - به جیب‌زدن، مال کسی را به ناحق خوردن، بالا کشیدن مال مردم.

لونبوق و دونبوق lûnbûq - u - dûnbûq - چاق و چله، سرحال، سر و مر و گنده، شحمی و لحمی.

لونج lûnj - لپ، قسمت داخلی گونه‌ها در دو طرف دهان، گونه.

۱- خسرو و شیرین، ص ۱۸۵.

۲- مثنوی، دفتر ششم، ص ۳۰۶.

۳- «ضرب‌المثلهای فارسی در افغانستان» به نقل از مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸،

ص ۶۵؛ ایضاً رک: ص ۱۱۵ مکرر

۴- جان = تن.

۵- سوته = شلاق (ظاهراً همان سوط عربی است).

۶- همان، ۹۱.

۷- اسرارالتوحید، ص ۷۷.

این کلمه در ادب فارسی سابقه دارد ، از جمله مولوی گوید^۱ :

همچو خسار سبز کاشتر می خورد زان لخورش صد نفع و لذت می برد
چون که آن سبزش رفت و خشک گشت چون همان را می خورد اشترز دشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ کان چنان ورد مری گشت تیغ
ایضاً^۲ :

گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد تسرنجیده ترش همچون ترنج
از لیبی^۳ :

نه همه کار تو دانی نه همه زور تو راست لنج پرباد مکن هیچ و کتف برمفراز
لونده lünda - غده ، گره ، ضخیم شده ، متورم ، فی المثل نخ را که گره خورده باشد می گویند :
«لنده شده گی» یا وقتی که چند دانه برنج در پلو به هم بچسبند می گویند : «لنده های آشه جدا کنید» یعنی
برنجهای گلوله شده را از هم باز کنید . یا «دستم به یک لنده پیدا شده گی» یعنی در دستم غده ای پیدا
شده است .

لونگی lüngi - لنگ حمام .

لی لی lili - انگشت .

م

ماش آبه mâsh - âba - آش ماش .

ماکیان mâkiyân - مرغ خانگی .

ماه mâla - یکی از ادوات کشاورزی^۴ .

ماندن mândan - الف - به معنی نهادن ، چنان که در شعر مشفق بخاری دیده می شود^۵ :

برعیب ماست چشم تماشای دیگران کور خودند مردم و بینای دیگران

پهلوی به خاک کوی تو ماندم دلم تپید پی بردم از نشان کف پای دیگران

ب - به معنی گذاشتن و اجازه دادن : «هر ارابه که به دست ایشان بیفتد بشکنند و بسوزند و اسب آن
از لاغری هلاک شود زیرا که صاحب مال را نزدیک شدن نمانند تا تعهد آب و علف ستور خود کند»^۶

۱- مشنوی ، دفتر اول ، ص ۲۴۵ .

۲- مشنوی ، دفتر پنجم ، ص ۸۶۷ .

۳- به نقل از : لغت فرس اسدی ، ص ۲۱ .

۴- رک : دندان .

۵- منتخبات مشفق ، ص ۶۴ .

۶- تاریخ منفیتیبه ، ص ۱۱۱ .

از تحف: «جهت بنده یک کوششی نمایم شاید امکانی پیدا شود که اقلاً تا نزدیکتر بمانند رفته این یک سیاحت را کرده باشم»^۱. غیر از آنچه ذکر شد به سایر معانی متداول در فارسی استعمال می شود.

مایان *māyān* - جمع ما، (به صورت جمع از ضمیر اول شخص جمع). از ایضاح سالکین: «بعضی از برای استقبال به بلخ رفته‌اند و بعضی به قریب بلخ رفته‌اند و امیر مذکور قریب به نصف رفت و مثل مایان خدامان به حضرت شاه نقشند رفتیم، چون که تمامی خلیفه‌ها و مخدوم‌زاده‌ها رفته بوده‌اند»^۲.

از بدایع الوقایع: «... برسر من و غیاث‌الدین محمد آمد از مایان گمان نبرد»^۳.

از توزک جهانگیری: «آهوی سیاهی را در حوالی دهه چنداله که مناری در آن‌جا ساخته شده تفتنگ در شکم زدم چون زخمی گشت آوازی از او ظاهر شد که در غیرستی این قسم آواز از هیچ آهویی شنیده نشده بود. شکاریان کهنسال و جمعی که در ملازمت بودند تعجبها نموده اظهار کردند که مایان یاد نداریم بلکه از پدران خود نشنیده‌ایم که این قسم آوازی در غیرمستی از آهو سر زده باشد»^۴.

مأخذ *ma'xaz* - موقوفات خاص مدارس قدیمه را که مخارج مفتیان مدارس از آن‌جا تأمین می‌شده است در بخارا مأخذ می‌نامیده‌اند.

مَتَب *mattab* - (مبدل مکتب)، مطلق مدرسه و مکتب‌خانه.

مجلسی نیکاح *majlisi - nîkâh* - مجلس عقد، عقدبندان.

محسی *mahsi* - (مصحف مسحی) یک نوع پای پوش تیماجی ساقه بلند^۵.

مخکم *maxkam* - محکم.

مدان *madân* - صندوقخانه؛ به معنی جایی که نباید دانسته شود. محلی که اشیاء خانه و صندوق و آلات قیمتی در آن‌جا نهاده می‌شود.

مدانچه *madânca* - کمرپوش صندوقخانه. یک متر به سقف مدان مانده جایی مخزن مانند ساخته می‌شود برای گذاشتن اشیایی که نمی‌خواهند در مرئی و منظر باشد.

مراتب *marâtib* - مرتبه، دفعه: «هرماه یک مراتب آمده یک هفته به منزل خود مانده به کارهای بخارا رسیدگی نموده باز به فرغانه مراجعت می‌کردم»^۶.

۱- تحف، ص ۴۵.

۲- مجله فرهنگ ایران زمین، شماره بهار و تابستان ۳۹، ص ۱۲۸.

۳- بدایع ۲/۱۰۵۰.

۴- توزک جهانگیری، ص ۴۱.

۵- برای مزید اطلاع رجوع شود به مقدمه کتاب حاضر: ایضاً ← مسحی.

۶- تحف اهل بخارا، ص ۴.

مرتبه martaba - الف - درجه ، رتبه ، مقام ، ب - طبقه عمارت (اشکوب) : «دو مرتبه عمارت بسیار خوبی داشت ، اجزاء این میهمانخانه اغلب مسلمان بودند»^۱ ... عمارات شهر مذکور اکثر چوبی و سه چهار مرتبه بود فقط مرتبه اولی سنگی و آجوری بود باقی را تخته گی ساخته بودند»^۲ .

مردی کار mardi - kâr - کارگر ، عمله : «یا به امید آمدن آب چندین بار مردکار ولایت طلبند تا نهر را پاک دارد و از آمده و نیامده دو تنگه به ظلم و غضب بستانند و همه این پولها به خزینه عاید شود»^۳ ، از تحف : «بعضی ایرانیان دکاندار و کاسب هم دیده شد . باقی فعله و مزدور و مردکار راه آهن آنجا تمام از ایرانیان بودند ، کمی از روس هم بود . بربری هم در تخته بازار خیلی دیده شد که همه به حال پریشان فعله گی می کردند»^۴ .

مرکه marka - تمبر : «یک تذکره عبور دادند که روی آن یک تمبر (مرکه) سیزده قرانی داشت»^۵ . مزه خوردن mazza - burdan - لطف کاری یا چیزی را از بین بردن ، بی ارزش کردن ، شور کاری یا چیزی را در آوردن : «یک روز شیخ نشسته بود شاعری برپای خاست تا شاعری را برخواند . آغاز کرد کی :

همی چه خواهد این گردش زَمَن زَمَنا

شیخ گفت بس بس ! بنشین که ابتدا از حدیث خویش کردی ، مزه بردی»^۶ .
از سندباد نامه :

نادان همان کند که کند دانا لیک آن گهی که پاک مزه برده

هر بد پسر که نیک شود روزی آن گه شود که نیک پدر مرده

مزه رفتن mazza - raftan - بی مزه و بی رونق شدن ، چنان که گویند : از تجارت مزه رفته گی ، یعنی تجارت هم بی رونق شده است .

مزه نماندن mazza - namândan - بی لذت شدن ، بی مزه و بی فایده شدن : «جواب بکفندی بیاورند و هر دو فرزند پسر و دختر را به امیر سپرده و گفته که او را مزه نمانده است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد»^۷ .

مسخنی mashi - پای پوشی به هیأت جوراب ساق بلند که از تیماج سازند و پای را با آن در کفش کنند^۸ . انوری گوید :

۱- همان ، ۱۰ .

۲- همان ، ۳۲ .

۳- تاریخ منفیتیہ ، ص ۹۰ .

۴- تحف ، ص ۲۰۰ .

۵- همان ، ۱۱۶ .

۶- اسرارالتوحید ، ص ۲۷۲ .

۷- تاریخ بیهقی ، ص ۶۴۷ .

۸- رک : مقدمه همین کتاب و نیز ← محسی .

- همچنین جملهٔ راهم به سلامت می‌برد
 نه‌دران طبع ملالت نه دران طوع اکراه
 تابه‌جایی که مرا داد همی مسحی و کفش
 تابه‌جایی که همی داد خرم را جو و گاه^۱
 ایضاً^۲ :
- حسام دولت‌ودین، ای‌خدای داده تو را
 جمال احمد و جود علی و خلق حسین
 اگر چو بط و همایم کند کرامت تو
 به چه ؟ به زیور مسحی و زینت رانین
 از تاریخ منغیته: «ناگاه کفش از مسحی جدا شده در درون لای افتاد و به دو طرف راه مردم
 برای تماشای سلطان و امرای دولت ازدحام داشتند یکی از رعایا جسته آن کفش برداشت و پاک کرد
 و به‌رکاب سلطان آمد و پای امیر بگرفت و در کفش انداخت»^۳ .
- مسکه - maska - کره .
 مشکاب - mashkâb - سقا .
 معرکه - ma'raka - مجلس ، مطلق اجتماع افراد خواه برای سور و خواه برای سوک و غیر آن .
 معقول بودن - ma'qul - shudan - ثابت شدن ، پذیرفته شدن مطلبی .
 معقول کردن - ma'qul - kardan - ثابت کردن ، قبولاندن ، حرف خود را برکرسی نشانیدن .
 معلیک - ma - alêk - در جواب سلام گفته می‌شود . روحی انارجانی در رسالهٔ خود در فصل سیزدهم ،
 در بیان عبارت اعیان تبریز که با عزیزی مناظره کرده باشند و با مثل خودی بیان ، در آغاز نوشته :
 «آقا جان ، معلیک ، خشی ، نیکی ، و رونکی ، به کجا بودی ، به کجا می‌روی ...»^۴ .
 معلیکوم - ma - alêkum - جواب سلام جمع است یا جواب توأم با ادای احترام به سلام کننده .
 معین - maayyan - حتماً ، قطعاً .
 مغز - maghz - لا ، درون ، میان ، چنان‌که فی‌المثل گویند : «کبابه د (در) مغزی نان مان» یعنی کباب را
 لای نان بگذار .
 مک‌کک - makkak - پستانک بچه .
 ملهٔ - malla - زرد کمرنگ : «لباس ایشان پشمینه و ملهٔ بود و خورش ایشان نان جو و نان ارزن»^۵ .
 منتو - mantû - یک نوع دلمه است که در آن به‌جای برگ از خمیر استفاده می‌کنند و بعد آن را

۱- دیوان انوری ، مصحح مدرس رضوی ، چاپ نشر کتاب ، ۱/۴۱۶ .

۲- دیوان انوری ، چاپ تبریز ، ص ۲۵۵ .

۳- تاریخ منغیته ، ص ۲۴ .

۴- مجلهٔ فرهنگ ایران زمین ، ج ۲ ، سال ۳۳ ، ص ۳۶۹ .

۵- «رسالهٔ صاحبیه» از خواجه عبدالخالق غجدوانی بخارایی در بارهٔ ابویوسف همدانی به نقل از

در دیگهای مخصوصی که قسمت فوقانی آن از چوب ساخته شده به وسیله بخار آب می‌پزند و با ماست می‌خورند.

منجلق manjalaq - زن شلخته ، بی‌مبالات و بی‌سلیقه .

مندفه mandafa - فرتوت ، بسیار پیر ؛ این صفت همواره با کلمه پیر همراه آورده می‌شود به صورت : پیر مندفه .

منظور کردن kardan - manzur - پسندیدن و پذیرفتن امیر بخارا دختری را که برای متعه کردن با او عرضه می‌شده است .

منه mana - الف - برای اشاره به نزدیک ، فی‌المثل در جواب کسی که پرسد کاغذ کجاست ؟ اگر کاغذ در آن نزدیکی باشد ، می‌گویند : «منه کاغذ» یعنی این است کاغذ ؛ ب - به معنی چانه ، چنان‌که گویند : «منه‌یی مورده بستن در کار» یعنی چانه مرده را بستن لازم است . در افواه مردم بخارا بیتی به سعدی نسبت داده می‌شود که در آن «منه» به معنی چانه و به معنی پیش آمدگی موی چانه استعمال شده ولی چنین بیتی در اشعار سعدی به نظر نگارنده نرسیده است و بیت این است :

منه هرکسی برآرد ریش ریش سعدی منه برآورده است

مؤساکردن muassâ- kardan - مواسات کردن . در بخارا این کلمه را برون مهیا تلفظ می‌کنند و در معنی مدارا و سازش کردن به کار می‌برند .

از تذکرة الاولیا : «شیخ گفت ای جوانمرد مواساتی بکن ، مرد گفت من مواسا ندانم سیم خواهم»^۱ ؛

از تاریخ منفییه : «خون مردم را نوشیدند و به مردم سخن را سخت می‌گفتند و مواسا و مدارا نمی‌کردند»^۲ .

موبارک نامه mubârak - nâma - جواب مکتوب مختصری که از دربار امیر بخارا به نامه‌های حکام داده می‌شد .

موچی کردن mucci - kardan - بوسیدن .

موچی موچی mucci - mucci - روبوسی .

مورانندن murândan - میراندن ، قرین مرگ ساختن : «و آن اندام را سرد گرداند و بمراند»^۳ .

مورچ murc - فلفل سیاه .

مورغی یازی murghi - yâzi - قراول .

مورود murûd - گلابی ریز زود رس .

۱- تذکرة الاولیاء ، ذکر حاتم اصم ، ص ۲۰۶ .

۲- تاریخ منفییه ، ص ۳۶ .

۳- هدایة المتعلمین ، ص ۱۵۷ .

مورروک mürruk - پر چین و چروک، ضعیف و نحیف. این کلمه صفت اشیاء و انسان هر دو قرار می‌گیرد چنان‌که به خیار یا بادنجان مانده که طراوتش رفته و پوستش چین خورده باشد می‌گویند: مورروک و به انسان بسیار لاغر یا پیر و نحیف که پوستش چروک داشته باشد هم صفت مورروک داده می‌شود. موزوک müsuk - موزیک: «تمام خلق مشغول عیش و سرور بودند. از هر طرف صدای ساز و مزوک و ناله‌های حزین به گوش آدم می‌رسید ... بعد از ربع ساعت از آمدن ما، سه فوج سرباز با لباسهای نظامی و مسلح و مکمل آمده موزوک زنان در جلو ما صف بسته ایستادند ... عده‌ای مزوکان نواز در وسط باغ می‌نواختند»^۱.

موزوکانچی müsukānci - دسته موزیک: «در وسط باغ در میان میدان وسیعی عده‌ای موزوکانچی که عبات از چند دسته بودند موزوک می‌نواختند. به قدر نیم ساعت گوش دادم که از نغمات صوت آن از هوش رفته بودم^۲ ... تمام نشیمنها مشرف بود به وسط تیاتر که محل بازی و نمایش باشد، عده‌ای موزوکانچی نظامی در یک محل مخصوص با چندین دسته موزوکان کتابهای علم موسیقی جلوشان گذاشته مشغول نواختن بودند»^۳.

موستحج خانه xāna - mustahab - «حاجت خانه».

موسیچه musica - پرنده‌ای است کوچکتر از کبوتر و شبیه قمری که در خراسان به آن (موسی کو تقی) می‌گویند و نام ادبی صحیح آن همان موسیچه و گاه با جیم به شکل موسیجه است.

در لغت فرس اسدی در بیتی که به خسروانی نسبت داده شده است به کار رفته^۴:

موسیچه و قمری چو مقریانند بر سرو بنان هریکی نبی خوان

در دیوان خاقانی همه جا با جیم ضبط شده است^۵:

به بهار و شکوفه خوش سازد نحل و موسیجه لحن موسیقار

ایضاً^۶:

چو موسیجه همه سر بر هواکش چو دمسیجه همه دم بر زمین زن

از بدایع الوقایع: «منقول است که در روز تعزیه خواجه طاووس دیوان، اکابر و اشراف حاضر بودند و از حافظ بصیر التماس تغنی کرده بوده‌اند، حافظ این غزل خواجو را که مصراع «وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود» می‌خواند، چون به این بیت رسید که: بیت:

۱- تحف، صص ۴۳، ۵۰ و ۸۴.

۲- همان، ۶۱.

۳- همان، ۱۰۰-۱۰۱.

۴- لغت فرس اسدی، چاپ دبیر سیاقی، ص ۲۷.

۵- دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی، ص ۲۰۴.

۶- همان، ۳۲۵.

در آتش افکنم آن دل که در غم تو نسوزد به باد بردهم آن جان که در هوای تو نبود
گویند که از گوشه ایوان موسیچه‌ای پرواز کرده خود را در کنار حافظ انداخت و قالب تهی ساخت و
آن روز قریب چهل کس بی‌هوش شده ایشان را به دوش از آن مجلس بیرون آورده بودند»^۱.
موفتلا muftalâ - مبتلا .

موفتی mufti - مفتی ، یکی از عناوین مردان روحانی . تعداد مفتیان در بخارا دوازده نفر بوده است که
در عین عهده‌داری وظیفه تدریس در مورد مراجعاتی که در دعاوی به آنها می‌شده است با توجه
به اظهارات مراجعه کننده حدیثی را نوشته به او می‌داده‌اند و مدعی و مدعی علیه با دردست داشتن آن
احادیث به قاضی مراجعه می‌کرده‌اند و او با تطبیق موضوع بر حدیث و رعایت جوانب امر و تحقیقاتی
که به عمل می‌آورده حکم مقتضی صادر یا امر به اصلاح ذات‌البین می‌کرده است .

گرفتن روایت و حدیث از مفتی وقتی بوده که قاضی به علت ابهام موضوع ابتدا به حل و فصل
آن موفق نشود و یا به علت اهمیت مسأله ، مدعی ترجیح بدهد که ابتدا روایت آن را تحصیل کند .
برای گرفتن روایت یا حدیث باید پنج در هزار مدعا به را قبلاً به عنوان «مهرانه» به مفتی بدهند و سهم
قاضی نیز معادل همین مقدار است .

موفتی عسکر mufti - askar - مفتی دربار .

مولّا بچه mullâ - bacca - طلبه : «مخدوم بدین اهانت شرکا را فرموده که بزید این سنگ را که
کافر شده . ملا بچه‌ها بسیار بوده‌اند ، هر کدام مثنی و لگدی براو انداخته نان او را تاراج کرده که نان
فروش را از معرکه مرده برداشتند»^۲ .

موهرا muharrâ - خوب پخته ، رسیده : «بعد از چند سال این نهال در بار آمد و میوه او پخته
گردید ، اتفاقاً یک میوه‌اش پخته و مهرا گشته بر زمین افتاده بود»^۳ .

از رساله مادة الحیوة تألیف نورالله آشپز شاه عباس : «مرغ مهرا شده ریزه کنند و داخل قیحه
نمایند و ادویه تا مزه ادویه و آب لیمو جذب کند^۴ ... بعد از مهرا شدن گوشت برنج مذکور را شسته
بیندازند^۵ ... قاورمه پلاو - گوشت شیشک اعلی را ریز کرده و تنکاب نموده بعد از مهرا شدن به روغن
دنبه سرخ نمایند تا نرم شود و اگر به روغن زرد سرخ نمایند خشک می‌شود»^۶ .

موهرانه muhrâna - پنج در هزار مدعا به است که در ازای گرفتن روایت یا حدیثی مربوط به موضوع

۱- بدایع‌الوقایع ۲۶/۱ - ۲۷ .

۲- تاریخ منفیتی ، ص ۱۸ .

۳- بدایع‌الوقایع ۷۶۶/۲ .

۴- «رساله مادة الحیوة» ، به نقل از فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۲ ، ج ۱ ، ص ۲۲۲ .

۵- همان ، ۲۲۹ .

۶- همان ، ص ۲۳۳ .

مرافعه از مدعی به مفتی داده می‌شود.^۱

موی سرگیران müy - sar - girân - وقتی کودک به سن یک سالگی می‌رسد جشنی برای قیچی کردن موی سر او برپا می‌شود که در آن مطرب و رقص هم دعوت می‌کنند و اندکی از موی سر بچه را یکی از زنان با سواد مسن که به «بی‌بی خلیفه» معروف است می‌چیند و اصلاح واقعی موی سر کودک بعد به وسیله صاحب‌خانه انجام می‌گیرد. افراد پس از صرف نهار، شب هنگام به خانه‌های خود باز می‌گردند.

میدانی هم در کتاب السامی فی الاسامی می‌نویسد: «الولیمه طعام العقیقه، مهمانی موی واکردن کودک».

موی سفید müy - safid - پیر واجب الاحترام، بزرگ قوم، در افغانستان هم به همین معنی است برابر با بزرگ طایفه و ریش سفید.^۲

مهی mahi - ماهی، در لهجه گیلکی هم چنین است.^۳

میان miyân - کمر به معنی عضو بدن، چنان‌که گویند: میانم درد می‌کند، یعنی کمرم درد می‌کند. استعمال «میان» در ادب فارسی اصالت دارد و سراسر کتب از آن مشحون است از این جهت فقط به ذکر یکی دو نمونه اکتفا می‌شود؛ از ویس و رامین.^۴

میانی چون کناغ پرنیانی
برو بسته کمربندی کیانی
از شاهنامه فردوسی:

میانش به خنجر به دونیم کرد
دل دشمنان را پر از بیم کرد
از بدایع الوقایع: «... میان وی را گشادند تک‌بندی طاهر شد در وی گرهی، چون گشادند در وی پنج دانه یا قوت قیمتی بود. پادشاه فرمود که ای درویش خاطر جمع دار که مرا به این مال تو هیچ طمعی نیست بلکه بر آن چیزی خواهم افزود، اما تو این یوایت را بر میان نایسته به کار خود قیام نمای...^۵ امیر مشارالیه برخاست و رویمالی که در میان آن مشاهده بود بدر آورد و در گردن وی کرد و او را از بالای مسند پایان کشید».^۶

از تاریخ منغیته: «در میان وزیر کاردی مکمل و مرصع بود. امیرزاده گفت: بابا کارد شما خیلی گرانقدر می‌نماید».^۷

میان‌بند miyân - band - کمر بند. در بخارا کمر بند بیشتر به کمر بند سپاهیان و گاهی به کمر بند افراد غیر نظامی اطلاق می‌شود ولی در هر دو مورد وقتی کمر بند گفته می‌شود که نقره کوب یا

۱- برای اطلاع بیشتر ← مفتی.

۲- رک: مجله فرهنگ ایران زمین، سال ۳۸، ج ۷، ص ۱۹۷.

۳- مقدمه برهان قاطع، مصحح دکتر معین، صفحه صد و پنجاه و هفت.

۴- ویس و رامین، ص ۹۴.

۵- بدایع الوقایع ۲/۸۶۰.

۶- همان، ۹۳۵.

۷- تاریخ منغیته، ص ۱۷.

طلاکوب باشد .

میانه رو *miyāna - raov* - رابط ، واسطه بین دو یا چند نفر . در افغانستان هم به همین معنی است ^۱ .

میتی مینه *mīttigina* - خیلی کوچک ، یک وجبی ، کوچولو .

میجان *mijān* - لرز مختصر ، سرما سرما .

می خریده می *mê - xaridagi* - خریدار .

میده *mayda* - ریزه ، کوچک ، چنان که گویند : «نان میده یه مرغ به ته» یعنی نان ریزه را به مرغ بده ؛

یا : «گوشته میده کن» یعنی گوشت را ریزه کن ؛ یا گفته می شود : «حسن یک دختر میده دارد و یک

پسری میده چه» یعنی حسن یک دختر کوچک و یک پسر خیلی کوچک (کوچکتر) دارد .

از تاریخ منفیتیہ : «طعام چربی او روغناندو و غولونگ و سنجد و نخود و ماش و مویز و نان

فاق میده بود که شوربایی ملمع می کردند ... در اردوی سلطان در ایام عید قنارهای نان و جوالهای مویز

و قظیهای حلوا و قند را از بالای ارگ بر سر خلق می ریختند که بعضی سرها می شکست و دیده ها

برمی آمد و همه اطعمه و نان به تحت پای میده و نابود می شد که کسی از آن متمتع نمی شد» ^۲ .

میده کردن *mayda - kardan* - ریزه کردن ، خرد کردن .

میرآخور *mir - axur* - عنوان یکی از مقامات دیوانی که ممکن است دارنده آن به کار و منصب

نظامی هم گماشته شود . این لقب و عنوان ربطی به آخور و اصطبل و پرورش اسبان ندارد .

میرزاباشی *mirzâ - bâshi* - مأمور ثبت و ضبط در دیوان .

میزک *mizak* - بول ، پشاپ و شاش است و در زبان فارسی بسیار به کار رفته است ، از جمله در

معارف بهاء ولد : «میزک و طهارت خواهم تا بکنم میان ایشان شرم دارم» ^۳ .

از مثنوی مولوی ^۴ :

شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد سوی میرز رفت تا میزک کند

از رساله روحی انارجانی : «مستوری لکه پیسی ، آن که هفته اش (هفتاش) دمستوری میزکی

نیست» ^۵ .

میسران *misrân* - اهرم .

میسه *maysa* - گندم و جو سبز قبل از خوشه بستن .

می فروخته می *mê - frūxtagi* - فروشنده .

۱- رک : فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۱۹۹

۲- تاریخ منفیتیہ ، ص ۲۳ .
۳- معارف بهاء ولد ، ص ۳۳۷ .

۴- مثنوی ، دفتر ششم ، ص ۴۹۹ .

۵- به نقل از فرهنگ ایران زمین ، ج ۲ ، سال ۳۳ ، ص ۳۶۴ .

میقیر میقیر کردن *kardan - miqîr - miqîr* - در مورد جنبش بعضی حشرات در تن یا سر انسان استعمال می‌شود تقریباً برابر با وول زدن .

میلیق *miltiq* - تنگ : «همه اسباب ناقص و ناتمام و داروی ملتیق به نهجی چسبان که یک تشت آتش در کار تا او شعله دهد بی آواز»^۱ .

میل چوب *cub - mil* - میل سر مه دادن .

میلش *maylash* - هر چه بادا باد ، هر چه می‌شود بشود ، هر چه شد شد .

میلیق میلیق نیگاه کردن *kardan - nigâh - miliq - miliq* - بربر نگاه کردن ، خیره به کسی نگرستن ، نگاه ثابت ملایم مانند نگاه کودک به مادر که ثابت و با محبت و گاه آمیخته به اعجاب است .

می‌نماد *me - namâd* - این‌گونه می‌نماید ، چنین به نظر می‌رسد ، این‌طور معلوم می‌شود ، گویا ، ظاهراً .

مینه *mayna* - مغز سر ؛ گویند : مینه ندارد یعنی مغز و عقل ندارد .

مه‌یب *mayîb* - تلقظ دیگری است از معیوب و به همان معنی .

مه‌بیز *mayîz* - مویز .

مه‌یین *mayîn* - آهسته ، اندک .

مه‌یین مه‌یین *mayîn - mayîn* - کم کم ، نرمک نرمک ، یواش یواش .

مه‌یین تاب *tâb - mayîn* - باریک ، نازک ؛ فی‌المثل گویند : آواز شه‌مه‌یین تاب کرد ، یعنی صدایش را نازک کرد .

ن

ناباب *nâbâb* - نامناسب ، دشوار . صفت انسان و حیوان و اشیاء قرار می‌گیرد ، چنان‌که گویند : آدمی ناباب به معنی آدم ناقلا و ناهماهنگ و نادرست ، یا اسبی ناباب یا کالای ناباب : «به یک کوتل بسیار بلند و نابابی رسیدیم که باید با هزار گونه مشقت از بالای آن می‌گذشتیم»^۲ .

ناخواست *nâxâst* - ناگهان ، ناگاه ؛ چنان‌که در مقام نفرین گفته می‌شود : «تیری ناخواست به پری» یعنی به تیر ناگهانی نابود شوی یا گویند : «ناخواست در یله شد» یعنی ناگهان در باز شد^۳ .

ناریان *nârbân* - نردبان .

۲- تحف ، ص ۲۳۴ .

۱- تاریخ منفییه ، ص ۴۴ .

۳- برای شواهد رجوع شود به مبحث فید ، ص ۱۳۹ کتاب حاضر .

نازبوی nāzbūy - ریحان ، نوعی سبزی معطر .

نازبویی nāzbūyi - طرحی که زمینه‌اش سفید و گل‌هایی به شکل برگ ریحان داشته باشد ، چه ریحان را در بخارا نازبوی می‌نامند .

نازی موی nāz - i - müy - زیوری که بر روی موهای ریخته بردوش انداخته می‌شود .

ناسور nāsūr - جراحات ، زخم ، خاصه که رو به بهبودی نرود ، در زبان فارسی سابقه استعمال بسیار دارد و هم اکنون در افغانستان هم متداول است چنان‌که ضمن ضرب‌المثلها گویند^۱ : «گپ بد زخم ناسور است» یعنی اثر زخم زبان خوب ناشدنی است ؛

از توزک جهانگیری : «به جهت دلنوازی و خاطرجویی او عنایت نامه‌ها فرستاده ناسور درونی او را به مرهم لطف و عاطفت دوا فرمودم . امیدوارم که حق جل و علا صبر و شکیب کرامت کناد»^۲ .
ناشپاتی^۳ nāshpāti - گلابی درشت : «دوشنبه به شکار بازجره سوار شده قریب به پانصد روپیه در راه نثار کردم . در این تاریخ^۴ ناشپاتی از بدخشان رسید^۵ ... (در کشمیر) ناشپاتی فرد اعلی می‌شود از کابل و بدخشان بهتر نزدیک به ناشپاتی سمرقند»^۶ ؛

از تاریخ بخارا : «... در این چهارباغها سیوه‌های الوان فراوان از ناشپاتی و بادام و فندق و گیلاس و عناب و هر میوه‌ای که در بهشت عنبر سرشت هست در آنجا بغایت نیکو و لطیف بوده است»^۷ .

ناشپوتی^۸ nāshpōtti - گلابی درشت . تلفظ عامیانه ناشپاتی است که گاهی به صورت مکبوب هم در آمده است : «دیگر فواکه هم از قبیل انار و سیب ، ناک ، ترنج ، ناشپوتی ، زردآلو ، آلو ، گیلاس ، آلوبالو و غیره خوب فراوان و ارزان است . زراعت مازندران اغلب برنج و گندم و پنبه است»^۹ .
ناک nāk - یک نوع گلابی ریز و سخت و سفت .

نالیش nālīsh - ناله از درد و بیماری : «... ای کی دوزخیان را در آن دوزخ خروشی است و نالشی ، در آن دوزخ آواز یکدیگر نشنوند»^{۱۰} .

ناماقول nāmāqūl - بی‌جا ، بی‌مورد . تلفظ عامیانه ولی متداولی است از نامعقول به معنی بی‌خردانه و

۱- مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۱۶۸

۲- توزک جهانگیری ، ص ۲۸۵ .

۳- برابری سوم بهمن اواخر سال ۱۰۲۶ هجری قمری .

۴- توزک جهانگیری ، ص ۲۱۴ .

۵- همان ، ص ۳۰۴ .

۶- تاریخ بخارا ، ص ۳۳ .

۷- رک : ناشپاتی .

۸- تحف ، صص ۲۸۴ - ۲۸۵ .

۹- تفسیر کمبریج ، نسخه عکسی ، ص ۳۹ .

کار غلط. چنان‌که در مورد عتاب به کسی که کاری خطا کرده و فی‌المثل به جایی که نباید برود رفته است می‌گویند: «ناماقول کردید اونجه برفتید» یعنی بی‌جا کردید که آن‌جا رفتید. گاه در موارد توییخ شدید برابر با غلط کردن امروز فارسی به کار می‌رود چنان‌که به کودک خطاکار به جای آن‌که در فارسی می‌گوییم: غلط کردی خواهرت رازدی، در بخارا گفته می‌شود: ناماقول کردی ...

ناوه - nāva - لوله: «از بالاخانه با غولبه یعنی ناوۀ آهنی نفت را به شهر سیاه می‌آورند، از آن‌جا با ماشین تصفیه کرده با پرخاد و وگان به همه جا حمل می‌کنند»^۱.
نباشد nabāshad - وگر نه، اگر چنین است، در این صورت.

این کلمه غیر از معنی خود از نظر فعل در مورد التزام و شرط نیز به معنای مزبور به کار می‌رود^۲.
نخ گورداندن - nax - gürzāndan - سوزن نخ کردن، صورت تغییر یافته نخ گذراندن.
نخه زن - naxa - zan - مشاطه، بندانداز.

نرگیسی nargīsi - خلال.

نرگیسی کردن kardan - nargīsi - خلال کردن هویج یا چیز دیگر را گویند.
نصیحت دادن dādan - nasihat - نصیحت کردن.

نظر بند nazar - band - تحت نظر: «خوئند پایتخت مملکت فرغانه می‌باشد. در یک قرن قبل در دست حکومت اسلامی بود والی آخرین آن خدایار خان نام، بعد از تصرف روس فرار نموده بعد به دست روس افتاد. چندی در اورونبورغ نظر بند بوده و از آن‌جا فراراً به بیت‌الله رفته، گویا در آخر به هندوستان به مرض مالیکولیا فوت شده»^۳.

نغز naghz - خوب، زیبا، بدیع: «تیاتر و تماشاخانه مسکوم بد نبود. بازی و نمایش خوبی داشت. عمارتش نغز و معمور بود»^۴.

این کلمه در ادب فارسی سابقه بسیار دارد که نمونه را به چند مورد اکتفا می‌شود:

از عنصری^۵:

بگوش که من نامه‌ای نغز پاک فراز آوریدستم از مغز پاک
از فردوسی در آغاز داستان سیاوش^۶:

کنون ای سخن گوی بیدار مغز یکی داستانی بیارای نغز

۱- تحف، ص ۲۷.

۲- برای ملاحظه شواهد رجوع شود به مبحث افعال (مصدر بودن) در کتاب حاضر.

۳- تحف، ص ۴. ۴- همان، ۱۱۱.

۵- لغت فرس اسدی، ص ۵۱.

۶- شاهنامه فردوسی، چاپ بروخیم ج ۳ ص ۵۲۳.

ایضاً از فردوسی^۱:

یکی باره گام زن خواست نغز بدان برنشست آن گو پاک مغز
از گلستان سعدی^۲: «هر روز به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به نغز حکایتی از نعیم دنیا متمتع». .
از امیر خسرو دهلوی به نقل از فرهنگ جهانگیری^۳ در باره لغت نغزک به معنی انبه هندی:
نغزک خوش نغز کن بوستان نغزترین میوه هندوستان
نغز دیدن - naghz - didan - دوست داشتن، چنان که گفته می شود: «من تویه نغز می بینم» یعنی من تو
را دوست دارم.

نغز شدن - naghz - shudan - بهبودی یافتن، خوب شدن.

نغزک - naghzak - آبله، بیماری آبله: «بچه نغزک بور آوردس» یعنی بچه آبله بر آورده است.

نمازی پیشین - i - pēshîn - namâz - نماز ظهر، وقت نماز ظهر.

در بخارا وقتی می خواسته اند اوقات شبانه روز را بتقریب تعیین کنند با ذکر نمازهای پنج گانه که حدود و
زمانشان معین است می نمایانده اند و این امر در ادب فارسی سابقه دارد بدین ترتیب: نماز صبح برای
نشان دادن خود عمل مذهبی نماز یا نشان دادن هنگام زمان صبح، نماز پیشین (نماز ظهر)، نماز دیگر
یا نماز دگر (نماز عصر)، نماز شام (نماز مغرب)، نماز خفتن (نماز عشا).

پس بنا بر آنچه گذشت گاهی منظور از ترکیب اضافی کلمات که نماز جزء اول آنهاست خود
نماز یعنی عمل صلا است که در این صورت در لهجه مردم بخارا با خواندن یا کردن استعمال می شود
چنان که گویند: نماز پیشینه خوانده رتم یا نماز پیشینه کرده رتم که در هر دو مورد معنی این است که
نماز ظهر را خوانده رتم و همچنین است در مورد سایر نمازها به معنی حقیقی.

اما گاهی منظور عمل نماز خواندن نیست بلکه مراد تعیین وقت تقریبی انجام کاری است
چنان که فی المثل گویند: «پگه نماز دیگر بیا» یعنی فردا عصر بیا یا گویند «حسن نمازی خفتن از سفر
آمده یعنی حسن آخر شب از سفر بازگشت و قس علی هذا.

پس نام بردن از هر نمازی در دو معنی ممکن است: معنی حقیقی و معنی مجازی، که ذیلاً شواهدی
در باره هریک از آن معانی به دست داده می شود:

نماز پیشین در معنی حقیقی - شاهد از سفرنامه ناصر خسرو: «چون وقت نماز پیشین شود خطیب بر آن جا
رود و خطبه جاری کند پس بانگ نماز بگویند و دو رکعت نماز به جماعت به رسم مسافران بکنند»^۴
از تاریخ بخارا: «پس با وزیر نزدیک خواجه امام ابو حفص رفت و ایشان در مسجد بودند و

۱- همان، ص ۶۷۶. ۲- گلستان سعدی، ص ۱۱۴.

۳- ذیل برهان قاطع، مصحح دکتر معین، ج ۴، ص ۲۱۵۰.

۴- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۱۰۲.

نماز می‌گزاردند بعد از نماز پیشین چون سلام دادند وزیر اندر آمد»^۱ ۴
 از تاریخ بیهقی: «چون نماز پیشین بگردیمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و
 مرا به خوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی»^۲ ۴
 از تذکرة الاولیا: «احمد بن ابراهیم المطیب گفت: بشر مرا گفت: «معروف را بگوی که چون
 نماز کنم به نزدیک تو آیم» من پیغام بدادم. منتظر می‌بودیم نماز پیشین بگردیم نیامد»^۳.
 نماز پیشین در معنی مجازی - شاهد از تاریخ سیستان: «چون روز شد تا نماز پیشین حرب میان ایشان قائم
 بود»^۴ ۴

از تاریخ بیهقی: «وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند پس بیرون آوردند و به
 حرس باز بردند»^۵ ... چون روز به نماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند^۶ ...
 مقرر گشت مردمان را که به جای پدر او خواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر به خانها باز شدند^۷ ۴
 از فرخی سیستانی^۸:

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست همی ندیدم من این از عجایب است و عبر
 از اسرار التوحید: «شیخ ما را هزار ماه عمر بوده است که هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و
 روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم ماه شعبان سنهٔ اربع و اربعین و اربعمائه وفاتش رسید در میهنه»^۹.
 از سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک: «چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناگو پیش تو
 آید»^{۱۰} ۴

از بابرنامه در وصف سلطان حسین میرزا: «در اول گرفتن تخت تا شش هفت سال تائب بوده
 بعد از آن به شراب خواری افتاده نزدیک به چهل سال در خراسان پادشاه بود هیچ روز نبود که بعد از
 نماز پیشین شراب نخورده اما هرگز صبحی نمی‌کرده»^{۱۱} ۴
 از بدایع الوقایع: «متوجه هرات شدم و در کاروانسرای میرک صراف که در دروازهٔ عراق
 است منزل گرفتم. نماز پیشین بود که به خاطرم رسید که سیری کرده شود متوجهٔ دروازهٔ ملک

-
- ۱- تاریخ بخارا، ص ۶۷.
 ۲- تاریخ بیهقی، ص ۲۴۶.
 ۳- تذکرة الاولیاء، ذکر بشر حافی، ص ۹۳.
 ۴- تاریخ سیستان، ص ۴۱۰.
 ۵- تاریخ بیهقی، ص ۱۴۸.
 ۶- همان، ۲۲۵.
 ۷- همان، ۳۵۵.
 ۸- دیوان فرخی، چاپ عبدالرسولی، ص ۶۹.
 ۹- اسرار التوحید، ص ۶۲.
 ۱۰- سیاست نامه، چاپ تهران، ص ۳۶.
 ۱۱- بابرنامه، به نقل از ترجمهٔ جلد سوم تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی)، ص ۵۱۶.

شدم^۱ ... نماز پیشین بود که در سرسنگ مشهد معرکه‌ای دیدیم^۲.

نمازی خوفتن (خفتن) namáz - i - xūftan - نماز عشا و وقت نماز عشا.

نماز خفتن در معنی حقیقی^۳ - از اسرارالتوحید: «شیخ ابوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و می‌دید که از آن‌جا نخواهد گذشت سه درویش بفرستاد نماز خفتن گزارده بدین دیه آمدند^۴ ... حسن مؤدب گفت یک شب نماز خفتن بگزاردم ...^۵»

از کیمیای سعادت غزالی: «روا بود در سفر دراز مباح که نماز پیشین تأخیر کند تا با نماز دیگر به هم کند، و نماز دیگر تقدیم کند و با پیشین به هم بگزارد و نماز شام و خفتن همچنین^۶»

از تذکرۀ الاولیا: «از ابراهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز برپای باشد^۷».

از مجله هلال پاکستان مقاله آقای کرم حیدری تحت عنوان: نفوذ زبان فارسی در زبان پوتوهاری^۸: «شگفت است که زبان محلی پوتاهار دخل فارسی را آن قدر پذیرفته که گذشته از مصادر و افعال و ضمائر یک عدۀ کثیر از اسماء هم بدین زبان راه یافته و جزو روزمره‌اش شده مثلاً نماز پنج‌گانه را، که اردو زبانان بر وفق زبان تازی فجر و ظهر و عصر و مغرب و عشا می‌گویند، اهل پوتوهار آنها را به طریق زبان فارسی، فجر و پیشین و دیگر و شام و خفتن می‌نامند^۹».

نماز خفتن در معنی مجازی - از سفرنامه ناصر خسرو: «بدین شهر زلزله افتاد شب پنج‌شنبه هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع و ثلاثین و اربعمائه و در ایام مستترقه بود، پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند^{۱۰}»

از تاریخ بیهقی: «علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن به طلیعهٔ ما رسید ...^{۱۱} وزیر نماز شام برنشت و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند^{۱۲}».

۱- بدایع الوقایع، ۹۷۳/۲.

۲- همان، ص ۱۰۷۴.

۳- برای روشن شدن معنی حقیقی و مجازی ← نماز پیشین.

۴- اسرارالتوحید، ص ۱۵۴.

۵- همان، ۱۷۱.

۶- کیمیای سعادت، ۱/۳۶۸ (چاپ مرکزی).

۷- تذکرۀ الاولیاء، ذکر یوسف بن الحسین، ص ۲۶۶.

۸- پوتوهار از نواحی راولپندی است که قرار است پایتخت جدید پاکستان (اسلام آباد) در آن‌جا

ساخته شود.

۹- مجله هلال، چاپ پاکستان، ج ۱۰، شماره ۲.

۱۰- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۶.

۱۱- تاریخ بیهقی، ص ۲۵۱

۱۲- همان، ۵۷۸.

از تذکرة الاولیا: «به وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی»^۱.
از مقامات حمیدی: «آخر درین گفتن و شنیدن نزدیک نماز خفتن با آن گفتگوی به سر کوی
آمدیم»^۲

از بدایع الوقایع: «نماز شام که سر خورشید انور را برنیزه‌های نور در شهرستان مغرب نهران
ساختند و دوشیزگان گردون حلقه‌ها و انگشتریهای کواکب را در دامن زال فلک انداختند، متوجه
به جانب شهر شدید و نماز خفتن بود که به خانه خود رسیدیم»^۳.

نمازی شام namâz - i - shâm - نماز مغرب و وقت نماز مغرب.

نماز شام در معنی حقیقی - شاهد از تاریخ بلعمی: «و چنین گویند که به شریعت توریث اندر و بدان
شریعتهای پیشین، نماز دیگر، فریضه تر بودی و گرامیتر، و این نماز را صلوة الوسطی خواندند از بهر
آن که به میان چهار نماز اندر است: نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن»^۴.

از اسرارالتوحید (در آداب و رسوم خانقاهیان): «هفتم آن که میان نماز شام و خفتن به وردی
و ذکر مشغول باشند چنان که گفت: و من اللیل فسیحه و ادبارالنجوم»^۵.
نماز شام در معنی مجازی - از منوچهری دامغانی^۶:

نماز شام نزدیک است و امشب مه و خورشید را بسینم مقابل

از سفرنامه ناصر خسرو: «هر مردی خود را روزی بده سیر غله اجری کرده باشد که آن مقدار
به نان پزند و از این نماز شام تا دیگر نماز شام، همچو رمضان چیزکی خورند»^۷.
از تاریخ بیهقی: «نماز شام بوالقاسم به خانه بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بران
تیمار که داشتند... امیر پس از رفتن او مرا بخواند و گفت بونصر کی رفت؟ گفتم نماز شام^۸...
از آن جا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را به شهر باز آمدند»^۹.
از اسرارالتوحید: «روز بیگاه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو می شد و مردمان در دکانها می بستند

۱- تذکرة الاولیاء، ذکر اویس قرن، ص ۲۱.

۲- مقامات حمیدی، مقامه ۲۲ (سکباجیه).

۳- بدایع الوقایع ۱۰۶۸/۲ - ۱۰۶۹.

۴- تاریخ بلعمی، مصحح ملک الشعرای بهار، چاپخانه دانشگاه تهران، ص ۵۹۰.

۵- اسرارالتوحید، ص ۳۳۱.

۶- دیوان منوچهری، چاپ دبیر سیاقی، ص ۴۹.

۷- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۱۰۶.

۸- تاریخ بیهقی، ص ۳۶۴.

۹- همان، ۳۹۷.

۱۰- همان، ۴۲۹.

و روی به خانه‌ها می‌نهادند تا نماز شام در آمد و تاریک شد»^۱؛
از ظهیر فاریابی^۲ :

وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب کز شفق گویی هوارا جامه در خون می‌زنند
از حافظ^۳ :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
از بدایع الوقایع: «در شناوری قدرت او به مثابه‌ای است که یک نوبت فریدون حسین میرزا در
باغ زاغان فرمود که هردو دست او را با دو پایش بسته او را مثل گوی ساخته در حوض انداخته‌اند، از
نماز پیشین تا نماز شام در آن حوض شنا می‌کرده^۴... چون نماز شام شد و شمع روشن کردند پهلوان
علی به پهلوان شمس گفت^۵...».

نمازی گر namāz-i-gar - نماز عصر و وقت نماز عصر. در اصل «نماز دیگر» است که گاهی «نماز
دگر» هم در ادب فارسی به کار رفته است ولی در تلفظ مردم بخارا «نمازی گره» است. این نماز را اهل
سنت و جماعت و از جمله غالب مردم بخارا بلافاصله پس از نماز ظهر نمی‌خوانند بلکه عصر،
نزدیک دو ساعت به غروب آفتاب مانده، این فریضه را ادا می‌کنند.

نماز دیگر در معنی حقیقی - در اوراد الاحیاب ذیل نماز احزاب می‌نویسد: «و شیخ عالم سیف‌الدین
الباخرزی [ن: الباخروزی] رضوان الله و سلامه علیه در روزهای چهارشنبه در میان نماز پیشین و نماز
دیگر برین نماز مواظبت نمودی»^۶؛

از تذکرة الاولیا: «نماز دیگر بگزاردیم، نیامد، نماز خفتن بگزاردیم، با خویشان گفتم
سبحان الله چون بشر مردی خلف کند این عجب است و چشم همی داشتم و بر در مسجد بودیم تا بشر
بیامد»^۷.

نماز دیگر در معنی مجازی - شاهد از تاریخ سیستان: «و کثیرین احمد را بکشتند نماز دیگر^۸... روز
یک شنبه بیست و ششم شعبان به جوین نماز دیگر ناگاه خویش اندر انداخت و مردمان غافل بودند و
به‌خانه‌های خویش باز آمده از آنچه برایشان گذشته بود و نیاززده، جنگ اندر گرفت^۹»؛
از کشف‌المحجوب هجویری (در بیان احوال ابو عبدالله داستانی): «شیخ مرا گفت این چه

۱- اسرار التوحید، صص ۷۸ - ۷۹.

۲- دیوان ظهیر فاریابی، چاپ بینش، کتابفروشی باستان مشهد، ص ۹۵.

۳- دیوان، مصحح قزوینی - غنی، ص ۲۲۸.

۴- بدایع الوقایع ۱/۱۷۰.

۵- همان، ۲/۱۰۲۹.

۶- اوراد الاحیاب، ورق ۵۲۵.

۷- تذکرة الاولیاء، ص ۹۳.

۸- تاریخ سیستان، ص ۳۰۷.

۹- همان، ۳۷۶.

مشغله است؟ گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می‌باشند. شیخ برخاست و برپام آمد و روی به آسمان کرد، در حال همه برخاستند و نماز دیگر یکی نمانده بود و کس را برگی زیان نشده^۱، از سفرنامه ناصر خسرو: «نماز دیگر که ما آن‌جا بودیم برسیدند، چنان شده بودند که برپای نمی‌توانستند ایستادن و سخن نیز نمی‌توانستند گفتن^۲... در شبانروزی یک بار فرود آمدندی از آن‌گاه که آفتاب گرم شدی تا نماز دیگر و باقی می‌رفتند^۳»،

از تاریخ بیهقی: «نماز دیگر برنشست و در آن صحراهای می‌گشت و همه اعیان باوی^۴... گفت باز گرد و دو خر مصری راست کن و دو کیسه در هریکی هزار دینار زر و جامه بازرگان پوش و نماز خفتن نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد. فضل باز گشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد^۵»،

از قابوسنامه، باب نهم^۶:

کیکاووسا در کف پیری شده عاجز تدبیر شدن کن چو به شصت و سه در آمد
روزت به نماز دگر آمد به همه حال شب زود در آید چو نماز دگر آمد

از اسرارالتوحید: «شیخ ما قدس الله روحه‌العزیز بامداد بر بوعلی تفسیر خواندی و نماز پیشین علم اصول و نماز دیگر اخبار رسول الله علیه‌السلام و در این هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام به سرخص است^۷»،

از قصیده عثمان مختاری در مدح کمال‌الدین ارسلان^۸:

دی کوفته بر آمد خورشید بامداد زیرا نماز دیگر مستی رود خراب
از بدایع‌الوقایع: «قرب به نماز دیگر بود که این دو پیاده لاعن معلون در آن خانه درآمدند». نمرزه namarza - بی آب، زمین بایر و لم‌یزرع: «همین که تیره ماه شد این آب نقصان گرفت و محصولات تیره ماهی همچنان آب ناخورده و نمرزه مانده^۹». نوخته nūxta - کله‌گی اسب (بدون قطعه فلزی در دهان حیوان)، اسب را در خانه یا هنگام خوراک خوردن نوخته می‌کنند و موقع سواری لجام. نوخته ترکی است. نوری کش nuri - kash - کئاس، کسی که فصولات مبرز را خارج سازد، در خراسان «چاخو» گویند.

۱- کشف‌المحجوب، ص ۲۰۶. ۲- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۷۷.

۳- همان، ۸۲. ۴- تاریخ بیهقی، ص ۲۰۲.

۵- همان، ۵۱۴. ۶- به نقل از: سبک‌شناسی ۱۱۹/۲.

۷- اسرارالتوحید، ص ۲۴؛ ایضاً ۲۸۸.

۸- به نقل از: جلد سوم تعلیقات تاریخ بیهقی، ۱۰۲۸/۲.

۹- تاریخ منفیته، ص ۱۵۳.

نوفان چیندن - naovqân - cindan - خوشه چینی .

نول nûl - نوک و منقار ، پوزه و دهان . در لغت فرس اسدی به استاد شعری منسوب به عسجدی کلمه «تانول» را زفر معنی کرده است و شعر این است ^۱ :

من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر تانولم کژ بینی و گفته شده دندان در پاورقی نوشته‌اند : «به عقیده استاد دهخدا «تا» جزء کلمه نیست ، نول = پیرامون دهان» ؛ با توجه به لغت نول و استعمال آن در لهجه بخارایی نظر مرحوم دهخدا در نبودن «تا» جزء کلمه صحیح است . زیرا علاوه بر استعمال مردم بخارا ، نول در ادب فارسی و در لهجه مردم افغانستان و فارسی‌زبانان هندوستان و پاکستان نیز به کار رفته است و می‌رود :

شاهد از معارف بهاء‌الدین ولد ^۲ : «تشبیه اشغال بسیار کارهای پراکنده چون آن مرغی که در گل آبه بنشیند ، نول به هرجایی در می‌زند و هر نوع کرم می‌گیرد و خوری برمی‌دارد تا همه پر و بال او پر گل شود و گرانبار شود» ؛

از توزک جهانگیری : «یکی از جانوران در جثه از طاووس ماده کلانتر و از نر فی‌الجمله خوردتر گاهی که در مستی جلوه می‌نماید دم خود را و دیگر پرها را طاووس آسا پریشان می‌سازد و به رقص در می‌آید ، نول او و پای او شبیه نول و پای خروس است ^۳ ... جمعی که در ملازمت حاضر بودند از روی استبعاد پرسیدند که به چه علامت دریافتند ؟ گفتم که سر نول ماده نسبت به نر خرد می‌باشد به تبع و دیدن آن بسیار ملکه به هم رسیده ^۴ ... همیشه بر روی هوا پروازکنان چشم بر زمین دارد هرجا که استخوانی به نظرش در آید به نول خود گرفته بلند می‌شود و از آن جا بر زمین برسنگ می‌اندازد تا بشکند و ریزه شود آن‌گاه می‌چیند و می‌خورد . در این صورت غالب ظن آن‌که همای مشهور همین است ^۵» ؛

از ضرب‌المثلهای رایج در افغانستان : «گوشخور نولش چنگک است» یعنی منقار مرغان شکاری فطره برگشته و تیز است ^۶ ... «نول سرخ ، پای سرخ ، تو نه کرکر ، کی کرکر ؟» یعنی نوکت سرخ و پایت سرخ است (خطاب به کبک) تو آواز نخوانی که بخواند ^۷ .

از بدایع‌الوقایع : «می‌گفت ای سیره کاغذ فلان رنگ را بیار ؛ آن سیره در میان دایره می‌نشست و به دور دایره نگاه می‌کرد و آن کاغذ مطلوب را به نول خود بیرون می‌آورد» ^۸ .

۱- لغت فرس اسدی ، ص ۱۲۹ .

۲- معارف بهاء ولد ۵۸/۴ .

۳- توزک جهانگیری ، ص ۱۰۶ .

۴- همان ، ۳۸۸ .

۵- همان ، ۴۰۹ .

۶- مجله فرهنگ ایران زمین ، سال ۳۸ ، ص ۱۷۶ .

۷- همان ، ص ۲۱۱ .

۸- بدایع‌الوقایع ، ۱۳۰۷/۲ .

نهاری nahâri - غذایی که برای رفع گرسنگی به کار برند، گرسنگی شکن. ظاهراً آهار به معنی اشباع شده و سیر به کار می‌رفته است و آهار دادن هم اکنون نیز به معنی اشباع کردن پارچه از نشاسته یا مادهٔ دیگری است و نهار منفی آن به معنی گرسنه است و کسی که لب به غذا نزده است. بنابراین نهار و نهار که صورت مخفف آن است به غذایی که در وعدهٔ معینی مثلاً ظهر صرف شود اطلاق نمی‌گردد و در ادب فارسی چنین سابقه‌ای وجود ندارد. در بخارا «نهاری» را به عنوان آنچه نهار را (گرسنگی را) از بین می‌برد استعمال می‌کنند و این صورت صحیح به نظر می‌رسد. فرخی سیستمی نیز نهاری کردن را به معنی مزبور به کار برده است:

ای بساد بهاری خیر باغ چه داری پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری
من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب کز دو لب او کرده‌ام امروز نهاری^۱

از تاریخ منفیته به همین معنی: «پس از انقضای این مجلس (مراد مجلس سلام پیش از ظهر است) ندما و مجلسیان را بطلبد و به ایشان کمتر^۲ فحش و لغوبگوید و درین اثنا نهاری چاشتی کرده باشد به اردو رود و به خواب رود چه مقدار که طبیعت بردارد پس برخیزد به مجلس آید، ندما را بطلبد و باز طعام ظهری بیاورند»^۳؛

از تحف اهل بخارا به همین معنی: «در تمام شهرهای ایالتی افغانستان رسم است مثل کابل در روز دربار و محاکمهٔ رسمی که تمام رؤسا و صاحب منصبان نظامی در محکمه حاضر می‌شوند. آن روز نهاری از طرف دولت داده می‌شود^۴ ... اسبابها را در همان جا گذاشته، بازار رفته، نهاری خورده برگشته آمدم منزل رئیس قشون»^۵.

السامی فی الاسامی هم در معنی «لهنه و سلفه و لهجه» نهاری یاد کرده است^۶. این کلمه در بخارا در مورد هر غذایی که صبح یا ظهر یا شب به کار رود و همچنین در مورد حیوانات استعمال می‌شود چنان که گویند: «نهاری گاو یا نهاری خره بیاره یعنی خوراک گاو یا خر را بیاور. نهاری غالباً به کمک مصدر «کردن» صرف می‌شود یعنی نهاری کردن. در ادب فارسی چنان که اشاره شد نهار به معنی «گرسنه» و «لب به غذا نزده» به کار رفته است که ذیلاً چند نمونه به دست داده می‌شود.

از فردوسی در داستان هماون^۷:

چو شیران ناهار و ما چون رمه که از کوهسار اندر آرد دمه

۱- دیوان فرخی، چاپ عبدالرسولی، ص ۳۷۷.

۲- در بخارایی به معنی: اندکی، مقداری

۳- تاریخ منفیته، ص ۱۰۹.

۴- تحف، ص ۱۸۷.

۵- همان، ۳۳۸.

۶- السامی فی الاسامی، باب عاشر.

۷- شاهنامه، ص ۹۱۶.

از داستان رستم و اسفندیار^۱ :

اگر چند سیمرغ ناهار بود
از دیوان ناصر خسرو:^۲

سیر کنند ژاژ ویات تا مگر
از دیوان اثیر^۳ :

این همه خون که خدنگش خورد ست
از سیرالعباد سنایی^۴ :

همه درویش و طبله پر دینار
از دیوان سنایی غزنوی^۵ :

ورهمی گویی که هستم چاکر شیر خدای
گر تویی شبلی به یک سجده نه‌ای در روزه چون
نهاری کردن nahâri - kardan - مطلق غذا خوردن و رفع گرسنگی .

نیشالâ nîshallâ - یک نوع خوردنی شیرین از مقوله حلویات که بیشتر در موقع افطار ماه رمضان
سرسفره می‌آورند .

برای ساختن نیشلا، ده سفیده تخم مرغ را در ظرفی می‌ریزند و با چند چوب به هم بسته آن را
به هم می‌زنند تا کف کند و سفت شود . در ظرف دیگری به اندازه دو کیلو شکر را با یک کاسه
آب ریخته می‌جوشانند تا قوام گیرد و برای این که دانه دانه نشود در آن به اندازه یک قاشق
سوپ خوری سرکه می‌ریزند و دیگر را کنار می‌گذارند تا کمی سرد شود . قوام شیره باید به اندازه‌ای
باشد که وقتی کفگیر را در آن برده بیرون می‌آورند قطعه قطعه از سر کفگیر پایین بریزد . بعد از آن
شیره قوام آمده را که کمی سرد شده باشد اندک اندک روی سفیده تخم مرغ ریخته به هم می‌زنند تا
تمام شیره مصرف شود و به آن گلاب می‌افزایند و حاصل این امر خوردنی سفید رنگ شیرین لذیذ
انگشت پیچی است که همانند مربا به کار می‌رود .

نیصپ nîsp - نصف .

نیکاح nîkâh - عقد .

نیگا(ه) بین nîgâ - bîn - توجه ، مراقبت .

۱- همان ، ۱۴۶۵ .

۲- دیوان ناصر خسرو ، ص ۲۱۳ .

۳- دیوان اثیر ، چاپ رکن‌الدین همایون فرخ ، ص ۵۶ .

۴- سیرالعباد ، ص ۲۴ .

۵- دیوان سنایی ، مصحح مدرس رضوی ، ص ۴۳۹ .

نیگا(ه) کردن *nigâ- kardan* - به خوردن پرداختن . تعارفی است برای صرف غذا و ترغیب مهمان بدین امر و همواره به صیغه امر جمع استعمال می شود یعنی : «نگاه کنید» به جای بسم الله و بفرماید که امروزه در ایران در این مورد به کار می رود .

نیلابی *nilâbi* - آبی ، آبی رنگ .

نیم طبقی *nim - tabaqi* - بشقاب معمولی غذاخوری .

نیم کاسه *nim - kâsa* - کاسه کوچک ، نیمه خوری .

9

واج واج *vâj - vâj* - هذیان .

واره *vâra* - آرواره ، لثه .

واسواس *vâsvâs* - وسواس .

ورتیشک *vartishk* - کزک است که در تهران به آن بدبده و ترکان بلدرچین گویند و در کتب لغت ورتیح آمده است^۱ .

ورجه *varaja* - سرما سرما ، لرز خفیف . این کلمه در هدایة المتعلمین فی الطب اخوینی بخارایی به صورت «فرژه» آمده است : «و باز علامات آن امتلاک حسب القوه بود که خداوندش را تنجیده گیرد و اندامهای وی گران گردد و کاهلی و یازیدن بروی افتد و فرژه ، بی آن که هیچ گونه روی رنگین بودی یا نبض عظیم بودی»^۲ .

ورجه کردن *varaja- kardan* - به حالت لرز افتادن ، سرما سرما شدن .

ورقانی *varqâni* - جمعیت یاری دهنده به یکدیگر برای جویه بندی و خاک ریزی پای بوته های خربزه .

وزارت پناه *panâh - vazârat* - عنوان قوش بیگی بخارا : «به اتفاق برادر سیرزا مهدی خواجه و آق سقال صراف بی به نزد میر قوش بیگی وزارت پناه حالیة بخارای شریف رفتیم . میرزا مهدی خواجه پاکتی هم توسط برادرش نوشته فرستاده بود که خط مذکور را وزارت پناه خوانده به بنده فرمود : شما در این جا باشید تا از شما حرفی پرسیده شود»^۳ .

۱- رک : صحاح الفرس ، مصحح طاعتی ، ص ۵۶ و برهان قاطع ، مصحح دکتر معین ، ج ۴ ،

ص ۲۲۶۵ (متن و پاورقی) .

۲- هدایه ، نسخه آکسفورد ، ص ۱۴۸ .

۳- تحف ، ص ۳۴۰ .

وزین *vazbin* - سنگین ، دارای وزن زیاد .

وسه *vassa* - پرواز سقف اتاق که عبارت از چوبهای هم اندازه تراشیده یا تراشیده‌ای است که روی ستونهای سقف چیده می‌شود و بالای آنها نی و روی نی غوره گل می‌ریزند و بسا کاهگل اندود می‌کنند .

وغر *vaghar* - *vaghar* - پارس سگ ، وغ وغ سگ .

وگان *vagân* - واگن قطار : «صحرای اروپا هم تمام آباد و معمور است اگرچه از تند حرکت نمودن وگان ، نظر کردن از پنجره امکان ندارد باز هم جزئی معلوم می‌شود ... صبح داخل ورشو شدیم در وگزال از وگان پیاده شده با فایتون آمدیم به شهر»^۱ .

وگزال *vagzâl* - ایستگاه راه آهن : «وگزال تاشکند یکی از وگزالهای بزرگ معمور ترکستان است ... بعد را به ایستانه صوفیه که پایتخت بلغاریه است رسیده ، ماشین به قدر یک ساعت کمتر در آنجا توقف نمود . پلیس و جاندرم بلغاری روی وگزال گردش می‌کردند . بسیار وضع خوشی داشته لباسشان هم بسیار قشنگ بوده»^۲ .

وهمناک *vahmnâk* - ترسناک ، خطرناک .

هـ

هرای *harây* - فریاد و نعره ، این کلمه را فردوسی با تشدید را به صورت هژا برون همتا استعمال کرده است و اگر ضرورت شعری در کار نباشد تلفظ دیگری از این کلمه است^۳ :

نه آوای مرغ و نه هژای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد

و در لهجه اهل خراسان و در ترکی مردم تبریز هم این کلمه بدون تشدید به کار می‌رود .

هرچی طو *har - ci - tō* - هرطور ، به هر صورت .

هرچی طوخین *har - ci - tōxin* - هرطوری ، به هر صورت که باشد ، هر جور .

هزار اسپند *ispand - hazâr* - اسپند ، سپنج . تخم علفی است که روی آتش می‌ریزند و پاره‌ای تصور می‌کنند که در آتش ریختن و دود کردن آن برای دفع چشم بد و رفع چشم زخم مفید است . در هدایة‌المتعلمین هزار اسپند و تخم هزار اسپند مکرر به کار رفته است^۴ .

۱- تحف ، ص ۹۲ و ص ۱۰۶ .

۲- همان ، ص ۱۰ و ص ۵۸ .

۳- شاهنامه ، چاپ بروخیم ۱۰۶۵/۴ (آغاز داستان بیژن و منیژه) .

۴- رک : هدایة‌المتعلمین ، نسخه عکسی آکسفورد ، ۲۰۷ و ۲۴۲ .

هزیل hazil - هزل و مزاح، شوخی.

هژده hazdah - هیجده، در صفحات فارس نیز امروز همین تلفظ رواج دارد و سابقه ادبی آن نیز هژده است که چند نمونه به دست داده می شود:

شاهد از تاریخ سیستان: «... و برداشتن امیر بوالعباس از پای شهر در ماه شعبان و آمدن وی به برونج و بودن در برونج هژدهم ماه شعبان^۱... کشته شدن یمن الدوله بهرام شاه بن حرب بردست ملاحده که به اسم فدایی بودند در بازار سراجان روز آدینه پنجم ماه ربیع الاخر به سال ششصد و هژده^۲»؛

از سفرنامه ناصر خسرو: «بدان وقت که رود نیل وفا کند یعنی از دهم شهر یورماه تا بیستم آبان ماه قدیم که آب زاید باشد هژده گز ارتفاع گیرد از آنچه در زمستان بوده باشد»^۳؛
از تذکرة الاولیا: «پس به بصره شد و به عمرو بن عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود»^۴؛

از راحة الصدور راوندی: «و سلطان مسعود (مسعود بن محمد بن ملک شاه) هژده روز بر در ری بود در خدمت عم و نواخت و تشریف یافت و امرای خورآسان بدو مستظهر شدند»^۵؛
از بدایع الوقایع: «در سمرقند در مجلسی او را از اهل فضل در انشا امتحان نمودند، هژده انشاء غزاکه در کمال فصاحت و بلاغت بود در بدیهه انشا کرده که هر یک از آن منشآت پیش منشیان ماهر و سخنوران متبحر یک روزه کار است»^۶؛

هژدهم hazdahom - هیجدهم: «هژدهم این ماه نامه رسید به گذشته شدن والده بونصر مشکان و زنی عاقله بود^۷... امیر سه شنبه هژدهم ماه جمادی الاولی در این صفة نو خواهد نشست»^۸؛
از بدایع الوقایع: «در تاریخ هژدهم ذیحجة الحرام سنة ۹۱۹ بود که آفتاب عالمتاب مهجه رایات نصرت آیات عیداللهی از مشرق ولایت قرشی طلوع نموده پرتو توجه بر ساحت بخارا انداخت»^۹.

هلاک شدن halāk - shudan - خسته شدن.

هلاسی زدن hallās - zadan - از شادی جستن و دست افشاندن و پای کوفتن.

۱- تاریخ سیستان، ص ۳۸۴.

۲- همان، ۳۹۳؛ ایضاً ۴۰۰.

۳- سفرنامه ناصر خسرو، ص ۵۸.

۴- تذکرة الاولیاء، ذکر حسین بن منصور حلاج، نیمه دوم، ص ۱۰۹.

۵- راحة الصدور، ص ۲۴۳.

۶- بدایع ۱/۳۳۰.

۷- تاریخ بیہقی، ص ۳۴۰.

۸- همان، ۳۴۴.

۹- بدایع ۱/۲۹۸-۲۹۹.

هالآن چوک *hallân - cök* - بازی الله کلنگ ، این بازی را در مشهد علی لومبک (*ali - lombak*) می نامند .

هلی کردن *halay - kardan* - دیر کردن .

هم طو برین *ham - tö - barîn* - شاید ، همین گونه .

هم طوین *ham - tö - yîn* - همین طور ، مانند این .

هوا دادن *havâ - dâdan* - به دور انداختن ، پرت کردن ، انداختن .

هوبدور *hubdur* - بسیار ، بیش از حد ، خیلی زیاد^۱ .

هوپ *höp* - خرمن کوبی .

هوپ هی کردن *höp - hay - kardan* - خرمن کوفتن به وسیله راه بردن چهارپایان است : بدین طریق که چهارپایان موجود را از اسب و گاو و خر ، گردن به گردن می بندند و روی مقداری از ساقه های خوشه دار که از خرمن به همین منظور به اطراف گسترده شده راه می برند و یک نفر حرکت آنها را از دنبال منظم می کند و آنها را می راند . این عمل را هوپ هی کردن می گویند . فی المثل از کسی که اسبش را بخواهند در جواب می گوید : «اسمان بیکار نی هوپ هی می کند» یا : «گوایا د هوپ بستیم» یعنی گاوها را به هوپ (خرمن کوبی) بسته ایم .

هوگک *hökkak* - گوژپشت .

هولبوی *hûlbuy* - پونه ، پودینه .

هیزوم *hizûm* - بوته های سوختنی بیابانی ، بوته های خار . در خراسان نیز هیزم به همین معنی به کار می رود و به جوهای سوختنی کنده (*konda*) می گویند .

هی کردن *hay - kardan* - راندن ، هم به معنی راندن اسب و اتومبیل و هم به معنی طرد کردن و راندن کسی از جایی به کار می رود : «فایتون چی هم سرعت هی می کرد ، دم به دم قمچی می زد»^۲ .

هی لها *haylahâ* - آن است (اشاره به چیزی یا کسی که در فاصله دوری قرار دارد) برابر با «اوناهاش» که در تهران استعمال می شود^۳ .

ی

یابان *yâbân* - بیابان .

۲- تحف ، ص ۱۳ .

۱- رک : ص ۱۴۰ همین کتاب .

۳- رک : ص ۱۳۴ همین کتاب .

یابوق *yāpuq* - غاشیه ، روپوش بزرگی که از گردن تا دم اسب را پس از سواری با آن می‌پوشند به‌منظور آن که اگر عرق داشته باشد و گرم شده ، سرما نخورد . کلمه ترکی است .
یاری دادن *yāri - dādan* - کمک کردن .

یازیازی *yāzyāzi* - خاگینه ؛ تخم‌مرغ رازده با شکر به هم آمیخته در روغن سرخ می‌کنند ، گاهی به‌نیمرو هم یازیازی اطلاق می‌شود
یازیدن *yāzidan* - دراز کشیدن ، استراحت کردن ، چنان‌که گویند : «نهاری کردید قیتی یازید» یعنی نهار خوردید کمی دراز بکشید یا : «حالتان ساز نی یازید بهتر» یعنی : حالتان خوش نیست استراحت کنید بهتر است .

شاهد از هدایة المتعلمین : «و باز علامت آن امتلاء کحسب القوه بود آن بود که خداوندش را تنجیده گیرد و اندامه‌ها وی گران گردد و کاهلی و یازیدن بر وی افتد و فرزه بی آنک هیچ‌گونه روی رنگین بودی یا نبض عظیم بودی»^۱ .

اما یازیدن در غالب آثار ادبی فارسی به معنی دراز کردن و به سوی چیزی میل کردن و آهنگ چیزی یا کاری داشتن است که برای نمونه به چند مورد اشاره می‌شود :

از شاهنامه فردوسی داستان رستم و اسفندیار^۲ :

ز تیزیش خندان شد اسفندیار بیازید و دستش گرفت استوار

*

بیاسای یک چند و برید مکوش سوی مردمی یاز و باز آرهوش

*

شنیدم که دستان جادوپرست به هر کار یازد به خورشید دست

*

زمانه بیازید چنگال شیر مرا همچو گور اندر آورد زیر
از اسرار التوحید : «یدرم ما را برگرفت ما دست بریازیدیم و آن قرص از آن طاق فرو
گرفتم»^۳ ؛

از نظامی^۴ :

بیازم نیم شب زلفت بگیم چو شمع صبح در پیشت بمیرم
یاساق *yāsāq* - ممنوع : «به ایستائے بلغراد که پایتخت سریه است رسیدیم . مأمورین سرحد آمده

۱- هدایة المتعلمین فی الطب ، ص ۱۴۸ . ۲- شاهنامه ، چاپ بروخیم ، ج ۶ .

۳- اسرار التوحید ، ص ۱۷ .

۴- به نقل از صحاح الفرس ، مصحح طاعنی ، ص ۲۵۷ .

ماشین را معاینه نمودند که اشیاء قاچاق نباشد از قبیل تون و تماکو که یاساق (قدغن) است»^۱.

یاش بوخارایی - *yâsh - buxârayi* - عضو حزب کمونیست بخارا. در اوایل تسلط بلشویکها بر بخارا اصطلاح «یاش بخارایی» به افرادی اطلاق می‌شد که داخل حزب کمونیست (بخاراییان کمونیست را با فتح و بدون تشدید ادا می‌کنند و عوام مردم کمانیس می‌گویند) می‌شدند. نام دیگر اعضای این حزب «ترقی‌پرور» بود. کلمه یاش ترکی است به معنی جوان.

یاف شودن - *yâf - shudan* - یافت شدن، پیدا شدن.

یخدان *yaxdân* - به دو معنی استعمال می‌شود: الف - یخچال و جایی که در زمستان آب به آن می‌بندند برای یخ گرفتن؛ ب - صندوق چرمی.

شاهد از معارف بهاء‌الدین ولد: «دروقت زمستان که جهان یخدان گشته است»^۲.

یرتیش *yertish* - پارچه‌ای است که طبق آداب و رسوم مردم بخارا در گورستان به تشییع‌کنندگان جنازه داده می‌شود و کلمه ترکی است.

یوشه *yarasha* - لایق، اندازه، فراخور، متناسب و هم‌شان.

یره *yara* - ترکی و به معنی زخم است.

یزنه *yazna* - شوهر خواهر یا عمه یا خاله.

یغیر *yaghir* - به دو معنی است: الف - بسیار چرکین و به اصطلاح عوام (کبره بسته) ب - زخم ناهموار که پوست اضافی و برآمدگی داشته باشد و مجازاً به معنی ناهموار و برآمده.

این کلمه (یغیر) در فصل ۱۶۴ معارف بهاء‌الدین ولد آمده است: «حاصل چرخگر و درودگر که سکنه برنهد معنی اش آن نیست که چوب را خله می‌کنم و یا تلف می‌کنم، معنی اش آن است که کژی و یغری و درشتی از وی دور کنم تا چون حریر شود و اهل شود مرکاری را، ای مؤمنان بلیات با ایمان و خیرات همچون آن سکنه و تیشه است صبر کنید و مگریزید تا هموار و نیکو شوید»^۳.

آقای مینوی به علت ناآشنایی به چگونگی استعمال این کلمه در لهجه مردم بخارا و سابقه آن، حدسی زده‌اند که ظاهراً دور از صواب است زیرا چنین پنداشته‌اند که این کلمه اسم مصدر است با ابدال از آغیر (*aghir*) ترکی به معنی سنگین.

اشاره آقای فروزانفر هم بدین معنی که (یغیر) به ضمتین به معنی درشت و ناهموار در

۱- تحف، ص ۵۹

۲- معارف بهاء ولد (سه جزوی)، ص ۳۹۹.

۳- همان، ۲۶۰.

آذربایجان متداول است^۱ در مورد مثال منقول از معارف صدق نمی‌کند زیرا خود توجه داشته و نوشته‌اند که (یغر) به فتح اول و کسر دوم .

عین آنچه در تعلیقات معارف بهاء ولد آمده است چنین است: «یغری: به فتح اول و کسر دوم (چنان‌که در نسخه «ن» بدین شکل آمده) ظاهراً اسم مصدر است با ابدال از اعر کلمه ترکی به معنی سنگین (اغرائثیل من کل شیء و یقال لمن کان مکرماً عند قوم او امیر اغیر لیغ کشی - دیوان لغات الترک کاشغری، ص ۳۸، چاپ عکسی، یادداشت از جناب آقای مینوی) و یغر به ضمّین هم به معنی درشت و ناهموار در آذربایجان و در محاورات متداول است»^۲.

یکه می گی - yakka - gi - تنهایی .

یکی یگی - yaki - ناگهان، غیر منتظر^۳.

یک یگ - yag - چنان، آن چنان، بطوری. چنان‌که گفته می‌شود: ریگ خونوک خورده بودم کی بید برین می‌لرزیدم» یعنی چنان سرما خورده بودم که مثل بید می‌لرزیدم یا: «یک غلتید کی خسته نتانست» یعنی آن چنان به زمین افتاد که برخاستن نتوانست.

یگان yagân - یک نوع، یک. این کلمه قبل از اسم می‌آید و نقش آن غالباً مانند یای نکره است و از نشانه‌های نکره می‌باشد: «یک شب بعد از فکر بسیاری چنین به خیالم رسید که من هم مثل سایر محبوسین یگان کسب و کاری را پیشه کنم که اقلأ گذران یومیام بشود^۴ ... مشاؤالیه هم ابتدا در خانه‌ای که من توقیف بودم آمده گفت هرگاه شما مطلب را به من درست فهمانید که آیا شما از ارمنی قرض دارید یا آن‌که با او یگان حسابی دارید، بعداً من در اصلاح آن می‌کوشم»^۵.

یگان یگان yagân - yagân - یک یک، یکی یکی: «درین باغچه‌ها و سزله‌ها جهت این حیوانات ساخته‌اند که شخص حیران می‌شود. تپه‌های مصنوعی رسته‌ها و خیابانهای با ترتیب درین باغ طرح نموده‌اند که همه را یگان یگان دیده و تماشا کرده آمدیم منزل»^۶.

یک به دو نرسیدن - narasidan - ba - dü - yag - مهلت نداشتن، فرصت نبودن: «و دولت سیمجوریان به سر آمد چنان‌که یک به دو نرسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت»^۷.

یک به دو تکوفتن - guftan - ba - dü - na - yag - دو جمله نگفته، دو کلمه نگفته، مجال

۱- در خراسان هم مانند آذربایجان، به شیء بی‌اندام ناتراشیده و آدم گردن کلفت درشت اندام

یغر (yoghor) می‌گویند.

۲- تعلیقات معارف بهاء ولد (سه جزوی)، ص ۴۹۱.

۳- رک: ص ۱۴۰ و صص ۱۲۵-۱۲۶ کتاب حاضر.

۴- تحف، ص ۱۵۷. ۵- همان، ص ۳۳۱.

۶- همان، ص ۶۸. ۷- تاریخ بیهقی، ص ۲۰۷.

سخن نیافتن ۴ چنان که گویند: «یگ به دو نگوفته جنگه می‌گیرده» یعنی هنوز دو کلمه حرف نزده دعوا و منازعه آغاز می‌کند و گاهی می‌گویند «از یگ به دو جنگه می‌گیرده» که به همان معنی بالاست.

یگ نی tay - yag - جامه نازک بلندی که درون خانه می‌پوشند .

یگ فصیل yag - fasil - (یک فصل) ، آنی ، یک لحظه .

یگ گله yag - gala - بسیار ، یک عالم ، یک عالمه^۱ .

یگ لوخت (لخت) yag - liuxt - تمام و یکپارچه ، یکجا ، بکلی . در خرامان هم مانند بخارا این کلمه به کار می‌رود چنان که گویند : فرش اتاقش یک لخت است (با ضم لام) یعنی فرش اتاقش یکپارچه و متصل به هم است یا شیشه دو ذرعی یک لخت . صاحب تحف هم مکرر به کار برده است از جمله : «اکثر آنان در کوهها منزل و خانه دارند یعنی کوه را کنده مغاره‌های سنگی درست کرده‌اند که تمام آن یک لخت از خود کوه است»^۲ .

اما این لغت را خواه به صورت «یک لخت» و خواه به صورت «لخت» به این معنی در فرهنگهای معروف نیافتم . در تاریخ بیهقی اگر قراءت و تشخیص نگارنده درست باشد این اصطلاح به کار رفته است^۳ از قول آلتوتناش : «گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد . من ترکیبم یک لخت و من راست گویم بی‌محابا ، این لشکر را چنان که من دیدم کار نخواهند کرد و ما را به دست خواهند داد که بینوا و گرسنه‌اند امیر در خرگاه بود ، آلتوتناش را ، حث کردند تا نزدیک خدم رفت و بار خواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد ، بار یافت و در رفت و سخن تمام یک لخت بگفت . امیر گفت تو را فرا کرده‌اند تا چنین سخن می‌گویی بسادگی و اگر نه تو را چه یارای این باشد ، باز گرد که عفو کردیم تو را از آن که مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دلیری نیز نکسی» .

در تاریخ بیهقی ظاهراً «یک لخت» به معنی «ظاهر و باطن یکی» و «بی‌کم و کاست» به کار رفته است که قرابت آن با تداول امروز آشکار است .

یلاق yalaq - بی‌سر و پا و بی‌سر و سامان ، نالایق و بی‌ارزش .

یله yala - باز ، رها .

یله شودن yala - shudan - باز شدن ، رها شدن .

یله کردن yala - kardan - رها کردن ، باز کردن ، چنان که گویند : «گوسفنده یله کن چرا برود» گوسفند را رها کن به چرا برود یا به مهمان گویند : «ایمشب شومایه یله نمی‌کنیم» یعنی امشب شما را رها نمی‌کنیم بروید .

به معنای مزبور این ترکیب در ادب فارسی بسیار به کار رفته است که به ذکر چند نمونه اکتفا

۱- تحف ، ص ۱۸۱ .

۱- رک : ص ۱۴۰ کتاب حاضر .

۲- تاریخ بیهقی ، ص ۶۱۵ .

می‌شود.

از تاریخ بیهقی^۱: «ای بیچاره درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه چرا گریختی و ما را یله کردی ... حاجبان و غلامان در وی آویخته و کشاکش کردند و وی سقط می‌گفت و با ایشان می‌برآویخت و خوارزمشاه آواز می‌داد که یله کنید ... بیستگانی نباید داد یک سال تا مالی به‌خزانه بازرسد از لشکر و تازیگان که چهل سال است تا مالی می‌نهد و همگان بنویسند و چه کار کرده‌اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد».

یماق *yamaq* - ترکی است به معنی وصله: «تازیانه نبود که امیر اسب براند، به کفش کلان که در پای داشت به شکم اسب ایما می‌کرد که حرکتی و ترددی کند و این کفش هزار پاره و هزار یماق بوده»^۲.
ینگه *yanga* - زنی معتمد که شب زفاف همراه عروس مراقبت حال و پاسداری اعمال را فرستند.
مولوی ظاهراً شب گردک را به معنی شب زفاف (گرد آمدن) و ینگا را به معنی مزبور به کار برده است^۳:

آن شب گردک نه ینگا دست او خوش امانت داد اندر دست تو

یوزباشی *yuz - bashi* - در بخارا به فرمانده دوستانه نفر اطلاق می‌شده و از کسانی که دارای لقب «مبارزت پناه»ند (ایشاق‌باشی و صاحبان مقامات پایینتر از او) انتخاب می‌گردیده‌اند. یوزباشی تابع سرکرده است.

یوشان *yaoshan* - بوته صحرائی که به کار سوختن می‌آید.

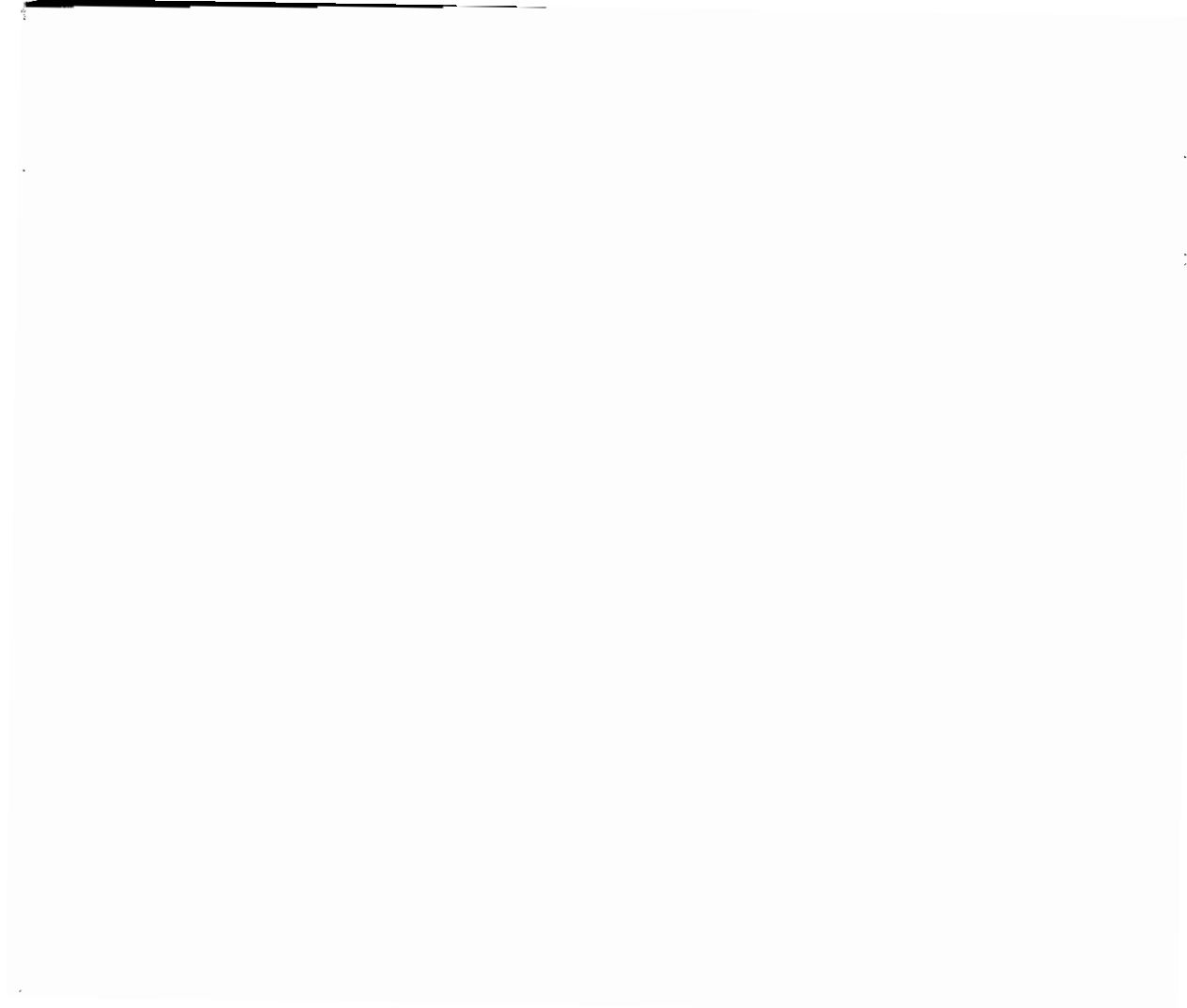
یولمه *yolma* - پوست گوسفندی موی سترده نازک‌شده‌ای را گویند که پس از پختن به مصرف می‌رسد و گاه هست که قطعات یولمه را خشک می‌کنند و وقت ضرورت مجدداً پخته و به کار می‌برند: «قلیه سیراب: صفت او آن است که شکنجه گاو گوهی را پاک کرده چهار گوشه ریز نمایند و پوست دنبه گوسفند را یولمه نموده به دستور شکنجه ریزه کرده بعد نخود مقشر و پیاز و ادویه خصوصاً دارچینی قلم و زبان گاو را چهار حصه نموده بیندازند و شب دم نمایند»^۴.

۱- همان، ۲۰۵ و ۲۳۰ و ۲۵۸ و برای ملاحظه سایر شواهد رک: برهان قاطع، مصحح دکتر معین، ذیل ص ۲۴۴۹.

۲- تاریخ مغیثیه، ص ۲۴.

۳- مثنوی، دفتر ششم، ص ۵۰۰.

۴- «رسالة مادة الحیوة» از نورالله آشپز شاه عباس به نقل از فرهنگ ایران زمین، سال ۳۲، ج ۱،



فهرست راهنما

۴۸۴، ۴۸۳، ۴۳۹، ۴۳۷، ۴۱۴	ت
آگهی (مولانا) ۳۷۰	آثار الباقیه ۲۸
آل افراسیاب ۳۰	آثار پهلوی ۷۲
آل بویه ۴۱۵	آتشکده کرکوی ۲۷
آلتوتاش ۴۹۰	آ. دنیوو ۳۶
آل خاقان ۳۰	آدینه بن طغان ۴۳۶
آل سامان ۱۹، ۲۷، ۳۰؛ نیز ← سامانیان	آذربایجان ۲۵، ۲۶، ۴۶، ۳۱۳، ۳۵۵، ۳۸۵،
آلمان ۴۹، ۳۹۳، ۴۵۷	۴۴۰، ۴۴۸، ۴۸۹
آمل ۱۰۷	آزید مارسپندان ۱۰۴
آهوی ۳۴۴	آزریجان ← آذربایجان
آندریو (M. Andreev) ۳۶	آزری قدیم (لهجه) ۳۴۹
آندراج ← فرهنگ آندراج	آرامی ۳۴۴
آی بیگ ۴۳۲	آشخانه همدان ۳۰۵
ا	آصف خان ۵۵
ابدع البدایع ۳۳۷	آق سقال صرافی ۳۰۵، ۴۸۳،
	آکسفورد ۱۲، ۴۳، ۳۳۴، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۹،

ابراهيم ادهم ۲۹، ۷۳، ۳۲۵، ۴۵۸	ابو حفص عمر بن سالم حداد نیشابوری ۵۸
ابراهيم بی (پروانچی) ۳۳۷	۷۴
ابراهيم خواص ۴۷۶	ابو حفص عمر نسفی ۷
ابراهيم متصر (امیر) ۳۰	ابو حنیفه ۳۱۵
ابراهيم (همزمان با بابر در هند) ۳۶۴	ابو حنیفه اسکافی ۵۴، ۳۱۰
ابرقوی ۴۵۴	ابوریحان بیرونی ۲۸
ابن الندیم ۲۵	ابوسعید ابی الخیر ۷۲، ۳۰۱، ۳۱۵، ۳۴۱
ابن سینا ۱۲، ۳۲۰، ۴۳۶، ۴۴۵	۳۴۲
ابن مقفع ۲۵، ۲۶	ابوشکور بلخی ۳۷۷، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۱
ابن یوسف شیرازی ۱۱	ابو عبدالله حسین بن احمد زوزنی ۱۰
ابوالحسن بندار ۳۴۰	ابو عبدالله داستانی ۴۷۸
ابوالحسن عبدالرحمان بن محمد نیشابوری ۵	ابو عبدالله محمد بن احمد بخاری غنجاری ۵
ابوالحسن علی بن زید بیهقی ۳۴۰	ابو عبدالله محمد بن محمد ← عماد اصفهانی
ابوالحسن ماتریدی ۱۴	ابو عبدالله یاقوت بن عبدالله ۸
ابوالعباس (از شعرای قرن چهارم) ۳۲۲	ابو عثمان مغربی ۳۵۳
ابوالعباس نهاوندی ۵۴	ابوعلی ← ابن سینا
ابوالفداء ۳۰	ابوعلی سینا ← ابن سینا
ابوالفرج رونی ۳۱۸، ۳۸۹	ابومسلم نامه ۳۶۵
ابوالفضل بیهقی ← بیهقی	ابومنصور ← فولادستون
ابوالقاسم دادخواه ۳۸۱	ابونصر احمد بن محمد بن نصر قباوی ۵
ابوالقاسم نصرآبادی ۵۴، ۳۵۳	ابونصر کندری (عمیدالملک) ۱۰۸
ابوالمؤید بلخی ۳۹۵	ابویوسف همدانی (نقشبندی) ۳۷۳، ۳۸۷
ابوبکر محمد بن جعفر نرشنی ۵	۴۶۵
ابوجعفر احمد بن علی بیهقی ۱۰	اتریش ۵۰، ۳۴۲، ۳۹۵، ۴۲۸
ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن لیث ۵۳	اثر اخسیکتی ۶۰، ۶۱، ۴۰۸، ۴۸۲
ابو حفص (خواجه امام) ۴۷۴	احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ۲۶، ۲۸، ۲۹

- احمد (پیامبر اسلام) ← محمد بن عبدالله (ص)
 احمد (نامی در ابومسلم نامه) ۳۶۵
 احمد بن ابراهیم المطیب ۴۷۵
 احمد بن اسماعیل سامانی (امیر شهید) ۴۵۵
 احمد بن حسن بن العتبی ۴۵۵
 احمد بن محمد المظفر چغانی ۴۴۰
 احمد پروانچی ۳۳۷
 احمد حسن (وزیر) ۳۲۱
 احمد خضرویه ۳۱۸
 احمد سرهندی (شیخ) ۳۱۷
 احمد مخدوم دانش ۵۱
 احوال و اشعار رودکی ۷۸، ۳۲۲، ۳۴۹، ۳۶۲، ۳۷۷، ۴۰۱، ۴۴۰
 احیاء العلوم ۷
 اخوینی بخارایی ۴۸۳
 ادیب پیشاوری ۱۷
 ادیب صابر ترمذی ۵۶
 ارتخشیر بابکان ← اردشیر بابکان
 ارداویرافنامه ۳۳۲
 اردبیل ۶۷
 اردشیر بابکان (بابکان) ۷۲، ۱۰۴، ۳۱۲
 اردوزبانان ۴۷۶
 ارزنجان ۳۰۵
 ارزنگی ۳۴۲
 ارسلان بی ۳۳۶
 ارض روم ۳۷۳
 ارمنی ۳۴۴، ۴۰۴، ۴۸۹
 ارمنیه ۱۵
 ارمیه ۳۱۳؛ نیز ← ارومیه
 اروپا ۴۷، ۳۲۷، ۴۳۳، ۴۸۴
 اروپایی ۶۵
 اروس ← روس
 اروسیه ← روسیه
 ارومیه ۳۱۳
 اریارق ۳۹۲
 ازبکان ۳۱
 ازبکستان ۲۸۹
 استاد ابوبکر ۳۹۲
 استاد حسن عودی ۳۹۸
 استاد حسن نایی ۳۹۸
 استاد سید احمد غجگی ۳۹۸، ۴۲۲
 استاد علی کوچک طنبوری ۳۹۸
 استاد قل محمد عودی ۳۹۸
 استالین آباد ۵۶
 استانبول ۹، ۱۰، ۳۵۳؛ نیز ← اسلامبول
 استرآباد ۳۲۷، ۳۶۵
 استرآبادیان ۴۵۹
 اسحاق بن ابراهیم موصلی ۴۰۳
 اسدی طومی ۷، ۱۶، ۱۷، ۵۸، ۳۲۳، ۳۴۹
 ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۴۱، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۷۳
 ۴۸۰
 اسرار التوحید ۴۸، ۵۹، ۷۲، ۸۳، ۳۰۱، ۳۰۳

۳۶۷، ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۱، ۳۴۵، ۳۴۳
 ۳۹۸، ۳۹۶، ۳۸۰، ۳۷۹، ۳۷۲، ۳۷۰
 ۴۴۲، ۴۳۸، ۴۳۴، ۴۰۳، ۴۰۲، ۳۹۹
 ۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۱، ۴۶۰، ۴۵، ۴۴۸، ۴۴۴

۴۸۱، ۴۸۰، ۴۷۲

افغانی (لهجه) ۳۴۶، ۳۱۷

افندی خواننده ۳۷۱

اقبال آشتیانی، عباس ۶۱، ۴۴۱

اقتصاد روستایی نورستان (مقاله) ۳۶۷،

۴۰۳، ۴۰۲

اکبر شاه هندی ۵۵

الکسندر ۹۴

امام حسین ← حسین بن علی (ع)

امثال و حکم ۴۵۲

امریکا ← امریکا

امریکا ۷۸، ۳۱۱

امیر ابوالعباس ۴۸۵

امیر اسماعیل سامانی ۳۷۲

امیر بخارا ← شاه مراد بیگ

امیر حمید ابو محمد نوح بن نصر سامانی ۵

امیر حیدر ۳۸۳، ۴۲۵، ۴۳۲

امیر خسرو دهلوی ۴۷۴

امیر داتیل ۳۸۷

امیر رشید ← عبد الملک بن نوح سامانی

امیر شاه مراد بیگ ۱۰۲، ۳۵۱

امیر شهید ← احمد بن اسماعیل سامانی

۳۴۰، ۳۳۹، ۳۳۴، ۳۳۰، ۳۲۴، ۳۱۵
 ۳۹۱، ۳۷۶، ۳۶۶، ۳۵۸، ۳۴۲، ۳۴۱
 ۴۵۳، ۴۴۴، ۴۳۱، ۴۲۹، ۴۲۶، ۳۹۲
 ۴۷۸، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۶۴، ۴۶۱

۴۸۷، ۴۷۹

اسفندیار ۳۲۰، ۳۳۰، ۴۸۲، ۴۸۷

اسکار من (Oskar.Mann) ۳۶

اسکدار خوارزم ۴۱۶

اسکندرنامه ۴۸، ۳۶۰، ۳۹۲

اسلام ۲۵، ۴۸، ۴۰۱

اسلام آباد ۴۷۶

اسلامبول ۹۴، ۱۲۷، ۴۴۴، ۴۵۷؛ نیز ←

استانبول

اشاعره ۱۴

اشرف ابریشمی ۴۱۲

اشوراده ۳۱۶

اصطخری، ابواسحاق ابراهیم بن محمد ۵۸

اصفهان ۲۵، ۲۶، ۱۱۶، ۳۶۴، ۳۷۱

اصفهان (لهجه) ۵۳

اعتمادالدوله ۶۳

اعراب (سپاه) ۱۵

افراسیاب ۴۲۱

افستریا ۳۴۲، ۴۲۸؛ نیز ← اتریش

افشار، ایرج ۳۵، ۳۴۰

افغانستان ۲۵، ۴۲، ۴۳، ۵۶، ۶۰، ۶۴، ۷۵

۱۰۸، ۱۳۸، ۳۱۱، ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۴۱، ۴۶

اوزبکیه ۳۸۷، ۴۳۳	امیر علی ۳۲۲
اوزکند ۳۰	امیر علیشیر ۶۳، ۳۶۴
اوستا ۲۳	امیر عمر ۴۲۵
اوستایی ۳۳۹، ۳۴۷، ۴۲۱	امیرک ۹۵
اوقاف گیب ۳۰	امیرکا ← امریکا
اولیا آتا ۳۰۳، ۳۱۸	امیر محمد ۳۳۵
اویس قرن ۴۷۷	امیر مظفر ۵۱
اهریمن ۶۷	امیر نصرالله ۴۱، ۴۲۵
اهل بخارا ← بخاراییان	امیر یادگار ۳۰۴
اهل تسنن ← اهل سنت و جماعت	اندرز آذربید مارسپندان ۱۰۴
اهل سنت و جماعت ۷، ۳۴۲، ۳۷۱، ۴۰۱	انتشارات دانشگاه تهران ۳۹۳، ۴۰۹
۴۱۵، ۴۷۸	انتشارات دانشگاه فردوسی ۲
ای بک ۴۳۳	انجمن آرا ← فرهنگ انجمن آرا
ایران ۱، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۳۱، ۴۵، ۴۸، ۵۳، ۵۷	اندجان (از شهرهای فرغانه) ۱۳۱، ۱۳۸
۶۰، ۶۴، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۸۲، ۹۰، ۱۰۸	انزلی ۸۰، ۳۴۱
۱۲۵، ۱۲۷، ۳۰۵، ۳۳۲، ۳۴۱، ۳۵۷	الانساب ۱۵
۳۶۰، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۸۶، ۳۹۳	انوری ۸۳، ۳۰۲، ۴۴۳، ۴۶۴، ۴۶۵
۳۹۴، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۳۹	انوشیروان ۳۰۴
۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۰، ۴۸۳	اوحدی ۴۰۴
ایران کوده ۷۲، ۱۰۴	اوراد الاحیاب و فصول الآداب ۵۹، ۷۳، ۷۴
ایرانی ۴۲۷، ۴۲۹	۷۸، ۳۶۲، ۴۷۸
ایرانیان ۲۶، ۳۸۱، ۴۶۴	اورگنج ۱۳۳
ایرانیها ← ایرانیان	اروپا ← اروپا
ایضاح سالکین ← رساله ترجمه طالبین و ...	اوروس ← روس
ایلات گوکلان ۳۱۷	اورونبورغ ۴۷۳
ایلخانان ۳۳۳	اوزبکها ۳۱۳

بایزید بسطامی ۱۰۷، ۳۱۸	ایل عبدالملیکی ۵۲
بحرالجمواهر ۳۲۰	ایلک بغراخان ۳۰
بحرخزر ← خزر	ایلک خانیه ۳۰
بحر عمان ← عمان	
بخارا ۱، ۳، ۴، ۵، ۷، ۹، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۹، ۲۵	ب
۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۹	بابا اکبر ۳۲۶
۴۴، ۶۰، ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۲	باباحاجی منصور ۳۶۵
۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۲	بابر (شاه) ۳۵۲، ۳۶۴
۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۲، ۲۶۰	بایرنامه ۴۷۵
۲۷۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶	بادکوبه ۴۲۰
۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۹، ۳۱۰	بارادین ۳۹۶
۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲	بارتولد (W.Barthold) ۳۶
۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲	بارفروش (نام محل) ۳۸۸
۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸	بازار سراجان ۴۸۵
۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹	باز ← پاز
۳۵۰، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳	باغ ارم ۳۶۴
۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲	باغ زاغان ۴۷۸
۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹	باغ ستارمه خاصه (satârma - xâssa)
۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۲	۴۰۶، ۳۶۹
۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۰۴	باغ شهرآرا ۶۳
۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۱۳	باغ شیر بدون ← باغ شیر بودون
۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۲۵	باغ شیر بودون (shîr - budun) ۴۰۶، ۳۶۹
۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴	باغ مقرب خان ۳۲۳
۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱	باقرخان ۳۵۱
۴۵۳، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۰	بالاخانه (نام محل) ۴۲۰، ۴۷۳
۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۲، ۴۷۳	بایجونویان ۳۳۷

برکیار قبن ملکشاہ ۶۴	۴۷۴، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۸
برلن ۶۴، ۳۷۶	۴۹۰، ۴۹۱
برن ۳۹۰	بخارییان ۳، ۶، ۷، ۲۳، ۳۰، ۶۷، ۷۶، ۷۸
برندق بخارایی ۳۳۷	۴۹۶، ۳۴۱، ۴۳۶، ۴۴۶، ۴۵۲، ۴۸۸
بروسه (نام محل) ۱۳۸	بدایع - بدایع الوقایع
برونج (نام محل) ۴۸۵	بدایع الوقایع ۵۱، ۵۵، ۶۳، ۶۹، ۷۷، ۹۸
برهان الدین عبدالعزیز بن مازہ ۶	۱۱۳، ۱۱۷، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۲۲
برهان قاطع ۲۱، ۲۵، ۲۸، ۳۵، ۳۲۸، ۳۳۹	۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۸
۳۴۷، ۴۲۱، ۴۴۲، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۸۳	۳۴۸، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۲
۴۹۱	۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱
بریتانیا ۶۶، ۳۳۳	۳۷۵، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۵، ۳۹۷
بُرک (داستان) ۲۹۵	۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۷
بُست ۹۵، ۴۳۵	۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۴، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۰
بسحق اطمعه ۴۰۳	۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۳۷
بشر حافی ۴۷۵، ۴۷۸	۴۳۹، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۳
بصره ۳۳۳، ۴۸۵	۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹
بغراخان (ایلک) ۳۰	۴۸۰، ۴۸۵
بکاوولی بیگی ۳۲۶	بدخشان ۴۷۲
بک تغدی ۴۰۷، ۴۶۴	بدرالدین (مولانا) ۳۰۲
بکتمر ۳۹۵	براون، پروفیسور ادوارد ۸، ۴۷۵
بلاساغون ۳۰	بربری (لهجه) ۷۵
بلال ۴۳۷	بربری (نژاد) ۴۶۴
بلجیکی - بلژیکی	برتانیای - بریتانیا
بلخ ۱۱، ۱۹، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۴۶، ۷۳، ۱۲۷	برتلز (Bertels) ۳۶، ۳۵
۴۲۸، ۴۶۳	برک خراسانی ۴۲۹
بلژیکی ۱۰۸	برکة ہندی ۳۲۲

بوشویکها ۴۸۸	بوی (نام زنی) ۴۵۶
بلعمی ۲۷، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۹۳، ۴۷۷	بهار، محمد تقی (ملک الشعرا) ۵، ۶، ۹، ۲۳،
بلغاری ۴۸۴	۲۷، ۳۱، ۳۱، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۳، ۳۱۲
بلغاریه ۶۵، ۴۸۴	۳۳۹، ۳۴۰، ۳۹۳، ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۷۷
بلغراد ۷۶، ۴۸۷	بهار (نام محل) ۳۱۹
بلوچستان ۴۲۲، ۴۲۳	بهاءالدین نقشبند ۳۱۰، ۴۶۳
بنایی مشهدی ۳۳۸	بهاءالدین ولد (سلطان العلما) ۲۸، ۲۹،
بندان ۴۶، ۵۰	۳۰۵، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۵۰،
بنونیست ۲۸	۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۷۶، ۳۸۸،
بوالفتح حاتمی ۴۱۷	۳۹۱، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۳۶، ۴۴۶، ۴۵۸،
بوالفضل سرخسی ۳۰۲	۴۷۰، ۴۸۰، ۴۸۶، ۴۸۸
بوالقاسم (ابوالقاسم حصیری) ۴۷۷	بهاء ولد ← بهاءالدین ولد
بوجعفر ۴۲۶	بهرام بن مافنه ۴۱۵
بوخصص ← ابوخصص عمر بن ...	بهرام چوبین ۴۶۱
بوسعید (نامی در تاریخ بیهقی) ۱۰۷	بهرامشاه بن حرب ۴۸۵
بوسهل (زوزنی) ۱۱	بهرامی ۳۴۹
بوعلی سینا ← ابن سینا	بهشت ۶، ۴۵۸
بوعلی فقیه ۴۷۹	بهشت عنبر سرشت ۴۷۲
بوعلی (مفسر) ۴۷۹	بهمنیار، احمد ۳۴۰، ۴۰۴
بوغاز ۱۲۷	بیت الله ← کعبه
بولدیریف ۴۵۲	بیروت ۲۶
بولهب ۴۳۰	بیژن ۳۸۶، ۴۸۴
بومحمد (نامی در اسرار التوحید) ۳۱۵	بیکت ۱۳۱
بومحمد هاشمی ۳۲۱	بیکگ اوغلی ۴۴۴
بومسلم (در تاریخ سیستان) ۱۰۷	بیلی (W.H.Baily) ۳۶
بونصر (مشکان) ۳۶۴، ۴۵۶، ۴۷۷، ۴۸۵	بینش، تقی ۱۱، ۴۷۸

پل بازارک ۵۸	بیهقی، ابوالفضل ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۵۴، ۶۷،
پل حاج رجب ۳	۹۵، ۱۰۷، ۱۱۲، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۲۱،
پل حسان ۵۸	۳۲۵، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۶۳، ۳۶۴،
پلو ایرانی ۳۷۲	۳۷۵، ۳۷۸، ۳۸۴، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲،
پلو بخارایی ۳۷۲	۳۹۴، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۳،
پوتاهار ۴۷۶	۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۵، ۴۴۱، ۴۵۶، ۴۶۴،
پوربهای جامی ۴۰۱، ۳۶۹، ۳۳۴	۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۵، ۴۸۹،
پورتکین ۴۰۰	۴۹۰، ۴۹۱
پهلوان شمس ۴۷۸	
پهلوان علی ۴۷۸	
پهلوی (زیان) ۲۳، ۲۶، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۷۷،	پاپک شاه ۳۱۲؛ نیز ← اردشیر بابکان
۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۳، ۳۲۰، ۳۳۲، ۳۶۰،	پادشاهان گورکانی هند ۳۵۰
پهلوی اشکانی ۲۷	پازس (سرزمین) ۵۳
پهلویان ۲۶	پاریس ← پاریس
پهلوی شمالی ۲۷	پاریس ۶۵، ۶۶، ۱۳۱، ۳۲۷
پهله ۲۶	پاز ۳، ۴
پیرمحمدزاده، عبدالشکور ۳۵، ۲۸۹،	پاکستان ۴۲، ۴۳، ۳۹۹، ۴۷۶، ۴۸۰،
پیشرو خان ۳۹۴	پامیر ۲۵
پیغمبر (ع) ← محمد بن عبدالله (ص)	پتربرغ ← پترزبورغ
	پترزبورغ ۴۰۶
	پتنه ۳۱۹
	پرگه کرانه ۳۲۳
	برمی ۴
تابنده گنابادی ۳۰۹	پرویز ← خسرو پرویز
تاتارخان بکاول بیگی ۵۵	پرویز (فرزند جهانگیر شاه هندی) ۴۱۴
تاج الدین نسایی ۳۶۹، ۳۹۵،	بریم خان ۹۶
تاج المصا در ۱۰، ۱۱،	
تاجران آرامنه ۳۸۸	

۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۵، ۴۷۹، ۴۷۷	تاج شیخ اسلام (نامی در مثنوی) ۳۸۱
تاریخ خاندان منفیته ← تاریخ منفیته	تاجیک ۲۴
تاریخ سلطنت خاندان منفیته ← تاریخ منفیته	تاجیکان ۲۵
تاریخ سیستان ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۷، ۹۵، ۱۰۷، ۱۱۱، ۳۰۲، ۴۰۵، ۴۳۵، ۴۷۵	تاجیکستان ۲۴، ۲۸، ۳۴، ۳۵، ۴۲۷
۴۸۵، ۴۷۸	تاجیکستانی (روایت) ۴۲۷
تاریخ عباسی ۳۷۱	تاجیکی ۲۴
تاریخ غازانی ۳۳۳	تاریخ ابوالفداء ۳۰
تاریخ گزیده ۳۰	تاریخ ادیبات در ایران ۲۶، ۲۷، ۳۴۶، ۴۳۸
تاریخ منفیته ^۱ ۴۱، ۵۱، ۵۲، ۸۰، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۳۰، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۷	تاریخ بخارا ۵، ۱۵، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۶۲، ۶۸، ۱۱۲، ۳۰۲، ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۴۶، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۹
۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۶۰، ۳۶۴	تاریخ العجایتو ۳۲۴
۳۶۹، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳	تاریخ بلعمی ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۹۳، ۴۷۷
۳۸۴، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۹	تاریخ بیهقی ۱۱، ۳۴۰، ۴۰۴
۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۲۵	تاریخ بیهقی ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۵۴، ۶۷، ۹۵، ۱۰۷، ۱۱۲، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۲۱
۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۳	۳۲۵، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۶۴، ۳۷۵
۴۵۱، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۲، ۴۶۴	۳۷۸، ۳۸۴، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴
۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱	۴۰۰، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۶
۴۷۹، ۴۸۱، ۴۹۱	۴۱۹، ۴۲۵، ۴۵۶، ۴۶۴، ۴۷۵، ۴۷۶

* لازم به ذکر است که نام کتاب در پشت جلد و داخل آن: رساله یا مختصری از تاریخ سلطنت خاندان منفیته چاپ شده ولی با مراجعه به سوابق این خانواده و کتاب دیگری که از عبدالعظیم سامی به نام: تاریخ سلاطین منفیته چاپ مسکو ۱۹۶۲ در دست است معلوم می شود که منفیت نام ایلی است که نسب این سلسله به آن منتهی می شود و بنابراین نام این رساله هم باید منفیته چاپ شده باشد نه منفیه.

،۴۴۲ ،۴۴۰ ،۴۳۹ ،۴۳۸ ،۴۳۷ ،۴۳۴	تاریخ یمنی ۳۰، ۴۵۵
،۴۵۵ ،۴۵۲ ،۴۵۰ ،۴۴۷ ،۴۴۴ ،۴۴۳	تازیگان ۴۹۱
،۴۶۷ ،۴۶۴ ،۴۶۳ ،۴۵۹ ،۴۵۷ ،۴۵۶	ناش ۳۶۵
،۴۸۴ ،۴۸۳ ،۴۸۱ ،۴۷۳ ،۴۷۲ ،۴۷۱	ناش قورغان ۳۲۲
۴۹۰ ،۴۸۹ ،۴۸۸ ،۴۸۶	ناشکند ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۷۶، ۳۸۴، ۴۴۳، ۴۵۵
تحفه حکیم مؤمن ۳۱۶، ۳۲۰	۴۸۴
تخاری (لهجه) ۲۶	نال (نام محل) ۶۳
تخته بازار ۴۶۴	تبریز ۳۰۵، ۳۲۴، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۶۵، ۴۸۴
تدسکو (Tedesco) ۳۶	تجن ۹۴، ۳۶۹
تذکره داوود انطاکی ۳۲۰	تحف - تحف اهل بخارا
تذکره الاولیاء ۲۹، ۵۴، ۷۳، ۷۶، ۱۰۷، ۱۱۳،	تحف اهل بخارا ۳۴، ۴۰، ۴۱، ۴۷، ۴۸، ۴۹،
۳۱۵، ۳۱۸، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۵۳، ۳۵۹	۵۰، ۵۲، ۵۹، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۹، ۷۶، ۷۸،
،۴۵۳ ،۴۳۵ ،۴۳۱ ،۴۲۹ ،۳۹۲ ،۳۹۱	۷۹، ۸۰، ۹۲، ۹۴، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲،
،۴۷۸ ،۴۷۷ ،۴۷۶ ،۴۷۵ ،۴۶۶ ،۴۵۸	۱۰۸، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳،
۴۸۵	۳۰۳، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸،
تذکره الشعرا ۴۵۰	۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷،
تربت حیدریه ۳۰۶، ۴۲۹	۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۶،
ترجمه تاریخ طبری ۲۷	۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰،
ترجمه تفسیر طبری ۴۰۵	۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۷،
ترجمه رساله العشق ۱۲	۳۶۰، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰،
ترجمه طالبین - رساله ترجمه طالبین و ...	۳۷۲، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۱،
ترکان ۳۱، ۴۱۴، ۴۸۳	۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۰،
ترکان ختا ۷۰	۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۲،
ترکستان ۲۴، ۲۵، ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۲۸، ۳۰۶	۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۴،
۴۸۴، ۴۴۰، ۴۳۴، ۴۳۳	۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۲۷،
ترکمانان ۳، ۳۰۵، ۳۱۷، ۳۵۸، ۴۲۹	۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳،

توزک جهانگیری ۵۵، ۶۳، ۶۸، ۳۱۹،	ترکمانی ۳۹۵، ۴۲۹
۳۳۶، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۴، ۳۲۳	ترکمستان ۲۵
۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۴،	ترکی ۱۹، ۳۱۴، ۳۲۸، ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۱۹،
۳۶۰، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۸۱، ۳۸۸، ۳۹۴،	۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۳، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۸،
۴۰۰، ۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۴، ۴۲۹، ۴۳۳،	۴۵۰، ۴۵۶، ۴۷۹، ۴۸۴، ۴۸۷، ۴۸۸،
۴۴۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۶، ۴۶۳، ۴۷۲،	۴۸۹، ۴۹۱
۴۸۰	ترکی آذربایجانی ۳۱۳، ۳۶۹، ۴۰۲
تهران ۵، ۶، ۱۰، ۱۵، ۳۲، ۵۸، ۹۲، ۹۵،	ترکی ازبکی ۳۵۱، ۳۶۱، ۴۴۴
۱۰۸، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۲،	ترکی تبریزی ۴۴۹
۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۷، ۳۹۹، ۴۱۲، ۴۲۲،	ترمز ۵۲
۴۳۳، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۹، ۴۵۶، ۴۵۹،	ترمیز + ترمز
۴۸۲، ۴۸۶	تعلیقات تاریخ بیهقی ۳۰، ۱۱۳، ۴۷۹
تهرانی، میرمحمدباقر ۳۱۴	تفسیر قرآن کمبریج ۹۳، ۳۱۸، ۳۹۳، ۴۷۲
تهنه ۴۵۱	تقوی، سید نصرالله ۷۰، ۳۴۷، ۴۵۴
تیمچه حاجب الدوله ۳۵۶	تقی زاده، سید حسن ۸، ۳۴۴
تیمچه مهدیه ۳۵۶	تکینیان ۳۰
تیم سفید ۳۵۶	التنبیه ۲۵، ۲۶
تیم عیدالله خان ۳۵۶	تورات ۴۷۷
تیمور ۳۵۲	توران ۴۲۱
ج	تورانیان ۴۲۱
جلاک (اولنگک) ۶۳	تورسون زاده ۳۵، ۴۲۷
جام جم ۴۰۴	تورسون زاده سمرقندی، هادی ۵۰، ۵۱، ۵۲
جامع التواریخ ۳۰	توره ۳۵۱
جامع مراد پادشاه ۳۷۳	توزک بابری ۳۵۲
جامع الحکمتین ۹۶	توزک تیموری ۳۱۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۸۹،
	۳۹۷، ۴۱۰، ۴۱۲

- جامی، نورالدین عبدالرحمان ۴۲، ۶۸،
۱۲۷، ۳۱۷، ۳۳۳، ۳۵۸، ۴۲۲، ۴۷۵
- چاپخانه ارمغان ۳۰۹
- چاپخانه تجدد ۳۵۵
- چاپخانه تهران ۳۱۴
- چاپخانه خاور ۴۰۹
- چاپخانه دانشگاه مشهد ۱
- چاپخانه شفق تبریز ۳۸۶
- چاپخانه مجلس ۳۰۳، ۴۴۱
- چارجوی ۴۵۰
- چغانیان ۳۳۲، ۳۴۲
- چهارسوی کرمانیان ۴۴۴
- چهارمقاله ۳۰، ۱۱۳، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۴۰،
۳۷۵، ۳۸۲، ۴۰۱، ۴۵۴
- چهار یار (خلفای راشدین) ۳۷۳
- جامی، نورالدین عبدالرحمان ۴۲، ۶۸،
۱۲۷، ۳۱۷، ۳۳۳، ۳۵۸، ۴۲۲، ۴۷۵
- جبرئیل مسیحی ۴۵۲
- جرفادقانی ۳۰
- جشن نوروزی ۳۰۳
- جغرافیای تاریخی حافظ ابرو ۴۳۶
- جلال‌الدین محمد مولوی - مولوی
- جلال‌الدین محمود زاهد مرغابی ۴۳۶
- جلال هروی ۳۷۹، ۴۲۵
- جمال‌الدین عبدالرزاق ۳۲۱
- جمنه (آب) ۳۶۴
- جنگ خطی (شماره ۴۶۰۷ کتابخانه مرکزی
دانشگاه تهران) ۴۵۹
- جنگهای قفقازیه ۴۳۰
- جنید ۳۹۲، ۴۸۲
- جوامع الحکایات ۳۰، ۱۱۳
- جوین ۴۷۸
- جهانگشای جوینی ۳۰، ۳۷۲
- جهانگیرشاه، نورالدین (فرزند اکبرشاه
هندی) ۵۵، ۶۳، ۶۸، ۳۱۹، ۳۴۵
- جهانگیری - فرهنگ جهانگیری
- جهودان ۳۶۱
- جهودی (انگور) ۳۶۱
- جیحون (رود) ۴۱۸، ۴۴۷، ۴۵۰
- جیمکند (نام محل) ۱۲۷
- ح
- حاتم اصم ۷۶، ۳۹۱، ۴۶۶
- حاجی میربقای صراف ۳۰۵
- حارث محاسبی ۳۳۴
- حافظ (شمس‌الدین محمد) ۳۲۳، ۳۳۸،
۴۳۱، ۴۳۵، ۴۷۸
- حافظ ابرو، شهاب‌الدین عبدالله ۴۳۶
- حافظ احمد قزوینی ۳۷۱
- حافظ بصیر ۳۷۱، ۴۶۷
- حافظ جامی ۳۷۱
- حافظ جلاجل باخرزی ۳۷۱، ۳۷۲

تعلیقات تاریخ بیهقی	حافظ حاجی ۳۷۱
حوض گاوکشان ۱۳۳	حافظ حسن علی ۳۷۱
حیره ۵۴	حافظ سلطان محمود عیشی ۳۷۱
	حافظ مظفر قمی ۳۷۲
خ	حافظ میر ۳۷۱
خاقانی (شروانی) ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۴، ۴۴۵،	حافظ نایی ۳۷۱
۴۶۷	حافظ هاشم قزوینی ۳۷۲
خاقانیان ۳۰	حیب عجمی ۴۱، ۴۲۹
خانجه باد ← گورستان خانجه باد	حیث تفلیسی ۳۴۴، ۳۹۴، ۳۹۶
خان خانان ۵۵	حدود العالم ۲۷، ۳۲۱، ۳۴۲، ۳۹۵، ۴۱۷
خان دوران ۴۲۹	حدیقه الحقیقه ۴۰۵، ۴۱۷
خان علایی ۳۳۷	حزب کمونیست ۳۴۶
خانقاه میرکان ۱۱۹، ۳۷۳	حسن شاه (شاعر) ۳۶۰، ۴۳۰
خانقاه همدان ۳۰۵	حسنک (وزیر) ۳۱۵
خانقاهیان ۴۷۷	حسن مؤدب ۳۱۵، ۴۴۴، ۴۷۶
خانلری، دکتر پرویز ناتل ۲۴، ۴۰، ۵۴، ۱۱۳	حسین بن علی (ع) ۱۰۳، ۴۳۵، ۴۶۵
خانیان ۱۱۲	حسین بن منصور حلاج ۷۳، ۴۸۵
خانیه ۳۰، ۳۱	حرون (کوه) ۴۰۵
ختایی ۳۹۸	حضین بن الحسین ۹۵
ختیرچی (xatirci) ۳۶۱	حکایت دباغ و بازار عطاران ۳۸۵
خداوندگار (مولوی) ۴۷	حلب ۵۴
خدایار خان ۴۷۳	حمدالله مستوفی ۳۰
خدیجه بیگم ۳۳۱	حمزه اصفهانی ۲۵، ۲۶
خراسان ۳، ۴، ۵، ۶، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷،	حمیدی ۴۵۴
۳۱، ۴۸، ۵۸، ۶۰، ۷۴، ۷۵، ۹۵، ۱۲۸،	حنفیان ۳۷۷
۱۳۳، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۳	حواشی و تعلیقات بر تاریخ بیهقی ←

- خواجه علی ۳۷۸ ،۳۱۸ ،۳۱۹ ،۳۲۰ ،۳۲۲ ،۳۲۶ ،۳۲۹
 خواجه فضل احمد ← صاحب‌زاده ،۳۳۱ ،۳۴۵ ،۳۵۴ ،۳۶۱ ،۳۶۶ ،۳۶۷
 خواجه کمال‌الدین حسین ۳۵۶ ،۳۷۰ ،۳۷۳ ،۳۷۶ ،۳۸۲ ،۳۸۵ ،۳۹۲
 خواجه محمد پارسای بخاری ۴۲ ،۳۱۷ ،۴۱۳ ،۳۹۷ ،۴۰۶ ،۴۰۸ ،۴۱۲ ،۴۱۳
 خواجه محمد عوض بخاری ۱۲ ،۴۰ ،۴۲ ،۴۳۶ ،۴۱۹ ،۴۱۷ ،۴۲۰ ،۴۲۱ ،۴۲۹ ،۴۳
 ۶۸ ،۵۵ ،۴۴۹ ،۴۴۸ ،۴۴۶ ،۴۴۴ ،۴۴۲ ،۴۳۸
 خواجه نظام‌الملک ۳۴۰ ،۴۷۵ ،۴۵۱ ،۴۵۶ ،۴۵۷ ،۴۶۱ ،۴۶۷ ،۴۷۵
 خواجه هاشمی ۳۶۷ ،۴۹۰ ،۴۸۹ ،۴۸۶ ،۴۸۵ ،۴۸۴ ،۴۷۹
 خوارج ۱۱۱ ،۴۳۵
 خوارزم ۱۶ ،۱۰۷ ،۴۱۶
 خوارزمشاه (آلتون‌تاش) ۴۹۱
 خوارزمشاهیان ۶
 خوارزمی ۲۶
 خورآسان ← خراسان
 خورتق ۳۶۴
 خورشید شاه ۱۱۳
 خوزستان ۲۶ ،۳۰۵
 خوزی ۲۶
 خوشخوش ۳۷۹
 خوقند ۳۰۳ ،۳۱۶ ،۴۳۹ ،۴۷۳
 خیتام ۵ ،۳۱۰ ،۳۳۹
 خیره ۳۹۳ ،۴۴۷
 خزائن‌العلوم ۵
 خزر (دریای) ۷۸ ،۳۳۱
 خسرو (پرویز) ۳۳۹ ،۴۶۰ ،۴۶۱
 خسروانی ۴۶۷
 خسرو و شیرین ۱۱۳ ،۳۰۱ ،۳۵۹ ،۴۴۰
 ۴۶۱ ،۴۶۰
 خضر (ع) ۵۶
 خطای اسکی ۴۳۹
 خلف بن لیث ۵۳
 خلقانی ۳۷۸
 خلیل‌الله خان ۴۵۲
 خواجه ۳۳۳ ،۴۶۷
 خواجه ابوالفتح شیخ ۴۲۶
 خواجه طاووس دیوان ۴۶۷
 خواجه عبدالخالق غجدوانی ← عبدالخالق
 غجدوانی
 خواجه عبدالله انصاری ۳۰۹ ،۳۵۴
 خواجه عبیدالله ۴۲ ،۳۱۷

۵

- داستان بهرام ۳۳۵
 داستان بیژن و منیژه ۳۸۶ ،۴۸۴

داستان دوازده رخ ۴۴۵	دئیوو، آ ۳۶
داستان رستم و اسفندیار ۳۲۰، ۳۳۰، ۴۸۲، ۴۸۷	دبیر سیاقی، دکتر محمد ۵۸، ۳۴۹، ۳۹۶، ۴۷۷، ۴۶۷، ۴۴۱، ۴۲۱، ۳۹۸
داستان سیاوش ۴۷۳	دجله ۸۳
داستان گلیم کبود ۹۲، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۴، ۳۵۲، ۳۸۰، ۳۸۲، ۴۱۵؛ نیز - گلیم کبود	دروازه عراق (در هرات) ۴۷۵ دروازه ملک ۴۷۵ دروازه منصور ۴۵۵
داستان هماون ۶۶، ۳۵۴، ۴۸۱	دری (زبان) ۲۳، ۲۶، ۴۵، ۸۲
دامغان ۱۲۷	دریابار ۵۳
داملا ایاز ۳۸۳	دژ بهمن ۶۷
داملا عیسی ۳۸۳	دستان جادوپرست - زال
داملا قلندر جان آخوند ۳۸۳	دشتک ۶، ۳۶۴
دانشکده ادبیات مشهد ۲، ۲۰	دقیقی ۲۷، ۵۸، ۴۰۱
دانشکده ادبیات و علوم انسانی - دانشکده ادبیات مشهد	دوزخ ۳۹۱، ۴۵۸، ۴۷۲
دانشگاه تهران ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۴۰، ۴۶، ۱۴۲، ۲۷۳، ۳۹۳، ۴۰۹، ۴۵۳، ۴۷۷	دوزخیان ۴۷۲
دانشگاه فردوسی مشهد ۲، ۲۰	دولت آباد ۳۸۱
دانشگاه کمبریج ۹۳	دولت شاه سمرقندی ۴۵۰
دانشگاه مشهد - دانشگاه فردوسی مشهد	دهخدا ۲۴، ۳۶، ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۳، ۳۶۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۵۲، ۴۸۰
دانشنامه علایی ۵۴	دهلی ۳۲۶، ۴۳۴، ۴۵۶
داوود انطاکی ۳۲۰	دیاکونوف، میکائیل ۲۸
داوود (ع) ۳۸۴	دیلم ۲۶
داوود (سلجوقی) ۴۱۰	دیوان اثیر اخسیکتی ۴۸۲
دائرة المعارف اسلامی ۳۰	دیوان انوری ۴۴۳، ۴۶۵
	دیوان بهار (ملک الشعرا) ۳۳۹
	دیوان حافظ ۳۴۰، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۷۸

ر	دیوان خاقانی ۳۴۲، ۳۴۴، ۴۴۵، ۴۶۷
رابعه عدویه ۴۳۵	دیوان حاج هادی تورسون زاده سمرقندی
راجپوت ۴۱۰	۵۳، ۵۱
راجور ۳۲۸	دیوان خواجو ۳۵۰
راجه بکرماجیت ۴۵۶	دیوان سنایی ۸۲، ۳۱۵، ۳۴۲، ۳۵۶، ۴۵۳
راجه سنگرام ۴۰۰	۴۸۲، ۴۵۴
راحة الصدور و آية السرور ۳۰، ۶۴، ۱۱۳	دیوان سوزنی ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۳۰۶، ۳۶۰
۴۸۵، ۴۰۸	۳۷۸، ۴۱۲، ۴۳۶
راست، نیکلا ۳۴، ۳۵، ۳۶	دیوان شمس - کلیات شمس
رامداس ۴۱۰	دیوان طرزی افشار ۳۵۵
راولپندی ۴۷۶	دیوان ظهیر فاریابی ۴۷۸
راوندی ۳۰، ۱۱۳، ۴۸۵	دیوان عبدالواسع جبلی ۴۵۳
راهنمای زبان اردو ۱۳۲	دیوان قرخی سیستانی ۴۴۱، ۴۷۵، ۴۸۱
راهنمای گردآوری گویشها ۱۴۲، ۲۷۳	دیوان کبیر - کلیات شمس
رباعیات ختیم ۵، ۳۱۰، ۳۳۹	دیوان کمال الدین اسماعیل ۳۱۸
ربیع بن احمد بخاری ۴۳	دیوان لغات الترك کاشغری ۴۸۹
رجایی بخارایی، دکتر احمد علی (ا)، ۲، ۲۰	دیوان مسعود سعد ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۴۶
۲۱	۴۴۰
رجبعلی ۴	دیوان معزی ۶۱
رحیم (قهرمان داستان گلیم کبود) ۹۲، ۱۱۴	دیوان منوچهری دامغانی ۳۲۵، ۳۹۶، ۳۹۸
۱۱۵، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۴، ۲۸۹، ۲۹۰	۴۷۷
۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۸۲، ۴۱۰	دیوان ناصر خسرو ۷۰، ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۴۷
رخش ۴۰۱	۳۷۸، ۳۹۱، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۸۲
رسالة اقتصاد روستایی نورستان ۳۶۷، ۴۰۲	
۴۰۳	ذ
رسالة الهی نامه ۳۰۹	ذوالنون مصری ۱۱۳

- رساله عشق ۴۳۶
 رساله بیان اعتقاد اهل سنت و جماعت ۷
 رساله بیان الصناعات ۳۴۴، ۳۹۴، ۳۹۶
 رساله ترجمه طالبین و ایضاح سالکین ۱۲،
 ۴۲، ۵۵، ۶۸، ۹۳، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۴،
 ۱۱۹، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۶،
 ۳۲۷، ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۷۳، ۴۰۱، ۴۱۸،
 ۴۲۷، ۴۶۳
- رساله راهنمای عقده گشای ۳۷۹، ۴۲۵
 رساله روحی انارجانی ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۵۶،
 ۴۲۶، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۷۰
 رساله صاحبه ۳۷۳، ۳۸۷، ۴۶۵
 رساله قلندرنامه ۳۵۵
 رساله کتزالسالکین ۳۵۴
 رساله ماده الحیوة ۳۶۱، ۴۰۴، ۴۶۸، ۴۹۱
 رساله مرادان ۶۸، ۳۹۹
 رسایل خواجه محمد پارسا ۴۲، ۳۱۷
 رستخیز ۴۰۵؛ نیز - قیامت
 رستم ۱۲۵، ۳۲۰، ۳۳۰، ۴۸۲، ۴۸۷
 رستم صوفی ۴۲، ۳۱۷
 رسول اکرم - محمد بن عبدالله (ص)
 رسول الله - محمد بن عبدالله (ص)
 زشت ۸۰
 رشحات عین الحیات ۳۰۲
 رشیدی ۳۰
 رفیع الدین لبنانی ۳۰۲
- رفیقان (نام خانقاهی در اسرار التوحید) ۳۹۲
 رکن الدین قلچ ارسلان رابع بن غیاث الدین
 کیخسرو ثانی ۳۳۷
 رمان العابدین ۳۲۵
 روحی انارجانی ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۷۱،
 ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۲۶، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۶۵،
 ۴۷۰
 رود جیحون - جیحون
 رودکی ۲۷، ۷۸، ۳۲۲، ۳۴۹، ۳۶۲، ۳۷۷،
 ۴۴۰، ۴۰۱
 رود نیل - نیل
 روزنامه اطلاعات ۴۲۲
 روس ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۳۱، ۳۰۵، ۳۱۳، ۳۱۶،
 ۳۳۶، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۴،
 ۳۸۶، ۴۲۰، ۴۶۴، ۴۷۳
 روسان ۴۵۵
 روسها ۵۹، ۴۳۷
 روسی ۳۱، ۱۶۲، ۳۰۵، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۳۹،
 ۳۶۸، ۳۷۹، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۱۹، ۴۳۹،
 ۴۵۵
 روسیه ۳۱، ۴۱، ۶۵، ۱۰۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۳۰۵،
 ۳۱۳، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۸۷، ۳۹۶، ۴۳۳
 روضة الصفا ۳۰
 رهناس ۳۱۹
 ری ۲۵، ۲۶، ۶۰
 ریگستان ۶، ۳۶۴

- س
- ساری ۹۸، ۱۳۳
- ساسانیان ۵۳
- سالار بوزگان ۳۸۴
- سام ۹۶
- سامانی ۳۰، ۳۴؛ نیز - آل سامان
- سامانیان ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱؛ نیز -
- آل سامان
- السامی فی الاسامی ۴۲۶، ۴۶۹، ۴۸۱
- سانسکریت (زبان) ۴۴۲
- سبزواری ۳۲۴، ۴۱۰
- سبک‌شناسی ۵، ۲۴۶، ۲۷، ۳۱، ۳۶، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۳۱۲، ۳۴۹، ۳۶۰، ۳۹۲، ۴۱۶
- ۴۷۹
- سجادی، دکتر سیدضیاءالدین ۳۴۴
- سجستان ۲۶، ۱۱۳؛ نیز - سیستان
- سحر بابلی ۴۴۳
- سدیدالدین خوارزمی ۵۹
- سراج‌الدین بخارایی ۳۴، ۵۹، ۶۴، ۶۹، ۷۶، ۹۸، ۹۶
- سراهای شاه عباسی ۱۰۸
- سربیه ۷۶، ۴۸۷
- سرخس ۹۴، ۳۶۹، ۴۱۳، ۴۷۹
- سردارخان ۳۹۴
- سردار عبدالله جان ۳۰۶
- سرسنگ مشهد ۴۷۶
- ز
- زاروبین (I.I. Zarubin) ۳۶
- زال ۹۶، ۴۰۱، ۴۸۲، ۴۸۷
- زبان اردو ۱۳۲، ۳۵۱، ۴۳۲، ۴۴۲
- زبان انگلیسی ۱۴۴
- زبان اردو ۳۵۱
- زبان پهلوی - پهلوی
- زبان تازی ۴۷۶
- زبان دری - دری
- زبان فرانسوی ۱۹، ۱۴۴
- زبانهای هند و اروپایی ۲۴
- زبیده ۳۳۱
- زلیخا ۴۴۵
- زمخشری ۳۲۰، ۴۰۹
- زمین‌دار ۹۵
- زندگانی شاه عباس ۳۷۱، ۳۷۲
- زندگی ۳۹۲
- زندگی آتا ۳۰۲
- زندگیان ۳۹۲
- زوزنی، ابو عبدالله حسین بن احمد ۱۱
- زهره ۳۵۹
- زیدی مذهب ۴۲۹
- زین‌الاکهار ۳۰، ۹۵، ۴۴۰
- زین‌الدین خوافی ۳۷۰
- زین‌الدین محمود واصفی - واصفی
- زین‌الدین واصفی - واصفی

۴۸۵، ۴۷۶	سرمجان ۳۷۲
سمعانی ۱۵	سروری ۱۶
سمک عیار ۵۴، ۱۱۳	سریانی (زبان) ۲۶، ۳۴۴
سمنان ۱۲۷	سعدی ۷، ۴۳، ۱۱۳، ۱۲۵، ۳۰۱، ۳۲۱
سنایی غزنوی ۷۰، ۸۲، ۸۳، ۳۱۵، ۳۲۰	۳۳۸، ۴۰۱، ۴۴۶، ۴۶۶، ۴۷۴، ۴۷۵
۳۲۲، ۳۳۵، ۳۴۲، ۳۵۶، ۴۳۷، ۴۴۳	سعیدبن عثمان ۲۷
۴۵۳، ۴۵۴، ۴۶۰، ۴۸۲	سغد ۱۵، ۱۹، ۲۸
سندبادنامه ۴۶۴	سغدی (زبان) ۲۶، ۲۸
سواد (نام شهر یا ناحیه) ۲۵	سفرنامه ناصر خسرو ۵۴، ۱۱۲، ۴۰۹، ۴۲۹
السوانح فی العشق ۱۱۱	۴۳۵، ۴۳۶، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹
سوزنی سمرقندی ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۸۳، ۳۰۶	۴۸۵
۳۳۲، ۳۶۰، ۳۷۸، ۴۱۲	سلاجقه ۳۱
سوفسطایی ۴۴	سلاطین ترک ۳۷۹
سومان ۴۰۰	سلطان العلما ← بهاء الدین ولد
سومری (زبان) ۳۱۳	سلطان حسین میرزا بایقرا ۳۶۹، ۳۷۰
سهروردی، عمر ۷	۴۷۵
سهل بن عبدالله تستری ۳۵۹، ۳۷۶	سلطان عبدالحمید ۳۹۱
سهیلی ۷۰، ۴۵۴	سلطان محمود (غزنوی) ۳۸۲، ۴۱۳، ۴۵۲
سیاستنامه ۴۷۵	سلطان مراد ۴۴۵
سید اکرم خان ۳۵۱	سلطان مراد بخش ۳۱۹
سیدامیر حیدر ۱۱۹، ۳۵۱	سلطان مسعود (مسعود بن محمد بن ملک شاه)
سید حسن غزنوی ۳۷۶	۴۸۵
سید محمد کاظم امام ۴۰۹	سلطانیه ۳۰۵
سیر ← سیر دریا	سلیم بی (امیر توپخانه) ۳۴۷
سیرالعباد ۴۴۵، ۴۵۴، ۴۸۲	سمرقند ۱۴، ۲۸، ۵۵، ۱۰۲، ۲۹۵، ۳۱۳
سیر دریا (دریای سیر) ۴۱، ۳۹۳، ۴۲۵	۴۱۰، ۴۱۸، ۴۲۵، ۴۳۴، ۴۴۵، ۴۷۲

شاه میرزا اتاق ۳۱۹	سیستان ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۷، ۹۵،
شاهنامه ۶۷، ۱۲۵، ۳۲۰، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۵،	۱۰۷، ۱۱۱، ۳۰۲، ۴۰۵، ۴۳۵، ۴۷۵،
۳۵۴، ۳۸۶، ۴۲۱، ۴۴۵، ۴۶۹، ۴۷۳،	۴۸۵، ۴۷۸
۴۸۱، ۴۸۴، ۴۸۷	سیف‌الدین باخرزی ۵۹، ۷۳، ۷۴، ۳۶۲،
شاهی ۱۳۳	۴۷۸
شبلی ۴۸۲	سیف‌الدین سعید بن مطهر الباخری ←
شبورغان ۳۶۱	سیف‌الدین باخرزی
شرح تعرف ۵۱	سیمجوریان ۴۸۹
شفر ۳۰	سیمرغ ۴۸۲
شمس‌الدین ابو عبدالله محمد مقدسی ←	

ش

مقدسی	شادیاخ ۳۶۴، ۳۸۴
شمس تبریزی ۵۵	شاهجهان ۳۱۹، ۳۲۳، ۴۰۰
شمس طبسی ۶۰، ۶۱	شاه حسینی، دکتر ناصرالدین ۱۷، ۱۸،
شمس قیس رازی ۲۹، ۶۰	۳۰۶، ۳۶۰، ۳۷۸، ۴۱۲، ۴۳۶
شهاب‌الدین اسحاق ۳۷۰	شاهرخ میرزا ۳۳۷
شهر سیاه ۴۲۰، ۴۷۳	شاهروید ۳۲۷
شهريار نقوی، دکتر سید باحیدر ۱۳۲	شاهزاده مراد ۴۱۴
شهید (بلخی) ۲۷، ۳۴۳	شاه شجاع (فرزند نورالدین جهانگیر) ۳۱۹،
شهیدان کربلا ۲۳۲	۴۰۱
شیخ ← ابوسعید (ابی‌الخیر)	شاه عباس اول ۳۷۱، ۳۷۲، ۴۰۴، ۴۶۸، ۴۹۱
شیخ ابوالحسن ۴۷۶	شاه عباس ثانی ۳۵۵
شیخ ابوالعباس قصاب ۴۵۳	شاه عباس صفوی ← شاه عباس
شیخ‌الاسلام عمر سهروردی ← سهروردی	شاه گولی ۴۴۸
شیخ فریدالدین شکرگنج ۴۴۹	شاه محمود ← سلطان محمود
شیراز ۷۶، ۳۰۵، ۳۲۰، ۳۷۶، ۴۵۵	شاه مرادیگ ۱۱۹، ۱۲۸
شیزستر (بیابان) ۳۶۹	

ضرب المثل‌های افغانی ۷۵، ۸۶، ۳۱۱، ۳۱۷،

۳۴۵، ۳۸۰، ۳۹۳

ضرب المثل‌های فارسی در افغانستان ۴۶۱

ضیاء دلق ۲۸۱

ط

طاعتی، دکتر عبدالعلی ۴۸۳، ۴۸۷

طالقان ۲۶

طاهر ۴۶، ۵۰

طاهر مأمون درقی ۵۰

طبرستان ۲۶، ۳۶۴

طبری (لهجه) ۲۶

طبری، محمدبن جریر ۴۰۵

طبقات ناصری ۳۰

طرح دستور زبان فارسی ۹۶

طرزی افشار ۳۵۵

طغرل سلجوقی ۱۰۸، ۳۸۴

طور (کوه) ۴۰۱

طوس ۲۷، ۳۹۲

طوسیان ۶۷

طوطی‌نامه نخشبی ۳۶۵

طیان مرغزی ۷۸، ۳۴۹، ۳۶۲

ظ

ظفرنامه تیموری ۴۰۲

ظهير فاریابی ۴۵۰، ۴۷۸

شیرعلی اناق (امیر عسکر) ۳۴۷

شیرکنت ۳۵۴

شیرویه بن شهردار ۲۶

شیرین ۱۱۳، ۳۰۱، ۳۵۹، ۴۴۰، ۴۶۰، ۴۶۱

شیطان ۶۸

شیعه ۳۷۷

شیعیان ۳۴۲

ص

صابر افغانی (دکتر) ۴۲۸

صاحب‌زاده ۶۸، ۳۱۷، ۳۵۱، ۳۹۹

صانع ← صایغ بلخی

صایغ بلخی ۵۳

صبحی اویهی ۴۲۱

صباح الفرس ۴۸۳، ۴۸۷

صفا، دکتر ذبیح‌الله ۲۶، ۲۷، ۳۰۱، ۳۳۰،

۳۴۰، ۳۴۶، ۴۲۸، ۴۴۰، ۴۵۳

صنایع البدایع ۳۹۹

صورة الارض ۲۸

صوفیان ۱۴، ۳۵۸، ۴۲۵، ۴۶۱

صوفیه ← صوفیان

صوفیه (پایتخت بلغارستان) ۶۵، ۴۸۴

صیمره ۲۶

ض

ضرب المثل‌های افغانستان ۱۳۸، ۴۴۲

- عجم ۱۳۱، ۳۰۴
- عجوزه کابلی ۴۴۳
- عدنانی (خواجه) ۳۲۲
- عدنی کویان ۳۳۰
- عراق ۶۰، ۳۸۲، ۴۲۶
- عرب ۲۷، ۱۱۲، ۱۳۱
- عربستان ۴۵۵
- عربی (زبان) ۴۲۰
- عرش ۴۲
- عروضی ← نظامی عروضی
- عزالدين كيكاووس ثانی ۳۳۷
- عسجدی ۴۸۰
- عشق آباد ۱۳۸
- عصام الدين توقسابه ۳۵۲
- عطار نیشابوری ۵۴، ۳۸۶
- علاءالدين احمدبن عثمان بن حرب ۵۰
- علاءالدين حسين بن حسين غوری
- (جهانسوز) ۴۰۸، ۴۵۴
- علی بن ابی طالب (ع) ۱۲۶، ۴۲۹، ۴۶۵
- علی بن بکار ۳۵۸
- علی تکین ۳۰، ۹۵، ۴۷۶
- عماد اصفهانی ۸
- عمان (دریای) ۴۵۵
- عمرو ۴۰۱
- عمرو بن عثمان ۴۸۵
- عمیدالملک ← ابونصر کندری
- عاشورا (روز) ۴۴۹
- عبدالله پروانچی ۳۳۷
- عباده بن صامت ۵۳
- عباسی، محمد ۴۵۰
- عبدالاحدخان ۵۰، ۹۴، ۳۸۶
- عبدالخالق غجدوانی ۴۱، ۷۷، ۳۷۳، ۳۸۷، ۴۶۵
- عبداللطیف قوش بیگی ۴۳۳
- عبدالرحمان جامی ← جامی
- عبدالرسولی، علی ۳۴۲، ۴۴۵، ۴۶۷، ۴۷۵، ۴۸۱
- عبدالقادر بیگ دادخواه ۳۸۱
- عبدالقادر جیلانی ۴۴۹
- عبدالقادر سرهندي ۳۱۷
- عبدالله بن مسلم بن عقیل بن ابی طالب ۵۸
- عبدالله بای ۳۲۲
- عبدالله طاهر ۱۱۲
- عبدالملک ۳۰
- عبدالملک بن نوح ۳۰، ۴۵۵
- عبدالمؤمن ۶۸
- عبدالمؤمن خان ۳۳۶
- عبدالواحد بن مسلم ۶۸
- عبدوس ۴۱۰، ۴۷۷
- عثمان (بن عفان) ۵۳
- عثمان مختاری ۴۷۹

غوربون ۴۱۸	عنبر آتا ۳۰۲
غوری گول (آبگیر) ۴۴۸	عنتر ۴۰۱
غیاث الدین محمد ۴۶۳	عنصری ۱۶، ۱۷، ۳۳۲، ۳۴۶، ۴۲۱، ۴۷۳
	عوارف المعارف ۷
ف	عوفی، سدیدالدین محمد ۳۰، ۶۱
فارس ۲۵، ۲۶، ۶۰، ۴۸۵	عیداضحی ۵۱
فارسی باستان ۱۰۳	عید رمضان ← عید فطر
فارمد ۴	عید فطر ۵۱، ۴۰۶، ۴۴۴
فتح پور ۶۳	عید قربان ۴۴۴
فخرالدین اسعد گرگانی ۶۱، ۴۳۶	عیسی بن علی ۵۳
فراعنه ۱۳۱	عین القضاة ۷۰
فرانسوی ← زبان فرانسوی	عینی، صدرالدین ۳۶
فرانسه ۳۹۰	
فراه ۵۳، ۴۰۵	غ
فرخ، محمود ۴۱۵	غازی ۳۹۱
فرخی سیستانی ۳۲۳، ۳۲۹، ۴۴۱، ۴۷۵، ۴۸۱	غرابی ۳۲۳
فردوسی ۳، ۲۳، ۲۷، ۶۶، ۹۶، ۱۲۵، ۱۳۸، ۳۰۵، ۳۲۰، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۵۴، ۳۸۶، ۴۵۲، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۸۴	غزالی، احمد ۱۱۱
۴۸۷	غزالی، امام محمد ۳۲۱، ۴۷۶
فرس قدیم ۲۳	غزان ۳۱
فرغانه ۱۳۸، ۳۱۶، ۴۱۷، ۴۵۵، ۴۶۳، ۴۷۳	غزنویان ۲۷، ۳۱، ۴۱۶
فرنگ ۴۵۲	غزنویه ← غزنویان
فرنگستان ۱۰۸، ۱۳۳، ۳۸۳، ۳۹۳، ۴۰۶	غزنین ۳۹۲، ۴۵۴
فرنگی ۳۱۶، ۳۳۲، ۴۰۷، ۴۲۴، ۴۳۷، ۴۵۵	غلطه ۴۴۴
	غنی، دکتر قاسم ۵، ۱۱، ۱۷، ۳۲۹، ۳۴۰
	۳۶۴، ۴۳۵، ۴۷۸
	غور ۴۱۷

- فرنگیس ۴۲۱
 فروزانفر، بدیع الزمان ۷، ۹، ۱۰، ۲۹، ۴۶،
 ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۴، ۳۶۹، ۴۸۸
- فروغی، محمدعلی ۵، ۷، ۱۱۳، ۳۰۱، ۳۱۰،
 ۳۳۹، ۳۸۲، ۴۳۵، ۴۴۶
- فرهنگ آندارج ۴۰۱، ۴۲۲
 فرهنگ اسدی - لغت فرس اسدی
 فرهنگ البسه ۴۲۶
 فرهنگ انجمن آرا ۴۲۲
 فرهنگ ایران زمین - مجله فرهنگ ایران زمین
 فرهنگ جهانگیری ۱۶، ۷۰، ۴۲۲، ۴۷۴
- فرهنگ رشیدی ۱۶
 فرهنگستان ایران ۲۸
 فرهنگ شعوری ۳۹۵
 فرهنگنامه‌های عربی به فارسی ۱۱
 فرهنگ نظام ۴۲۲
 فرهنگ تفسیری ۳۳۸، ۳۳۹، ۴۲۱
 فریدون (بن) حسین میرزا ۴۷۸
 فریمن (A. Freyman) ۲۸، ۳۶
 فضل احمد - صاحب‌زاده
 فضل بن حسن ۴۱۵
 فضل ربیع ۱۱۲، ۴۷۹
 فضلیوه شبانکاره - فضل بن حسن
 فلسفی، نصرالله ۳۷۲
 فلکی شروانی ۴۴۵
 فولاد ستون (ابومنصور) ۴۱۵
- فولاد سلطان ۴۱۷
 الفهرست ۲۵
 فهرست ربو ۳۳۳
 فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ۱۱
 فهرست مقالات فارسی ۳۵، ۳۶
 فهلة ۲۵
 قیاض، دکتر علی اکبر ۱۱، ۱۷، ۳۲۹، ۳۶۴
 ۴۱۶
 فیه مافیہ ۹، ۱۰، ۱۱، ۳۶۹
- ق**
 قابوسنامه ۴۷۹
 قاسم خان عبدالملکی هزبر خاقان ۵۲
 قاسم علی قانونی ۳۹۸
 قاضی سیستان ۶۳
 قاضی شمس‌الدین منصور اوزجندی ۶۱
 قاضی منصور فرغانی ۶۰
 قانون ۳۲۰
 قاهره ۳۰
 قبا ۵
 قباوی ۵، ۶
 قبطیان مصر ۱۳۱
 قبیله تیموری ۳۰۵
 قبیله تیموریهای خراسان ۲۹۷
 قرآن کریم ۷۳، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۷۱، ۳۷۷، ۴۵۱
 ۴۵۵

قرآنی ۹۹	کارنامه اردشیر بابکان ۷۲، ۱۰۴
قراخیانان ۳۰	کارنامه اوقاف ۳۶۹، ۳۹۵
قرشی ۱۳۳، ۳۴۰، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۷۲، ۴۸۵	کاروانسرای میرک صراف ۴۷۵
قرب، عبدالعظیم ۱۰۷، ۴۰۸	کاشان ۳۸۸
قرل ارسلان ۴۵۰	کاشغر ۳۰
قرل ارواد ۱۳۸	کاشغری ۳۹۸، ۴۸۹
قرلی ۳۳۶	کافران ۴۳۷
قروین ۲۶، ۷۱، ۹۲	کاکو ۹۵
قروینی، محمد ۸، ۳۰، ۶۸، ۷۳، ۳۰۳، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۰، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۷۸	کاگان ۷۸
قصر مشید ۴۰۹	الکامل فی التاریخ (ابن اثیر) ۳۰
قصص الانبیاء ۵۹	کامرو (قلعه) ۳۳۶
قفقازیه ۳۵۷	کاوس کی ۱۲۵
قلعه (نام شهری) ۴۵۷	کتابخانه آستان قدس رضوی ۱۷، ۱۸، ۳۶۰
قلیچ ایشان ۳۱۷	کتابخانه بادلیان آکسفورد ۱۲، ۴۳
قم ۲۶	کتابخانه چستر بی تی ۴۶
قندیه ۳۴۰، ۳۴۴	کتابخانه سلیم آغا ۱۰
قوچان ۱۲۹	کتابخانه عمارت گورخانه سیونج
قومس ۲۶؛ نیز - دامغان	خواجه خان ۴۵۶
قیامت ۱۳	کتابخانه فاتح استانبول ۹
	کتابخانه لنینگراد ۳۹۶
	کتابخانه مرکزی ۳۶۲، ۳۷۹
	کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ۷۴، ۳۹۹
کاب (نام محل) ۴۵۱	۴۴۹، ۴۵۹
کابل ۶۵، ۳۲۴، ۳۴۳، ۳۷۶، ۴۷۲، ۴۸۱	کتابخانه ملی ۱۰، ۳۰۸، ۳۱۸، ۳۳۵، ۳۴۴
کاترمر ۳۳۳	۳۶۱، ۳۶۲، ۳۹۵، ۴۰۶، ۴۵۸
کارمینه - کرمنه	کتابخانه ملی پاریس ۳۰۸، ۳۲۴، ۳۳۴، ۳۶۱

- کشف المحجوب ۴۱، ۵۹، ۷۶، ۱۱۱، ۳۷۵، ۴۵۸، ۴۰۶
- کتابفروشی اسلامیة ۶۱
- کتابفروشی اقبال ۶۳
- کتابفروشی یروخیم ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۸۶، ۴۲۱، ۴۴۵
- کتابفروشی زوآر ۴۰۹، ۴۲۹
- کتابفروشی سعدی ۶۸
- کتابفروشی علمی ۶۴
- کتاب یمینی - تاریخ یمینی
- کتیبه‌های آرامی ۳۱۲
- کتیبه‌های ساسانی ۲۵
- کتیبه‌های سامی ۳۱۲
- کتیبه اردشیر پاپکان ۳۱۲
- کتیر بن احمد ۴۷۸
- کدخدایی، پرویز ۴۱۴
- کدکنی، مصطفی ۲
- کراسنواداسکی ۷۸، ۳۳۱
- کر بلا ۵۷، ۲۳۲
- کردی (لهجه) ۲۶، ۵۸
- کرکوی ۲۷، ۵۳
- کرمان ۲۶، ۱۱۱، ۳۲۰
- کرمانشاهان ۲۶
- کرم حیدری ۴۷۶
- کرمنه (کرمنه - کرمنیه) ۱۵، ۴۱۸
- کسای مروزی ۶۰، ۶۱، ۳۷۷
- کوش ۴۱۸
- کشف المحجوب ۴۱، ۵۹، ۷۶، ۱۱۱، ۳۷۵، ۴۵۸، ۴۰۰، ۴۷۸، ۴۷۹
- کشف رود ۳
- کشمیر ۶۸، ۳۲۸، ۳۴۵، ۴۷۲
- کعبه ۱۰۱، ۴۷۳
- کلام الله - قرآن
- کلیات سعدی ۷، ۱۱۳، ۳۰۱
- کلیات شمس ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۵
- کلیات ۶۴، ۶۸، ۷۳، ۸۲، ۸۳، ۱۳۹، ۳۰۳، ۳۱۶
- کلیات ۳۳۹، ۳۸۰، ۳۹۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۱۴
- کلیات ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۳۷، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۴۸
- کلیات ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۸
- کلیات نزاری قهستانی ۳۹۶
- کلیله و دمنه ۱۰۷، ۴۰۸
- کلیم (همدانی) ۳۸۵
- کلیمسیتسکی (S.I. Klimcitskiy) ۳۶
- کمال ۳۴۳
- کمال‌الدین ارسلان ۴۷۹
- کمال‌الدین اسمعیل ۳۱۸
- کمال‌خان ۳۲۶، ۳۹۴
- کمال‌نامه ۳۳۳
- کمالیون (Perfectionists) ۸
- کمانیس - کمونیست
- کمبریج ۳۹۷
- کمونیست ۴۸۸
- کوفه ۳۷۵

گوهر ۴	کوکنارخانه ۴۴۷، ۴۴۶
گیلکی (لهجه) ۴۶۹	کوکناریان ۴۴۷
گیو ۴۲۱	کول اورال ۴۴۷
	کوی سیدبافان ۳۲۵
ل	کوی عبدالاعلی ۳۷۸
لاتین (خط) ۲۴	کوی عدنی کویان ۳۳۰
لاتینی ۳۲۸	کوی و صاف ۱۸
لامعی گرگانی ۱۰۸	کوی و صافی ۱۸
لیاب الالباب ۳۰، ۶۱	کیا، دکتر صادق ۱۴۲، ۲۷۳
لیبی ۴۶۲	کیخسرو ۳۳۱، ۴۲۱
لزگی ۳۵۷، ۴۳۰	کیقباد ۳۳۹
لطایف الطوائف ۳۰۱	کیکائوس (مؤلف قابوسنامه) ۴۷۹
لغات نوائیه ۳۳۳	کیمیای سعادت ۳۲۱، ۴۷۶
لغت جامع تاجیکی به روسی ۳۴	
لغت فرس اسدی ۱۶، ۱۷، ۵۸، ۳۴۹، ۴۲۱	ک
۴۲۳، ۴۴۱، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۸۰	کجرات ۴۴۹، ۴۵۶
لغت نامه دهخدا ۲۴، ۳۶، ۳۰۷، ۳۲۰، ۳۳۴	گردیزی ۳۰، ۹۵، ۴۴۰
۳۳۷، ۳۴۳، ۳۶۹، ۴۲۱، ۴۲۳	گرشناسنامه ۳۲۳
لقمان ۴۳۷، ۴۳۸	گرگان ۱۰۷، ۳۱۷
لمغان ۴۵۴	گرمابه خان ۴۵۵
لنتس (W. Lentz) ۲۵، ۳۶	گلستان ۷، ۱۱۳، ۳۸۲، ۴۰۱، ۴۴۶، ۴۷۴
لندن ۱۳۸	گلیم کبود ۹۷، ۱۰۰، ۱۲۹، ۲۸۹؛ نیز ←
لنینگراد ۳۹۶، ۴۰۶، ۴۵۲	داستان گلیم کبود
لودکای ترکمانی ۴۵۰	گناباد ۳۲۰
لهجه بخارایی ۲	گورخانه نوکنده ۴۵۵
لهستان ۴۳۰، ۴۳۱	گورستان خانجه باد ۶۸

- لیزیک ۳۲۰
لیث بن علی ۴۶
لیدن ۲۶، ۲۹، ۵۸
- م
ماترید ۱۴
ماتریدی ← ابوالحسن ماتریدی
مارسی ۴۳۹
مارین موله (دکتر) ۱۲، ۱۳، ۱۵
مازندران ۵۲، ۱۱۳، ۴۲۸، ۴۷۲
ماسبدان ۲۶
ماکان ۵۳
ماه باریک ۳۴۸
مانوی ۲۵
ماوراءالنهر ۱۵، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱
۳۰۲، ۳۴۳، ۳۵۰، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۱۰، ۴۴۰
ماه بصره ۲۶
ماه کوفه ۲۶
ماه نهاوند ۲۵، ۲۶
- متینی، دکتر جلال ۴۳
مثنوی معنوی ۴۷، ۷۳، ۸۲، ۱۲۶، ۱۲۸،
۳۱۶، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۷،
۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۱۹،
۴۲۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۲،
۴۴۳، ۴۵۳، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۷۰، ۴۹۱
مجلس شورای ملی ۳۶۵
- مجله اخبار تاریخ دوره باستانی ۲۸
مجله پیام نو ۲۸، ۳۶، ۹۲، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۳،
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۴،
۲۹۴، ۳۰۰، ۳۵۲، ۴۱۰، ۴۱۵
مجله پیام نوین ۴۵۲
مجله دانشکده ادبیات تبریز ۳۲۴
مجله سخن ۲۴، ۳۶۵، ۴۲۷
مجله فرهنگ ایران زمین ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۴،
۳۵، ۴۰، ۴۲، ۵۵، ۵۶، ۶۴، ۶۸، ۷۵، ۷۷،
۸۶، ۹۳، ۱۰۱، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۳۸، ۳۰۲،
۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱،
۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۹،
۳۵۱، ۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۷، ۳۶۹،
۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۷، ۳۹۳،
۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۱،
۴۰۳، ۴۰۴، ۴۱۸، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷،
۴۳۴، ۴۳۸، ۴۴۲، ۴۴۸، ۴۵۱، ۴۵۴،
۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۶۹،
۴۷۰، ۴۷۲، ۴۸۰، ۴۹۱
مجله ملال ۴۷۶
مجله یادگار ۳۴۴
مجله یغما ۳۰۱
مجمع الفرس ۱۶
مجمع الفصحا ۱۰۸
مجموع التواریخ والقصص ۴۰۹
مجموع فصیحی ۴۱۵

- مجموعه رسائل ← مجموعه رسالات
خواجه عبدالله انصاری
مجموعه رسالات خواجه عبدالله انصاری
٣٥٥، ٣٥٤، ٣٥٩
مجموعه سفدی ٢٨
مجیرالدین بیلقانی ٤٥٠
محبوب، دکتر محمدجعفر ٥٨
محلّه دروازه منصور ٤٥٥
محلّه نغمه ٣٧١
محمدین عبداللّه (ص) ١٥، ٤٢، ٧٤، ٩٣،
٤٧٩، ٤٦٥، ٤٢٩، ٣٩٣، ٣٧٥، ١٩٦، ١٢٦، ٩٦
محمدآباد ٣٣٦
محمدآباد (نزدیک نیشابور) ٣٦٣
محمدین الاحوص ٩٥
محمدین زفر ٥، ٦
محمدین عبداللّه بن جعفرین ابی طالب ٥٧،
٥٨
محمدین علی ترمذی ٤٣١
محمدین واصف ٦٧
محمد راغب مفتی ٣٧٣
محمدعلی ٣
محمدعلی شاه قاجار ٩٨
محمود واصفی ← واصفی
محولات ٣٠٦
مخزن الادویه ٣٢٠
مداین ٢٥، ٢٦
- مدرس رضوی، محمدتقی ٧، ١٥، ٦٢،
٨٢، ١١٢، ٣٥٦، ٤١٧، ٤٥٣، ٤٦٥، ٤٨٢
مدرسه کوکلتاش مخدوم ٣٨٣
مدرسه ارزنجان ٣٥٥
مدرسه خانقاه سلطانیه ٣٥٥
مدینه ٥٤
مذهب خفیه ٣٧٧
مراد پادشاه ٣٧٣
مرتضی ← علی بن ابی طالب (ع)
مرزبان شاه ٥٤
مرزبان نامه ٦٨، ٣٠٣، ٤٥٤
مرسیل (مارسی) ٤٣٩
مرغینان ١٣٨، ٤٥٥
مرگیانا ٧٩
مرو ٦٠، ٧٨، ١٣٨
مروج الذهب ٤٠٣
مریم الزمانی ٤١٤
مزار شریف ٣٢٢
مسالك الممالک ٥٨
مستملی بخاری ٥١
مسجد عتیق ٤٣٦
مسجد ماخ ٥٨، ٤٤٦
مسرور (حاج هادی) ←
تورسون زاده سمرقندی
مسعود سعد سلمان ٣٠٢، ٣٢٠، ٣٢٣، ٣٤٣،
٣٤٦

- معجم البلدان ۱۵، ۲۵، ۲۶
 المعجم فی معانی اشعار المعجم ۲۹، ۵۶، ۶۱
 ۳۷۶، ۳۰۳
 معروف ۴۷۵
 معروفی بلخی ۴۴۰
 معزی ۵۶، ۶۰، ۶۱
 معین، دکتر محمد ۸، ۱۰، ۲۱، ۲۵، ۲۸، ۳۵
 ۹۶، ۱۱۳، ۳۲۸، ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۷۵، ۴۴۲
 ۴۵۴، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۸۳، ۴۹۱
 معین الدین پروانه ۳۳۷
 مغول ۶، ۶۰، ۱۳۱، ۳۳۷
 مغولان ۳۱
 مغولی (لغت) ۳۳۴
 مفتیان ۴۶۸
 مقامات حمیدی ۳۸۶، ۴۵۴، ۴۷۷
 مقتدری، دکتر محمدتقی ۸۶
 مقدسی، شمس الدین ابو عبد الله محمد
 ۲۶، ۲۸، ۲۹
 مقدمة الادب ۳۲۰، ۴۰۹
 مقرب خان ۳۲۳
 مقنن ۴۱۸
 مکاتبات رشیدی ۳۰۵، ۳۳۳، ۴۰۸
 مکران ۲۶
 مکه ۳۰۲، ۳۹۲، ۴۱۷
 ملا اسد قصبه خوان ۴۵۱
 ملا امیری ۴۰۰
- مسعود غزنوی (رازی) ۴۴۰
 مسکو ۱۳۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۴۲۲، ۴۳۳، ۴۵۷،
 ۴۷۳
 مسلمانان ۱۲
 مسلمان قل ۳۸۲
 مشفق (بخارایی) ۵۵، ۵۶، ۹۸، ۳۵۹، ۳۸۳،
 ۴۹۴، ۴۶۲
 مشکوة، محمد ۱۲
 مشهد ۳، ۶۰، ۸۶، ۱۲۸، ۳۱۱، ۳۲۹، ۳۳۲،
 ۳۳۷، ۳۵۶، ۳۶۳، ۳۷۷، ۴۳۳، ۴۴۶
 ۴۷۸، ۴۸۶
 المصادر ۱۰، ۱۱
 مصر ۲۵، ۴۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۴۰۳
 مصیبت نامه ۳۷۹
 مطبعة الاستقامة ۲۵
 مظهر (شاعر) ۱۳۸
 معارف ← معارف بهاء ولد
 معارف بهاء الدین ولد ← معارف بهاء ولد
 معارف بهاء ولد ۲۸، ۲۹، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۴۴،
 ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۷
 ۳۷۶، ۳۸۸، ۳۹۱، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۳۶،
 ۴۴۶، ۴۵۸، ۴۷۰، ۴۸۰، ۴۸۸، ۴۸۹
 معاویه (بن ابی سفیان) ۵۳
 معتمد خان ۵۵
 معتمدی، احمد علی ۳۶۷
 معجم الادبا ۸

۴۵۳، ۴۵۲، ۴۴۸، ۴۳۸، ۴۳۳، ۴۲۶	ملا سلیمان ۴۵۹
۴۹۱، ۴۷۰، ۴۶۲، ۴۶۱	مُلکِ عجم ۴۵۲
میان جولگه ۴۲۰	ملک علاءالدین ← علاءالدین حسین
میدانی ۴۶۹	ملوک خانیه ۳۱
میرحاجی ۳۲۵	منتخبات ← منتخبات مشفقی
میرزا خلیل خان ۴۵۲	منتخبات مشفقی ۵۶، ۹۸، ۳۵۹، ۳۸۳، ۳۹۴
میرزا سراج‌الدین ۳۸۱	۴۶۲
میرزا سلطان حسین بهادرخان ۳۲۵	منجان ۳۶۷
میرزا عبدالله فیاض سمرقندی ۴۵۲	منجیک (ترمذی) ۴۴۳، ۴۴۰
میرزاغازی ۴۵۱	منزوی ۱۱
میرزا محمد حکیم ۳۹۵	منطق‌الطیر ۳۸۶
میرزا مهدی خواجه ۴۸۳	منوچهر ۹۶
میرزایف ۳۵	منوچهری دامغانی ۳۲۵، ۳۹۸، ۴۷۷
میر عبدالکریم ایلچی ۶۸	منیژه ۳۸۶، ۴۸۴
میرعلی تبریزی ۳۳۳	موثورو (mauru) ۷۹
میرقوش بیگی ۴۸۳	مور ۷۸
میرک ۳۴۸	موزة ارمیتاز ۴۵۲
میرک صراف ۴۷۵	موزة بریتانیا ۳۳۳
میرة نیشابوری ۱۰۷	موسی (ع) ۵۶
مینو خرد ۳۳۲	موق ۲۸
مینوی، مجتبی ۱۹، ۴۶، ۴۸۸، ۴۸۹	مولانا ← مولوی
میهنه ۷۲، ۳۳۹، ۳۹۲، ۴۷۵	مولانا محمد آبگینه گرکوفینی ۴۱۷
مؤیدالملک ۶۴	مولوی، جلال‌الدین محمد ۴۳، ۴۴، ۴۶
	۴۷، ۴۸، ۵۵، ۶۴، ۶۸، ۷۳، ۸۲
	۱۲۶، ۱۲۸، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۳۲
	۳۳۹، ۳۵۸، ۳۶۷، ۳۸۱، ۴۰۶، ۴۲۳

ن

ناصر خسرو ۹۶، ۵۴، ۷۰، ۱۱۲، ۳۳۱، ۳۳۲

- نورالله آشپز ۳۶۱، ۴۰۴، ۴۶۸، ۴۹۱
 نورجهان بیگم ۳۴۸
 نورستان ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۰۳
 نوروز ۴۰۳، ۴۰۶
 نه ۴۶، ۵۰
 نهاوند ۲۵، ۲۶
 نهبندان ۴۶، ۵۰
 نیشابور ۵۴، ۳۴۰، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۸، ۳۸۴
 نیکلسون ۷۳، ۸۲، ۱۲۶، ۳۴۴، ۴۳۸، ۴۳۹
 ۴۴۰، ۴۵۳
 نیل (رود) ۳۸۵
 نیولا ۳۳۶
 نه - نه
- و**
 واصفی، زین الدین محمود ۵۱، ۵۵، ۶۹
 ۷۷، ۹۸، ۱۱۳، ۱۳۷، ۳۳۵، ۴۱۴، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۴۵
 واصل عمرو ۴۵۶
 والشان ۹۵
 وحید دستگردی ۳۰۱، ۴۰۴
 ورشو ۴۸۴
 وزارت فرهنگ ۵، ۳۴۰
 وزن شعر فارسی ۴۰
 ولدنامه ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۶۳، ۷۴، ۴۰۵، ۴۵۸
 ولف (F. Wolff) ۳۰۵
- ۳۳۶، ۳۴۷، ۳۷۸، ۳۹۱، ۴۴۸، ۴۵۴
 ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۲، ۴۸۵
 نخشی ۳۶۵
 نذرالله بای ۳۲۲
 نرشخی ۵، ۱۵
 نزاری قهستانی ۳۹۶، ۴۲۲
 نسف ۱۱۹، ۱۳۳، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۷۲
 نیشابور - نیشابور
 نیشابوریان ۶۷
 نصر سامانی ۴۴۵
 نصر سیار ۴۵۶
 نظام الملک (از معاصران جهانگیرشاه
 هندی) ۳۸۱
 نظامی عروضی ۱۱۳، ۳۴۹، ۴۰۱
 نظامی گنجوی ۱۱۳، ۳۳۸، ۳۴۸، ۳۵۹
 ۴۴۰، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۸۷
 نفحات الانس ۶۸، ۱۰۷، ۳۵۸، ۴۳۶
 نفیسی، سعید ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۳۰، ۴۸
 ۶۱، ۷۸، ۳۲۲، ۳۳۲، ۳۴۹، ۳۵۵، ۳۶۲
 ۳۷۷، ۴۰۱
 نفیسی (ناظم الاطباق) ۳۳۸، ۳۳۹، ۴۲۱
 نقشبندیه ۱۲، ۵۵، ۱۰۲، ۱۰۳، ۳۱۰، ۳۵۱
 ۳۹۹، ۴۲۵
 نمونه فولکلور تاجیک ۴۲۷
 نورالدین جهانگیر - جهانگیرشاه
 نورالدین عبدالرحمان جامی - جامی

همايون فرخ، ركن الدين ۴۸۲	ونديداد ۷۹
همايي، جلال الدين ۵۸، ۶۳، ۷۴، ۴۰۵،	ويس ورامين ۵۸، ۶۱، ۴۳۶، ۴۶۹
۴۵۸	ويلهم دوم ۴۹، ۴۵۷
همدان ۲۵، ۲۶، ۳۰۵	ويليام دوم ← ويلهم دوم
هند ۳۱۸، ۳۲۸، ۳۶۰، ۴۴۹؛ نيز ←	وينه ۳۸۹
هندوستان	
هندوان ۹۵	۵
هندوستان ۵۳، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۹۲، ۴۰۸،	هابسن جابسن ۳۳۳
۴۴۹، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۰	هارون ۴۷۹
هنسن (O. Hansen) ۳۶	هاورت ۳۳۳
هنيگك (W.B. Henning) ۳۶	هجويرى ۴۱، ۵۸، ۷۶، ۱۱۱، ۴۰۰، ۴۷۸
هوتل نورى افندى ۷۹	هخامنش ۲۳
هيرمند ۴۰۵	هخامنشى ۲۵
	هخامنشيان ۲۵
	هدايه ← هداية المتعلمين
۷	هداية المتعلمين ۲۷، ۴۳، ۹۳، ۳۰۸، ۳۳۴،
ياحقى، دكتور محمدجعفر ۲، ۲۱	۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۴، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۷۷،
يادداشتهاى قزوينى ۹، ۳۳۷	۳۸۲، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۷، ۴۰۶، ۴۰۹،
يادداشتى درباره لهجه بخارايبى ۲	۴۱۴، ۴۲۷، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۵۸، ۴۶۶،
يارشاطر، دكتور احسان ۲۴	۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۷
ياسمى، رشيد ۳۲۳، ۳۴۳	هداية المتعلمين فى الطب ← هداية المتعلمين
ياش بخارايبى ۳۴۶	هرات ۳۶۵، ۴۱۷، ۴۷۵
ياقوت ۸، ۱۵، ۲۵، ۲۶	هرمزنامه ۳۳۲
ياحىي ۳۹۱	هرى ۶۳، ۳۴۹، ۳۷۵، ۴۱۳
يزد ۶۴، ۳۲۰	هريو ← هرى
يعقوب (ليث) ۱۱۱	هماون ۶۶، ۳۵۴، ۴۸۱
يغمايى، حبيب ۵۹، ۴۰۵	

یوسف (ع) ۶۸، ۳۹۳، ۴۴۵	یموت (ایل) ۳۱۷
یوسف بن الحسین ۴۷۶	یمین الدوله ۴۴۵
یوسفی، دکتر غلامحسین ۱، ۲۰	ینال تکین ۵۰

منابع و ماخذ*

- ابومسلم نامه ؛ نسخه خطی مجلس شورای ملی .
- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ؛ شمس الدین ابو عبدالله محمد مقدسی ، چاپ لیدن .
- احوال و اشعار رودکی ؛ تألیف سعید نفیسی ، چاپخانه شرکت طبع کتاب .
- احیاء علوم الدین (احیاء العلوم) ؛ امام محمد غزالی ، چاپ مکتبه التجاریه الکبری .
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ؛ تألیف محمد بن منور ، به تصحیح دکتر ذبیح الله صفا ، تهران ، انتشارات دانشگاه تهران ، ۱۳۳۲ .
- اسکندرنامه ؛ نسخه خطی متعلق به آقای سعید نفیسی .
- اندرز آذربید مار اسپندان ؛ ترجمه دکتر یحیی ماهیارنوبی .
- الانساب ؛ عبدالکریم بن محمد سمعانی ، اعتنی بنشره د. س. مرجلیوٹ ، لیدن ، بریل ۱۹۱۲ .
- اوراد الاحیاء و فصول الآداب ؛ ابوالمفاخر یحیی باخرزی ، نسخه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران .
- برهان قاطع ؛ محمد حسین بن خلف تبریزی ، به اهتمام دکتر محمد معین ، تهران ، زوآر ۱۳۳۰ .
- بدایع الوقایع ؛ تألیف زین الدین محمود واصفی ، چاپ مسکو .
- تاریخ ادبیات ایران (از سعدی تا جامی) ؛ ادوارد براون ، ترجمه غلامرضا رشید یاسمی ، تهران ، کتابفروشی ابن سینا .

* در این فهرست ، مشخصات منابع عمده ای که نویسنده زنده یاد در تألیف کتاب حاضر از آنها بهره برده آمده است .

لازم به یادآوری است مشخصات بیشتر این منابع ناقص بود ، که در چاپ حاضر تا حد امکان تکمیل گردید .

- تاریخ ادبیات در ایران؛ دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، انتشارات ابن سینا ۱۳۳۲ (جلد اول).
- تاریخ بخارا؛ ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی، ترجمه ابونصر قباوی، تلخیص محمدبن زفر، تصحیح محمدتقی مدرّس رضوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- تاریخ بلعمی؛ ابوعلی محمدبن محمد بلعمی، تصحیح ملک‌الشعراى بهار.
- تاریخ بلعمی؛ ابوعلی محمدبن محمد بلعمی، نسخه خطی (متعلق به آقای سعید نفیسی).
- تاریخ بیهقی؛ ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی (ابن فندق)، تصحیح احمد بهمینیار، تهران، بنگاه دانش ۱۳۱۷.
- تاریخ بیهقی؛ ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض.
- تاریخ بیهقی؛ ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، تصحیح سعید نفیسی و تعلیقات آن.
- تاریخ سیستان؛ از مؤلفی ناشناخته، تصحیح ملک‌الشعراى بهار، چاپ زوّار.
- تاریخ غازی؛ رشیدالدین فضل‌الله، به کوشش بهمن کریمی، تهران، انتشارات اقبال ۱۳۳۸.
- تاریخ منفیتیہ؛ تألیف احمد مخدوم‌دانش، تصحیح عبدالغنی میرزایف، چاپ استالین آباد.
- تحف اهل بخارا؛ تألیف سراج‌الدین بخاری، بخارا، مطبعة کاگان.
- تحفه حکیم مؤمن؛ تألیف محمد مؤمن حسینی، چاپ افست.
- تذکره‌الاولیاء؛ با مقدمه علامه محمد قزوینی، چاپ افست تهران.
- تذکره‌الشعرا؛ دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمد عباسی.
- تذکره داوود انطاکی؛ طبع مصر.
- ترجمه تفسیر طبری؛ محمدبن جریر طبری، ترجمه جمعی از علمای ماوراءالنهر، تصحیح حبیب یغمایی، تهران، انتشارات توس ۱۳۳۹.
- تفسیر قرآن؛ نسخه عکسی کمبریج.
- توزک تیموری؛ چاپ سنگی، چاپخانه تهران آقا میرمحمدباقر تهرانی.
- توزک جهانگیری (= تاریخ عهد سلطنت نورالدین جهانگیر پادشاه هند)؛ نورالدین محمد جهانگیر گورکانی، لکهنو، چاپ سنگی ۱۸۶۳ (دو جلد).
- جام جم (= جام جهان‌نما)؛ اوحدی مراغه‌ای، چاپ وحید، تهران ۱۳۰۷.
- جامع‌الحکمتین؛ ناصر خسرو قبادیانی، تهران، چاپ افست ۱۳۳۲.
- جغرافیای تاریخی حافظ ابرو؛ شهاب‌الدین عبدالله بن لطف‌الله خوافی.

- جنگ؛ نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۴۶۰۷.
- جوامع الحکایات و لوازم الروایات؛ سدیدالدین محمد عوفی، تهران، زوآر ۱۳۲۴.
- چهارمقاله؛ نظامی عروضی سمرقندی، تصحیح دکتر محمد معین، چاپ تهران.
- حدود العالم من المشرق الى المغرب؛ از مؤلفی ناشناخته، چاپ اتریش.
- حدیقه الحقیقه و طریقه الشریعه؛ سنایی غزنوی، تصحیح مدرّس رضوی، تهران ۱۳۲۹.
- خسرو و شیرین؛ نظامی گنجوی، چاپ ابن سینا، تهران ۱۳۳۳.
- دانشنامه علایی؛ ابوعلی حسین بن عبدالله سینا، تهران، چاپخانه مرکزی ۱۳۳۱.
- دیوان اثیرالدین اخسیکتی؛ تصحیح رکن الدین همایون فرّخ، تهران، رودکی ۱۳۳۷.
- دیوان امیر معزی؛ تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران، کتابفروشی اسلامیّه ۱۳۱۸.
- دیوان انوری؛ تصحیح مدرّس رضوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۰.
- دیوان انوری؛ چاپ تبریز.
- دیوان بهار (محمد تقی ملک الشعرا)، تهران ۱۳۳۶.
- دیوان حاج هادی تورسون زاده سمرقندی؛ نسخه خطی متعلق به نویسنده.
- دیوان حافظ؛ تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، زوآر ۱۳۲۰.
- دیوان خاقانی؛ به کوشش دکتر سید ضیاء الدین سجادی، تهران، زوآر، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.
- دیوان خاقانی؛ تصحیح علی عبدالرسولی، چاپ تهران.
- دیوان خواجوی کرمانی؛ چاپ تهران ۱۳۳۶.
- دیوان سنایی غزنوی؛ تصحیح مدرّس رضوی، تهران ۱۳۲۰.
- دیوان سوزنی سمرقندی؛ تصحیح دکتر ناصرالدین شاه حسینی، تهران، امیرکبیر ۱۳۳۸.
- دیوان طرزی افشار؛ تهران، چاپخانه تجدد ۱۳۳۸.
- دیوان ظهیر فاریابی؛ تصحیح تقی بینش، مشهد، باستان ۱۳۳۷.
- دیوان عبدالواسع جبلی؛ تصحیح دکتر ذبیح الله صفا، چاپ تهران.
- دیوان فرخی سیستانی؛ تصحیح علی عبدالرسولی، چاپ تهران.
- دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی؛ چاپ هند، ۱۳۰۷.
- دیوان لغات الترك کاشغری؛ چاپ عکسی.
- دیوان مسعود سعد سلمان؛ تصحیح رشید یاسمی، تهران، پیروز ۱۳۳۹.

- دیوان منوچهری دامغانی؛ به کوشش دکتر سید محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۲۶.
- دیوان ناصر خسرو؛ تصحیح حاج سید نصرالله تقوی، چاپ تهران.
- راحة الصدور و آية السرور؛ محمد بن علی راوندی، تحقیق محمد اقبال، افست تهران، ۱۳۳۳
[علی اکبر علمی].
- راهنمای گردآوری گویشها؛ دکتر صادق کیا، تهران ۱۳۴۰.
- رباعیات خیتام؛ تصحیح محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی، تهران ۱۳۲۱.
- رسالة العشق (رسالة عشق)؛ ابوعلی حسین بن عبدالله سینا، تهران ۱۳۱۸.
- روزنامه اطلاعات؛ سال ۱۳۳۸.
- زندگانی شاه عباس اول؛ نصرالله فلسفی، تهران ۱۳۳۲.
- زین الاخبار؛ ابو سعید عبدالحی بن ضحاک بن محمود گردیزی، تهران ۱۳۲۷.
- السامی فی الاسامی؛ ابو الفتح احمد بن محمد میدانی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- سبک شناسی؛ محمد تقی بهار (ملک الشعرا)، تهران، امیرکبیر ۱۳۳۷.
- سفرنامه؛ ابو معین ناصر بن حارث قبادیانی بلخی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، انتشارات زوار.
- سمک عیار؛ فرامرز بن خداداد بن عبدالله، تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری، انتشارات سخن.
- سندبادنامه؛ بهاء الدین محمد بن علی ظهیری سمرقندی، تهران ۱۳۳۳.
- السوانح فی العشق؛ احمد غزالی، چاپ هلموت ریتز، لیدن، مطبعة بریل.
- سیاست نامه؛ ابوعلی حسن بن علی معروف به خواجه نظام الملک طوسی، چاپ تهران، ۱۳۳۴.
- سیرالعباد؛ ابوالمجد مجدد و دین آدم سنایی غزنوی، تهران ۱۳۱۶.
- شاهنامه؛ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، تهران، چاپ بروخیم.
- شرح تعرف؛ اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، چاپ تهران.
- صحاح الفرس؛ هندوشاه نخجوانی، تصحیح دکتر عبدالعلی طاعتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- صنایع البدایع؛ سیفی بخاری، نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، شماره ۴۵۸۵.
- صورة الارض؛ محمد بن حوقل، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- طرح دستور زبان فارسی؛ دکتر محمد معین (شماره ۳ اسم مصدر - حاصل مصدر)، تهران،

- انتشارات امیرکبیر .
- ظفرنامه تیموری؛ شرف‌الدین علی یزدی، تهران ۱۳۳۶ (جلد اول).
- عوارف‌المعارف؛ شهاب‌الدین ابوحفص عمر سهروردی .
- فرهنگ آندراج؛ محمد پادشاه متخلص به «شاد»، به‌اهتمام دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، کتابخانه خیام .
- فرهنگ جهانگیری؛ میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن اینجوی شیرازی .
- الفهرست؛ ابوالفرج محمدبن اسحاق‌الندیم، مطبعة الاستقامة، مصر .
- فهرست مقالات فارسی؛ ایرج افشار، تهران ۱۳۳۹ .
- فیه مافیہ؛ جلال‌الدین محمد مولوی بلخی، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۳۹ .
- قانون؛ ابوعلی حسین بن عبدالله سینا، به‌تصحیح عبدالباقی طیب، چاپ سنگی، طبع ایران، ۱۲۸۴ ق .
- قصص الانبیاء نیشابوری؛ ابواسحاق نیشابوری، به‌اهتمام حبیب یغمایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۰ .
- قندیہ؛ تصحیح ایرج افشار، چاپ تهران .
- کشف‌المحجوب؛ علی‌بن عثمان جلابی هجویری، تصحیح والتین ژوکوفسکی، لنینگراد ۱۹۲۶، [افست تهران، امیرکبیر ۱۳۳۶].
- کلیات سعدی؛ به‌اهتمام محمدعلی فروغی، تهران ۱۳۳۴ .
- کلیات شمس (دیوان کبیر)؛ تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۶ .
- کلیله و دمنه؛ ترجمه نصرالله بن عبدالحمید منشی، تصحیح عبدالعظیم قریب، چاپ تهران .
- کیمیای سعادت؛ امام محمد غزالی، تصحیح احمد آرام، تهران، کتابفروشی مرکزی ۱۳۳۳ .
- گرشاسب‌نامه؛ اسدی طوسی، به‌تصحیح حبیب یغمایی، تهران، بروخیم ۱۳۱۷ .
- گلستان سعدی؛ تصحیح محمدعلی فروغی، تهران ۱۳۱۶ .
- لباب‌الالباب؛ سدیدالدین محمد عوفی، تصحیح سعید نفیسی، تهران، ابن سینا ۱۳۳۵ .
- لغت فرس اسدی؛ ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، چاپ تهران .
- لغت‌نامه دهخدا؛ علامه علی اکبرخان دهخدا، تهران، ۱۳۳۷ به بعد .

- مثنوی معنوی؛ جلال‌الدین محمد مولوی بلخی، تصحیح ر. انیکلسون، لیدن، بریل ۳۳-۱۹۲۳.
- مجله اخبار تاریخ دوره باستانی؛ چاپ شوروی.
- مجله پیام نو (ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی)، چاپ تهران.
- مجله دانشکده ادبیات تبریز؛ دانشگاه تبریز، تبریز ۱۳۴۰.
- مجله سخن؛ چاپ تهران.
- مجله فرهنگ ایران زمین (شماره‌های مختلف)، چاپ تهران.
- مجله هلال؛ چاپ لاهور پاکستان.
- مجله یادگار؛ چاپ تهران.
- مجله یقما؛ چاپ تهران.
- مجمع الفرس؛ (= فرهنگ سروری)؛ محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به سروری، تهران ۱۳۳۸.
- مجمع الفصحاء؛ رضاقلی خان هدایت، تهران ۱۲۹۵.
- مجموعه التواریخ و القصص؛ از مؤلفی ناشناخته، تصحیح محمد تقی بهار (ملک الشعرا)، تهران ۱۳۱۸.
- مجموعه فصیحی؛ احمد بن محمد فصیح خوافی، تصحیح محمود فرخ، مشهد، باستان ۴۱-۱۳۳۹ (سه جلد).
- مجموعه رسالات خواجه عبدالله انصاری؛ چاپ تابنده گنابادی.
- مرزبان‌نامه؛ سعدالدین وراوینی، تصحیح علامه محمد قزوینی، تهران ۱۳۱۰.
- مسالك الممالک؛ ابواسحاق ابراهیم بن محمد اصطخری، نسخه خطی مجلس شورای ملی، شماره ۱۴۰۷.
- المصادر؛ ابو عبدالله حسین بن احمد زوزنی، تصحیح تقی بینش.
- مصیبت‌نامه؛ فریدالدین عطار نیشابوری، تهران، زوار ۱۳۳۸.
- معارف بهاء ولد؛ محمد بن حسین خطیبی بلخی معروف به بهاء ولد، تصحیح استاد فروزانفر، تهران ۱۳۳۳.
- معجم الادبای؛ ابو عبدالله یاقوت بن عبدالله حموی، چاپ قاهره.
- المعجم فی معانی اشعار المعجم؛ تألیف شمس قیس رازی، به تصحیح علامه محمد قزوینی و

- مقابله استاد محمد تقی مدرّس رضوی، تهران، دانشگاه تهران ۱۳۳۸.
- مقامات حمیدی؛ قاضی ابوبکر حمیدالدین عمرین محمود بلخی، تصحیح ابرقوی، اصفهان ۱۳۳۹.
- مقدمه الادب؛ امام زمخشری، به کوشش سید محمد کاظم امام، تهران، دانشگاه تهران ۱۳۴۲.
- مقدمه الادب؛ چاپ لایپزیک.
- مکاتبات رشیدی؛ چاپ لاهور پاکستان.
- مکاتبات مشفق بخاری؛ چاپ استالین آباد.
- منطق الطیر؛ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، تبریز، چاپخانه شفق ۱۳۳۷.
- نفعات الانس؛ نورالدین عبدالرحمان جامی، تهران، کتابفروشی سعدی ۱۳۳۶.
- ولدنامه؛ بهاءالدین احمد سلطان ولد، تصحیح جلال الدین همایی، چاپ تهران.
- وندیداد؛ کریستن سن، حیدرآباد دکن ۱۹۳۳.
- ویس و رامین؛ فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه ۱۳۳۷.
- هدایة المتعلمین فی الطب؛ اخوینی بخارایی، نسخه عکسی کتابخانه ملی تهران.



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 8

Bukhārāi Dialect

By:

DR. A.A. Radjai Bukhārāi

Ferdowsi University Press

1996